

مرگبارترین مرحله‌ی ممکن امپریالیسم

استفن مزارس برگردان: مرتضی محیط

(چپان کای چک) هم از این فکر استقبال کرد. انگلیس‌ها اما از این فکر خوششان نیامد. چون این کار ممکن است امپراتوری خودشان را هم از هم بپاشاند. زیرا اگر مردم هند و چین با هم کار کنند و بالاخره استقلال خود را به دست آورند، مردم برمه هم ممکن است همین کار را بکنند. (پرسش و پاسخ خبرنگاران با روزولت چنین ادامه پیدا می‌کند):

«خبرنگار: آیا منظور چرچیل همه‌ی سرزمین‌های آن منطقه است؟ او همه‌ی آنها را همان‌جوری که قبلاً بودند می‌خواهد؟»

روزولت: آره. او هنوز درباره‌ی همه‌ی مسائل شبیه این، مثل دوره‌ی اواسط پادشاهی ملکه ویکتوریا فکر می‌کند.

خبرنگار: این شیوه‌ی تفکر چرچیل با سیاست دادن حق تعیین سرنوشت ملت‌ها به خودشان جور در نمی‌آید.

روزولت: بله این حقیقت دارد.

خبرنگار: آیا نطق نخست‌وزیر (چرچیل) را به یاد می‌آورید که در آن گفته بود: مرا نخست‌وزیر بریتانیای کبیر نکردند تا شاهد فروپاشی امپراتوری انگلیس باشم؟

روزولت: وینستون عزیز سال‌خوردی من در این باره هیچ‌گاه درس خود را نخواهد آموخت. تخصص او حفظ امپراتوری انگلیس است. این نکته‌ی آخر را که گفتم البته نباید چاپ کنید»^(۱).

طرح پیشنهادی روزولت مبنی بر «تنظیم مجدد اقتصاد بین‌المللی» که در درجه اول پاسخی بود به بحران بزرگ جهانی ۳۳-۱۹۲۹ و نیز رکود اقتصادی بعدی که درست پیش از آغاز جنگ جهانی دوم رخ داد. طبیعتاً کل امپراطوری انگلیس را به مخاطره می‌انداخت، چرا که روزولت بر این باور بود که «باید به هند در حین جنگ موقعیت یک کشور مشترک المنافع داده شود و در عرض ۵ تا ۱۰ سال بعد، حق استقلال کامل پیدا کند. آن چه بیش از همه برای انگلیسی‌های با شیوه‌ی تفکر قدیم خفت‌آور بود، پیشنهاد روزولت در یالتا مبنی بر تبدیل هنگ کنگ (و دارین) به یک بندر آزاد بین‌المللی بود. در واقع از دیدگاه انگلیسی‌ها کل پیشنهاد روزولت ساده لوحانه و ناهج‌جا به نظر می‌آمد. آنان احساس می‌کردند که حرکت روزولت برخلاف منافع و اهداف امپراتوری سلطنتی انگلیس است. مسأله‌ی مهم‌تر این بود که انگلیسی‌ها هشدار می‌دادند که فروپاشی امپراتوری آنها غرب را در جهان کنونی، جهانی که «تابع سیاست زور است» تضعیف خواهد کرد. از نظر آنها «این کار به پیدایش مناطقی خطرناک و پر از اغتشاش و کشاکش خواهد انجامید. مناطقی از «خلاء قدرت» که مهاجمین بالقوه (کمونیست‌ها) در آن قدرت خواهند گرفت»^(۲).

با ظهور یک امپراتوری رقیب و به غایت قدرت‌مندتری چون ایالات متحده در صحنه‌ی جهانی، سرنوشت امپراتوری انگلیس رقم خورده بود. این مسأله بیشتر از آن جهت انگلیس‌ها را پریشان حال می‌کرد که روزولت می‌توانست اهداف سیاسی خود را در جهت برقراری سیطره‌ی جهانی آمریکا، در قالب لفاظی‌هایی چون آزادی برای همه‌ی ملل و حتاً ادعای «سرنوشت مشترک جهانی» چنان عرضه کند که برای مردم مستعمرات نیز جذابیتی فریبنده داشته باشد. او در اعلام این موضوع به خود تردید راه نمی‌داد که «تمدنی برتر از همه‌ی تمدن‌هایی که تاکنون شناخته‌ایم در آمریکا با به عرصه‌ی وجود خواهد گذاشت؛ تمدنی که بقیه‌ی جهان نیز با سرمشق گرفتن از این کشور بدان دست خواهند یافت و گوینی به تقدیر و سرنوشت چنین خواسته است»^(۳). هنوز استهزا و تمسخر توجیه ایدئولوژیک آشکارا امپریالیستی «نوع انگلیسی‌مآب قدیم» پایان نیافته بود که عین همان شعارها به طور کامل در خدمت منافع آمریکا قرار گرفت تا دخالت نظامی این کشور در هند و چین و جاهای دیگر را به بهانه‌ی جلوگیری از ایجاد «خلاء قدرت» و

یکی از مهم‌ترین تضادها و محدودیت‌های نظام سرمایه برمی‌گردد به ارتباط میان گرایش سرمایه‌های فراملیتی به جهانی شدن در قلمرو اقتصادی از یک سو و ادامه‌ی تسلط دولت‌های ملی به مثابه‌ی ساختار کلی فرمان‌دهی سیاسی در نظم حاکم، از سوی دیگر. تلاش قدرت‌های غالب جهانی برای پیروزی دولت‌های ملی‌شان بر دیگر دولت‌ها و تبدیل شدن به دولت کل نظام سرمایه، موجب فرو رفتن بشریت در ورطه‌ی هولناک و خونین دو جنگ جهانی در قرن بیستم گردید. با این همه دولت ملی به عنوان تعیین‌کننده‌ی نهایی تصمیم‌گیری‌های کلی اجتماعی - اقتصادی و سیاسی (در داخل) و نیز ضامن واقعی فعالیت‌های عمده‌ی انحصارات فراملیتی (در خارج) بر جای ماند. آشکار است که این تضاد از چنان عمق و دامنه‌ای برخوردار است که به رغم تمام لفاظی‌ها و تظاهر بی‌پایان به حل آن از طریق بحث درباره‌ی «مکراسی و توسعه» و نتیجه‌گیری وسوسه‌انگیزش مبنی بر «جهانی فکر کن، محلی عمل کن»، امکان ندارد بتوان تصور کرد که چنین تضادی برای همیشه دوام آورد. به این دلیل است که مسأله‌ی امپریالیسم نه تنها لازم است مطرح شود، بلکه باید به دقت مورد توجه قرار گیرد.

سال‌های پیش، پل باران (P. Baran) تغییر بنیادی در موازنه‌ی قدرت بین‌المللی بعد از جنگ دوم جهانی در جهان سرمایه‌داری و «ناتوانی فزاینده‌ی کشورهای امپریالیستی قدیم در حفظ قدرت خویش در برابر تلاش آمریکا برای گسترش نفوذ خود» را به درستی توصیف کرد و تأکید داشت که «اعمال سلطه‌ی آمریکا بر جهان «آزاد»، به معنای تقلیل موقعیت بریتانیا و فرانسه (چه رسد به بلژیک، هلند و پرتغال) به صورت شرکای کوچک‌تر امپریالیسم آمریکا خواهد بود»^(۴). در این رابطه، او سخنان هشدار دهنده‌ی اکونومیست لندن را نقل می‌کند که این مجله در آن با عبودیت خاص خود، ملت‌مسانه از مقامات انگلیس می‌خواهد که «ما باید بفهمیم که حالا دیگر هم‌تراز آمریکا نیستیم و نمی‌توانیم باشیم. ما این حق را داریم که منافع حداقل ملی خود را بیان کنیم و از آمریکا انتظار داشته باشیم که این منافع را رعایت کند. اما بعد از بیان این مطلب باید رهبری آنها را بپذیریم»^(۵). ربع قرن پیش از درخواست مجله‌ی اکونومیست، تقاضای مشابهی برای پذیرش رهبری آمریکا توسط روزنامه‌ی آبنرور لندن بیان گردیده بود - منتها شاید هنوز نه به صورت تن دادن کامل به تسلیم امپراتوری انگلیس به ایالات متحده - که در آن با اشتیاق هر چه تمام‌تر درباره‌ی پریزیدنت روزولت می‌گفت: «آمریکا فرد شایسته‌اش را پیدا کرده است. جهان باید رهبری او را بپذیرد»^(۶).

با این حال زمینه‌ی پایان‌گیری امپراتوری انگلیس - به هم راه همه‌ی قدرت‌های امپریالیستی کوچک‌تر - در همان نخستین نطق افتتاحیه‌ی ریاست جمهوری روزولت آشکارا منعکس گردید. در این نطق روزولت قطعاً آشکار ساخت که به عنوان رئیس جمهور ایالات متحده «از هیچ تلاشی برای مرمت تجارت جهانی از طریق تنظیم مجدد اقتصاد بین‌المللی فرو گذار نخواهد کرد»^(۷). چند سال بعد او با همین ذهنیت به دفاع از حق «تجارت در فضایی آزاد از رقابت نابرابر و تسلط انحصارات در داخل و خارج» برخاست^(۸). بدین سان فاتحه‌ی امپراتوری انگلیس از همان اوایل ریاست جمهوری روزولت خوانده شده بود. مسأله‌ی استعمار، رابطه‌ی میان روزولت و چرچیل را سخت شرآب ساخته و به ویژه برای چرچیل ناخوش آیند کرده بود. این واقعیت در گزارش مختصر روزولت به مطبوعات - که از انتشار بخشی از آن جلوگیری شد - پس از بازگشت او از کنفرانس یالتا با چرچیل و استالین آشکار بود. روزولت در رابطه با حل مسأله‌ی حضور فرانسویان در هند و چین پیشنهاد می‌کند که قبل از استقلال آن کشور یک هیأت سرپرستی تشکیل گردد تا به قول او «به مردم هند و چین یاد بدهند چگونه خود را اداره کنند». او سپس اضافه می‌کند «در فیلیپین ۵۰ سال طول کشید تا ما توانستیم این کار را بکنیم. استالین از این فکر استقبال کرد. چین

جلوگیری از ایجاد «پدیده دامینو» (در اثر خطر «سرخ‌ها») توجیه کند. این تحولات اما فقط می‌توانست موجب حیرت آنهایی گردد که دچار توهم «پایان عصر امپریالیسم» شده بودند.

۱

برای درک وخامت اوضاع کنونی باید آن را در چارچوب دورنمای تاریخی‌اش قرار دهیم. رخنه و نفوذ امپریالیستی مدرن در بخش‌های مختلف جهان، در مراحل اولیه‌اش، در مقایسه با رخنه به مراتب گسترده‌تر و عمیق‌تر برخی قدرت‌های سرمایه‌داری اصلی در بقیه‌ی جهان در چند دهه‌ی پایانی قرن نوزدهم، تا حدی متفاوت بود. این تفاوت آشکار، با تأکید هر چه تمام‌تر توسط هری مگداف بیان می‌گردد. «آن شیوه‌ی تفکری که با پدیده‌ی امپریالیسم اقتصادی به مفهوم محدود و تراز‌نامه‌ای آن برخورد می‌کند، معمولاً اصطلاح امپریالیسم را نیز به کنترل (مستقیم یا غیرمستقیم) یک قدرت صنعتی بر یک کشور عقب مانده محدود می‌سازد. این نوع محدود کردن، ویژگی امپریالیسم نورا که در اواخر قرن نوزدهم آغاز گردید، نادیده می‌گیرد؛ (که عبارتست از): مبارزه و رقابت میان کشورهای صنعتی بر سر دست‌یابی به موقعیت برتر از جهت بازارها و منابع مواد خام جهانی است. تفاوت ساختاری که امپریالیسم نورا از امپریالیسم قدیم متمایز می‌سازد این است که، اقتصادی که در آن تعداد انگشت شماری انحصارات غول‌آسا در هر رشته‌ی صنعتی وجود دارند جای اقتصادی را می‌گیرد که در آن شرکت‌های متعددی در حال رقابت با هم بودند. علاوه بر آن پیش رفت در تکنولوژی وسایل حمل و نقل و ارتباطات و به چالش گرفته شدن انگلیس توسط جدیدترین کشورهای صنعتی (مانند آلمان) دو ویژگی دیگر در این مرحله از امپریالیسم پدید آورد؛ یکی تشدید تلاش رقابتی در صحنه‌ی جهانی و دیگری یختگی و بلوغ یک نظام سرمایه‌داری واقعاً جهانی. در چنین شرایطی، رقابت میان گروه‌های انحصارات غول‌آسا و دولت‌های حامی آنها واقعاً در سطح جهانی و در سراسر آن صورت می‌گیرد؛ چه در بازارهای کشورهای پیش‌رفته و چه در کشورهای نیمه صنعتی و غیر صنعتی»^(۱).

با تحمیل موفقیت‌آمیز سیطره‌ی آمریکا بر جهان بعد از جنگ دوم جهانی – که ریشه‌های آن را همان‌گونه که دیدیم، باید در دور اول ریاست جمهوری روزولت یافت – اکنون در معرض مرحله‌ی سوم تکامل امپریالیسم قرار گرفته‌ایم؛ مرحله‌ای که پی‌آمدهای ضمنی بسیار وخیمی برای آینده بشریت خواهد داشت. خطرات فاجعه‌بار یک درگیری مدهوش جهانی، آن‌گونه که در گذشته تجربه شد، حتی برای سرسخت‌ترین مدافعین این نظام نیز آشکار است. در عین حال هیچ انسان عاقلی نمی‌تواند امکان شعله‌ور شدن یک درگیری مرکب و نابودی بشریت در اثر آن را انکار کند. با وجود این، برای حل تضادهای عظیم زیربنایی که ما را به سمت چنین سرنوشتی می‌کشاند، در واقع هیچ کاری انجام نمی‌شود. به عکس، تشدید فزاینده‌ی سیطره‌ی اقتصادی و نظامی تنها ابر قدرت باقی مانده – ایالات متحده – سایه‌ای هر چه تاریک‌تر بر آینده‌ی بشریت می‌اندازد.

در روند تحول سرمایه‌های فراملیتی، اکنون به مرحله‌ای رسیده‌ایم که در آن: احترام از رویارویی با تضاد بنیانی و محدودیت ساختاری نظام، دیگر امکان‌پذیر نیست. این محدودیت عبارت از ناتوانی جدی آن در ایجاد دولتی (جهانی) برای نظام سرمایه به مفهوم واقعی است؛ دولتی که تکمیل‌کننده اهداف فراملی شکل‌بندی ساختاری‌اش باشد تا بتواند بر تضادها قابل انفعال میان دولت‌های ملی که در دو قرن گذشته وجه مشخصه‌ی نظام به شکل وخیم و دائم آن بوده است، فائق آید.

لفاظی‌های گردانندگان نظام سرمایه‌داری، حتی در بهترین شکل آن، چنان که توسط روزولت، در وضع اضطراری آن روز به کار گرفته شد، دیگر نمی‌تواند کارساز باشد. بحث و استدلال روزولت – که امروز بسیاری از روشن‌فکران چپ در ایالات متحده هنوز حسرت آن را می‌خواند – دقیقاً از آن جهت به طور نسبی موفق بود، که به راحتی آشکار بود که یک وضع اضطراری وجود دارد^(۲). بحث‌های آن روز گرچه از یک سو درباره‌ی اعتبار جهان‌شمول اقدامات انجام شده، اغراق می‌کرد و از سوی دیگر اهداف تسلط امپریالیستی آمریکا را نیز لایوشانی می‌کرد و یا به کلی غلط‌انداز جلوه می‌داد، اما با وجود این، در آن موقع نوعی اشتراک منافع، هم در رویارویی با علانم بحران اقتصادی، جهانی موجود بود (گرچه نه درباره‌ی تفسیر علل آن که بعضی «خرابی اقتصاد» را به «خرابی اخلاق» و اعمال «خودخواهانه و کور» افراد تقلیل می‌دادند)^(۳) و هم در شرکت ایالات متحده برای شکست آلمان هیتلری، امروز به عکس به جای بهترین سخنان پرطمطراق دوران «نیودیل»، در معرض بمباران بدترین بحث‌های پوچ قرار داریم که چیزی جز استتار نابکارانه‌ی واقعیت نیست؛ بحث‌هایی که بی‌شرمانه‌ترین منافع امپریالیستی آمریکا را به عنوان نوشداروی جهان شمول «دمکراسی چند حزبی» و طرفداری از نوعی «حقوق بشر» یک جانبه و دست‌چین شده عرضه می‌کند. این نوع طرفداری از حقوق بشر می‌تواند از جمله نسل‌کشی کردها توسط دولت ترکیه، یا قتل عام نیم میلیون چینی در اندونزی هنگام نشانند سوهارتو بر مسند قدرت و کشتار بعدی صدها هزار انسان در تیمور شرقی توسط رژیم دست‌نشانده آمریکا را به خوبی و خوشی توجیه و تحمیل کند. آن چه که روزی به عنوان «تسلط انحصارات در داخل و خارج» توسط روزولت محکوم می‌شد، در گفتمان کنونی به عنوان «بازار آزاد» به خورد ما داده می‌شود.

امروزه، رقابت میان گروه انحصارات غول‌آسای کشورهای مختلف و دولت‌های مربوطه‌شان یک ویژگی عمده پیدا کرده است: آن هم قدرت سهمگین و خردکننده‌ی دولت آمریکا است که به طور خطرناکی مضمّن است نقش دولت کل نظام سرمایه را به عهده گیرد و همه‌ی کشورهای رقیب را با هر وسیله‌ی ممکن که در اختیار دارد به زیر سیطره خود کشد. این واقعیت که چنین هدفی نمی‌تواند با موفقیت و برنبنایی دوام‌پذیر به سرانجام رسد، هیچ مانعی بر سر راه نیروهایی که بی‌رحمانه تلاش دارند این امر را به تحقق رسانند ایجاد نمی‌کند. و مشکل فقط مربوط به یک برداشت نادرست و ذهنی نیست، بلکه مثل هر تضاد عمده‌ی دیگر نظام حاکم، شرایط عینی، اکنون این ضرورت حتمی را به وجود آورده است که در تلاش برای غلبه بر شکاف ساختاری میان سرمایه‌های فراملیتی و دولت‌های ملی، استراتژی سلطه‌ی بلامنزاع یک ابر قدرت اقتصادی – نظامی بر دیگران به هر قیمت پی‌گیری شود. اما ماهیت تضاد زیربنایی در نفس خود، حکایت از شکست الزامی این استراتژی در دراز مدت دارد. در گذشته، کوشش‌های پرشماری برای حل مسأله‌ی درگیری بالقوه انفعال‌آمیز این تضاد و راه‌های درمان آن شده است؛ از خواب و خیال‌های امانوئل کانت درباره‌ی صلح ابدی تحت نظارت جامعه ملل گرفته تا برقراری و نهادینه کردن چنین جامعه‌ای بعد از جنگ بین‌الملل اول؛ از اعلام پرطمطراق اصول منشور اتلانتیک گرفته تا عملی ساختن سازمان ملل متحد. و ثابت شد که همه‌ی این کوشش‌ها به طور غم‌انگیزی، برای حل این معضل نارسا است. و این نباید تعجب کسی را برانگیزد. زیرا ناتوانی در برپایی یک «دولت جهانی» بر پایه شیوه‌ی موجود بازتولید سوخت و ساز اجتماعی ناشی از این واقعیت است که اکنون با یکی از محدودیت‌های نفس نظام سرمایه رویا روایم که فرارفتن از آن ناممکن است. ناگفته پیداست که ناتوانی طبقه کارگر به عنوان خصم ساختاری سرمایه نیز به هیچ‌ررو نمی‌تواند مایه آسایش خاطر باشد.

۲

سلطه‌ی امپریالیستی، در تاریخ آمریکا البته چیز تازه‌ای نیست، حتّا اگر – طبق فرمایشات پرزیدنت روزولت – با «پنجده سال آموزش به مردم فیلیپین برای اداره کردن خودشان» (و البته بیش از پنجاه سال دیگر «آموزش اضافی» به برکت وجود نوکرانی چون مارکوس و جانشینان او) توجیه گردد. همان‌گونه که دانیل شومر (D.Schirmer) در کتاب عمیق و به راستی مسند خود در باره جنبش ضد امپریالیستی زودگرد در اوایل قرن بیست تأکید می‌کند:

«جنگ ویتنام فقط آخرین، طولانی‌ترین و وحشیانه‌ترین جنگ مداخله‌گرانه‌ی ایالات متحده علیه دیگر کشورها است. گرچه تجاوز به کوبا به سرپرستی دولت آمریکا در خلیج خوک‌ها شکست خورد، اما این مداخلات در جاهای دیگر مانند جمهوری دومینیک، گواتمالا، کینه انگلیس، ایران و کنگو موفقیت بیشتری داشته‌اند. و این فهرست کامل تجاوزات آمریکا نیست؛ دیگر کشورهای زیر استعمار (و نیز بعضی کشورهای اروپایی) اثرات این دخالت‌های ستیزگرانه‌ی آمریکا در امور داخلی‌شان را احساس کرده‌اند؛ صرف‌نظر از این که به صورت خشونت عریان بوده باشند یا خیر... ریشه‌های سیاست‌های ضد شورشی و تجاوزات کنونی آمریکا را باید در حوادثی جستجو کرد که در آستانه‌ی قرن بیستم اتفاق افتاد. آمریکا در آن موقع اسپانیا ر ادر جنگ شکست داده و مستعمرات آن کشور را در دریای کارائیب و اقیانوس آرام از دستش گرفت. پورتوریکو را به طور کامل تسخیر کرد، به کوبا استقلال ظاهری داد و فیلیپین را پس از سرکوب انقلاب ملی‌اش به زور تصرف کرد. آن چه سیاست خارجی جدید آمریکا را به ویژه از جنگ این کشور علیه مکزیک و بومیان آمریکا متمایز می‌کند، این است که سیاست‌های جدید محصول دوره‌ای متفاوت در تاریخ آمریکا و در واکنش به فشارهای اجتماعی قطعاً متفاوتی صورت می‌گیرند.

سیاست خارجی مدرن، با ظهور انحصارات بزرگ صنعتی و مالی به مثابه قدرت‌های سیاسی مسلط بر کشور پیوند دارد؛ انحصاراتی که نیرومندترین نفوذ را بر دولت ایالات متحده دارند. جنگ آمریکا با اسپانیا و جنگ برای شکست آگی نالدو و شورشیان فیلیپین، نخستین جنگ‌های خارجی آمریکا در اثر نفوذ این انحصارات یا به عبارتی نخستین جنگ‌های آمریکای مدرن و زیر سیطره‌ی انحصارات بودند»^(۴).

هنگامی که پرزیدنت روزولت در نخستین نطق افتتاحیه‌ی خود استراتژی «تنظیم مجدد اقتصاد جهانی» را اعلام داشت، حرکت او نشانه‌ی تصمیم به عملی ساختن انحلال همه‌ی امپراتوری‌های استعمارگر بود، نه فقط امپراتوری انگلیس. پیشینه‌ی این رویکرد، هم‌چون دیگر نقاط عطف تاریخی، به چند دهه قبل برمی‌گشت: این نگرش در واقع ارتباط نزدیکی با «سیاست درهای باز» داشت که در اوایل قرن بیست اعلام گردیده بود.

هدف سیاست به اصطلاح درهای باز که رعایت آن از سوی دیگر کشورها خواسته شده بود، رخنه و نفوذ اقتصادی (در برابر اشغال مستقیم از طریق نظامی) بود؛ رخنه‌ای که سلطه‌ی سیاسی همرها آن طبق معمول مسکوت نگه داشته می‌شد. بنابراین تعجب‌آور نیست اگر بسیاری از مردم «سیاست درهای باز» را سیاستی کاملاً ریاکارانه خواندند. هنگامی که ایالات متحده در سال ۱۸۹۹، به عنوان پیروزی از چنین سیاستی از ایجاد یک منطقه استعماری در چین، همرها با دیگر کشورهای استعمارگر و هم‌تراز آنها، خودداری کرد، به دلیل لیبرالیسم روشن ضمیر یا دل‌سوزی دمکراتیک، نبود. آمریکا بدان جهت از این فرصت استفاده نکرد

که این کشور به عنوان پویاترین نمود سرمایه در آن موقع - خواهان دست انداختن بر کل سرزمین چین به تهایی و در موقع مناسب بود. این نقشه در جریان تحولات بعدی تاریخی - که تا امروز هم ادامه داشته است - به طور کامل آشکار گردید.

اما دست‌یابی به تسلط جهانی از طریق سیاست درهای باز، با توجه به موازنه‌ی قدرت و پیکربندی قدرت‌های امپریالیستی عمده در آستانه‌ی قرن بیستم به طور نومید کننده‌ای پیش‌رس بود. حمام خون هولناک جنگ اول جهانی، به علاوه‌ی وقوع بحران اقتصادی وخیم بعدی، پس از یک دوران کوتاه بازسازی، لازم بود تا استراتژی نوع روزولتی بتواند اعلام گردد. افزون بر آن، حتا حمام خونی از آن بزرگتر به صورت جنگ دوم و سربر آوردن ایالات متحده از آن جنگ به عنوان بزرگترین قدرت اقتصادی جهان لازم بود تا استراتژی روزولتی بتواند با قدرت هر چه تمام‌تر اعمال گردد. این کار در اواخر جنگ دوم و سالهای بلافاصله بعد از آن صورت گرفت. تنها مشکل باقی مانده - وجود نظام شوروی (چرا که عامل در دسر آور دیگر یعنی چین، فقط در سال ۱۹۴۹ شکل نهایی به خود گرفت) - مسأله‌ای صرفاً موقتی در نظر گرفته می‌شد. این دیدگاه در بیانیه‌های متعددی با اطمینان خاطر توسط جان فوستر دالس وزیر امور خارجه آمریکا در مورد «عقب نشاندن کمونیسم» اظهار گردیده بود.

بدین سان در مسیر تحولات قرن بیستم به نقطه‌ای رسیده‌ایم که به‌رغم تمام قلم فرسایی‌ها درباره‌ی جهان به اصطلاح چند قطبی، هم‌زیستی رقابتی میان قدرت‌های امپریالیستی، دیگر تحمل‌پذیر نخواهد بود. همان‌گونه که پل بارن حتا در سال ۱۹۵۷ به درستی استدلال کرده بود، صاحبان مغرور امپراتوری‌های استعماری پیشین، طوری سر جایشان نشاندند که فقط نقش «شرایک کوچک‌تر امپریالیسم آمریکا» را بازی کنند. هنگامی که در اواخر جنگ دوم جهانی، مسأله‌ای آینده‌ی مستعمرات امپراتوری پیش کشیده شد، نگرانی‌های دولت انگلیس، به عنوان شیوه‌ی تفکر «ویکتوریایی ویستون (چرچیل) عزیز و سال خورده» کنار زده شد. با ژنرال دوگل در این باره مشورت هم نشد^(۴). بلژیک، هلند و پرتغال حتا به این مذاکرات راه داده نشدند. همه‌ی حرف‌ها در باره‌ی «جهان چند قطبی» تحت لوای نوعی اصول روابط برابر میان دولت‌ها اگر پنهان کاری نابکارانه‌ی ایدئولوژیک نباشد، تنها در قلمرو تخیل و اوهام صرف می‌گنجد. البته این مسأله تعجب‌آور هم نیست. چرا که کثرت‌گرایی (پلورالیسم) در جهان سرمایه‌داری فقط می‌تواند به معنایی تکثر سرمایه‌ها باشد و در چارچوب چنین تکثری، هیچ صبحتی از برابری نمی‌توان کرد. به عکس، صفت مشخصه‌ی چنین رابطه‌ی همیشگی نابرابرترین ساختار سلسله مراتبی و موازنه قدرت هم‌خوان با آن بوده است؛ سلسله مراتبی که همیشه به نفع نیروی قدرت‌مندتر در کوشش آن برای بلعیدن قدرت‌های کوچک‌تر است. بدین‌سان با توجه منطق بی‌امان سرمایه، تنها نیاز به گذشت زمان بود تا دینامیسم در حال انکشاف نظام بتواند به جایی رسد و به سطحی از موازنه‌ی قدرت میان دولت‌ها دست یابد که در آن یک‌ابر قدرت غالب همه‌ی دیگر قدرت‌های ضعیف‌تر را - به رغم آن که جقدر بزرگ باشند - کنار زند و خواست انحصاری خود را به عنوان دولت جهانی اعمال کند. خواستی که در نهایت دوام‌پذیر نبوده و برای تمامی بشریت بسیار خطرناک است.

۳

از این لحاظ مهم‌ترین موضوع، شیوه‌ی برخوردی است که در رابطه با مسأله‌ی منافع ملی اتخاذ می‌گردد. از یک سو هنگامی که مسأله، در خطر قرار گرفتن فرضی منافع مستقیم یا غیر مستقیم ملی آمریکا باشد، این کشور با قدرت هر چه تمام‌تر بر مشروعیت این منافع تأکید می‌کند و در این راه از کاربرد حتا شدیدترین نوع خشونت نظامی یا تهدید به کاربرد آن تردید به خود راه نمی‌دهد تا خواست‌های زوری و مستبدانه‌ی خود را بر بقیه جهان تحمیل کند. از سوی دیگر، اما منافع ملی و مشروع دیگر کشورها با خودخواهی و تکبر هر چه تمام‌تر به عنوان ناسیونالیسم تحمل‌ناپذیر و یا حتا به عنوان «جار و جنجال قومی» نادیده گرفته می‌شود^(۵). به طور هم زمان با سازمان ملل و دیگر نهادهای بین‌المللی چون بازچه ایالات متحده رفتار شده و هنگامی که قطعنامه‌های آن خوش آیند نگهبانان آشکار و نهان منافع ملی آمریکا نباشد، به نابکارانه‌ترین شکل زیر پا گذاشته می‌شوند. نمونه‌های این مسأله بی‌شمار است. نوام چامسکی درباره بعضی از موارد اخیر آن می‌نویسد: «بالترین مقامات، با روشنی بی‌رحمانه‌ای توضیح می‌دهند که دادگاه جهانی سازمان ملل و دیگر سازمان‌ها بلااستفاده شده‌اند چرا که دیگر مثل سال‌های بعد از جنگ از دستورات آمریکا تبعیت نمی‌کنند... در دوره‌ی کلینتون، نادیده گرفتن نظم و مقررات جهانی چنان راه افراط پیمود که حتا موجب نگرانی تحلیل‌گران دست راستی افراطی گردید»^(۶).

ایالات متحده برای پاشیدن نمک بر این زخم، از پرداخت بدهی عظیم خود بابت حق عضویت معوقه‌اش به سازمان ملل خودداری می‌کند، در حالی که سیاست‌های خود، از جمله تقلیل بودجه‌ی بسیار ناکافی سازمان بهداشت جهانی را به این نهاد تحمیل می‌کند. این سیاست کارشکنانه حتا توجه شخصیت‌های وابسته به هیأت حاکمه چون جفری ساکس (J. Sacks)، یعنی کسی که شیفتگی‌اش به آرمان «اقتصاد بازار» زیر سلطه‌ی آمریکا مورد تردید هیچ کس نیست، را نیز جلب کرده است. او در یکی از آخرین مقالاتش می‌نویسد: «خودداری دولت آمریکا در پرداخت حق عضویت‌اش به سازمان ملل، پراهمیت‌تری

نقض عهد نسبت به تعهدات بین‌المللی است... آمریکا به طور پی‌گیر و سیستماتیک بودجه‌ی ادارات مختلف سازمان ملل از جمله ارگان حیاتی چون سازمان بهداشت جهانی را تقلیل داده است»^(۷).

در این جا لازم است به کوشش‌های ایدئولوژیک و سازمانی نیز که آمریکا صرف ناپدیده گرفتن چارچوب تصمیم‌گیری‌های ملی کرده است، اشاره کنیم. شعار فریب‌دهنده و قشری «جهانی فکر کن، محلی عمل کن» مورد جالبی در این زمینه است. ابتدا لازم است بخاطر داشته باشیم این شعار که انتظار دارند آن را بی‌چون و چرا بپذیریم، دیدگاهی را معرفی می‌کند که در آن ناتوانی دولت‌های ملی و اجتناب ناپذیر بودن جهانی شدن سرمایه فرض انگاشته می‌شود و انحصارات فرامیلتی به عنوان انحصارات چند ملیتی، یعنی قابل قبول‌تر، عرضه می‌شود. آشکار است که عامه‌ی مردمی که هر گونه قدرت واقعی تصمیم‌گیری در مقیاس وسیع از آنان سلب گردیده (جز تصمیم به خودداری از شرکت در انتخابات نمایشی)، ممکن است دریابند که نوعی دخالت در امور صرفاً محلی به شکلی امکان‌پذیر باشد. به علاوه هیچ کس نمی‌تواند اهمیت بالقوه دخالت در امور محلی مناسب را انکار کند. اما، جنبه «جهانی» این شعار بدون توجه به روابط پیچیده‌ی آن با جوامع ملی و محلی چیزی کاملاً بوج و بی‌معنا است. چرا که، وقتی جنبه‌ی «جهانی» از شرایط تنوع ملی آن جدا افتد و توجه ما از روابط پیچیده و متضاد میان دولت‌ها منحرف گردد، «محلی عمل کردن» شعاری کوته بینانه و در نهایت بی‌معنا می‌شود^(۸). بنابر این اگر دموکراسی محدود به چنین «فعالیت‌های محلی مثله شده‌ای باشد، در آن صورت «تصمیم‌گیری و فعالیت در سطح جهانی» می‌تواند به مستبدانه‌ترین شکل و توسط قدرت‌های اقتصادی و سیاسی مسلط - و البته در درجه اول ایالات متحده - در تطابق با موقعیت کشور عمل کننده در سلسله مراتب جهانی سرمایه صورت گیرد. مبالغه‌ی که توسط بانک جهانی و دیگر سازمان‌های زیر تسلط آمریکا برای تبلیغ به نفع عامل «محلی» و به بهای ناپدیده گرفتن عامل «ملی» سرمایه‌گذاری می‌شود و کنفرانس‌ها و پروژه‌های تحقیقی، پر خرج (به ویژه در کشورهای جهان سوم، ولی نه منحصر به آن جا) که برای حمایت دانشگاہیان و دیگر روشنفکران ترتیب داده می‌شود، نشان از برنامه‌ای دارد که هدف‌اش ایجاد یک «دولت جهانی» است؛ دولتی که بر آن است عملاً روند تصمیم‌گیری‌های مسأله‌ساز در سطح ملی را که همراه با سرکشی‌های اجتناب‌ناپذیر است، کنار گذاشته و به تسلط استبدادی این «دولت جهانی» بر زندگی اجتماعی انسان‌ها که مشروعیت بخشد و همه‌ی این کارها را تحت عنوان دموکراسی‌ای انجام دهد که می‌تواند در سطح جمع‌آوری منظم زباله «بعنوان فعالیت» محلی خلاصه شود.

۴

نشانه‌ها و نمودهای امپریالیسم اقتصادی آمریکا چنان پر شمار است که در این جا نمی‌توان فهرست کاملی از آن ارائه داد. من برخی از موارد پراهمیت مربوط به این پدیده را در گذشته مورد بحث قرار داده‌ام مانند اعتراض سیاستمداران محافظه کار انگلیس نسبت به مقررات: مربوط به انتقال تکنولوژی و قوانین حمایتی به نفع آمریکا، کنترل برون مرزی که توسط پنتاگون هم‌آهنگ گردیده و توسط کنگره حمایت می‌گردد^(۹) و نیز سرازیر کردن مبالغ کلانی پول به سوی بزرگترین و ثروت‌مندترین کمپانی‌های روی زمین به گونه‌ای که اگر این روند به طور مهار گسیخته ادامه یابد انحصارات آمریکا پیش‌رفته‌ترین تکنولوژی‌های جهان را یکی پس از دیگری به طور کامل خریده و در انحصار خواهند گرفت^(۱۰). در همین مقاله، درباره‌ی امتیازات صنعتی آمریکا در نتیجه‌ی مخفی نگه داشتن اسرار نظامی، فشارهای مستقیم تجاری وارده توسط قوای مقننه و مجریه‌ی دولت آمریکا و مشکل واقعی وام‌ها بحث کرده‌ام: منظور وام‌های خود دولت آمریکا با ارقام نجومی است که اثرات آن به وسیله قدرت امپریالیستی برتر این دولت، تا زمانی که بقیه جهان بتواند بهای آن را بپردازد، به همه‌ی کشورها تحمیل می‌گردد»^(۱۱).

اعتراض علیه «امپریالیسم دلار» اغلب به گوش می‌رسد بی‌آن که نتیجه‌بخش باشد. تا زمانی که ایالات متحده تسلط سهمگین خود را نه تنها از طریق دلار به عنوان پول رایج ممتاز جهانی، بل که سلطه بر همه‌ی ارگان‌های بین‌المللی تبادلات اقتصادی - از صندوق بین‌المللی پول گرفته تا بانک جهانی و قرارداد تعرفه و تجارت و جانشین آن یعنی سازمان تجارت جهانی - حفظ کند، امپریالیسم اقتصادی این کشور، در امن و امان باقی خواهد ماند. امروز در فرانسه، به دلیل حقوق گمرکی کمرشکنی که آمریکا از طریق سازمان تجارت جهانی و به بهانه‌ی واهی مستقل بودن این سازمان، بر کالاهای آن کشور بسته است، علیه «امپریالیسم اقتصادی آمریکا» دست به اعتراض می‌زنند. در گذشته مقررات مشابهی، بدون رعایت هیچ تشریفاتی به‌این تحمیل گردیده است و طبق معمول سنواتی، مقامات ژاپنی خواسته‌ی ناخواسته، نهایتاً به احکام دولت آمریکا گردن نهاده‌اند. در آخرین دور برقراری حقوق گمرکی کمرشکن بر فرآورده‌های اروپا، اگر آمریکا با انگلیس قدری نرم‌تر رفتار کرد، این کار فقط به خاطر دادن نوعی پاداش به «حزب کارگروین» به خاطر قبول نوکر صفته‌ای همه‌ی اوامر واشنگتن از سوی آن دولت بود. با این همه، درگیری‌های جنگ تجارتي در سطح بین‌المللی، نشان از گرایش بسیار وخیمی دارد که پی‌آمدهای آن برای آینده بسیار گسترده است.

به همان‌گونه نمی‌توان فرض کرد که دخالت زوری ادارات دولتی آمریکا در زمینه‌ی تکنولوژی نظامی و غیرنظامی می‌تواند برای همیشه دوام آورد. در یک زمینه - یعنی تکنولوژی سخت ابزار و نرم ابزار

کامپیوتری-وضع بسیار جدی است. تنها یک نمونه آن موقعیت تقریباً انحصاری کامل شرکت مایکروسافت بر تولید نرم افزار در سطح جهانی است که انتخاب سخت‌افزار مناسب را به شدت محدود می‌کند. اما از آن مهم‌تر آن که مدتی پیش آشکار گردید که مایکرو سافت کد مخفی در نرم‌افزار این شرکت جا می‌دهد که دستگاه‌های امنیتی و نظامی آمریکا را قادر می‌سازد علیه هر کس در جهان که از «مایکروسافت ویندوز» استفاده می‌کند جاسوسی کنند.

در زمینه‌ی عملاً حیاتی دیگر یعنی تولید مواد غذایی از طریق مهندسی ژنتیک توسط انحصارات فراملیتی غول‌آسایی چون مونسانتو، دولت آمریکا از تمام وسایل ممکن استفاده می‌کند تا بقیه‌ی جهان را وادار سازد از فرآورده‌هایی استفاده کنند که کاربرد آنها کشاورزان را در همه جا مجبور خواهد کرد هر سال بدر تازه از شرکت مونسانتو خریداری کنند، چرا که از این بذر تنها یک بار می‌توان استفاده کرد و محصول آن، بذر تازه تولید نمی‌کند. بدین ترتیب آمریکا بر آن است که در زمینه‌ی کشاورزی نیز تسلط کامل بر جهان به دست آورده و همه‌ی مردم جهان را وابسته به انحصارات خود کند. تلاش آمریکا برای به ثبت رساندن ژن‌های کشف شده از سوی انحصارات آمریکایی هدف مشابهی دارد.

آمریکا کوشش دارد «حق ثبت انحصاری اختراعات» (intellectual property rights) را از طریق سازمان تجارت جهانی به بقیه‌ی جهان تحمیل کند^(۴). هدف این کار -علاوه بر منافع عظیم اقتصادی- از جمله تضمین تسلط همیشگی بر برنامه‌های سینمایی و تلویزیونی، توسط محصولات درجه سوم یا حتی درجه دهم هالیوود است؛ محصولاتی که همه‌ی ما داریم در معرض سیل بزرگی از آن هستیم -و این کار فریاد همه را علیه «امپریالیسم فرهنگی» آمریکا بلند کرده است. در عین حال، «امپریالیسم فرهنگ تجاری» آمریکا نیز با بودجه‌ی خارق‌العاده‌اش به شکل رخنه زوری لشکری از «مشاورین مدیریت» آمریکایی در سراسر جهان، بخشی از همین تصویر است.

اما شاید وخیم‌ترین گرایش فعلی از جهت سلطه‌ی اقتصادی و فرهنگی آمریکا، شیوه‌ی یغماگرانه و بطور وحشتناک اسراف‌گری است که ایالات متحده بر منابع انرژی و دیگر مواد اولیه‌ی جهان چنگ انداخته است: مصرف ۲۵ درصد از کل این منابع توسط ۴ درصد جمعیت جهان، که ثمره‌ی این ضربات بی‌امان و در حال انباشت به وضع محیط زیست و لطمه زدن به امکان ادامه‌ی بقا؛ بشریت است. و مسأله به همین جا خاتمه نمی‌یابد. ایالات متحده در همین راستا در همه‌ی فعالیت‌های بین‌المللی که هدفش برقراری نوعی کنترل برای محدود ساختن گرایش فاجعه‌بار نابودی تدریجی محیط زیست و شاید تقلیل جزیی آن تا سال ۲۰۱۲ است، گرایشی که دیگر حتی توسط سرسخت‌ترین طرف‌داران نظام هم انکارپذیر نیست، فعالانه خراب‌کاری می‌کند.

۵

بُعد نظامی همه‌ی این رویدادها باید خیلی جدی گرفته شود. با توجه به قدرت تخریبی تصوّر ناپذیر سلاح‌های انباشت شده در نیمه‌دوم قرن بیستم، اغراق نخواهد بود اگر گفته شود که ما اکنون وارد خطرناک‌ترین مرحله‌ی امپریالیسم در سراسر تاریخ گردیده‌ایم. زیرا هدف بزرگ قمار آمریکا این نیست که بخشی از کره زمین را -صرف‌نظر از وسعت آن -کنترل کند و با قرار دادن برخی از رقبای خود در موضعی ضعیف، فعالیت مستقل آن‌ها را تحمل کند؛ بلکه که هدف‌اش کنترل تمامی کره‌ی خاک توسط یک اُبر قدرت اقتصادی -نظامی مسلط با هر وسیله‌ی ممکن است، حتی با استبدادی‌ترین شیوه و چنان‌چه لازم باشد با به کار گرفتن خسن‌ترین عملیات نظامی که در توان دارد. اینست آن چه منطق نهایی توسعه‌ی جهانی سرمایه در کوشش بیهوده‌اش برای مِهار کردن تضادهای آشتی‌ناپذیر خود به آن نیاز دارد. مشکل اما این جاست که چنین منطقی -که لازم نیست در گیومه گذاشته شود، چرا که به طور اصیل با منطق سرمایه در مرحله‌ی تاریخی و جهانی شده‌ی کنونی‌اش تطابق دارد - به طور هم‌زمان بدترین نوع بی‌منطقی از جهت شرایط لازم برای بقا؛ بشریت است؛ حتی غیرمنطقی‌تر از تصوّر نازی‌ها برای سیطره بر جهان.

هنگامی که یوناس سالک، کاشف واکسن فلج اطفال، از ثبت آن خودداری کرد، چرا که تأکید داشت این کار شبیه آن است که بخواییم «خوش‌شید را به نام خود ثبت کنیم»، او نمی‌توانست تصور کند که روزی خواهد رسید که نظام سرمایه کوشش خواهد کرد دقیقاً این کار را بکند، یعنی نه تنها آفتاب، بلکه هوا را نیز به نام خود ثبت کند، حتی اگر این کار به قیمت نادیده گرفتن هر گونه نگرانی در مورد خطرات مرگ‌آوری باشد که چنین آرزوهایی برای بقای بشریت دارند. دلیلش هم این است که منطق نهایی سرمایه در فرآیند تصمیم‌گیری‌ها فقط می‌تواند از نوع قطعاً استبدادی از بالا به پائین باشد؛ از جهان کوچک مؤسسات اقتصادی خُرد آن گرفته تا بالاترین سطوح تصمیم‌گیری‌های سیاسی و نظامی. اما چگونه می‌توان ثبت آفتاب و هوا به نام خود را با زور به مرحله اجرا درآورد؟

در این راه دو مانع بازدارنده وجود دارد؛ حتّاً اگر سرمایه در تلاش خود برای درهم کوبیدن محدودیت‌های فرا نافرقتی‌اش ناچار به انکار آن باشد. نخستین مانع عبارت از آن است که صرف‌نظر از آن که گرایش به انحصار در تکامل سرمایه چه اندازه بی‌امان و وحشیانه باشد، تعدد سرمایه‌ها نمی‌تواند از میان

برداشته شود. دوم آن که تعدد نیروی کار اجتماعی همراه آن نیز می‌تواند حذف گردد، تا تمامی نیروی کار بشر با تمام گونه‌گونی و تقسیمات ملی و محلی آن به «نوکر سرسپرده» و بی‌فکر بخش مسلط سرمایه بدل گردد. چرا که نیروی کار در تعدد اجتناب‌ناپذیرش هرگز نمی‌تواند از حق خود در دست‌رسی به هوا و نور دست بردارد و حتّاً از آن هم کم‌تر امکان دارد این کارگران بتوانند به خاطر ادامه‌ی سود دهی به سرمایه -که ضرورت اجتناب‌ناپذیر این نوع کنترل بازتولید سوخت و ساز اجتماعی است -بدون آفتاب و هوا به حیات خود ادامه دهند.

کسانی که می‌گویند امپریالیسم کنونی مستلزم اشغال نظامی سرزمین‌های دیگر نیست، نه تنها خطراتی را که با آن مواجهیم دست کم می‌گیرند، بلکه با نادیده گرفتن تاریخ تحولات معاصر و گرایشات آن، سطحی‌ترین و گمراه‌کننده‌ترین ظواهر را به عنوان ویژگی‌های تعیین‌کننده و بنیانی امپریالیسم می‌پذیرند. در حالی که اولاً ایالات متحده لاقلاً ۶۹ کشور را از طریق استقرار پایگاه‌های نظامی خود در آن جا، اشغال کرده است؛ شماری که با گسترش ناتو هر روز افزایش می‌یابد. این پایگاه‌ها -بر خلاف توجیه چندش‌آور ایدئولوژیک آن - نه برای حفظ منافع مردم آن کشورها، بلکه در جهت حفظ منافع قدرت اشغالگر برپا شده‌اند، تا این قدرت بتواند سیاست‌های خود را آن‌چنانکه می‌خواهد به کشور اشغال شده دیکته کند.

به هررو اشغال نظامی مستقیم سرزمین‌های مستعمره در قدیم نیز از نظر گستردگی فقط می‌توانست محدود باشد. در غیر این صورت، انگلیس با آن کوچکی چگونه می‌توانست بر جمعیتی بسیار عظیم‌تر و سرزمین‌هایی با آن عظمت -و از همه مهمتر هند -حکومت کند؟ چنین عدم تناسبی (میان جمعیت و وسعت کشور استعمارگر نسبت به سرزمین‌های مستعمره) ویژگی‌ای نبوده که منحصر به امپراتوری انگلیس باشد. همان‌گونه که راتو کنستانتینو در رابطه با فیلیپین یادآور می‌شود:

«استعمار اسپانیا از ابتدای فعالیتش، بیشتر از طریق مذهب عمل می‌کرد تا کاربُرد زور، و از این رو آگاهی مردم را سخت تحت تأثیر خود گرفت. این کار، مقامات (استعمارگر) را قادر ساخت، به‌رغم نیروی نظامی کوچک‌اش، پرداخت خراج و خدمت سربازی را به مردم تحمیل کند این کار بدون تأثیر فعالیت کشیش‌ها امکان‌پذیر نبود. کشیش‌ها به ستون‌های دستگاه استعماری بدل شدند؛ تا جایی که این گفته مایه مباحث کشیشان شده بود که: پادشاه اسپانیا با وجود هر راهب در فیلیپین، گویی که یک فرماندهی قوا و لشکری سرباز دارد؛ شکل دادن به آگاهی مردم به نفع تسلط استعماری در سطحی متفاوت، توسط آمریکائیان تکرار گردید؛ آمریکائییانی که پس از یک دهه سرکوب سنگین، از طریق شکل دادن به آگاهی عمل کردند، منتها این بار از طریق استفاده از وسایل آموزشی و دیگر نهادهای فرهنگی»^(۵).

چین به عنوان یک نمونه‌ی بسیار پراهمیت دیگر، جز قسمت بسیار کوچکی از خاک آن، هرگز از طریق نظامی اشغال نشد. حتّاً هنگامی که ژاپن با نیروی نظامی سهمگین خود به آن جا حمله کرد، سرزمین چین اشغال نشد. با این همه کشور چین مدت‌های طولانی زیر سلطه قدرت‌های خارجی قرار داشت. در واقع نفوذ قدرت‌های خارجی چنان بود که مائوتسه دونگ جوان به طعنه گفته بود: «وقتی یک خارجی می‌گوزد، باید بوی آن را چون عطر بهشتی گرامی داشت». در تمام کشور گشایی‌های امپریالیستی، همیشه آن‌چه اهمیت داشته، عبارت از توانایی آنها در تحمیل احکام خود بر کشور زیر سلطه به صورت مداوم بوده است. دخالت نظامی تنبیهی فقط زمانی به کار می‌رفت که شیوه‌ی «معمول» حاکمیت نیروی استعمار به چالش گرفته می‌شد. اصطلاح معروف «سیاست کشتی توپ‌دار» جمع‌بندی صحیح آن چه بود که با منابع نظامی موجود می‌توانست عملی گردد.

ویژگی اساسی چنین سلطه‌ی امپریالیستی، امروزه نیز بر جای مانده است. افزایش هولناک قدرت تخریبی زرادخانه‌ی نظامی امروز به ویژه قدرت تخریبی وحشتناک بمباران‌های هوایی -گرچه شکل تحمیل احکام امپریالیستی بر کشورهای قربانی را تا حدودی تغییر داده است، محتوای آن اما تغییر نکرده است. شکل نهایی تهدید دشمن در آینده -سیاست کشتی توپ‌دار نوین - با احتمال زیاد، تهدید به حمله‌ای اتمی خواهد بود. هدف این کار اگر شبیه گذشته است، شیوه‌ی اعمال آن فقط می‌تواند نشان دهنده‌ی ابلهانه بودن کوشش در تحمیل منطق نهایی سرمایه از این طریق بر بخش‌هایی از جهان باشد که در برابر آن مقاومت می‌کنند. امروز نیز اشغال همه‌ی خاک چین با یک میلیارد و ۲۵۰ میلیون جمعیت و ادامه‌ی این اشغال حتّاً با بزرگ‌ترین نیروی نظامی خارجی و از نظر اقتصادی ماندگار قابل تصور نیست. این بدان معنا نیست که چنین تصورناپذیری، افراطی‌ترین ماجراجویان را که هیچ آلترناتیو دیگری جز سلطه‌ی خود بر جهان نمی‌بینند، از اهداف امپریالیستی‌شان باز خواهد داشت. افراد «قدری هشیارتر» آنها نیز -که در نهایت به هیچ و کمتر خطرناک نیستند -در صدد پیاده کردن برنامه‌ای دراز مدت‌اند که هدفش تجزیه‌ی چین به قطعات قابل کنترلی از سوی مرکز قدرت سرمایه جهانی و با کمک ایدئولوژی بازار آزاد است.

ناگفته پیداست که نیروهای نظامی باید پشتوانه‌ی اقتصادی داشته باشد و این واقعیت، ماجراجوهای نظامی را چه صرفاً از جهت حجم ماشین‌های نظامی که به کار می‌رود و چه از نظر طول زمان، به عملیاتی محدود بدل می‌کند. کارنامه‌ی تاریخی ماجراجویی‌های امپریالیسم نشان می‌دهد که پهنه‌ی این عملیات وقتی گسترده شود -مثل تجاوز فرانسه به هند و چین و سپس به الجزیره و تجاوز بعدی آمریکا به

ویتنام - حتّا اگر بیرون کشیدن از آن مدت زیادی طول بکشد، شکست نهایی آن بعد از مدتی برایشان مثل روز روشن می‌شود. از جهت عملیات نظامی بی‌شمار امپریالیستی آمریکا در گذشته، ما نه تنها باید دخالت نظامی در فیلیپین و جنگ گسترده و ناموفق ویتنام را به یاد آوریم،^(۳) بلکه دخالت نظامی این کشور در گواتمالا، جمهوری دومینیک، گینه‌ی انگلیس، گرنادا، پاناما و کنگو و نیز بعضی عملیات نظامی در دیگر کشورها را از خاورمیانه گرفته تا بالکان و بخش‌های مختلف آفریقا به خاطر آوریم.

یکی از دلخواه‌ترین شیوه‌های همیشگی تحمیل خواست‌های امپریالیستی آمریکا به دیگر کشورها، براندازی دولت‌های ناخوشایند و نشان‌دن دیکتاتورهای کاملاً وابسته به ارباب‌های جدید، به جای آنهاست، تا بتوان کشور‌های مورد نظر را از طریق این دیکتاتورهای سرسپرده اداره کرد. منظور افرادی چون مارکوس، پینوشه، سوارتو، ژنرال‌های برزیل، سوموزا و ژنرال‌های نوکر صفت ویتنام جنوبی است، و البته سرگدهای یونانی که لیندون جاسون آنها را «پدرسگ» می‌خواند و موبوتو سسه سکو (که یکی از مقامات بالای وزارت خارجه آمریکا برای تحسین‌اش، او را «پدر سگ ما» خوانده بود)^(۴) را نباید فراموش کرد. شکل تحقیرآمیز فرمان دادن مقامات آمریکایی به نوکران دست نشانده در کشورهای زیر سیطره نظامی‌اش از یک سو و نمایش ریاکارانه‌ی این عروسک‌ها به عنوان قهرمانان «دنیای آزاد» از سوی دیگر، در همه‌ی این موارد برهمگان روشن است.

✎

آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه از دهه‌ی ۱۹۷۰، تغییرات مهمی در موضع‌گیری امپریالیسم به وجود آورده است. از این رو، به رغم لغّافی‌های فراوان درباره‌ی آشتی‌جویی و تبلیغات ابلهانه‌ی بعدی درباره «نظم نوین جهانی» با وعده‌ی تو خالی «پاداش صلح»، آن، اتخاذ موضعی هر چه ماجراجویانه‌تر و تهاجمی‌تر الزام‌آور گردیده است. گرچه این مسأله بی‌تردید حقیقت دارد که جنگ سرد و تهدید نظامی فرضی شوروی در گذشته با موفقیت هر چه تمام‌تر برای توجیه گسترش مهار گسیخته‌ی چیزی شد که ژنرال آیزنهاور در پایان دوره‌ی ریاست جمهوری‌اش آن را «مجمع نظامی - صنعتی» خواند، اما کاملاً خطا خواهد بود اگر تغییرات اخیر را به فروپاشی نظام شوروی نسبت دهیم. چالش‌هایی که اتخاذ موضعی تهاجمی‌تر - و در نهایت ماجراجویانه‌تر - را می‌طلبید، مدت‌ها پیش از فروپاشی شوروی وجود داشت. من این چالش‌ها را در سال ۱۹۸۳ (هشت سال پیش از فروپاشی شوروی) به ترتیب زیر توضیح داده‌ام:

- پایان‌گیری رژیم استعماری در موزامبیک و آنگولا؛
- شکست رژیم نژادپرست «رودزیا»؛ انتقال قدرت به «زانو» (ZANU) در زیمبابوه؛
- فروپاشی رژیم سرهنگ‌های دست نشانده‌ی آمریکا در یونان و پیروزی بعدی جنبش دمکراتیک به رهبری آندراس پاپاندرئو؛
- فروپاشی حاکمیت تمام عمر رژیم دست نشانده‌ی سوموزا در نیکاراگوئه و پیروزی چشم‌گیر جبهه‌ی ساندینیستی؛

- مبارزه‌ی مسلحانه‌ی آزادی‌بخش در السالوادور و دیگر کشورهای آمریکای جنوب و پایان‌گیری کنترل آسان این منطقه توسط امپریالیسم آمریکا؛
- ورشکستگی کامل - نه به شکل استعاره‌ای، بلکه به معنای واقعی - «استراتژی‌های توسعه‌ی» الهام گرفته از کشورهای «متروپل» و زیر سلطی آنها در سراسر جهان و ظهور تضادهای عظیم ساختاری در قدرتمندترین کشورهای صنعتی سه‌گانه‌ی آمریکای لاتین یعنی آرژانتین، برزیل و حتّا کشور نفت‌خیز مکزیک.
- فروپاشی دراماتیک و کامل رژیم شاه در ایران و وارد شدن ضربه‌ای عمده به استراتژی دیرپای آمریکا در منطقه خاورمیانه و نیاز به استراتژی‌های جایگزین بسیار خطرناک - چه به طور مستقیم و چه توسط دست نشانده‌گان آمریکا - از آن هنگام به بعد.^(۵)

آن‌چه پس از فروپاشی نظام شوروی تغییر کرد، عبارت از لزوم یافتن توجیهی برای موضع هر چه تهاجمی‌تر امپریالیسم آمریکا در جاهای مختلف جهان بود. این مسأله به ویژه زمانی شکل اضطراری به خود گرفت که تلاش برای بازسازی سرمایه‌های غرب از طریق اعاده سرمایه‌داری تابع قوانین اقتصادی - و نه دست‌کاری‌های بالنسبه موفقیت‌آمیز اما ناپایدار ماشین سیاسی دولتی با «کمک» غرب - در شوروی سابق با ناکامی روبه‌رو گردید. «استراتژی‌های جای‌گزین بسیار خطرناک مستقیم و غیرمستقیم» در سال‌های پیش از فروپاشی شوروی و بلافاصله پس از آن آشکار گردید. ظهور چنین استراتژی‌های ماجراجویانه و خطرناکی اما، چنان‌چه بعضی‌ها فکر می‌کنند، نمی‌تواند به تضعیف سرنوشت‌ساز دشمن دوران جنگ سرد نسبت داده شود. به عکس، خود فروپاشی شوروی فقط به عنوان بخش جدایی‌ناپذیری از بحران ساختاری و در حال وقوع کلّ نظام سرمایه می‌تواند قابل درک باشد.

شاه ایران به عنوان دست نشانده‌ی آمریکا - و ضامن پیش‌گیری از ظهور مصدق دیگری - وظیفه‌ی خود را از طریق سرکوب بی‌رحمانه‌ی مردم ایران و خرید مقادیر عظیمی اسلحه از غرب به عنوان وسیله‌ی این کار انجام می‌داد. به محضی که او سرنگون شد، وسیله‌ی دیگری می‌بایست پیدا می‌شد تا دشمن بعدی را که

صحت از «شیطان بزرگ» می‌کرد، از میان برَد. به نظر می‌رسید که عراق صدام حسین اگر توسط ایالات متّحده و دیگر کشورهای غرب تا دندان مسلّح شود، مناسب این کار باشد. عراق اما، پس از این که در این کار ناکام ماند، از دیدگاه استراتژی امپریالیستی آمریکا به عامل عدم ثبات در بی‌ثبات‌ترین منطقه‌ی جهان و مزاحمی تبدیل گردید که باید از میان رود. به علاوه صدام حسین، کسی که قبلاً وسیله اعمال سیاست آمریکا بود، اکنون می‌توانست مقصود بزرگ‌تری را برآورد. و بدین سان به مقام دشمن افسانه‌ای و به غایت قدر‌مندی ارتقاء داده شد که نه تنها همه‌ی خطرآتری را که در دوران جنگ سرد به شوروی نسبت داده می‌شد، اکنون می‌شد به او نسبت داد، بلکه از آن بالاتر، او تبدیل به کسی شد که جهان غرب را در معرض خطر جنگ شیمیایی و میکربی و برپایی جهنم جنگ هسته‌ای قرار داده است. با وجود چنین دشمن افسانه‌ای، از ما انتظار می‌رفت که نه تنها جنگ خلیج، بلکه حملات متعدد بعدی علیه عراق و نیز قتل بی‌رحمانه‌ی یک میلیون اطفال آن کشور در اثر تحمیل محاصره اقتصادی به فرمان ایالات متّحده و پذیرش شرم‌آور آن از سوی «دموکراسی‌های بزرگ» اروپایی را که هنوز هم به «سیاست خارجی انسانی» خود می‌بالند، موجه بدانیم.

همه‌ی اینها اما برای نشان دادن حتّا جزئی بسیار کوچک از بی‌ثباتی مزمن موجود، حتّا در منطقه‌ی خاورمیانه کافی نیست، کجا رسد به بقیه‌ی جهان. آنها که فکر می‌کنند امپریالیسم معاصر احتیاج به اشتغال سرزمین‌های دیگران ندارد، باید دوباره کلاه خود را قاضی کنند. اشتغال نظامی بخش‌هایی از شبه جزیره بالکان برای مدتی نامحدود، هم اکنون جلوی چشم ماست (به اذعان خودشان «تعهد نامحدود») و چه کسی می‌تواند دلیلی ارائه دهد که اشتغال نظامی مشابه آن در دیگر مناطق جهان در آینده صورت نخواهد گرفت. گرایشات جاری، گرایشاتی شوم بوده و بحران عمق‌گیرنده‌ی نظام تنها می‌تواند آنها را به سوی وخامت برد. در گذشته ما شاهد دو تحوّل فوق‌العاده خطرناک در ایدئولوژی و چارچوب سازمان‌دهی امپریالیسم آمریکا بوده‌ایم. نخست آن که ناتو نه تنها به طور چشم‌گیری به سوی شرق گسترش یافته است؛ تحوّل که می‌تواند توسط مقامات روسی، اگر نه امروز، اما روزی در آینده به عنوان یک تهدید تلقی گردد، بلکه از آن مهمتر آن‌که هدف‌ها و مقاصد ناتو در تضاد با قوانین بین‌المللی به طور بینانی تغییر داده شده‌اند، به‌طوری که ناتو از یک هم‌کاری نظامی ظاهراً تدافعی صرف، به یک اتحاد تهاجمی بالقوه خطرناک تبدیل شده است که می‌تواند هر آن چه بخواهد انجام دهد بی‌آن‌که هیچ قدرت قانونی و بین‌المللی جلوگیری از آن باشد. در گردهم‌آیی سران ناتو در آوریل ۱۹۹۹ در واشنگتن، این سازمان زیر فشار آمریکا «نگرش استراتژیک جدیدی اتخاذ کرد که طبق آن نیروهای ناتو می‌توانند حتّا در خارج از منطقه‌ی کشورهای عضو ناتو، بدون توجه به حقّ حاکمیت و استقلال ملی دیگر کشورها و با نادیده گرفتن کامل سازمان ملل متّحد، دست به اقدام نظامی زنند»^(۶). نکته پراهمیت در این رابطه اینست که توجیه ایدئولوژیک چنین موضع‌گیری جدید و بی‌تردید تهاجمی - که به صورت «عوامل خطر» بیست و چهارگانه مطرح شده - آشکارا مست‌بنیان است. خودِ اینان اقرار کرده‌اند که «از ۲۴ عامل خطر، تنها ۵ تا می‌تواند به عنوان خطر نظام تلقی گردد»^(۷).

تحوّل دوم و تازه‌ای که به ویژه خطرناک است، مربوط به قرارداد امنیتی میان ژاپن و آمریکا است. این قرارداد طبق معمول، زیر فشار و به سرعت از تصویب هر دو مجلس ژاپن (دبیت و مجلس علیای مشورتی) گذشت. این معاهده در غرب تقریباً به طور کامل - مناسفانه حتّا توسط نیروهای چپ - از اذهان مردم پنهان مانده است^(۸). تحولات جدید، در این رابطه نیز نه تنها پامپال کننده‌ی نابکارانه‌ی قوانین بین‌المللی است، بلکه ناقض قانون اساسی ژاپن نیز هست. همان‌گونه که یکی از رهبران سیاسی برجسته ژاپن، تت‌سوز و فوجا اشاره می‌کند:

«ماهیت خطرناک قرارداد امنیتی میان ژاپن و آمریکا تا آن‌جا پیش رفته است که امکان دارد پای ژاپن را به جنگ‌های آمریکا بکشد و قانون اساسی ژاپن را که محکوم‌کننده‌ی جنگ است، زیر سؤال برد. در پشت این قرارداد استراتژی به غایت خطرناک حمله‌ی پیش‌گیرانه‌ی آمریکا قرار دارد که طبق آن ایالات متّحده می‌تواند در هر کشوری دخالت کند و به هر کشوری که دوست نداشته باشد، خودسرانه حمله برد»^(۹). ناگفته پیداست که در این «استراتژی حمله‌ی پیش‌گیرانه» که فرمان آن از واشنگتن صادر خواهد شد، ژاپن نقش گوشت دم توپ را بازی خواهد کرد. به طور هم‌زمان از ژاپن خواسته می‌شود با گشاده‌دستی به مخارج نظامی جنگ‌های آمریکا نیز کمک کند، همان‌گونه که در مورد جنگ خلیج، ژاپن مجبور به این کار شد^(۱۰).

یکی از شوم‌ترین جنبه‌های این تحولات هنگامی آفتابی شد که اخیراً شینگو نی‌شی‌مورا معاون وزارت دفاع ژاپن به خاطر طرف‌داری سرسخت اما «پیش‌رس و بی‌موقع» خود از مسلح شدن ژاپن به بمب‌های اتمی مجبور به استعفا شد. او از آن هم فراتر رفته و در یک مصاحبه پیش‌بینی کرد که در مورد اختلاف بر سر جزایر سن‌کاکو، ژاپن متوسل به نیروی نظامی خواهد شد. او اعلام داشت: «در حل و فصل این اختلاف، اگر دیپلماسی با شکست روبه‌رو شود، وزارت دفاع از پی‌آن بر خواهد آمد». همان‌گونه که مجله‌ی آکاهاتا طی سرمقاله‌ای خاطر نشان می‌کند:

«مشکل واقعی در این‌جاست که به سیاست‌مداری که آشکارا طرف‌دار مسلح شدن ژاپن به سلاح اتمی و پشتیبان استفاده از قدرت نظامی به عنوان وسیله‌ی حل و فصل اختلافات بین‌المللی است، مقامی

در کابینه داده می‌شود. ابراز نگرانی سخت دیگر کشورهای آسیایی در این مورد کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد افزون بر آن دولت لیبرال دمکرات، طبق یک قرارداد پنهانی با آمریکا، سه اصل قانون اساسی ژاپن علیه اتمی شدن (نداشتن بمب اتمی، تولید نکردن آن و اجازه ندادن به ورود بمب اتمی به ژاپن) را به کلی زیر پا گذاشته است. به علاوه هدف «لایحه اضطراری» اخیر، اولویت دادن به عملیات نظامی نیروهای آمریکایی و «نیروهای دفاع از خود» ژاپن در صورت وقوع جنگ، در جهت بسیج برای هم‌کاری جنگی، تصرف کالاهای زمین‌ها، ساختمان‌ها و کنترل کشتی‌ها، هواپیماها و امواج الکترونیکی است. چنین لویحی بنیان‌های قانون اساسی ژاپن را لطمه خواهند زد»^(۳).

طبیعی است که موضع‌گیری ستیزه‌جویانه‌ی جدید در قرارداد میان ژاپن و آمریکا تحت عنوان ضرورت‌های دفاعی ژاپن توجیه می‌شود. حقیقت اما اینست که آن چه در گزارش توجیه‌گرانه‌ی مربوط به این قرارداد «دفاع مشترک» ادعا می‌شود (و در پانویس ۴۱ کتاب نقل شده) هیچ ربطی به «دفاع از ژاپن» علیه مهاجم ساختگی ندارد، بلکه همه‌اش مربوط به حفاظت از منافع امپریالیستی آمریکا و اولویت بخشیدن به این منافع است:

«ایالات متحده از پایگاه‌های خود در ژاپن و اوکیناوا برای دخالت نظامی در شرایط بی‌ثباتی کشورهای جنوب شرقی آسیا، از جمله اندونزی استفاده می‌کند. در ماه مه سال گذشته، وقتی دولت سوهارتو در اندونزی سقوط کرد، واحدهای نیروهای ویژه ارتش آمریکا ناگهان از راه پایگاه آمریکایی کادنا در آکیناوا به ایستگاه توری‌ای (Torii) در دهکده یومینان در آکیناوا برگشتند. این واحدها به نیروهای ویژه‌ی ارتش اندونزی که تظاهرات در آن کشور را سرکوب کردند، آموزش داده بودند. بازگشت ناگهانی نیروهای ویژه‌ی ارتش آمریکا نشان دهنده‌ی دخالت‌های مخفی واحدهای کلاه سبز آمریکایی مستقر در آکیناوا در امور اندونزی است»^(۴).

این سیاست‌ها و عملیات خطرناک، بر کشورهای تحمیل می‌گردد که دولت‌های «دمکراتیک» آنها تسلیم دستورات دولت آمریکا می‌شوند. این فعل و انفعالات مطابق معمول، حتّاً در پارلمان این کشورها هم مورد بحث قرار نمی‌گیرد، بلکه از طریق قراردادهای و پروتکل‌های پنهانی به مرحله‌ی اجرا در می‌آید. هنگامی که چنین مسائلی به هر دلیل در دستور کار پارلمان این کشورها قرار گیرد، طبق همان روش پنهانی ناپاکرانه، هر گونه مخالفت با این قراردادها، با استبدادی‌ترین شیوه رد شده و در نتیجه با سرعت از تصویب می‌گذرد. سیاست‌مدارانی که از این طریق «بذر توفان می‌کارند» به نظر می‌رسد که از خطر توفان‌هایی که لاجرم فراخواهد رسید غافل‌اند. اینان شاید این مسأله را نیز درک نمی‌کنند یا به آن اقرار ندارند که لایه‌ی ناپودرگ توفان اتمی تنها به یک محل – به طور مثال خاورمیانه یا خاور دور – محدود نخواهد ماند، بلکه تمام جهان، از جمله آمریکا و اروپا را نیز در شعله‌های خود خواهد سوخت.

۲

هدف نهایی استراتژی «حملات پیش‌گیرانه» آمریکا، بی‌تردید کشور چین است. درباریان یوجین کارول وابسته به «مخزن فکری» مستقل «مرکز اطلاعات دفاعی» در مورد سرو صداها و شایعات ستیزه‌جویانه‌ی موجود در واشنگتن علیه چین، به دنبال بمباران سفارت چین در بلگراد خاطر نشان می‌کند: «در واشنگتن دارند یک دیو یا یک شیطان بزرگ از چین می‌سازند. نمی‌دانم چه کسی مشغول این کار است، اما هدف این شایعات آنست که چین را به عنوان خطر زرد نشان دهند»^(۵).

بمباران سفارت چین در بلگراد، ابتدا توسط سخن‌گوی ناتو به عنوان یک حادثه «اجتناب‌ناپذیر و تأسف‌آور» عرضه و توجیه گردید. اما هنگامی که بعداً به‌طور انکارناپذیری معلوم شد که این سفارت‌خانه مورد اصابت یک بمب اشتباهی قرار نگرفته، بلکه توسط راکت‌هایی بمباران شده که از سه مسیر مختلف هدف‌گیری شده بودند، یعنی یک حمله‌ی دقیقاً هدف‌گیری شده بود، واشنگتن این داستان واهی را ساخت که: سازمان سیا نتوانسته بود نقشه جدید بلگراد یعنی نقشه‌ای را که در هر گوشه‌ی خیابان قابل دسترسی است، پیدا کند. اما حتّاً پس از آن نیز این مسأله کاملاً به صورت یک معما باقی ماند که چه چیز، در مورد آن ساختمانی که سفارت چین در آن قرار داشت این همه مهم بود و چه چیز آن را به یک هدف مشروع تبدیل کرده بود. ما هنوز منتظر یک جواب باور کردنی هستیم؛ جوابی که ظاهراً هیچ‌گاه دریافت نخواهد شد. توضیح عقلانی که به فکر انسان خطور می‌کند این است که این عمل به عنوان یک محک آزمایش و با دو هدف طرح‌ریزی شده بود. نخست، آزمایش شیوه واکنش دولت چین به چنین عمل تجاوزکارانه و وادار ساختن آن دولت به تحمل خفّت و سرافکندگی ناشی از آن. دوم و شاید مهم‌تر از آن که افکار عمومی جهان را آزمایش کند، که ثابت شدن این عکس‌العمل کاملاً تسلیم‌طلبانه و مطیعانه بود.

مسائلی که رابطه‌ی میان چین و آمریکا را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌دهد، جدی‌تر از این نمی‌تواند باشد. این مسائل از یک جهت ناشی از این واقعیت ناراحت‌کننده است که «دولت حزبی هنوز جایگاه خود را در بازار آزاد جهان پیدا نکرده است»^(۶). هنگامی که امپریالیسم مسلط جهانی مفاهیمی چون «دمکراسی» و «بازار آزاد» برای مشروعیت بخشیدن ایدئولوژیک خود به کار می‌برد، هر گونه سرپیچی از چنین ایدئولوژی – با پشتوانه‌ی یک قدرت اقتصادی و نظامی عظیم – یک چالش جدی تلقی می‌شود. آن‌چه این چالش را

تعمل ناپذیرتر می‌کند، عبارت از پیش‌بینی چنان پیش رفت اقتصادی است که با توجه به نرخ رشد‌های کنونی، به ضرر ایالات متحده باشد؛ به علاوه این واقعیت که جمعیت چین در مقیاس تکان دهنده، یک میلیارده نفر بیش از ایالات متحده است. مقاله‌ی مذکور (در اکونومیست لندن) در این راستا با نشان دادن نگرانی شدید درباره تحولات جاری اشاره می‌کند: «اقتصاد چین به تنهایی تا سال ۲۰۲۰ سه برابر اقتصاد آمریکا خواهد بود»^(۷). تصور این مسأله مشکل نخواهد بود که چنین چشم‌اندازی، چه احساس خطری در محافل هیأت حاکمه آمریکا برمی‌انگیزد.

مجله اکونومیست با وفاداری به نقش مجیزگویی خود کوشش می‌کند به دفاع آشکار خود از بسیج و آمادگی نظامی آمریکا، رنگ و جلای آمادگی برای جان دادن در راه «دمکراسی» و «بازار آزاد» دهد. در مقاله‌ای راجع به «ژئوپولینیک نوین» مجله طالب پذیرش شعار زیادی کفن می‌شود. مجله البته از ایالات متحده نمی‌خواهد که این کفن‌ها را براندام شهروندان خود کند. گشته‌ها از مردمی خواهند بود که مجله اکونومیست آنها را «وردست‌های محلی» ایالات متحده می‌خواند. این مجله با ریاکاری بیرون از حدّی درباره‌ی لزوم «تعهد اخلاقی» به جنگ توسط دمکراسی‌ها داد سخن می‌دهد و به نام اصول اخلاقی از آنها می‌خواهد که بپذیرند «جنگ نه تنها زمان جان دادن، بلکه هنگام کشتن نیز هست».

«وردست محلی» و وفادار ایالات متحده، در دست آن نقشی است که به ژاپن داده شده است و توجیه آن نیز پیش‌بینی تهدید چین در آینده است. مجله، مخالفت جدّی با قرارداد امنیتی میان ایالات متحده و ژاپن را «عصبی و ترسو بودن» می‌خواند. خوشبختانه (از نظر مجله) خطر چین ژاپنی‌ها را سر عقل خواهد آورد و واردشان را استوار خواهد کرد. چرا که «چین در حال رشد و توسعه، ژاپن عصبی و ترسو را برای وفادار ماندن به اتحاد خود با آمریکا آماده‌تر می‌کند». نقش مشابه وردست محلی وفادار به ترکیه – و طبق اظهار امیدواری مجله اکونومیست – به هند نیز داده شده است. بنا به استدلال این مجله «ارتش کشورهای متحد، کشورهای که مردم آن باکی ندارند سربازان نشان درگیر عملیات تن‌به تن (بخان کشته شدن) شوند، می‌توانند باعث نجات ما شوند؛ به همین دلیل است که ترکیه برای این اتحاد اهمیت دارد»^(۸). و به همین دلیل نیز فکر خوبی خواهد کرد اگر در این راه از هند هم کمک بخواهیم». طبق چنین طرحی، روسیه نیز، به برکت مخالفت اجتناب‌ناپذیر و قابل پیش‌بینی‌اش با چین، جای گاه فعالی در میان طرفداران آمریکا پیدا خواهد کرد. «روسیه به خاطر نگرانی از ضربه‌پذیری مناطق شرقی کشورش سرانجام به این نتیجه خواهد رسید که به پیوندهای سست خود با ناتو استحکام بخشد». توصیف کشورها به عنوان «عصبی و ترسو» همه به حساب امکان برخورد آنها – اگر نه امروز شاید فردا – با «غول در حال خیزش شرق» یعنی چین گذاشته می‌شود. در «ژئوپولیتیک نوین»، چین به عنوان فصل مشترک همه‌ی مشکلات و در عین حال حلال مشکل پیوند دادن همه‌ی کشورهای «عصبی» و «ناراحت» در یک «اتحاد برای دمکراسی» و «شرکت برای صلح»^(۹) عرضه می‌گردد؛ عاملی که «حتّاً شاید هند دمکراتیک (کشور به طور سنتی غیرمتعهد) را نیز به درون نوعی شرکت به خاطر صلح جنوب آسیا» تحت لوای ایالات متحده بکشاند. مجله اما به ما نمی‌گوید که آیا بعد از آن به خیر و خوشی زندگی خواهیم کرد، یا اصلاً زنده خواهیم ماند یا خیر؟

این نوع دکترین الهام گرفته از واشنگتن البته، محدود به مجله اکونومیست لندن نمی‌شود. آقای جان هاوارد نخست‌وزیر استرالیا نیز با اعلام «دکترین هاوارد» سخن‌گوی این نظریه در شرق دور گردید. طبق این دکترین، استرالیا باید نقش «وردست محلی» وفادار آمریکا را بازی کند. او در میان بهت و حیرت افکار سیاسی جنوبی شرقی آسیا اعلام داشت: «استرالیا برای حفظ صلح در منطقه، نقش معاون کلانتر ایالات متحده را بازی خواهد کرد»^(۱۰). رهبر اپوزیسیون سیاسی در مالزی، لیم کیت سیانگ، در برابر این عقیده‌ی نخست‌وزیر استرالیا عکس‌العمل نشان داد و گفت: «بعد از الفای سیاست «استرالیا ی سفید» در سال ۱۹۶۰، آقای هاوارد بیش از هر نخست‌وزیر دیگر استرالیا به رابطه‌ی آن کشور با کشورهای آسیایی لطمه زده است»^(۱۱). هادی سوساسترو پژوهش‌گر اندونزیایی، تحصیل کرده‌ی آمریکا با اشاره به این نکته که «این معاون کلانترها هستند که همیشه کشته می‌شوند»^(۱۲)، لب مطلب را ادا کرد. در واقع هم نقش «نوجه‌ی محلی» آمریکا دقیقاً همین است: کشتن و کشته شدن در راه هدفی که از بالا به آنان دیکته می‌شود.

مارکس در هیجدهم برومر لویی بناپارت می‌نویسد که روی‌دادهای تاریخی اکثر آدوپار و در اشکالی متضاد پدید می‌آیند: نخست به صورت یک تراژدی (نظیر ناپلئون) و سپس به صورت یک نمایش کمدی (مثل ناپلئون کوچولو). نقشی که در قرارداد امنیتی اخیر و خلاف قانون میان آمریکا و ژاپن، به ژاپن داده شده، تنها می‌تواند یک تراژدی بزرگ در جنوب شرقی آسیا به وجود آورد و به یک ویرانی به همان اندازه تراژیک در ژاپن منجر گردد. عرض اندام‌های اعلام شده «معاون کلانتر» در دکترین هاوارد تنها می‌تواند به عنوان یک بازی کمدی تلقی گردد که با اشتیاق می‌خواهد از تراژدی پیشی گیرد.

۸

تاریخ امپریالیسم سه مرحله مشخص و متمایز از هم دارد:

(۱) – در مرحله آغازین امپریالیسم مدرن؛ نوع استعماری و امپراتوری‌ساز، که در اثر کشورگشایی برخی کشورهای اروپایی در مناطقی از جهان که به آسانی رخنه‌پذیر بود، به وجود آمد؛

(۲) - مرحله‌ی کشاکش آشتی‌ناپذیر میان قدرت‌های عمده‌ی جهانی، به نیابت از سوی شبه انحصارات کشور خود بر سر «تقسیم مجدد» جهان، که لنین آن را بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری خواند. در این مرحله شمار بسیار کوچکی مدعیان اصلی و شمار دیگری نیروهای کوچک‌تر باقی مانده از پیش به صورت دنبال‌چاهی قدرت‌های بزرگ‌تر درگیر مبارزه‌اند. این مرحله بلافاصله پس از اتمام جنگ دوم جهانی به پایان رسید؛ و

(۳) - مرحله‌ی سلطه‌ی جهانی امپریالیسم. در این مرحله ایالات متحده نیرویی کاملاً فائق است. آغاز این مرحله در اعلام سیاست «درهای باز» به روایت روزولت بازتاب یافت؛ سیاستی که تظاهر به برابری دموکراتیک می‌کرد. این مرحله مدت کوتاهی پس از جنگ دوم تحکیم یافت و با آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰، هنگامی که تشکیل یک ساختار فرماندهی سیاسی فراگیر و جهانی برای سرمایه تحت فرمان «یک دولت جهانی» به ریاست کشور غالب در سطح جهانی تبدیل به یک ضرورت حتمی گردید، کاملاً شکل عریان به خود گرفت.

آنان که این تخیل را در سر می‌پروراندند که «استعمار نو» بعد از جنگ، نظام با ثباتی به وجود آورده که در آن برتری اقتصادی ساده و روراست، جای سلطه‌ی سیاسی - نظامی را گرفته است، مایل بودند از یک سو به تداوم قدرت اربابان استعمارگر امپریالیستی قدیم، پس از انحلال رسمی امپراتوری‌شان بیش از حد بها دهند، در عین حال که به خواست‌های انحصاری برتری طلبانه و جهانی ایالات متحده و علل پی‌گیری این خواست‌ها کم‌بها می‌دادند. آنان تصور می‌کردند که با برپا کردن مؤسسه‌های مطالعات توسعه - به منظور «آموزش بیشتر» نخبگان سیاسی واداری مستعمرات قبلی خود و ترغیب آنها به پذیرش تئوری‌ها و سیاست‌های جدید آتروپج یافته درباره «مدرنیزاسیون» و «توسعه» - فرمانروایان استعماری پیشین خواهند توانست نظام قدیم خود را در محتوا ادامه دهند. آن‌چه به تخیلات از این دست پایان داد، نه تنها قدرت بسیار سهمگین‌تر نفوذ انحصارات آمریکایی (با پشتیبانی قدرت‌مند دولت آمریکا)، بلکه از آن مهم‌تر، فروپاشی کل سیاست مدرنیزاسیون در همه جا بود.

این واقعیت که امپریالیسم سلطه‌گر آمریکا توانست این گونه پیروز گردد و هنوز هم غلبه‌ی خود را حفظ کرده، به این معنا نیست که بتوان این وضع را با ثبات تلقی کرد - چه رسد به این که آن را دائمی در نظر بگیریم - طرح پیش‌بینی شده‌ی «دولت جهانی» تحت مدیریت ایالات متحده، در درونی که بنیان‌های اصلی جدیدترین روایت «نظم نوین جهانی» را بر خورده‌ای نظامی و انفجارهای اجتماعی فزاینده تشکیل می‌دهند، به همان گونه به صورت یک آرزوی تو خالی باقی خواهد ماند که برنامه‌های «اتحاد برای دموکراسی» و «شرکت برای صلح» باقی ماندند. ما قبلاً - پس از فروپاشی شوروی - شاهد این نظریه بوده‌ایم؛

«چنین بینشی در ایالات متحده، که شائق به حفظ موتور محرکه سرمایه‌داری در پایان جنگ سرد بود، سخت مورد حمایت قرار گرفت. سیاست معامله‌ی تک به تک و انتخابی با کشورهای کلیدی دارای «بازارهای نوظهور» آلترناتیوی به جای استراتژی قدیم مبنی بر عقب‌نشاندن (کمونیسم) فراهم ساخت. از دیدگاه این سیاست، ایالات متحده کانون اصلی «جهان واحد» بود، کانونی که سمت حرکتش شراکت در تنعم، در دموکراسی و زندگی بهتر برای همگان خواهد بود. انحصارات غرب تکنولوژی‌های مدرن را به مناطق فقیر جهان، یعنی جاهایی که نیروی کار ارزان و با استعداد، فراوان است روانه خواهد کرد. بازارهای مالی جهانی شده که قفل و بست‌های سیاسی، دیگر مانعانی بر سر راه فعالیت‌هایشان نخواهد بود، برای این کشورها سرمایه فراهم خواهد کرد و در عرض دو دهه، یک بازار جهانی و فراملیتی عظیم برای مصرف‌کنندگان به وجود خواهد آورد»^(۴).

اکنون بیش از ده سال از این دو دهه‌ی پیش‌بینی شده گذشته است و ما در شرایطی بسیار بدتر از پیش، حتّاً در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته‌ای چون انگلیس هستیم؛ جایی که طبق آخرین آمار یک سوم کودکان آن زیر خط فقر زندگی می‌کنند و در بیست سال گذشته شمار چنین کودکانی سه برابر شده است. و هیچ کس نباید در باره‌ی اثرات بحران ساختاری سرمایه حتّاً بر ثروتمندترین کشور جهان یعنی ایالات متحده دچار توهم باشد. چرا که در این کشور نیز اوضاع در دو دهه‌ی گذشته سخت رو به وخامت رفته است. طبق گزارش اخیر اداره‌ی بودجه‌ی کنگره - اداره‌ای که به هیچ‌رو نمی‌توان آن را متمّهب به تمایلات چپ کرد - در آمد یک در صد ثروتمندترین افراد آمریکایی مساوی با در آمد ۱۰۰ میلیون نفر (حدود ۴۰٪ جمعیت) از پائین‌ترین اقشار جامعه است. نکته‌ی مهمّتر آن که این رقم تکان‌دهنده از سال ۱۹۷۷ به این سو - هنگامی که در آمد ۱٪ بالای جامعه مساوی در آمد «قطعه» ۴۹ میلیون افراد فقیر جامعه، یعنی کمتر از ۲۰٪ جمعیت کشور بود - دو برابر شده است.^(۵)

و اما در مورد مابقی پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه‌ی فوق، دیگر ما را به سراب «بازار عظیم فراملیتی» که قرار است «تنعم همگانی»، از جمله برای مردم شرق فراهم سازد، دل خوش نمی‌کنند. ژو رونگ جی، نخست‌وزیر چین اکنون به خاطر «تلاش‌های شجاعانه‌اش در راه اصلاح بخش دولتی که اکنون به معنای بی‌کاری برای میلیون‌ها چینی خواهد بود»^(۶) مورد تقدیر و ستایش قرار می‌گیرد. آیا چند میلیون دیگر از مردم چین - یا در واقع چند صد میلیون دیگر - باید از کار بی‌کار شوند تا چنین «مکان مناسب خود را در بازار

جهانی» پیدا کنند؟ در حال حاضر گردانندگان مجله‌ی اکونومیست فقط می‌توانند اظهار امیدواری کنند - و تحقق چنین چیزی را پیش‌بینی کنند - که نظام چین از درون برانداخته خواهد شد؛^(۷) در عین حال که حلّ نظامی براندازی آن دولت از بیرون را نیز چنان که دیدیم، در مقالات دیگر طرح‌ریزی می‌کند. فصل مشترک این هر دو رویکرد عبارت از عدم درک کامل واقعیت است. چرا که اگر حتّاً نظام چین را بتوان امروز یا فردا برانداخت، این عمل از جهت شکست کامل انتظارات به غایت خوش‌بینانه نسبت به «کشورهای دارای بازارهای نوظهور» و اثرات پیش‌بینی شده‌ی آن برای «ادامه‌ی موتور محرکه‌ی سرمایه‌داری در پایان جنگ سرد» مطلقاً چیزی را حل نخواهد کرد.

به طور هم‌زمان تضادها و کشمکش‌های آشتی‌ناپذیر نظام، در این فاصله به شدت‌گیری خود ادامه می‌دهند. زیر حاکمیت سرمایه، نظامی که به طور ساختاری قادر به حلّ تضادهایش نیست - و به همین دلیل روز جزای خود را آن قدر عقب می‌اندازد که تنش‌های انباشته شده روزی به نوعی انفجار منجر گردد - گرایش این است که به خاطر ابدی ساختن وضع حال، تاریخ را هم از جهت گذشته و هم آینده‌اش تحریف کنند. تحریف جانب‌دارانه‌ی گذشته ناشی از این ضرورت ایدئولوژیک است که زمان حال را به خطا هم چون چارچوب ساختاری لازم برای هر گونه تغییر ممکن جلوه دهند و دقیقاً به این دلیل که وضع حاکم امروز باید تا آینده‌ی بی‌نهایت تداوم یابد، گذشته نیز باید افسانه‌وار - و به شکل تعمیم وضع حال به گذشته - به عنوان زمینه‌ی همیشگی این نظام به شکل دیگر نشان داده شود تا عوامل تعیین‌کننده‌ی تاریخی و محدودیت‌های زمانی شرایط حال از میان برداشته شود.

به دلیل وجود منافع بیمار و ریشه‌ای سرمایه در رابطه با زمان، این نظام نه می‌تواند یک چشم‌انداز دراز مدت داشته باشد و نه احساس وضع اضطرار کند؛ حتّاً اگر یک انفجار خطرناک در شرف وقوع باشد. نحوه‌ی سمت‌گیری انحصارات و ارزیابی موفقیت آنها بر پایهی انجام برنامه‌هایی سنجیده می‌شود که از نظر معیار زمانی بسیار کوتاه‌بینانه است. به همین دلیل هم هست که روشن‌فکران شیفته‌ی نظام سرمایه دوست دارند چنین استدلال کنند - استدلالی که چکیده‌اش انجام امور به صورت «دزه دزه» است - که هر آن‌چه در گذشته کارآیی داشته، در آینده نیز ناچار کارآیی خواهد داشت. این یک تصور غلط است. زیرا با توجه به فشارهای در حال انباشته شدن تضادهای موجود، عامل زمان به ما رحم نخواهد کرد. پیش‌بینی مجله‌ی اکونومیست مبنی بر به خط کردن رضایت‌مندان همه کشورهای «عصبی» و «ناراحت» در راستای منافع ایالات متحده، در بهترین حالت - اگر تحریف کامل واقعیت‌های کنونی به خاطر وفق دادن آن با آینده‌ی خیالی نباشد - نوعی فرافکنی خودسرانه‌ی زمان حال در آینده است. زیرا حتّاً تضادهای کنونی میان ایالات متحده و ژاپن و نیز میان روسیه و ایالات متحده، بسیار عظیم‌تر از آنست که در محدوده‌ی این نقشه‌های پیش‌نهادی بگنجد، کجا رسد به این که این نقشه‌ها بتوانند در آینده پیاده شوند. در عین حال نباید تضاد واقعی میان منافع هند و ایالات متحده را فراموش کرد، تا بتوان به حساب «عصبی» بودن هند از چین، آنها را به شکل هم‌آهنگی کامل با منافع آمریکا قلب ماهیت کرد.

افزون بر آن حتّاً هم‌آهنگی به ظاهر متداول میان ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپایی در چارچوب ناتو را با توجه به علائم آشکار کشاکش میان قدرت‌های امپریالیستی، هم در درون اتحادیه‌ی اروپایی و هم بین اتحادیه‌ی اروپایی و ایالات متحده، نباید در آینده امری بدیهی شمرد^(۸). در شرایط موازنه‌ی قدرت آکنده از تضاد میان قدرت‌های غرب، گهگاه حتّاً مجله اکونومیست نیز آثار نگرانی خود را درباره‌ی این که همه چیز آن‌طور که باید بر وفق مراد نیست، بروز می‌دهد - گرچه مجله تأکید می‌کند که تصور به چالش گرفتن سطه‌ی ایالات متحده را نباید حتّاً در خواب دید. این دیدگاه در یکی از سرمقالات مجله چنین منعکس می‌شود:

«حتّاً انگیزه‌های مربوط به یک سیاست خارجی مشترک نیز با هم فرق می‌کند. برخی از اروپائیان آن را به عنوان بیان اراده‌ی سیاسی مشترک اروپا می‌خواهند؛ بعضی دیگر به عنوان سیاستی در رقابت با ایالات متحده و مانعی بر سر راه آن کشور. چنین سیاستی اگر فقط شکل ضد آمریکایی به خود گیرد، فاجعه‌بار خواهد بود. چرا که در آینده‌ای قابل پیش‌بینی، ناتو ترجیحاً هم‌آهنگ با سازمان ملل متحد، رکن اساسی امنیت غرب خواهد بود. در رویارویی با مناطق خطرناک جهان، هنوز هم آمریکا باید رهبری را به دست داشته باشد اما در مناطقی دم‌دست‌تر مثل بالکان، آمریکا با روی باز از اروپا تمکین خواهد کرد. حتّاً در مناطقی چون خاورمیانه یا روسیه، اروپا باید بتواند نقش کمکی و تکمیل‌کننده‌ی آمریکا را بازی کند. اروپا می‌تواند و باید نفوذ بیشتری در جهان اعمال کند، اما تا سال‌های بسیار زیادی هنوز یک آب‌قدرت نخواهد بود»^(۹).

عبارت بی‌معنای اروپا می‌تواند و باید نفوذ بیشتری در جهان اعال کند» (مثل چه و در کجا؟) در این‌جا به عنوان یک انعام برای تسلّی خاطر اروپائیان در مقاله جا داده شده تا برتری مطلق ایالات متحده - که مجله‌ی اکونومیست مبلغ آن است - در چشم افراد ضعیف‌النفس مشروعیت داده شود. واقعیت اما اینست که مسأله این نیست که چه مدت طول خواهد کشید تا اروپا تبدیل به چنان «آبرقدرتی» شود که نیروی نظامی‌اش هم‌تراز آمریکا باشد. به عکس، مسأله اینست که تضادهای در حال غلیان میان قدرت‌های امپریالیستی، در آینده‌ای نه چندان دور، به چه شکل و با چه شدتی، آشکار افّوران خواهد کرد. دولت آمریکا در واقع کاملاً دل‌نگران آینده‌ی تحولات اروپا بوده است:

«استروب تالپوت معاون سابق وزارت خارجه آمریکا گفت، وجود یک هویت دفاعی اروپایی» که ابتدا از درون ناتو آغاز شود و بعد به بیرون آن گسترش یابد و سپس از آن جدا گردد»، آخرین چیزی است که آمریکا می‌تواند خواهان آن باشد. او در سمینار برگزار شده در انستیتوی سلطنتی بین‌المللی گفت که خطر در وجود یک ساختار دفاعی اتحادیه‌ی اروپا است که «ابتدا به موازات سازمان باشد و سپس در رقابت با آن». سخنان آقای تالپوت… نشان از دودلی و تردید بنیانی آمریکا نسبت به بزر گتر شدن اتحاد اروپا نیز دارد. به این معنا که این اتحاد زمانی که تهدیدی برای برتری کامل آمریکا در سطح جهانی ایجاد نکند، اشکالی نخواهد داشت»^(۳۱).

بدین ترتیب وزارت خارجه آمریکا، هیچ فرصتی را برای تأکید این واقعیت ساده از دست نمی‌دهد که مصمم به واداشتن بقیه‌ی جهان در اطاعت کامل از الزامات «برتری کامل جهانی» آمریکا است. طبیعی است که سرسپرده‌ترین دولت غرب یعنی انگلیس، با سرعت هر چه تمام‌تر اطاعت کرده و در همین سمینار برگزار شده در انستیتو سلطنتی امور بین‌المللی، ضمانت بی‌قید و شرط خود را به مسأله اظهار داشت: «لرد جورج رابرتسون، وزیر دفاع پیشین که هفته آینده قرار است ریاست ناتو را از گزایوه سولانو تحویل بگیرد، به منظور آرام کردن نگرانی‌های ایالات متحده اعلام داشت که اتحادیه‌ی آتلانتیک سنگ بنای سیاست دفاعی انگلیس باقی خواهد ماند»^(۳۲). ممکن است چنین باشد، اما این تا زمانی خواهد بود که نقش محول شده از سوی آمریکا به دولت انگلیس به عنوان «اسب ترویبا» در اروپا زیر سؤال نرود. اما در رابطه با تضاد منافع عینی میان قدرت‌های اروپایی، تضادهایی که به رغم آن که وزارت خارجه آمریکا با چه شدتی به اتحادیه‌ی اروپایی یادآوری کندچه کسی واقعاً حق فرمان‌دهی دارد، حتّاً اگر از پرداختن مخارج آن سرباز زند، در آینده ناچار تشدید خواهند شد، چنین تضمین دادن‌هایی چیزی بیش از سوت زدن در تاریکی نیست.

پانویست‌ها:

- ↑ Paul Baran, The Political Economy of Growth (New York: Monthly Review Press, 1957), VII.
- ↑ The Economist, Nov. 17, 1957.
- ↑ تفسیر روزنامه الزبور درباره نخستین نطق افتتاحیه روزلت که در ۴ مارس ۱۹۳۳ در واشنگتن ایراد شد، به نقل از: Zevin, Nothing to fear, 13.
- ↑ از نخستین نطق افتتاحیه روزولت به تاریخ ۴ مارس ۱۹۳۳.
- ↑ پام سالانه روزولت به کنگره، واشنگتن، ۱۱ ژانویه ۱۹۴۴.
- ↑ P.C. No. 992/23 February 1945, quoted in: Thomas Greer, what Roosevelt thought: The Social and political Ideas of Franklin D.
- ↑ هان جا.
- ↑ نطق روزولت به مناسبت پنجاهمین سال مجسمه آزادی، شهر نیویورک، ۲۸ اکتبر ۱۹۳۶.
- ↑ Harry Magdoff, The age of Imperialism: The Economics of U.S. Foreign Policy (New York: Monthly Review Press, 1966), 15.
- ↑ روزولت کوشش نکرد این مسأله را بنهان کند که می‌خواهد کارهای خود را تحت عنوان حالت اضطراری جنگی توجیه کند. به قول او: «من از کنگره درخواست اختیارات وسیع برای قوهٔ اجراییه جهت اعلام جنگ علیه وضع اضطراری خوام کرد؛ اختیاراتی چنان وسیع که در صورت حمله واقعی یک دشمن خارجی به کشورمان می‌توانست به من داده شود» (نخستین نطق افتتاحیه ریاست جمهوری روزولت).
- ↑ نطق افتتاحیه دومین دور ریاست جمهوری فرانکلین روزولت، ۲۰ ژانویه ۱۹۳۷. روزولت در راستای همین تفکر استدلال کرد که بخش کمی از سودهای حاصله «صرف کاهش قیمت‌ها شد، مصرف کننده به فراموشی سپرده شد. بخشی از این سودها صرف افزایش مزدها شد؛ کارگران نیز به فراموشی سپرده شدند؛ و حتّاً بخش کافی از آن صرف پرداخت سود سهام شد؛ سهام‌داران نیز به فراموشی سپرده شدند» («سخنرانی تمویدل» روزولت). این سؤال که چرا همه به فراموشی سپرده شدند، توسط او مطرح نشد. آن چه از نظر او مهم بود، این بود که اکنون به همین آنها توجه خواهد شد و بنابر این تمام ناامیایی‌ها مرتفع خواهد شد. در چنین بحث و گفتندی، آن چه از قلم می‌افتد وجود معاربت و تناقض سهمگین میان عوامل نام برده است. و این مسأله بحثهای روزولت را در موارد پرشماری تبدیل به فاشانی‌های غیر ابقیتانه می‌کند.
- ↑ Daniel Schirmer, Republic of Empir: American Resistance to the Philippine war (Rochester, Vermont: Schenkman Books, N.d.), 1-3.
- ↑ نویسنده در راستای متن تاریخی اصلی خود، آشکار می‌سازد چرا جنبش ضد امپریالیستی، در آستانهٔ قرن بیستم ناچار بود با شکست روبه‌رو شود: «در سال ۱۹۰۴ جورج یاتل دو، رهبر اتحادیهی ضد امپریالیستی و هم کار پیشین لینکلن به این نتیجه رسید که رهبری مبارزه علیه امپریالیسم اگر بخاهد پیروز شود، باید در دست طبقه کارگر باشد. او خطاب به جمعی از اعضای اتحادیه کارگری در بوستون گفت: «کوشش نهایی برای نجات جمهوری باید توسط کارگران و تولید کنندگان صورت گیرد. اگر چنین باشد، آشکار است که کارگران آمریکا در آن موقع با داشتن رهبرانی چون گومپرز که از سیاست سازش با انحصارات و حمایت از سیاست خارجی آنها پیروی می‌کردند، آماده برای به دوش گرفتن مسئولیت خود نبودند، صرف نظر از آن‌که آینده در باری یاتل دو چه قضایتی کند، هنگام ایراد آن سخنان، نفوذ جنبش ضدامپریالیستی در حال افول بود و این جنبش ایدئولوژی‌ای را نمایندگی می‌کرد که فاقد پایگاه اجتماعی مستحکم و در حال گسترشی بود» (هان‌جا صفحه ۲۵۸)
- ↑ مسأله محدود به هند و چین مستعمره فرانسه نمی‌شد. برخورد روزولت به هان‌انلاز، مخالف خراست فرانسویان در حفظ تسلط خود بر مستعمرات شمال آفریقا، به ویژه مراکش بود. در این رابطه مراجعه شود به نامه مورخه ۲۴ ژانویه ۱۹۴۴ (Cordell Hull) روزولت به گرڈل هال (Cordell Hull) که در کتاب T.H. Greer نقل شده و در زیرنویس شماره ۱۷ آمده است.
- ↑ که کتاب به نام ستانور دمکرات پاتریک مونین مراجعه شود:

- ↑ Pandemonium: Ethnicity in international Relations (New York: Oxford U.Press, 1933)
- ↑ Noam chomsky, "The current Bombings" Spectre, no. 7 (summer 1999), 18
- ↑ Jeffery Sachs, "Helping the world's poorest", The Economist, August 14, 1999, 16-22
- ↑ مجله اکونومیست بنا به خلصت خود، در سر مقالاتش دربارهی فقر در «کشورهای عقب افتاده» تأکید خود را بر مسائل شهریاری (مثل «نامن اطمینان بخش آب» توسط «فروشندگان آب» عوض «تلا برای نصب لوله‌کش‌گران قیمت به منزل» و «افضال مطئن» و «جمع‌آوری منظم آشغال») گذاشته و به این نتیجه می‌رسد که «باسط اصلی به این مسأله کارآتر ساختن و پاسخ‌گوتر کردن دولت‌های محلی است» (مقاله «مکه به فقیرترین مردم» در مجله اکونومیست ۱۴ اوت ۱۹۹۹، صفحه ۱۱) حقیقتاً اما اینست که دولت‌های محلی کشورهای مورد نظر به دلیل کمبود شدید منابعی که دولت مرکزی‌شان در اختیار آنها می‌گذارد، دچار فلجاند. بر این دولت‌های مرکزی نیز شورترین افراد حاکماند؛ کسانی که بخش جایی ناپذیری از نظام سلسله مراتبی سرمایه جهانی‌اند و موقعیت خود را در این چارچوب تحکیم می‌بخشند.
- ↑ Michael Heslshine's ministerial Resignition, Jan 9. 1986. Quted in: I. Mezaros, "The present Crisis", 1987, reprinted in part IV of Beyound Capital, 952-964

۱۹. هان جا

۲۰. هان جا. صفحات ۹۵۸–۹۵۴

۲۱. مقاصد نیک جنری ساکس در این نوشته آشکار است که: «رژیم جهانی دربارهی حق مالکیت پرنوآرهای فکری (intellectual property rights) نیاز به بازبینی مجدد دارد. ایالات متحده با سخت‌تر کردن مقررات حاکم بر ثبت اختراعات در جهت کاهش تکثیر قاچاقی چنین نوآرهایایی توانست بر همه کشورهای جهان غالب گردد. اما اکنون شرکتهای فرامایشی و نهادهای مختلف کشورهای دارند دارند همه چیز را، از فرمول‌نژهای انسان گرفته تا انواع موجودات جنگل‌های باران‌زا را به نام خود ثبت می‌کنند. در چنین شرایطی بدون رعایت نوعی غفل سلیم و عدالت در این فرآیندهای انجام گسیخته، ثروت‌های کشورهای فقیر و مردم آن چپاول خواهد شد» (جنری ساکس، همان‌جا) اما در آن جا که او عوامل تعیین‌کنندهی موجود در پشت این سیاست‌های مورد انتقاد خود را «به‌طور حیرت‌انگیزی گمراه» می‌خواند (هان‌جا، صفحه ۱۶) برخورد او به شکل نوبیدانامی غیر واقع‌بینانه می‌شود. چنین سیاست‌هایی به‌هیچو نتیجهی گمراه بودن نیست، کجا رسد به این که «بطور حیرت‌انگیزی گمراه باشند» یعنی بنوان با قدری روشنگری عقلایی آنها را به‌رادر است هادایت کرد (مثل آقای روزولت که «به یاد فراموش شدگان» افتاده بود) «این سیاست‌ها به عکس، تجسم تصمیمی است که ریشه در ضرورت‌های جنمی سرمایه و سلسله مراتب به‌طور ساختاری حفاظت‌شدنی دارند که به‌طور بی‌رحمانه و به‌طور کاملاًحساب‌شدنی با شقاوت هر چه تماثر به دیگران تحمیل می‌گردد. مسأله واقعی، نبود یک بنیش عقلانی نیست. که حال آقای جنری ساکس به خیر و خوبی به آنان عرضه کند. بلکه وجود تناقضات و تضادهای خودکننده است: یا به‌طور جنری ساکس تناقض میان «منطق و عدالت»، چرا که آنچه «منطق» حکم می‌کند، اینست که همین ملاحظات ممکن دربارهی «عدالت» باید از بنیان حذف شوند. به این دلیل هم هست که نتیجه‌گیری مقاله جنری ساکس، با توجه به احترام عمیقِ ایشان به «جامعی بازار» (که حتّاً آنان‌را از نام‌گذاری چنین جامعه‌ای است) باید هم‌راه خیالی از نوع «بازار» باشد.

۲۲. آمریکا تازه در سال ۱۹۳۵ از سيطره کامل بر نظام آموزشی فیلیپین دست کشید. تا این موقع آما، قادر شده بود سيطره غیرمستقیم خود را به‌طور مؤثری بر آن حفظ کند.

۲۳. دربارهٔ دخالت فاجع‌انگیز دولت آمریکا در ویتنام به کتاب بنیانی گابریل کالکول مراجعه شود:

Gabriel Kolko: vietnam: Anatomy of a War, 1940-1975 (London: Allen & Urwin. 1986)

۲۴. آندرس پایاندرنو در سال ۱۹۷۳ جریان آزاد شدن خود از زندان سرهنگ‌های یونانی را برپام شرح داد. او گفت: جان کنت گالریوت از اعضا سابق مشاورین جان اف کندی به دین لیندن جانسون می‌رود و به خاطر آزادی درست سابق خود در دانشگاه هاروارد (پایاندرنو) وساطت می‌کند؛ کاری که مابین احرام به اوست. جانسون متشی خود را فرا می‌خواند و از او می‌خواهد تا رابطی تلفنی با سفیر آمریکا در آتن برقرار کند. این کار بلافاصله انجام شد و جانسون از این سوی خط به سفیر آمریکا می‌گوید: «به این پدر سگ بگو پایاندرنو، این آدم خوب را فوری آزاد کنند». این کار بلافاصله توسط سرهنگ‌ها انجام شد چرا که آنان خوب می‌دانستند رئیس واقعی مملکت یونان چه کسی است. از سوی دیگر: چند روز پیش از سقوط رژیم متویو، مجله اکونومیست به نقل از یکی از مقامات وزارت خارجه آمریکا نوشته: «ما می‌دانیم که او یک پدر سگ است، اما او پدر سگ خودمان است. توصیف متحدين سر به‌رادر آمریکا به این شکل برمی‌گردد به دوران روزولت. گرچه هنوز در این مورد بحث وجود دارد که آیا خود روزولت این اصطلاح را در مورد سوزموزا به کار برده است یا گروگل‌ها.

۲۵. Isvan Mezaros, "Radical politics and Transition to Socialism: Reflections on Marx's Centenary" این مقاله ابتدا در نشریه برزبلی "Escrita Ensaio" سال پنجم شماره ۱۲–۱۱ تابستان ۱۹۸۳ به چاپ رسید. روایت کوتاه‌تر آن به‌صورت یک سخنرانی در آتن در آوریل ۱۹۸۳ ایراد شد. مقاله به‌طور کامل در بخش چهارم کتاب «فراسوی سرمایه» صفحات ۹۵۱–۹۳۷ چاپ شده است. نقل قول از صفحات ۹۴۴–۹۴۳ این کتاب است.

۲۶. Shoji Nihara, "Struggle against U.S. Military bases" Dateline Tokyo, No. 73, July 1992, 2.

۲۷. (روایف دفاع ملی) "Jozsef Ambrus, "A Polgari Vedelem feladatai" در شماره ویژه نشریه Ezredfordulo که به مشکلات ورود مجارستان به ناتو اختصاص داده شد. مقالات استراتژیک آکادمی علوم مجارستان (۱۹۹۹)، صفحه ۳۲.

۲۸. برای ملاحظه یک استثنای شوگیر به نام John Manning به مجله Spectre شماره ۴ (بهار ۱۹۹۹) صفحات ۳۷–۳۸ مراجعه شود. در مورد مسائل مربوط به این موضوع به کتاب زیر مراجعه شود:

۲۹. U.S. Military Bases in Japan: A Japan U.S. Dialoge, Report from Boston Symposium, April 25, 1998, Cambridge, M.A. Tetsuzo Fuwa "Address to Japan Peace commitit in Its 50th Year" Japan Press weaklily, July 3, 1999, 15.
۳۰. مجله اکونومیست ضمن مقایسهی آنچهی نخست وزیر ژاپن با شخصیت مخالف دولت آقای فورا، با دلخوری می‌نویسد: «سیر حوادث تا حال نشان داده است که آقای آنچهی یک روزز کشندگی غیر حرفه‌ای است. به ویژه هنگامی که توسط حرفه‌ای‌های درجه اول چون تل سوزوا به سیخ کشیده می‌شود» ("A pity about uncle Obuchi" Economist, Nov. 20, 1999, 97-99.

۳۰. از آن جا که ژاپن مجبور شده است مخارج سنگین اشغال نظامی آمریکا از طریق پایگاه‌های نظامی آن کشور در ژاپن را بپردازد، این مسأله هم‌اکنون در حال انجام است. «مخارجی که دولت ژاپن برای حفظ پایگاه‌های آمریکا در ژاپن، در سال ۱۹۹۷ متحمل شد، به ۴/۹ میلیارد دلار رسید که از این نظر مقام اول در جهان را دارد (طبق گزارش سال ۱۹۹۹، سهم کشورهای متحد به دفاع مشترک). این مبلغ مساوی با ۱۲۲/۵۰۰ دلار به ازاء هر سرباز آمریکایی مستقر در ژاپن است (S. Nihara on.cit.3).

۳۱. Akahata, Nov.1, 1999, quoted in Japan Press weekly, Nov. 6. 1999, 6-7
S.Nihara on. cit.3

۳۲. واشنگتن به چنین اخطار می‌کند یا عقبنشینی کن و یا خطر جنگ سرد علیه خود را بپذیر» (روزنامه دیلی تلگراف ۱۶ مه ۱۹۹۹، صفحه ۱۵) در همین مقاله می‌خوانیم: «سیلی از داستان‌های جاسوسی، به قرار معلوم از سوی افرادی از حزب جمهوری‌خواه یا پنتاگون به بیرون زده است؛ کسانی که منافع دراز مدت آمریکا را در این می‌بینند که یک دشمن بزرگ داشته باشند. آشکار است که برای ارضای ضرورت‌های ایدئولوژیک و افزایش تصاعی بودجه نظامی در جهت اجرای طرح‌های دراز مدت امپریالیستی و تهاجمی آمریکا، صدام حسین دشمنی به اندازهی کافی بزرگ نیست.

۳۴. Jonathan Stroy, "Time is Running out for the Solution of the chinese Puzzle" Sunday Times, July 1, 1999, 25

- ↑ هان جا. مقاله جوناان استوری چکید: کتاب او زیر عنوان: Frontiers of Fortune (London: Fiouical Times, Prentice Hall 1999) است.
- ↑ اهمیت ترکیه به عنوان یک «وردست محلی» آمریکا، بهار اصال با تحویل دادن تگین عبدالله اوجلان رهبر پ.ک.ک. کردستان به دولت آنکارا که زیر فشار دولت آمریکا صورت گرفت و موجب شرم «وردست‌های محلی» اروپایی دولت آمریکا گردید. به‌طور دراماتیکی بر هگان آشکار شد. به کتاب لژیونی ونچی زیر عنوان: La socialdemocrazia et la sinistra antagonista in Europa (Milan, Edizioni Ponto Rosso, 1999) مراجعه شود. همچنین به مصاحبه فارستو برنی نونی با جورجیو روبریو زیر عنوان: Per una Societa alternativa: Intervista sulla politica. sul partito e sulle cultrve critiche, (Milan: Edizioni Punto Rosso, 1999), 30-31
- ↑ نقل‌قول‌های این پارگراف همه از مقاله: "The New Geopolitics", در مجله اکونومیست ۳۱ ژوئیه ۱۹۹۹، صفحات ۱۵ و ۱۶ است.
- ↑ David Watts, "Howard's Sheriff" role angers Asians" The Times, Sept.27, 1999, 14.
- ↑ هان جا
- ↑ هان جا
- ↑ Jonathan Stroy, op. cit. 33.
- ↑ See David cay Johnston "Gap Between Rich and poor Found substantially Wider" New York Tiwes, Sep. 5, 1999, ۲۲
- ↑ "worried in Beijing" The Economist, August 7, 1999, 14.
- ↑ هان جا. در این سرمقاله لزوم برناماختن دولت چین چار بار با شدت هر چه تماثر می‌گردد.
- ↑ برای یک بحث تفکر برانگیز در مورد این مسائل به کتاب لژیونی ونچی که در زیرنویس شماره ۴۷ به آن اشاره شد، به ویژه صفحات ۶۶–۶۰ مراجعه شود.
- ↑ "Superpower Europe", The Economist, July 17, 1999, 14.
- ↑ Rupert cornwel, "Europe warned not to weaken NATO" the Independent, Oct. 8, 1999, 18.
- ↑ هان جا

راه کارگر شماره۱۷۰ تابستان و پاییز ۱۳۸۱

۱۸

فرهنگ پرستان در خدمت نظام جهانی سرمایه: نقادی تر «تلاقی تمدن‌ها»

یونسی یارسابناپ

درآمد

در سالهای اخیر، بویژه بعد از جریانانات یازده سپتامبر (۲۰۰۱)، تعداد قابل ملاحظه‌ای از نویسندگان، سیاستمداران، ژورنالیست‌ها و استادان دانشگاه‌ها تبلیغ می‌کنند که علت اصلی و بنیادی مشکلات، بحران‌ها، تلاقی‌ها و جنگ‌های خانمانسوز محلی و منطقه‌ای در اکناف جهان سوم چیزی بجز عقب افتادگی، ناسازگاریهای فرهنگی و برخورد «تفاوت‌ها» و ناهمگونی‌های ناشی از هویت‌های گوناگون و عادات سنتی موجود در بین مردمان کشورهای این مناطق نیست. طرفداران این طرز تفکر برای تشریح و توجیه بحران‌ها و جنگ‌های جاری و عروج بنیادگرایی مذهبی و شوونیسم ملی در چهارگوشه‌ی جهان به عناصر مختلف فرهنگ و تمدن، بویژه مذهب، استناد کرده و عموماً این پدیده‌ها را «ما فوق تاریخ» قرار می‌دهند. به عبارت دیگر، این دست اندرکاران، که نگارنده در این نوشته از آنها به عنوان فرهنگ پرستان و یا فرهنگ گرایان (Culturalists) اسم خواهد بود، بر آن هستند که این فرهنگ است که تاریخ را تعریف کرده و به آن ویژگی، جهت و چشم‌انداز می‌دهد و نه برعکس. ساموئل هانتینگتون، از استادان معروف دانشگاه هاروارد، بدون شک یکی از برجسته‌ترین نمایندگان این نظرگاه است.

بررسی مقاله معروف او تحت نام «برخورد تمدن‌ها» (چاپ ۱۹۹۳) و آثار دیگر دست اندرکاران این نظرگاه (که امروزه از طرف رسانه‌های گروهی، بویژه در آمریکا، ترویج و تبلیغ میشوند) نشان می‌دهد که این فرهنگ پرستان نه تنها عقب افتادگی‌ها و ناسازگاریها و تفاوت‌های هویتی و قومی و مذهبی در کشورهای جهان سوم را عامل اصلی مشکلات، بحران‌ها و جنگ‌های عیدیه‌ای میدانند که امروزه بشریت، بویژه مردم لگدمال شده‌ای این کشورها با آنها روبرو هستند، بلکه تنها راه خروج از این معضلات را قبول بی‌قید و شرط منطق حرکت سرمایه و گسترش و جهانی‌تر شدن حاکمیت بازار «آزاد» و «مقدس» سرمایه‌داری (نئولیبرالیسم) از جانب این مردم کشورها اعلام میکنند. به نظر ایشان حتی علت ظهور و رشد مجموعه‌ای از ارزش‌های جهان شمول و انسان مدارانه (مثل اصول مدنیت حقوق بشر، آزادی و برابری و حق تعیین سرنوشت ملی و ارتقاء سطح زندگی) نیز ناشی از جهانی‌تر شدن سرمایه و گسترش «فرهنگ غربی» اول در اروپای آتلانتیک و بعداً در آمریکای شمالی است. در پرتو این بینش، که به غایت «اروپا مدارانه» و یک بعدی است، تعداد زیادی از این فرهنگ گرایان رشد دموکراسی و سرمایه‌داری را لازم و ملزوم و مکمل یکدیگر محسوب دانسته و یک رابطه ناگسستنی و ضروری بین آن دورا در اذهان عمومی ترسیم میکنند. اما بررسی تاریخ جوامع بشری از پرسپکتیو (منظر) انسان مدارانه و نه از منظر «اروپا مدارانه» عکس ادعاهای فرهنگ پرستان را نشان می‌دهد.

به نظر نگارنده کسب آزادیهای دموکراتیک و دیگر ارزش‌های جهانشمول انسانی در جریان پانصد سال تاریخ سرمایه‌داری در نتیجه مبارزات طولانی توده‌های مردم علیه نابرابری‌ها و استثمار رژیم سرمایه میسر گشته است و پدیده دموکراسی منتج از این مبارزات بوده و نه آنگونه که فرهنگ گرایان ادعا می‌کنند، محصول «طبیعی» و «خودبخودی» و اجتناب‌ناپذیر گسترش و جهانی شدن سرمایه. هم چنین نگارنده معتقد است که عامل اصلی بروز بحران‌ها و جنگ‌ها و نیز رشد بنیادگرایی و گرایشاتی نظیر آن، برخلاف تصور فرهنگ گرایان، همانا تشدید پروسه جهانی شدن سرمایه (Globalization) است و نه «ناسازگاریهای فرهنگی» و «برخورد تمدن‌ها».

بررسی پدیده مقاومت علیه نظام جهانی سرمایه

تاریخ پانصد ساله سرمایه‌داری نشان می‌دهد که این نظام نیز مثل نظام‌های پیشا سرمایه‌داری فقط در یک دوره کوتاهی در اوان تکامل تاریخی خود نقش مثبت و مرفی در پیشرفت و رفاه و امنیت بشر بازی کرده و بعداً به مرور زمان به مانعی بزرگ در مقابل پیشرفت و ترقی بشریت تبدیل گشته است. ولی مشخصه اصلی این نظام همانا هژمونی اقتصاد سرمایه بر کلیه شئون زندگی بشر از طریق پروسه تاریخی و طولانی کالاسازی (Commodification = تبدیل تدریجی تمام تولیدات مادی و معنوی بشر به کالا صرفاً جهت دادوستد) است که آن را از تمام نظام‌های دیگر متمایز می‌سازد. هژمونی سرمایه و پروسه جهان شدن آن اما به ایجاد و شیوع شکاف و قطب بندی (Polarization) منجمله بین فقر و ثروت و نیز تباهی و خرابی محیط زیست منجر می‌شود و نتیجتاً نظام سرمایه را در تضاد و تعارض با پیشرفت و ترقی بشر میاندازد. منتهی این نظام، برخلاف نظام‌های پیشا سرمایه‌داری، بخاطر داشتن خصوصیت پراگماتیستی از همان اوان تاریخ رشد خود، بویژه از دهه ۱۸۸۰ به این سو، هر زمانی که توسط نیروهای ضد خود (قربانیان متشکل نظام جهانی) به مصادف و جدال طلبیده شده قادر شده که از میزان خرابی‌ها و ستم اجتماعی و استثمار طبقاتی کاسته و موقتاً حل نهائی تضاد را به نفع بقای خود به تعویق اندازد.

در جریان قرن نوزدهم طولانی (۱۹۱۴-۱۷۷۵)، سرمایه در روند جهانی شدن هژمونی خود با ایجاد انقلاب صنعتی، پروتلیزه ساختن اول غرب اروپا و سپس شمال آمریکا و استثمار کشورهای آفریقا و آسیا توانست بدون یک مانع جدی از تفرق و هژمونی بدون قید و شرطی را در بخش بزرگی از جهان مستولی ساخته و در اواسط دهه ۱۸۸۰ آغاز «عهد زیبا» "La Belle Equaque" را جشن بگیرد. ولی «عهد زیبا»، که در عمل به «صلح مسلح» و مسابقه تسلیحاتی بین کشورهای قوی سرمایه‌داری تبدیل گشت، توهم و سرابی بیش نبود. زیرا همانطور که تاریخ نشان میدهد مسابقه تسلیحاتی و رقابت‌های لجام گسیخته بین کشورهای سرمایه‌داری (بویژه بر سر بازارهای مستعمراتی) جهان را بسوی جنگ جهانی اول، انقلاب سوسیالیستی و سپس اشتعال جنبش‌های ضد استعماری در کشورهای مستعمره سوق داد. با اینکه بعد از پایان جنگ جهانی اول، با محاصره شوروی جوان و سرکوب موقتی جنبش‌های ضد استعماری و ایجاد «کمر بند بهداشتی» نظام جهانی دوباره تقوی و هژمونی خود را باز یافت ولی ادامه قیام‌ها و رشد یک رشته بحران‌های مالی و اقتصادی، بویژه بحران بزرگ اوایل دهه ۱۹۳۰، شرایط را این بار برای ظهور و رشد فاشیسم در سطح جهانی و سپس اشتعال جنگ جهانی دوم مهیا ساخت.

بنابراین در تاریخ پانصد ساله سرمایه‌داری تنها دوره‌ای که در آن نظام جهانی سرمایه با مقاومت و مصادف جدی روبرو گشته و در نتیجه بعد و حجم ویرانی و استثمار آن نیز محدود و معین مانده دوره‌ای چهل و پنج ساله «جنگ سرد» ۱۹۴۵-۱۹۹۱ بود که بعد از پیروزی بر فاشیسم و پایان جنگ شروع گشته و با سقوط و فروپاشی شوروی در ۱۹۹۱ پایان می‌برد. در این دوره، گسترش و حرکت سرمایه در جهت جهانی شدن با مقاومت سه مانع بزرگ و جدی روبرو گشت. که سبب شد نظام جهانی سرمایه در این دوره از آن آزادی بی‌قید و شرطی که در دوره‌های قبلی از آن برخوردار بوده تا اندازه‌ای زیادی محروم ماند. این سه مانع و یا ستون‌های اساسی مقاومت که قادر شدند با جدال‌های جدی خود بمقدار قابل

توجهی از درجه سبعیت و لجام گسیختگی گسترش سرمایه کاسته و از اجرای سیاست‌های تخریبی و بحرانی و جنگ‌های خانمانسوز آن پیشگیری کنند، عبارت بودند از قدرت شوروی در بلوک شرق (سویتیسیم) اقتدار و محبوبیت دولت‌های رفاه سوسیال دموکراسی در بلوک غرب و اوج‌گیری جنبش‌های رهائی بخش ملی در کشورهای پیرامونی و توسعه نیافته جهان سوم.

واقعیت این است که هیچ یک از این سه ستون اصلی مقاومت نتوانستند که رشته‌های پیوند خود را از منطق حرکت سرمایه و حوزه نظام جهانی گسسته و به آلترناتیو جدی و اصیل در مقابل رژیم سرمایه تبدیل گردند. با اینکه در دو دهه بعد از جنگ جهانی دوم این سه ستون توانستند به موفقیت‌هایی در زمینه‌های فرهنگی و سیاسی نائل آیند، اما، بتدریج در دوره ۱۹۹۱-۱۹۷۳ قاطعیت و کارآئی خود را در ایستادگی و مبارزه علیه نظام حاکم از دست دادند. با این وصف، باید اذعان کرد که این سه ستون مقاومت در دوره موجودیت و رشد خود (بویژه در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰) موفق شدند که محدودیت‌های قابل توجهی را بر روی حرکت بی‌امان و گسترش جهانی سرمایه و پروسه یولاریزاسیون آن تحمیل کنند. این سلسله مقاومت‌ها در پروسه تکاملی هر یک بنوبه خود در آسیا، آفریقا و اروپا قادر شدند که از شدت و تندی گسترش سرمایه در حیطه‌های مختلف بویژه در عملکرد بی‌رحمانه بازار «آزاد»، تخریب محیط زیست و بالاخره تعمیق شکاف بین فقر و ثروت و ایجاد فاصله‌های طبقاتی به مقدار قابل توجهی بکاهند. به عبارت دیگر، تا زمانی که این جنبش‌ها و ستون‌های مقاومت بطور جدی عمل میکردند، نظام جهانی نیز با لاجبار دست به عقب‌نشینی زده و گسترش و استثمار سرمایه را همراه با مصالحه و ملاحظه و با اعطای امتیازات اقتصادی و فرهنگی به کارگران کشورهای مترویل «مرکز» و خلق‌های کشورهای «پیرامونی» جهان سوم به پیش میبرد. با افت و سقوط و فروپاشی این ستون‌های مقاومت نظام حاکم دوباره منطق و استراتژی مصالحه و ملاحظه تاریخی را بکناری نهاده و این دفعه هارتر و بی‌قید و شرط‌تر و بدون واهمه نسبت به وجود مانعی بر سرعت حرکت و جهانی شدن خود دو چندان افزود. امروزه در سراسر جهان، نظام حاکم بدون مانع جدی مثل قرن نوزدهم طولانی ۱۹۱۴-۱۷۷۵، به نفوذ و حرکت خود رونق بخشیده و در سایه‌ای شعار «پایان تاریخ» و ظهور «آخرین انسان» پیروزی بازار «آزاد» نئولیبرالیسم و استقرار «مدیریت جهانی» و گسترش «فرهنگ جهانی» و موفقیت‌های «بانک جهانی» و «تجارت جهانی» را جشن گرفته است. بهمین علت نیز در دو دهه گذشته، بویژه در دوره‌ای بعد از «جنگ سرد» و فروپاشی شوروی، میزان و بعد شکاف بین فقر و ثروت، اشتعال جنگ‌های خانمان‌سوز «فرهنگی» و «قومی» و «مذهبی» تخریب محیط زیست، عروج بنیادگرایی مذهبی و بالاخره اوج‌گیری اندیشه‌های نئوفاشیستی و اولتراناسیونالیستی در سایه رهبری بلامنازع سرمایه و بازار «آزاد» به شکل و گونه‌ای فلاکت بارتر در اکثر جوامع افزون‌تر و عمیق‌تر گشته‌اند.

قربانیان نظام جهانی سرمایه بالطبع و بطور یقین در مقابل یورش و گسترش بی‌امان سرمایه به مقاومت و جدال ادامه خواهند داد. هم اکنون ما شاهد بروز بخشی از این مقاومت‌ها در مناطق مختلف جهان -از سیاتل تا جنوا و از فلسطین تا کلمبیا و مکزیک- هستیم. ولی این مقاومت‌ها چه نوع منطقی در جریان مخالفت خود با سرمایه جهانی ارائه خواهند داد؟ آیا آنها موفق خواهند گشت که از سر کرده و رأس نظام جهانی سرمایه (آمریکا) امتیازهایی بگیرند و یا بنفع توده‌های لگد مال شده و بشریت زحمتکش با آن مصالحه کنند؟ در دراز مدت، این مقاومت‌ها چه نوع نظامی را در سرلوحه استراتژیکی خود به عنوان یک آلترناتیو (بديل) جدی و اصیل در مقابل حاکمیت سرمایه عرضه خواهند کرد؟ استراتژی‌های «مدل شوروی» (سویتیسیم) و جنبش‌های رهائی بخش ملی (پیروژه‌ای باندونگ) که موفق شده بودند در دوره «جنگ سرد» (بویژه در عهد کوتاه و «طلانی» ۱۹۶۵-۱۹۷۵) توده‌های وسیعی از مردم جهان را در پنج قاره آسیا، آفریقا، آمریکا، اروپا و اقیانوسیه علیه حاکمیت سرمایه‌داری غرب (امپریالیسم) بسیج و متشکل سازند، امروز اعتبار خود را از دست داده و عملاً با افت و فروپاشی و تجزیه روبرو گشته‌اند. آنچه که امروز تم‌های اصلی بخش بزرگی از حرکت‌های اجتماعی و سیاسی را تشکیل میدهند عبارتند از جنبش‌های نسبتاً عظیم ضد گلوبالیزاسیون، جنبش‌های کوچک و پراکنده برای کسب آزادی و دموکراسی، ضد تخریب محیط زیست، جنبش‌های مسلحانه (از فلسطین تا مکزیک و کلمبیا و...) و جنبش‌های دو طرز تفکر -شوونیزم ملی و بنیادگرایی مذهبی- وقایع متلاطم ده سال گذشته در مناطق قفقاز (آذربایجان، ارمنستان، گرجستان و چین)، بالکان (یوگوسلاوی سابق)، کردستان (عراق و ترکیه)، آفریقای مرکزی (بوروندی، رواندا و کنگو)، آفریقای غربی (لیبریا و سیرالئون)، آفریقای شرقی (سومالی و سودان) و آسیای جنوبی (افغانستان، پاکستان و هندوستان) نشان میدهند که دو طرز تفکر شوونیزم ملی و بنیادگرایی مذهبی به صورت محمل‌هایی در دست نظام حاکم درآمده‌اند و با رسوخ به درون جنبش‌های ملی و فرهنگی کشورهای این مناطق به موانع بزرگی در

مقابل نیروهای مترقی و روجلو تبدیل گشته‌اند.

رهبری این جنبش‌ها به عوض همبستگی و اتحاد در جهت تقابل با نظام جهانی سرمایه علیه یکدیگر به تعرض برخاسته و بواقع با خواست و حمایت شرکت‌های فراملی و با برپائی جنگ زندگی میلیون‌ها مردم را در آن مناطق به باد فنا داده و آنها را به ذلت و فقر و ناامنی دچار ساخته‌اند. همانطور که در اول این نوشته شرح داده شد بسیاری از دست اندرکاران در غرب کم و کیف و علل بروز و رشد این جنبش‌های شوونستی و بنیادگرایی ملی و مذهبی و پی‌آمدهای فلاکت بار و اسفناک آنها را در حیطه‌های فرهنگی، بویژه مذهب، جستجو کرده و بر روی اختلافات و «ناسازگاریهای» فرهنگی و عقب افتادگی موجود در درون و میان کشورهای درگیر تأکید میکنند. با هم بخشی از آشفتگی‌های فکری این نظرگاه را مورد بررسی قرار میدهم.

تناقضات در تحلیل فرهنگ پرستان و در تر «تلاقی تمدن‌ها»

این نظریه، که اختلافات و ناسازگاریهای فرهنگی و تفاوت‌های هویتی نه تنها مهم بلکه اساسی، ماورای تاریخی و غالباً غیر قابل تغییرند یک اندیشه ناب و جدید نبوده و در تاریخ سابقه طولانی دارد. هانتینگتون و فوکویاما اولین گروه از صاحب‌نظران و ایدئولوگ‌های نظام حاکم نیستند که ادعا میکنند که تاریخ به پایان عمر خود رسیده و «آخرین انسان» نیز ظهور کرده که از طریق اداره «مدیرانه» بازار «آزاد» بشریت را بسوی صلح و صفا و امنیت و آرامش سوق خواهد داد. پایه این طرز تفکر و رشد آن در فرم‌های مختلف به هزاران سال قبل میرسد. تصادفاً جوهر خود این طرز تفکر پایه مشترک تعصبات و برخوردهای متخاصم بین گروه‌ها و فرقه‌های مختلف ادیان و مذاهب در سرتاسر تاریخ بشر بوده است. تمام مذاهب، بویژه ادیان ابراهیمی (یهودیت، مسیحیت و اسلام) ایدئولوژی‌های خود را در چارچوب اینکه به «پایان تاریخ» رسیده و آخرین اندیشه و «خاتم الانبیا» را با خود آورده‌اند، تعریف و توصیف میکنند. در صورتیکه لازمه ترقی و رفاه مبارزه علیه هر نوع تعصب و تجر فرهنگی است. هم فرهنگ‌ها و هم مذاهب بدون خواست ما دائماً در حال تغییر بوده و بهیچ‌وجه ساکن و ایستا نیستند. و مطمئناً این تغییرات نیز می‌توانند بطور مشروح مورد تحلیل و شناخت قرار بگیرند. در هر حال منظور نگارنده از اینجا این نیست که این امر را دوباره اثبات کند. بلکه هدف اینست که با دید انتقادی نشان بدهد که چرا امروزه فرهنگ گرایان کوشش فراوان میکنند که به مردم اللقاء کنند که حیطه‌های فرهنگی، بویژه مذهب، جنبه «ما فوق تاریخی» داشته و تاریخ بشری تابعی از فرهنگ‌ها بوده و در واقع به وسیله آنها شکل و جهت میگیرد.

تئوریه‌ای که بر فرهنگ‌ها و هویت‌های متفاوت تکیه میکنند و بر روی نقش آنها در زندگی بشر تأکید می‌ورزند قاعده‌تاً به تشابهات و هم‌گونی‌ها و هم‌خوانی‌های متعددی که فرهنگ‌های مختلف با هم دارند کم بهاء میدهند زیرا بر این اعتقادند که آنچه تعیین کننده است اختلافات و تفاوت‌های موجود بین آنهاست. هانتینگتون در مقاله «بر خود تمدن‌ها» میگوید که این اختلافات ریشه‌ای هستند زیرا که آنها حیطه‌هایی را در برمیگیرند که رابطه انسان را با «طبیعت»، «خدا» و «قدرت» تعریف و تعیین می‌کنند. این بینش فرهنگ را تا سطح مذهب پائین آورده و در واقع آن درایکی فرض میکند. در صورتی که مذهب بخشی از فرهنگ هر ملتی است و نه کل آن. در ضمن به نظر میرسد که هانتینگتون یک برداشت و تصور ایستا و غیر قابل انعطاف از مذهب و فرهنگ به خواننده تلقین می‌کند.

ولی بررسی تاریخ نشان می‌دهد که هم فرهنگ و هم مذهب، که بخشی از خود فرهنگ است، مثل دیگر اجزاء جامعه انسانی قابل انعطاف بوده و دائماً در تغییر هستند. بسیاری از مورخین و جامعه‌شناسان را می‌شناسیم که «عقب ماندگی» جین دیروز و نیز پیشرفت و توسعه امروز آن را به «تعالیم کنفوسیوس» نسبت میدهند. یا اینکه جهان اسلام (کشورهای مسلمان نشین) در قرن دهم میلادی نه تنها به نظر مورخین و جامعه‌شناسان تمدن «پر شکوه» و پیشرفته‌ای داشته بلکه ظرفیت مادی و معنوی آن برای پیشرفت و ترقی به مراتب بیشتر از کشورهای مسیحی نشین آن زمان تخمین زده شده است. باز دوباره امروز فرهنگ پرستان بر آنند که مذهب در کشورهای اسلامی عامل بازدارنده پیشرفت و ترقی می‌باشد. پس آنچه که باعث تغییر در موضع این فرهنگ‌گرایان گشته چیست؟ آیا مذهب و مشخصاً تعبیر جامعه بشری از مذهب تغییر یافته؟ یا یک عامل دیگری باعث این تغییر موضع گشته است؟ و یا هر دو این‌ها سؤالاتی هستند که فرهنگ پرستان از کنارش بی تفاوت رد شده و بدان‌ها عملاً پاسخی ارائه نمی‌دهند.

مضافاً، ما از کدام «فرهنگ» صحبت می‌کنیم؟ آن فرهنگ‌هایی که توسط «مذهب» تعریف و تکلیف می‌شوند؟ مثل فرهنگ اسلامی و یا فرهنگ یهودی؟ یا فرهنگ‌هایی که بوسیله زبان معرفی

می‌گردند؟ مثل فرهنگ عرب و یا فرهنگ فرانسوی؟ و یا بوسیله ملیت‌های مختلف درون یک کشور معین، مثل فرهنگ ترکان آذری در ایران، فرهنگ کردها در عراق و یا فرهنگ بومیان آمریکایی (سرخپوستان) در ایالات متحده؛ و یا بالاخره فرهنگ‌هایی که در متن و گستره‌های «کشوری» تعریف می‌شوند؟ مثل فرهنگ آمریکایی، فرهنگ ایرانی و یا فرهنگ مصری؟ در هر حال، هانتینگتن جهان امروز را به «هفت گروه» ظاهرأ مذهبی بقرار زیر تقسیم می‌کند: ۱- کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها (غربی‌ها)، ۲- مسلمانان، ۳- پیروان آئین کنفوسیوس، ۴- ژاپنی‌ها، ۵- هندوها، ۶- بودائی‌ها و ۷- ارتدکس‌های مسیحی. با کمی دقت، متوجه می‌شویم که هانتینگتن در این تقسیم‌بندی بخشی و یا فضائی از حیطه فرهنگی را پایه استدلال خود قرار داده که امروزه ظاهرأ عامل اصلی و حوزه بالقوهای مناقشات و جدال‌ها و جنگ‌ها در اکناف جهان محسوب می‌گردد. اصلاً عجیب نیست که هانتینگتن به این بخش از فرهنگ - یعنی مذهب - نقش پُر بهاء و تعیین‌کننده می‌دهد. آنچه که عجیب به نظر می‌رسد این است که چرا هانتینگتن ژاپنی‌ها را از دیگر مردمان پیرو آئین کنفوسیوس و بودائیسیم و یا مسیحی‌های ارتدکس را از دیگر «غربی‌ها» در طرح خود جدا و متمایز می‌سازد؟ آیا این امر به خاطر سیاست استراتژیکی وزارت خارجه آمریکا نیست که ادغام احتمالی روسیه ارتدکس در «اتحادیه اروپا» را یک کابوس وحشتناک محسوب میدارد؟ عجیب‌تر آن که هانتینگتن در مقاله‌ای خود و در تقسیم‌بندی جهان از آفریقائی‌ها (که دارای فرهنگ‌های ویژه‌ای خود می‌باشند) اسمی به میان نمی‌آورد. شاید این نکته اخیر عدم اطلاع و جهالت و یا چه بسا تعصب نژادی استاد هروارد را منعکس می‌سازد. مضافاً در این تقسیم‌بندی، ایشان بطور کلی آمریکای لاتین را از قلم انداخته است. آیا مردم آمریکای لاتین کاتولیک نیستند؟ اگر هستند چرا هانتینگتن آنها را جزو بخشی از «غربی‌ها» محسوب نداشته است؟ به نظر من، هانتینگتن راه و چارای جز این نداشته که آنها را در طرح خود نادیده انگارد. زیرا در غیر این صورت، او مجبور بود که موقعیت توسعه نیافتگی آن منطقه را شرح بدهد. چگونه امکان دارد که منطقه‌ای به وسعت و حاصلخیزی آمریکای لاتین هنوز هم توسعه نیافته و عقب افتاده باشد و بخشی از «غرب» محسوب گردد؟ به نظر نگارنده مشکل نیست که مقاله هانتینگتن را بخوانیم و به نکته نظرات بسیار ابتدائی و حتی مبتذل از انواعی که ذکرش رفت برخورد نکنیم. در هر حال، نکته نظرات متلون و متناقض در مقاله هانتینگتن منجر به نتیجه‌گیری‌ها و جمع‌بندی‌های متناقض و ناجور از طرف ایشان می‌گردد. هانتینگتن نتیجه می‌گیرد که به غیر از گروه اول (کاتولیک‌ها و پروتستانها) بقیه گروه‌ها از ارزش‌های رایج در غرب بی‌اطلاع و «جاهل» هستند. استاد در معرفی این «ارزش‌ها» از مفهوم «بازار» سرمایه‌داری و از اصل دموکراسی، (که به نظر ایشان در سرشت و طبیعت سرمایه‌داری، بدون در نظر گرفتن ویژگی‌های مشخص تاریخی، نهفته است) صحبت می‌کند. ولی آیا امروز در ژاپن «غیر غربی» بازار بدتر از آمریکای لاتین عمل می‌کند؟ یا در کره جنوبی و سنگاپور «غیر غربی» نقش بازار در اقتصاد کمتر از نقش آن در اقتصاد اسپانیا و پرتغال است؟ اصولاً، آیا «بازار» و «دموکراسی» پدیده‌های جدیدی در خود «غرب» نیستند؟ آیا مسیحیت دوره قرون وسطی نیز خود را در چارچوب عمل کرد این «ارزش‌ها» مافوق تاریخی و «غربی» تعریف و تشریح می‌کرد؟

نقش نظام جهانی سرمایه در تحول فرهنگ

ایدئولوژی‌ها، بویژه مذاهب، بدون تردید مهم و نقش مؤثری در زندگی بشر داشته‌اند. آنچه که در تاریخ قرون اخیر اتفاق افتاده اینست که این ایدئولوژی‌ها و مذاهب از بین نرفته‌اند بلکه دستخوش تحول و دگرگونی قرار گرفته‌اند. به گمان من آنچه را که هانتینگتن به غلط آن را «فرهنگ غربی» خوانده و تفوق آن را بر دیگر فرهنگ‌های غیر غربی «طبیعی» و اجتناب‌ناپذیر اعلام می‌کند در واقع فرهنگ سرمایه‌داری است فرهنگی که بتدریج در جریان تاریخ یانصد ساله خود به یک نظام حاکم اقتصادی در سطح جهان تحول یافته و در روند حرکتش فرهنگ‌های باستانی و پیشا سرمایه‌داری را از هویت و محتوی خالی ساخته و در بعضی نقاط بکلی از بین برده است. مناطق از جهان که سرمایه‌داری توانسته، درست به خاطر ویژگی‌های مشخص تاریخی، خود را بطور گسترده‌تر و پیشرفته‌تری تثبیت ساز و فرهنگ مدرن آن (ارزش‌ها، نوزم‌ها و غیره) موفق شده که فرهنگ‌های پیشا سرمایه‌داری را زیر و رو سازد، نخست عبارتست از اروپای غربی و سپس آمریکای شمالی (مالک متحد و کانادا).

فرهنگ‌های مسیحیت قرون وسطی و بعدها فرهنگ مربوط به آئین کنفوسیوس در ژاپن نیز دستخوش تحول قرار گرفته و حاکمیت خود را در مقابل هجوم و گسترش سرمایه از دست داده‌اند. بالعکس در کشورهای سرمایه‌داری حاشیه‌ای جهان سوم، باز هم دقیقاً به خاطر ویژگی‌های تاریخی

مشخص به خود، تقوق و هژمونی فرهنگ سرمایه نتوانسته آنطور که باید و شاید فرهنگ‌های پیشا سرمایه‌داری را بطور رادیکال دستخوش تحول ساخته و یا از بین ببرد. این تفاوت‌ها و تحولات متفاوت بهیچ‌وجه ناشی از ویژگی‌ها و خصلت‌های مشخص فرهنگ‌های متفاوت پیشا سرمایه‌داری نیستند. بلکه رابطه مستقیم با شکل حرکت و گسترش سرمایه هم در کشورهای توسعه یافته مرکز و هم در کشورهای توسعه نیافته حاشیه‌ای دارند. به عبارت دیگر، این خصلت و نوع متفاوت فرهنگ‌ها نبوده‌اند که در بعضی نقاط جهان دخول و نفوذ و استقرار «فرهنگ غربی» را میسر ساخته و در بعضی جوامع دیگر بر عکس به موانعی در مقابل حرکت سرمایه تبدیل شده‌اند. بلکه این خصلت و حرکت جهانی سرمایه بوده که نقش تعیین‌کننده در رشد توسعه نیافتگی و در سرنوشت این جوامع داشته است.

در جریان تاریخی گسترش سرمایه، نظام جهانی در روند تحولی خود بتدریج تضاد و تعارض بین ارزش‌های جهانی اعلام شده و ایده آل و عملکرد و واقعیات عینی خود را آشکار و برملاء میسازد. به عبارت دیگر «ارزش‌های جهانی» (چون آزادیهای فردی، دموکراسی، برابری حکومت قانون و جدائی دین از حکومت) را که سرمایه در سطح جهانی به عنوان ویژگی‌های لایتنجا و ناگسستی خود وصف و تبلیغ می‌کرد بتدریج چهره کاذب و فریبنده خود را عیان ساخته و موضوعیت و اعتبار خود را در میان قربانیان نظام از دست می‌دهند. با تعمیق جهانی شدن سرمایه، سیمای منحوس فلاکت و تباهی ناشی از «بولوریزاسیون» نیز آشکارتر و عریان‌تر گشته و ارزش‌های اعلام شده‌ای جهانی که در ابتدا برای خیل عظیمی از مردم ایده آل و مناسب به نظر می‌رسیدند به ارزش‌هایی تبدیل می‌شوند که فقط برای «غربی‌ها» و «فرهنگ غربی» مناسب می‌نمایند. البته خود نظام به خاطر پراگماتیسمی که در خصلت آن نهفته است دائماً میکوشد که وسایل و محمل‌های مربوطه را برای حل تضادها و مشکلات اختراع و کشف کند تا بتواند به گسترش بی‌مانع خود ادامه داده و به هژمونی خود در جامعه ادامه دهد. به محض اینکه جامعه با مشکل و بحرانی روبرو می‌گردد نظام با تمام قوا و با استفاده از لشگری از روشنفکران و «صاحب‌نظران» مشاور در حیطه‌های مختلف اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی به تبلیغ و رواج تعاریف و تعبیر جدیدی در بین قربانیان خود می‌پردازد تا بدینوسیله به پروسه جهانی شدن سرمایه شتاب بخشد و بدون مانع به گسترش خود ادامه دهد. در اینجااست که رابطه نظام جهانی سرمایه و فرهنگ پرستان باید مورد تأمل قرار گیرد.

خدمت فرهنگ گرایان به نظام جهانی سرمایه

به نظر من، نظام جهانی سرمایه و فرهنگ‌گرایی رابطه‌ای مکمل، ناگسستی و نزدیک با هم دارند. فرهنگ‌گرایان با استفاده از عناصر فرهنگی مشکلات و بحران‌های جامعه را موافق میل حرکت تاریخی و جهانی سرمایه توصیف کرده و مشروعیت و مناسبت نظام را توجیه می‌کنند. نظام جهانی با قطعیت و حکمیت اعلام می‌کند که «تاریخ» با پیروزی «فرهنگ غرب» (بخوانید سرمایه‌داری کنولیرالیسم بازار «آزاد») به «پایان» خود رسیده است. «آخرین انسان» نیز برای تنظیم و مدیریت امور اقتصاد (مالکیت خصوصی، بازار و غیره) و امور سیاسی جامعه (آزادی فردی و حقوق بشر و غیره) به سن بلوغ رسیده است. علت عقب‌ماندگی دیگران به علت عدم درک و شناخت آنها از «فرهنگ غرب» و یا به علت مقاومت آنها در مقابل گسترش نظم فرهنگ غرب در جوامع آنهاست. به عقیده این فرهنگ‌گرایان راز نبود و عدم رشد ویا راز ناپیداری دموکراسی و دیگر ارزش‌ها و نهادهای جهانی در کشورهای توسعه نیافته جهان سوم نبودن خواست و نیت در بین توده‌های مردم برای کسب آن ارزش‌هاست. نبود این نوع خواست و نیت به نوبه خود ناشی از وجود «فرهنگ غیر غربی» و کوچک بودن قشر مدرن است که در محاصره اکثریتی قرار گرفته که فاقد اندیشه دموکراسی و لیبرالیسم است.

اکثر فرهنگ‌گرایان معتقدند که در جوامع «غیر غربی»، سنت‌گرایان همیشه گذشته‌گرا و طبقات زحمتکش و فرو دست دربند و خیال حال دست و پا می‌زنند و تنها بخش کوچکی از مردم - بورژواهای لیبرال (آخرین انسان) - مسلح به ارزش‌ها و نهادهای فرهنگی و نوین «غرب» است. این انسان آخر است که بالاخره موفق خواهد شد که بتدریج سنجهای استبدادی را در کشورهای «غیر غربی» در هم شکسته و مثل غرب خواست دموکراسی را نهادهی کند. پس در جهان غیر غربی، بویژه در کشورهای حاشیه‌ای جهان سوم، برای مردمی که «غربی» نیستند تنها راه رسیدن به دموکراسی و توسعه اینست که ارزش‌های غربی را بپذیرند تا بدینوسیله با رشد کمی و کیفی طبقه بورژوازی بتوانند اهرم‌ها و نهادهای دموکراتیک را بوجود آورده و ارکان دموکراسی را در آن جوامع پایدار سازند.

البته این نوع تحلیل و بررسی توسط هانتینگتن، فرانسيس فوکویاما و دانیل بل جدید نبوده و فقط به نوشته‌های آنها نیز محدود نمی‌شود. در واقع بعد از شکست سیاست‌های پره‌سترویکا و

گلاسنوست در شوروی، پایان دورهٔ «جنگ سرد» و فروپاشی شوروی و «بلوک شرق»، قشر نسبتاً گسترده و قابل ملاحظه‌ای از روشنفکران فرهنگ زده، حتی در کشورهای جهان سوم، معلول را بجای علت گذاشته و گناه شکست، عدم پیشرفت و فقدان دموکراسی را به گردن فرهنگ عقب مانده طبقات محروم و فرو دست، که در واقع قربانیان اصلی نظام جهانی سرمایه هستند، انداختند. برای این فرهنگ‌گرایان، طبقات پائین و رنجبر دارای فرهنگ پویا و مدرن نبوده و عموماً در فضای منفی و محیطی محدود و بسته و «تاریک» فرهنگ سنتی زندگی می‌کنند و فقط نقش عقب‌گرا و ترمزکننده دارند. یعنی اگر انقلاب در ایران و سیاست‌های پره‌سترویکا و گلاسنوست در شوروی شکست خوردند و بعداً شوروی از هم پاشیده و تجزیه گشت، اگر جنگ‌های داخلی در یوگسلاوی، سومالی، لیبیا، سیرالئون آن کشورها را به فلاکت و بی‌حکومتی و بالاخره برپریت سوق داد و اگر جنبش‌های رهائی‌بخش به بیراهه کشیده شده و فرو ریختند و مثلاً رژیم طالبان در افغانستان روی کار آمد به خاطر «فرهنگ عقب افتاده»، ساختار اجتماعی - اقتصادی ایلاتی و عشیرتی و فضای فرهنگی محدود و بسته توده‌های مردم در این کشورها بوده است. این نظرگاه نه تنها مسأله را «فرهنگی» و «پایدار» محسوب می‌دارد بلکه بهیچ وجه به نقش حرکت سرمایه و پروسهٔ ویران‌ساز آن (گلوبولیزاسیون) در کشورهای حاشیه‌ای جهان سوم اشاره هم نمی‌کند. به نظر آنان توده‌های مردم گویا فقط ظرفیت به عقب بردن دارند و ظرفیت جلو بردن ندارند. به نظر فرهنگ‌گرایان، ترقی و توسعه زمانی میسر است که در جامعه «طبقه پیر تحرک و مدرن‌پورژوازی، که مسلح به آخرین برنامه‌ها و وسایل برای تنظیم و مدیریت بازار سرمایه‌داری است، رشد و تقویت یابد. به نظر من این امر در تعارض با واقعیت‌ها و شرایط جاری در کشورهای توسعه نیافته‌ای «غیر غربی» است. روشن است که توسعه اجتماعی مستلزم سواد آموزی همگانی، تأمین بهداشت عمومی و تأمین غذا و آب آشامیدنی برای همان توده‌های عقب مانده و «تاریک» است. اما در چارچوب نظام جهانی سرمایه، که از طریق اهرمهای جهانی خود - صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی و غیره - و با پیاده کردن سیاست‌های «تعدیل ساختار اقتصادی» (خصوصی‌سازی و «سیاست درهای باز») امروزه در اکثر کشورهای جهان سوم حاکمیت پیدا کرده است، چگونه امکان دارد که این کشورها بتوانند به هدف توسعه یافتگی خود برسند؟ مبرهن است که هزینه‌های اجتماعی لازم برای توسعه و ترقی اجتماعی مانع بهره‌وری کار و تولید یعنی توسعه صنعتی و اقتصادی است. در صورتی که نظام جهانی با اعمال «تعدیل ساختاری اقتصادی» می‌خواهد هزینه‌های اجتماعی - یعنی سرمایه‌گذاری برای آموزش و پرورش، بهداشت همگانی، تأمین حداقل معیشت مردم و غیره - را کاهش دهد تا با رشد تکنولوژی سود بیشتری را عاید کلال سرمایه‌داری ساخته و به پروسهٔ جهانی شدن سرمایه شتاب بخشد. این امر به تلاشی شدن پایه اجتماعی توسعه و ترقی منجر شده و در تعارض با دموکراسی می‌افتد. به عبارت دیگر، نظام حاکم در روند جهانی شدن سرمایه موفق به تالاشی و فروپاشی پایه‌های اجتماع و اقتصادی دموکراسی می‌شود. چرا که مردم محروم می‌خواهند از گسترش دموکراسی برای بهبود زندگی خود از این جاست که در چارچوب نظام حاکم، دموکراسی سیاسی (مطالبات اکثر توده‌های مردم) با توسعه‌ی سرمایه‌فرامی‌ها در کشورهای جهان سوم (خواست نظام در جهت جهانی تر شدن سرمایه) در تضاد قرار میگیرد. مردم، بویژه توده‌های فرودست و رنجبر بتدریج به پیچی و بی‌ربطی ارزش‌های جهانی سرمایه واقف شده و اعتماد خود را نسبت به رژیم سرمایه از دست می‌دهند و در یک روند تاریخی به مقاومت و مبارزه بر علیه آن برمی‌خیزند.

به نظر فرهنگ‌گرایان، این تضادهای عینی (مثل رابطه متعارض بین توسعه اقتصادی سرمایه‌داری و دموکراسی سیاسی) که توسط افشار مختلف مردم در جهان سوم تجربه گشته و درک می‌گردند یا محصول «عادات خیالی» و «تئوری توطئه» روشنفکران ضد نظام جهانی در این کشورهای عقب افتاده بوده و یا معلول، «تاریک ذهنی» و مقاومت «مبتذل» آنها در مقابل «معتولیت» سرمایه است. به نظر فرهنگ‌گرایان، برای توده‌های مردم چه در کشورهای آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین و اقیانوسیه و چه در محلات وسیع و «جزایر» جهان سومی درون خود کشورهای متروپل پیشرفته که «غربی» نیستند فقط دو راه موجود است: آنها یا باید وحدت و هم‌خوانی و سازگاری کاذب که بین ارزش‌های «غربی» وجود دارد را بپذیرند و یا خود را در اطافک‌های «فرهنگی» خود حبس کرده و در مقابل گسترش علم و صنعت و تکنولوژی «غرب» مقاومت کنند. اگر این مردم محروم، که در زیر سایه تعمیق شکاف بین فقر و ثروت تعداد آنها بطور روزافزونی افزایش می‌یابد، راه اولی، (قبول بی‌چون و چرای سیطرهٔ سرمایه) را نپذیرند در آن صورت تلاقی‌ها و جنگ‌های فرهنگی و قومی و عشیرتی در انتظار آنها بوده و آینده آنها را تیره و تار خواهند ساخت. پس سرانجام این تلاقی‌ها و جنگ‌ها از اول معلوم و روشن است. در این نبردها و جنگهای خانمانسوز غرب «معتول» و مدرن‌برنده و دیگران یعنی

مردم محروم، که در مقابل حرکت لجام گسیخته سرمایه مقاومت کرده و حاضر به پذیرش وحدت کاذب ارزش‌های «غربی» نشده‌اند، بازنده خواهند بود. بی‌جهت نیست که فرهنگ‌گرانی و فرهنگ زدگی که امروزه در کشورهای جهان سوم بین روشنفکران رواج پیدا کرده نه تنها از طرف «غربی‌ها» قابل فهم است بلکه حتی مورد تشویق و تحسین نیز قرار می‌گیرد. چرا که خطر این روند (فرهنگ‌گرانی) فقط متوجه قربانیان نظام حاکم است. این بیش از نه تنها تشدید جهانی شدن و نفوذ سرمایه را در پرت‌ترین نقاط جهان توجیه می‌کند، بلکه به انشقاق و گسست بیشتر در بین مردمان «متفاوت» در این سرزمین‌ها نیز دامن می‌زند. در اینجااست که ما دوباره با تضاد دیگری که سرمایه در پروسهٔ تاریخی و جهانی‌تر شدن خود بوجود می‌آورد آشنا می‌شویم. اگر قرار است که هشتاد درصد مردم جهان (قربانیان نظام جهانی سرمایه) به خاطر ایستادگی در مقابل حرکت و جهانی‌تر شدن سرمایه در اعماق جنگ‌های فرهنگی و قومی خانمانسوز غرق شوند پس جشن «پایان تاریخ» و مدیریت و دانائی «آخرین انسان» در سالهای آغاز این قرن بیست و یکم چه معنی دارد؟

نظام جهانی با فرهنگ «غربی» از خودراضی و با ندیده گرفتن مشکلات و بحران‌ها که خود در جریان جهانی شدن بوجود آورده عملاً پاسخی به حل آنها نیز ارائه نمی‌دهد. در عوض فرهنگ‌گرایان با تکیه روی فرهنگ و عناصر مشخص آن مشکلات بشری را به فضای فرهنگی - مذهبی کشورها انتقال داده و خود در عمل به مدیران و ناظمین آن بحران‌ها و مشکلات تبدیل می‌شوند. آیا آتهائی که در جستجوی یک آلترناتیو ر به جلو در مقابل نظام جهانی مقاومت می‌کنند می‌توانند در آینده شرایطی را بوجود آورند که در آن ارزش‌های جهانشمول انسانی - حقوق بشر، دموکراسی و مدنیت و غیره - به میزان و سطح ماورای فورمولبندیهای تاریخی رژیم سرمایه ارتقاء یابند؟ جواب به این سؤال و جمع‌بندی و نتیجه‌گیری از این بحث از ما می‌طلبد که نگاهی هر چند اجمالی به هدف استراتژیکی نظام جهانی بیاندازیم.

هدف استراتژیکی نظام جهانی و نقش فرهنگ گرایان

در دورهٔ بعد از افول و شکست سه ستون مقاومت (سوسیالیسم، سوسیال دموکراسی و جنبش‌های رهایی‌بخش) فاز جدیدی در تاریخ نظام جهانی آغاز گشت که در آن سرمایه بدون مانع جدی و آزاد از هر قید و شرطی کوشش کرد که یک «مدیریت جهانی» را براساس منطق یک جانبه منافع کمپانی‌ها فرامی‌درد جهان بعد از دوره «جنگ سرد» اعمال کند. سرکردگان نظام جهانی و در رأس آن آمریکا در این دوره هدف استراتژیکی دو گانه‌ای را بی‌ریزی کردند؟ تعمیق و تشدید روند جهانی شدن سرمایه و سرکوب و نابودی هر نوع مقاومت جدی در مقابل آن.

برای ایجاد «مدیریت جهانی» (تنظیم امور جهان براساس مدل بازار «آزاد» سرمایه‌داری خصوصی = نئولیبرالیسم) نظام جهانی کوشش می‌کند که نیروهای سیاسی و قدرت‌های دولتی را تا آنجا که امکان دارد به حاکم‌تر واحدهای محلی و منطقه‌ای متفاوت تقسیم کند. به عبارت دیگر، عملاً حاکمیت سیاسی دولت در پرتو این پروژهٔ جهانی باید تضعیف گردد. اگر مقاومت جدی از طرف دولت و یا نیروی سیاسی مانع حرکت و گسترش سرمایه جهانی گشته و سیاست‌های «مدیریت جهانی» را رد کند باید مضمحل و منحل گردد. مهم نیست که در این پروسهٔ تضعیف، دولت‌ها در مقابل تقاضاهای مردم خود چه قدر بی‌مسئولیتی نشان دهند. زیرا مسئولیت در مقابل مردم مد نظر نظام نبوده و جزو وظیفه دولت محسوب نمی‌شود. وظیفه دولت‌ها در سراسر جهان و وظیفه هر واحد «متفاوت» صرفاً تنظیم و ادارهٔ آن منطقه و یا کشور براساس نیازها و عملکرد بازار واحد است. این هدف، یعنی خلع سلاح دولت در حیطه‌های سیاسی و محدود کردن وظایف آن، به تنظیم و ادارهٔ «بازار» حتی در داخل کشورهای توسعه یافته جهان اول نیز توسط بخش‌های مهمی از هیئت حاکمه (که امروزه نیروهای «ضد دولت بزرگ» و یا طرفداران تضعیف دولت‌های مرکزی و فدرال و تقویت دولت‌های محلی و ایالتی را تشکیل می‌دهند) تبلیغ گشته و با جدیت دنبال می‌شود. در سطح جهانی، هدف این پروژه ایجاد واحدهای محلی یا ایالتی در حدود و ثغور واحدهای جغرافیائی با تکیه بر هویت‌های متفاوت فرهنگی - مذهبی و یا اتنیک - قومی هستند و عمدتاً وظایف اقتصادی - مالی مربوط به بازار را به عهده دارند. در این پروژه جهانی، ممالک متحده آمریکا به خاطر موقعیت بین‌المللی خود، به عنوان پلیس و مدیرعامل «امنیت جهانی» عمل می‌کند و ایده آل نیز اینست که هیچ نیروی سیاسی دولتی نیز نباید وجود داشته باشد که سیاسی عمل کند (و به حوزه تصمیم‌گیری‌های سیاسی پی بگذارد). وظیفه دیگر واحدها باید محدود به تنظیم و ادارهٔ روزانه بازار در سطح آن واحد باشد. هر واحد دولتی - کشوری که وظیفه خود را ماورای این امر قرار دهد، به شدت توسط مدیر عامل جهانی (دولت آمریکا) تنبیه شده و یا زیر فشار قرار

می‌گیرد. در کشورهای توسعه نیافته جهان سوم و در کشورهای در حال گذار «شرق»، اگر واحدی از این وظایف عدول کرده و بروفق آرمانهای مدیریت جهانی نظام سرمایه عمل نکند مورد خشم قرار گرفته و حتی ممکن است مورد تهاجم نظامی نیز وقع شود. در دورهٔ دهسالهٔ بعد از «جنگ سرد» دولت‌های «یاغی» یوگوسلاوی و عراق شاید بهترین نمونه و مثال در این مورد باشند و حتی نامدارترین و ثروتمندترین این واحدهای محلی ـ منطقه‌ای یعنی «اتحادیه اروپا» نیز شامل این امر می‌شود. آمریکا، سر کرده نظام جهانی خواهان اروپای «واحد» و «متحد» است.

اما وظیفهٔ این «اتحادیه» نیز باید محدود به تنظیم امور و مدیریت «بازار اروپا» باشد و یا اگر نیست باید مورد تعدیل قرار گیرد. به محض اینکه این اتحادیه خود را در گیر مسائل سیاسی اروپا می‌سازد و راه حل‌های خود را در رابطه با بحران‌های منطقه در اسلونی، کرواسی، یوسنی و چین مطرح می‌سازد با مخالفت شدید آمریکا روبرو می‌گردد. بروز اختلافات بین آمریکا و اعضای اتحادیه اروپا، بویژه فرانسه، بر سر مسائل مربوط به سازمان ملل متحد، کوبا، فلسطین، عراق و لیبی و ایران انعکاسات دیگر این تضاد است. روشن است که آمریکا به عنوان تنها سر کردهٔ نظام جهانی نمی‌تواند خواهان یک «اتحادیه اروپای» سیاسی که بعداً ممکن است به شریک آن تبدیل گردد، باشد.

مضافاً همانطور که قبلاً نیز اشاره شد نظام جهانی سرمایه با استفاده تبلیغاتی از خواست‌های مورد دلخواه مردم، از جمله «دموکراسی»، «حقوق بشر» و «حقوق ملیت‌ها» کوشش می‌کند که مردمان مختلف جهان را با وابسته کردن به حوزه قدرت سیاسی آمریکا به عنوان سر کرده و مدیرعامل و افسر امنیتی مدیریت جهانی «نظم نوین جهانی» از کسب این ارزش‌ها و خواست‌ها محروم ساخته و ظرفیت و قابلیت سیاسی این ملت‌ها را در کسب آنها منحصراً منوط به عبودیت آنها از سیاست آمریکا در مناطق مختلف جهان سازد. به نظر من رواج انشقاق و پراکندگی بین مردم مناطق مختلف جهان و تقسیم رانشعاب آنها براساس «خصوصیت‌ها» و «تفاوت‌های» فرهنگی و بسیج توده‌های مردم در حول و حوش اهداف تنگ نظرانه اتنیکی ـ قومی و فرهنگی ـ مذهبی در واقع با هدف «اخته ساختن» مبارزین سیاسی و به بیراهه بردن مبارزات آنها و تکه تکه کردن خواستهای آنها از طرف آمریکا پیاده می‌شود. سرنوشت تیره و تار شش ملیت بزرگ در یوگوسلاوی سابق، وضع فلاکت بار کردها در ترکیه، مرگ و میر هزاران کودک در عراق و زندگی دردناک اقوام هوتو و توتسی در رواندا و برون دی و شرق کنگو و ذلت و خواری ملیت‌های متنوع ساکن افغانستان نمونه‌های بارزی از عواقب عملکرد سیاست‌های «نظم نوین جهانی» در ده سال گذشته می‌باشد.

در چارچوب این استراتژی و براساس تز تلاقی و «برخورد تمدن‌ها»، جنگ فرهنگی‌ها و مذاهب بین ملل مختلف در اکناف جهان از رواندا و برون دی و سودان گرفته تا افغانستان و پاکستان و هندوستان نه تنها عملاً پیاده گشته و مشتعل می‌شوند بلکه حتی مورد حمایت سرکردگان نظام جهانی سرمایه نیز قرار می‌گیرند. به نظر نگارنده، تزه‌ها و تأکید فرهنگ پرستان و سیاستمداران و آکادمیسین‌هایی مثل هانتینگتون باید در متن و چشم انداز آنچه که امروز در نقاط مختلف جهان ما شاهد آن هستیم مورد نقد و ارزیابی قرار گیرند. همانگونه که هانتینگتون در گذشته‌های نه چندان دور و در دوره «جنگ سرد» با نگارش آثار متعدد خود دیکتاتورپها و عملکرد آنها را در کشورهای حاشیه‌ای جهان سوم توجیه کرده و به بیدارگریها و سیاست‌های لجام گسیخته آنها تحت پوشش «توسعه» و «ثبات» مشروعیت می‌داد امروز نیز با تأکید بر فرهنگ‌های «متفاوت» به عملکردهای فاجعه‌انگیز نظام جهانی سرمایه در نقاط مختلف جهان پوشش قانونی و مشروع داده و آنها را توجیه می‌کند. او و همقطاران‌ش با تأکید روی «ناسازگاریهای فرهنگی»، که به نظر آنها امری «طبیعی» است و عامل اصلی اختلافات و جنگ‌ها در کشورهای جهان سومی مثل سیرالئون و لیبیا و سومالی افغانستان می‌باشد، مسئولیت این فجایع و خانمانسوزیها را به گردن خود قربانیان این حوادث ناگوار و فرهنگ‌های آنان نهاده و نقش تعیین کننده سیاست‌های نظام جهانی را از انظار پنهان می‌کنند. ولی آیا این فرهنگ‌گرایان به اثبات تز خود موفق خواهند شد؟ به نظر من نه! امروزه اکثر تلاقی‌ها و جنگ‌هایی را که ما شاهد اشتعال آنها در نقاط مختلف جهان هستیم بندرت محصول و معلول «خودبخودی» و یا «اجتناب‌ناپذیری» و «ناسازگاری» فرهنگ‌های مردم این مناطق می‌باشند. اکثر شعارها و استراتژی و اهداف این جنگ‌ها یا توسط اقلیتی از رهبری این کشورها برای بقای رژیم خود و یا توسط اقلیت دیگری از رهبری، که می‌خواهد بقدرت برسد، فرموله شده‌اند و بهیچ مناسبتی در تطابق با خواسته‌های اکثریت مردمان این مناطق نیستند. هم‌چنین روشن است که در اکثر این مناطق به خاطر اوضاع متحول جهان ـ پایان دورهٔ «جنگ سرد» و فروپاشی شوروی ـ رهبران این کشورها آن موقعیت استراتژیکی حساسی که قبلاً در محاسبات بین‌المللی ابرقدرتها پیدا کرده بودند را بکلی از دست داده و در مقابل

جهانی‌تر شدن و هجوم و گسترش سرمایه بی‌ربط و تضعیف گشته‌اند. نتیجتاً، در بعضی نقاط این رهبران با توسل به منته‌های فرهنگی و خرافات ناسیونالیستی و مذهبی کوشش می‌کنند که با تهییج توده‌های مردم چند صباحی به بقای رژیم‌های خود ادامه دهند. این وضع در کشورهای اروپای شرقی، در جمهوریهای سابق شوروی و یوگوسلاوی سابق، که در ده سال گذشته درهای خود را به روی گسترش و جهان شدن سرمایه بیشتر از پیش باز کرده‌اند، چشمگیر است. ولی این روند هم چنین در کشورهای آفریقای جنوبی (در لیبیا، سیرالئون و نیجریه) و آفریقای مرکزی (رواندا و برون دی و کنگو و جمهوری آفریقای مرکزی) که به خاطر تحولات فوق‌الذکر موقعیت ژئوپولیتیکی خود را از دست داده و بیشتر از پیش به حاشیه و موقعیت فلاکت بار پیرامونی کشیده شده‌اند نیز به چشم می‌خورد. ناسیونالیسم منفی و شوونیسم که امروزه در بسیاری از کشورهای فوق‌الذکر بروز و شیوع یافته با سیاست استراتژیکی حرکت سرمایه در سطح جهانی و سیاست «نظم نوین جهانی» آمریکا کاملاً هم‌خوانی دارد. نهادهای مختلف دولت آمریکا، بویژه وزارت امور خارجه و دستگاه‌های امنیتی ـ جاسوسی آن به بهترین شکل ممکن از وجود «تفاوت‌ها» و «ناسازگاریها» بین ملل مختلف این سرزمین‌ها بهره می‌گیرند. آنها با دامن زدن به این گرایشات و ایجاد درگیری میان آنها در جهت گسترش بی‌قید و شرط سرمایه در آن مناطق و «اخته کردن» هر نوع جنبش اجتماعی و توده‌ای (که هنوز هم علیرغم شکست و افول سه ستون اصلی مقاومت ـ سوویتیتسم، سوسیال دموکراسی و جنبش‌های بخش ملی ـ به مقاومت بر علیه رژیم سرمایه ادامه می‌دهند) و نهایتاً در راستای منافع شرکت‌های فراملی استفاده می‌کنند.

جمع‌بندی و نتیجه‌گیری

جنگ‌های خانمانسوز، بحران‌های هویتی رشد و عروج بنیادگرائی، آنطور که فرهنگ‌پرستان ادعا می‌کنند، آتقدها هم «طبیعی»، «خودبخودی» و «همیشگی» و به خاطر عدم آگاهی و عقب ماندگی مردمان از ارزش‌های اروپا محورانه «غربی» نیست. فرهنگ‌های محلی، با وجود داشتن خصوصیات ویژهٔ خود، دقیقاً به خاطر نوع رابطه‌ای که با منطق حرکت سرمایه در متن نظام جهانی سرمایه دارند، نمی‌توانند به تنهایی آنطور که فرهنگ‌پرستان روایت می‌کنند، عامل اصلی بحران‌ها و تلاقی‌ها و جنگ‌ها باشند. آن‌هایی که قادرند این خصوصیت‌ها و ناسازگاریهای موجود را تجزیه و تحلیل کرده و در تبدیل آنها به عنوان انگیزه‌های جنگ و تاراج و جدائی در آن مناطق نقش بازی کنند بدون تردید بیرون از مرزهای جغرافیائی و حوزه‌های این فرهنگ‌ها عمل می‌کنند و رابطه‌ای ارگانیک با رهنمودهای حرکت سرمایه در متن نظام جهانی حاکم (امپریالیسم) در کشورهای حاشیه‌ای جهان سوم (جنوب) و کشورهای در حال گذار «جهان دوم» سابق (شرق) دارند.

تاریخ سرمایه‌داری نشان می‌دهند که حرکت سرمایه در جهت جهانی‌تر شدن بویژه در دورهٔ بعد از «جنگ سرد» هموار منجر به قطب‌بندی و شکاف در سطوح مختلف جامعه گشته است. تازمانی که جهان به قطب‌های «شمال و جنوب»، «مرکز و پیرامونی»، «جهان اول و سوم» فقیر و ثروتمند و «توسعه یافته و توسعه نیافته» تقسیم شده است هیچ وقت تفاهم جهانی در زمینه دموکراسی و دیگر ارزش‌های جهانشمول انسانی بوجود نخواهد آمد. زیرا این ارزش‌ها پیوسته می‌توانند تحریف گشته و به صورت محمل‌هایی در جهت تعمیق فقر و استثمار و نابرابری بکار گرفته شوند. عملاً در حال حاضر این مشکل دامنگیر نیروهای پی‌گیر دموکراتیک و فعالین حقوق بشر شده و آنها را هم در کشورهای توسعه یافته جهان اول و هم در کشورهای جهان سوم با بن‌بست سیاسی روبرو ساخته است. آنچه که باز و روشن است این است که پیشروی واقعی در جهت کسب دموکراسی و حقوق بشر برای مردم جهان بویژه مردم کشورهای جهان سوم هیچوقت از طریق فشار و مداخلات سرکردگان نظام جهانی سرمایه و عملکرد «نظم نوین جهانی» میسر نخواهد گشت. تنها از طریق اوجگیری یک مبارزه طولانی و جدی در جهت ایجاد یک آلترناتیو اصیل و مناسب در مقابل نظام حاکم جهانی سرمایه است که مردم خواهند توانست به کسب دموکراسی و دیگر ارزش‌های جهانشمول انسانی نایل آیند.

واشنگتن - ۳۰ تیر ۱۳۸۱

پانویست‌ها:

در تهیه و نگارش این مقاله، نگارنده از سخنرانی‌ها و نوشته‌های مارکسیست‌هایی چون هری مگداف، سمیرامین و پال سوویزی در چهار سال گذشته که عمدتاً در نشریه‌ی ماتنلی ریویو (چاپ نیویورک) منعکس و نشر یافته‌اند، استفاده کرده است.

انتخابات فرانسه: یا نئولیبرالیسم، یا نئوفاشیسم؟!

آیا فرانسه یک استثناست؟

«زمین لرزه»

در فردای ۲۱ آوریل ۲۰۰۲ همه رسانه‌های فرانسه با کلمات «زمین لرزه» و «فاجعه» از راه یافتن ژان ماری لوپن نئوفاشیست به دور دوم انتخابات ریاست جمهوری یاد کردند. لیونل ژوسپن - نخست‌وزیر سوسیالیست - از ۲۳٪ در انتخابات ۱۹۹۵، به ۱۶،۲٪ سقوط کرد و با فاصله ۲۰۰،۰۰۰ رأی از لوپن، از گردونه انتخابات (و از صحنه سیاسی کشور) به بیرون پرتاب شد. روبر نو (رهبر حزب کمونیست شریک در دولت) از ۸،۵٪ به ۳،۴٪ تنزل کرد و حزب کمونیست از لحاظ سیاسی و مالی با بحران بی‌سابقه موجودیت روبرو گشت. بزرگترین پایگاه‌های انتخاباتی سنتی سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها به فاشیست‌ها رأی دادند. در برخی از شهرهای بزرگ، و حتی در حومه‌های پاریس - موسوم به «کمرندهای سرخ» - امتناع تا ۳۵٪ رسید و لوپن در صدر قرار گرفت.

این واقعه «غیرمنتظره» را چگونه می‌شد توضیح داد؟ رسانه‌های عمومی و رادیوها و تلویزیون‌ها عموماً، و سوسیالیست‌های تقریباً به اتفاق، سبب اصلی بیرون رانده شدن دولت چپ توسط فاشیست‌ها را، گستردگی عدم شرکت در انتخابات قلمداد کردند. این توضیح اگر می‌توانست برای عده‌ای در رابطه با پائین رفتن آرای چپ‌های حاکم - که به نفع نئوفاشیست‌ها تمام شد - قانع کننده باشد؛ اما در فهم این که چرا نئوفاشیست‌ها شامل این امتناع گسترده نشده و در همین تحریم گسترده، پانصد هزار رأی بیشتر از انتخابات ۱۹۹۵ آورده و رکورد آرای خود نسبت به سال‌های پیشین را شکستند. نمی‌توانست کمکی بکند.

بسیج عظیم مردم برای شرکت هر چه گسترده‌تر در دور دوم و دعوت به رأی دادن به شیراک (حتا شده با دستکش نظافت و گیره رخت بر بینی) به منظور هر چه پائین‌تر آوردن نسبت آرای لوپن، تاکتیکی بود که تنها می‌توانست اثر عدم شرکت گسترده در دور اول را در راه یافتن لوپن به دور دوم خنثی کند؛ اما ساده لوحی زیادی می‌خواست که کسی گمان برد با شکست لوپن در دور دوم، خطر راست افراطی برطرف می‌شود. نگاهی به گذشته نشان می‌دهد که بالا آمدن راست افراطی در فرانسه محصول انتخابات اخیر نیست.

سیر رشد راست افراطی فرانسه

ژان ماری لوپن، «جبهه ملی» (Front National) را به مثابه حزبی ماورای راست در صحنه سیاسی فرانسه، در ۱۹۷۲ تأسیس می‌کند. وجود این حزب تا پایان ۱۹۷۰ محسوس نیست و هرگز بیش از یک در صد آراء را در انتخابات نصیب خود نمی‌سازد. اما در ۱۹۸۴ و بخصوصی در انتخابات پارلمانی ۱۹۸۶، جبهه ملی با بیش از ۱۰٪ آراء بعنوان نیروئی قابل توجه خودنمایی می‌کند، انتخابات (های) بعدی نشان می‌دهند که آرای راست افراطی، بی‌وقفه صحنه مطالبات سیاسی فرانسه را به تسخیر در می‌آورد و در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۵ به اوج می‌رسد و لوپن ۱۵،۱٪ آراء را به دست می‌آورد. این موفقیت، در انتخابات پارلمانی ۱۹۹۷ هم تثبیت می‌شود، که در آن جبهه ملی با ۱۵٪ از حزب کمونیست (۹٪) و سبزها (۶،۸٪) پیشی می‌گیرد. در همان سال، این حزب شهرداری‌های تولون، اورانژ، ویترو، و مارینباک را نیز به تسخیر خود در می‌آورد.^(۱) بعد از انشعاب برونو مگره (Bruno Megret) از جبهه ملی و تأسیس «جنبش ملی

شهاب برهان

جمهوریخواه (MNR) که از اتحاد با راست برای رسیدن به قدرت طرفداری می‌کرد و دو سوم دبیران استانی جبهه ملی را هم با خود همراه کرده بود، باز هم جبهه ملی لوپن برتری انتخاباتی بی‌چون و چرای خود نسبت به MNR را حفظ کرد. شکاف در جبهه ملی و این که در انتخابات ۲۰۰۱ شهرداری‌ها جبهه ملی و جنبش ملی جمهوریخواه به رکورد سال ۱۹۹۵ دست نیافتند. این توهم را به وجود آورد که دوران افول و هزیمت راست افراطی فرا رسیده است. اما غافلگیری در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۲ نشان داد که چنین پنداری چقدر خطا بوده است.

شکست ژان ماری لوپن از شیراک در دور دوم، و راه نیافتن راست افراطی به پارلمان در انتخابات ژوئن ۲۰۰۲ (بخاطر روش‌های پارلمانتاریستی و کنش‌های انتخاباتی) را نیز بهیچوجه نمی‌شود بمعنایی عقبگردی یا تضعیف پایه‌های اجتماعی راست افراطی و کاهش جاذبه آن برای مردم فرانسه به حساب آورد.

چه کسانی به راست افراطی رأی دادند؟

در ۱۹۹۵، ۳۰٪ کارگران، ۲۵٪ بیکاران و ۱۸٪ کارمندان اعتراف کرده‌اند که با رأی خود از نامزدی لوپن برای ریاست جمهوری حمایت کرده‌اند. در همان انتخابات، لوپن بیش از ۱۸٪ آرای مناطق شمال، «لورن» و «پرووانس» - گت دازور» را بدست آورد. لازم به یادآوری است که این مناطق از فروپاشی صنایع سنگین (معادن و صنایع فلزی) بشدت آسیب دیده و با یک بحران واقعی بیکاری مواجه شده‌اند.

در انتخابات ریاست جمهور امسال، ۳،۲٪ از کسانی که در سال ۱۹۹۵ به کاندیدای حزب کمونیست رأی داده بودند، به لوپن رأی داده‌اند. درصد کارگران در کل آرای «روبر نو» (حزب کمونیست) ۵،۳٪ و در کل آرای لوپن، ۲۶،۳٪ است؛ و درصد حقوق بگیران و کارمندان جزء رویهم به همان ترتیب، ۲۱،۹٪ و ۳۶،۱٪ است.^(۲) آمارگیری‌ها نشان داد که برای اولین بار، لوپن کاندیدای ترجیحی در میان هم شاغلان، و هم بیکاران بوده است.

همین مختصر نشان می‌دهد که تصوارتی از این قبیل که گویا اساساً نیروهای نژادپرست و ضد یهود، قشر سنی پیر و محافظه‌کار، و بخشی از سرمایه‌داران که پایه انتخاباتی راست افراطی را تشکیل می‌دهند، چقدر گمراه‌کننده است. نادیدن (سهوی یا عمدی) پایه توده‌ای و دلایل عینی طبقاتی و اجتماعی گرایش فزاینده به راست افراطی، و تأویل و تحلیل صرفاً ایدئولوژیک و اخلاقی آن سبب می‌شود که بخش عظیمی از نیروهای سیاسی، روشنفکری و فرهنگی فرانسه، راه مقابله با راست افراطی را در تدابیر انتخاباتی؛ در تدابیر حقوقی و قضائی؛ و در تبلیغ و ترویج ضد نژادپرستی و موعظه‌های اخلاقی درباره حقوق بشر و «ارزش‌های جمهوری»؛ و در ترساندن مردم از تکرار تجربه‌های تلخ تاریخی از فاشیسم جستجو کنند. اما رفتار انتخاباتی همه آنان که به راست افراطی روی می‌آورند ناشی از گرایش آنان به یهود ستیزی و نژادپرستی و یا پشت کردن به ارزش‌های انسانی و دموکراتیک نیست و با این نضایح و تبلیغات و سیخ زدن به وجدان‌ها نمی‌شود مشکل آنان را حل کرد.

سالیان سال است که در فرانسه دولت به نوبت میان دو جریان راست میانه و

سوسیالیست‌ها دست به دست می‌شود. هر کدام - همانطور که در طبیعت پارلامنتاریسم است - برای اخذ آرای مردم، وعده‌های انتخاباتی می‌دهند؛ و هیچ‌یک به وعده‌هایشان عمل نمی‌کنند. و به همین دلیل، مردم از یکی سرخورده شده به دیگری رأی می‌دهند و در این دایره بی‌فرجام چرخانده می‌شوند. روی آوری کنونی به لوپن، از سرخوردگی مغرطی سرچشمه می‌گیرد که لایه‌های پائین و متوسط جامعه فرانسه به سبب حل نشدن مسائل شان بدان دچار شده‌اند. شعار عوام‌فریبانه لوپن: «نه راست، و نه چپ!» از درک این سرخوردگی توده‌ای و برای بهره‌برداری از آن است؛ و آنانی که جذب این شعار شده‌اند، می‌گویند که تا بحال نه از راست و نه از چپ خیری ندیده‌اند، و میخواهند ببینند شاید لوپن بتواند برای آنان کاری بکند. این بریدن از نیروهای حاکم سنتی، این جستجوی یک «نیروی سوم» (که لوپن با عوام‌فریبی مدعی آن است) بیانگر جدائی میان یک طبقه سیاسی ناشنا و ناتوان و مردم است.

کارنامه پنجساله دولت ائتلافی چپ

سوسیالیست‌ها اصلاً قبول ندارند که حکومت پنجساله‌شان باعث سرخوردگی مردم شده باشد. آنان علاوه بر گستردگی امتناع انتخاباتی، تمرکز افراطی تلویزیون‌ها روی مسئله ناامنی را مسئول شکست ژوسپن و بالا آمدن لوپن قلمداد می‌کنند (همان عوامل فرعی انتخاباتی و تکنیکی).

به مسئله ناامنی خواهم پرداخت؛ اما آیا کارنامه دولت ژوسپن (دولت ائتلافی سوسیالیست‌ها با حزب کمونیست و حزب سبزها) - از دوره ریاست جمهوری چهارده ساله فرانسوا میتران حرفی نزنم - می‌توانسته منشأ امیدی برای مردم باشد؟ در این بررسی، از یاد نمی‌برم که کمونیست‌ها و سبزها انتقاداتی به سیاست‌های ژوسپن داشته‌اند؛ اما این را هم از یاد نمی‌برم که علیرغم غر و لندهائی که می‌کردند. اتحادشان را تا به آخر با سوسیالیست‌ها حفظ کردند. از این رو، کارنامه ژوسپن، کارنامه مشترک آنهاست. و به همین سبب بود که مردم چه با تحریم انتخابات و چه با رأی دادن به راست افراطی، همه شرکای دولت چپ را بعنوان همدستان ژوسپن تنبیه و مجازات کردند.

دولت ژوسپن از فردای انتخاب شدن، زیر موضوعاتی زد که در آستانه انتخابات درباره مسائل کلیدی سیاست چپ، وعده‌اش داده شده بود: از جمله، چانه‌زنی درباره مقابله نامه «ثبات اروپا» (که امضاکندگانش را ملزم به اجرای سیاست‌های مالی و پولی سختگیرانه‌ای می‌کند). درست یک هفته پس از رسیدن به نخست‌وزیری، آن را همانطور که بود امضاء کرد! ایجاد یک دولت اقتصادی در سطح اروپا، که به امروز و فردا موکل شد. پروژه یک «اروپای مردمی»، که به اندازه پر صدائی‌اش تو خالی از آب درآمد. قوانین ضد پناهندگی «پاسکوا - دبره». که قرار بود فسخ شوند، ابقا شدند و حل مسئله آدم‌های بی‌برگه، در نمیه راه رها شد. دستمزد شناور، نه تنها ملغی نشد. بلکه حالت عادی پیدا کرد؛ و ساعت کار معطف، با کثراهه رفتن قانون ۳۵ ساعت کار، توسعه پیدا کرد. ژوسپن قول داده بود که از دستمزد و از کار تمام وقت دفاع کند؛ اما بجای آن، قانون ۳۵ ساعت کار (که اینهمه سوسیالیست‌ها به آن می‌بالند) به ماشینی در دست سرمایه‌داران و دولت برای معطف سازی ساعات کار میلیون‌ها کارگر و کارمند، مجبور کردن آنان به کار شبانه و در آخر هفته، انجماد دستمزدها و قدرت خریدشان تبدیل شد. ژوسپن، سوگند خورده بود که از خدمات عمومی دفاع کند و خصوصی کردن‌ها را متوقف سازد؛ اما او بیش از مجموعه «شیراک»، «بالادور» و «ژویه» (نخست‌وزیران سابق و اسبق از جناح راست) خصوصی سازی را پیش‌برد و سخت مشغول حراج مخابرات، با چشم‌انداز خصوصی کردن پست، گاز، برق، حمل و نقل راه آهنی و غیره بود. ژوسپن نه تنها به بزرگترین «خصوصی ساز» تمام تاریخ فرانسه تبدیل شد، بلکه همچنین نخستین رئیس دولت چپ در فرانسه شد که سطح مالیات طبقات مرفه را پائین آورد.^(۱) در سپتامبر ۱۹۹۹ ژوسپن عجزش را در پیشبرد یک سیاست چپ، اینچنین تنویریه کرد: «تصور نمی‌کنم که از این پس اقتصاد را بتوان اداره کرد. با قانون و لایحه نیست که اقتصاد تنظیم می‌شود. همه بازار را قبول دارند». این همان ژوسپینی بود که در ۱۹۹۷ پیروزی‌اش را بر وعده بازگشت به اراده سیاسی بنا کرده بود؛ اراده‌ای سیاسی که دقیقاً می‌بایست از همین دیکتاتوری «بازار» بگسلد. آیا ضرورت این گسست که به سقوط دولت ژوسپن منجر شد، یکی از درسهای جنبش اجتماعی نوامبر و دسامبر ۱۹۹۵ نبود؟

علاوه بر این‌ها، ژوسپن مرتکب وقت‌کشی حیرت‌انگیزی در مورد برخی پرونده‌های بحرانی و داغ شد، از جمله آموزش؛ بازنشستگان؛ عوارض زیست محیطی، و قانون آب. در واقع، در نتیجه این زیر پا نهادن وعده‌ها، این تسلیم به دیکتاتوری بازار، و این خطی که نه رضایت توده‌های عظیم مردم بیکار، مزد و حقوق بگیر و زحمتکش فرانسه، بلکه رضایت خاطر کمیسرهای پروکسل را می‌بایست تأمین کند که مأموریت دارند نظم نو لیبرالی را حاکم کنند. بی‌ثباتی و نابرابری اجتماعی در این پنجسال، بی‌وقفه افزایش یافته است. ثروت ثروتمندان در همین پنج سال حکومت ائتلافی چپ‌ها هم مدام افزایش یافته، و در همانحال بی‌ثباتی موقعیت شغلی، بینوانی، و ترس زحمتکشان از امروز و فردای خود مدام شدیدتر شده است. در عمق قضیه، در این پنج سال (و در واقع بیست و پنج سال) گذشته، کمتر اتفاقی افتاده است که راه نزدیکی راست افراطی به توده مردمی را ببندد که هر روز شاهد خراب‌تر شدن وضع زندگی خود بوده است؛ توده نومیدی که از لوپن بمتابه بمبی در صندوق رأی برای واکنش در برابر این وضع تحمل ناپذیر، استفاده کرده است.

به نظر برخی از تحلیلگران، دلایل رو آمدن راست افراطی و شکست دولت چپ در فرانسه را نه در کشکول بیگانه ستیزی، یهود ستیزی، و نژادپرستی آدمی بنام ژان ماری لوپن، بلکه باید در خیانت «سوسیالیست‌های جدید» به پایه‌های توده‌ای جستجو کرد. به نظر این تحلیلگران، عروج راست افراطی از اوایل دهه ۸۰، با ترک سنت‌های پرولتاریائی توسط چپ و وداع آن با «گسست از سرمایه‌داری» همزمان بوده است.^(۲)

حزب کمونیست، روی کارگران حساب می‌کرد، اما به آنان پشت کرد و شکست خورد. سوسیالیست‌ها به کارگران پشت کرده روی لایه‌های میانی حساب باز کردند، اما لایه‌های میانی در نارضائی از سیاست نو لیبرالی سوسیالیست‌ها، به آنان پشت کردند. سوسیالیست‌ها هنوز هم حاضر نشده‌اند بپذیرند که آن امتناع گسترده و بی‌سابقه - که نمود بحران در سیستم دموکراسی نمایندگی نیز هست - نه از بی‌تفاوتی سیاسی مردم، بلکه از بی‌تفاوتی در برابر سیاست سوسیالیست‌ها و راست میانه است که تفاوت چندانی میان‌شان احساس نمی‌شود. بقول ژان ایو کامو، در این جامعه، جدال نظری میان راست و چپ، به نحوه مدیریت مدل لیبرالی تقلیل یافته است.^(۳) هسته مسئله ایجاست که سوسیال دموکراسی در اروپا بقدری در آغوش راست فرو رفته است که تفکیک و تمایز آنها هر چه ناممکن‌تر می‌شود. عمیق‌ترین ریشه سرخوردگی و رویگردانی مردم و رأی دهندگان از این سوسیالیست‌ها (و البته از کمونیست‌های همدست و همراه آنان) و بطور کلی بی‌تفاوتی‌شان نسبت به انتخابات، و بهره‌برداری راست افراطی از امتناع گسترده را نیز باید در چنین واقعیتی جستجو کرد.

فرانسه یک استثنا؟

مدهاست که مردم فرانسه خود را با واقعیت جدیدی رو به رو می‌بینند. واقعیت دوران مابعد صنعتی؛ دوران پس از فروپاشی دیوار برلین و پایان جنگ سرد. این توده کارگران یکبار مصرف - مثل دستمال کاغذی - بقول اگیناسیو رامونه Ouvriers jetable^(۴) - رانده شدگان کمربندهای فلاکت در حومه‌ها، بیکاران، بی‌سرنها، بازنشستگان سرشار از نیروی حیات، جوانان بی‌حال و آینده خانواده‌های محروم زیر خط فقر؛ همه این انسان‌ها در اضطراب و ترس دائمی از دورانی غوطه‌وراند که کوئی همه ارزش‌ها و معیارهای شناخته شده را برای همیشه از میان برده است. چگونه می‌شود فرانسه‌ای را که در آن، جامعه همانند همسایگان اروپائی‌اش بنام «مدرنیته» زیر آوار سهمگین ضربات خشن و پر جراحات زمین لرزه‌هایی چون جهانی شدن نو لیبرالی، وحدت اروپا، تضعیف حاکمیت ملی، از میان رفتن پول ملی، از میان برداشته شدن مرزها، هژمونی ایالات متحده آمریکا، گسترش چند فرهنگی، از دست رفتن هویت، و بحران دولت مقتدر قرار گرفته است، یک استثنا به حساب آورد؟

پایان عصر صنعت و جهش‌های عظیم تکنولوژیک، و بطور مشخص، گسترش جهان‌نوردی آزاد سرمایه، ناامنی عمومی اقتصادی و بحران‌های تحمل‌ناپذیر اجتماعی را به بار آورده‌اند. حرکت آزاد سرمایه‌ها و شرکت‌ها، دولت‌ها را مجبور به رقابت میان خود می‌کند تا بلکه بتوانند سرمایه‌ها را در داخل نگهدارند و مانع از خروج آنها شوند و به این ترتیب، اشتغال را حفظ کنند. اما آنان برای تأمین این «قدرت رقابت بین‌المللی»، یعنی برای ممانعت از فرار سرمایه، باید هر چه بیشتر دستمزدها را پائین بیاورند؛ حمایت‌های اجتماعی و زیست محیطی

را کمتر و کمتر کنند؛ خدمات عمومی و بیمه‌های اجتماعی را قطع کنند؛ خصوصی‌سازی را گسترش دهند؛ مالیات بر درآمد و ثروت را کاهش دهند و غیره، تا شرایط و فضائی سودآور و رضایت‌بخش برای صاحبان سرمایه تأمین کنند؛ شرائطی سودآورتر از هر کشور دیگر، در نتیجه، حفظ «قدرت رقابت بین‌المللی» برای این دولت‌ها معنائی جز مسابقهٔ میان خود برای درهم شکستن تکیه‌گاه‌های زندگی مردم، بی‌ثبات کردن شرایط زیستی‌شان، گسترش ناامنی اجتماعی، عمیق‌تر کردن شتابانک درهٔ میان فقر و ثروت، و نابود کردن محیط زیست ندارد.

در چنین شرایطی، وقتی که سوسیال دموکرات‌ها و چپ‌ها به قدرت می‌رسند، خودشان را مجبور به چرخش هر چه بیشتر به راست و پشت کردن به منافع مردم، به سنت‌های دولت رفاه، توزیع عادلانه و حمایت‌های اجتماعی و زیست محیطی می‌بینند. در چنین شرایطی است که سیاستمداران به عروسک‌های خیمه شب‌بازی دست‌های نامرعی کورپوراسیون‌ها، و به اسباب دست بازار تبدیل می‌شوند. تضادفی نیست که می‌بینیم در فرانسه، آلمان و انگلستان، سیاست اقتصادی سوسیال دموکرات‌ها در مواردی حتا دست راستی‌تر از محافظه‌کاران شده است.

در اثر خشونت اینهمه تغییرات ناگهانی، همهٔ مقیاس‌ها و معیارها در هم می‌ریزند. منطق مسایل فهمیده نمی‌شود. پریشانی و سرگشتگی انباشته می‌شود؛ افق را ابرهای تیره می‌گیرند. میلیون‌ها شهروند، خود را «فریب خورده و رها شده» توسط حکومت‌ها می‌بایند. چه حکومت راست، چه چپ رها شده به حال خود، در دنیای دروغ، فساد، زورگوئی، تبعیض، و بی‌پناهی و عدم امنیت، اینها مسائل عمومی کشورهای اروپائی است؛ که بسته به جغرافیا، به زبان‌های انگلیسی، هلندی، آلمانی، فلانمندی، فرانسوی و غیره ترجمه می‌شود.

راست افراطی، یک جریان انترناسیونالیستی

بررسی برنامه‌ها و فعالیت‌های راست افراطی در اروپا نشان می‌دهد که هم ایدئولوژی، هم استراتژی و هم ساختار آن یکی از انترناسیونالیست‌ترین پیکرها در صحنهٔ سیاسی اروپاست. تنها در تأملی روی راست افراطی در فرانسه بعنوان یک نمونه، می‌بینیم که اکثر ایده‌هایی که آنها در سخنرانی‌ها و مصاحبه‌ها ارائه می‌کنند، از خصلت بین‌المللی بر خور دارند، چون مسائل روز را به میان می‌کشند که نه فقط برای فرانسه، بلکه در همهٔ کشورهای اروپائی مطرح‌اند. ناتالیا واسیلیو معتقد است که برای درک طبیعت این جریانات، باید ابتدا وجه بین‌المللی ایدئولوژی و استراتژی سیاسی آنان را شناخت.^(۷)

نخستین پیروزی واقعی جریان لوپن پس از احراز ۱۰٪ آرا برای اولین بار در ۱۹۸۴ در فرانسه، موفقیت آن در پارلمان اروپا بود. از آن زمان به بعد، پارلمان اروپا مهم‌ترین تریبون این جریان بوده است. در دل همین و پارلمان اروپا، یک گروه فنی راست افراطی اروپائی شکل گرفته که اکثر نمایندگان کشورهای عضو اتحادیهٔ اروپا را در خود جمع کرده است. از ۱۹۸۶ این گروه امکانات و تسهیلات مادی متنوع متعلق به پارلمان اروپا را در اختیار جریان لوپن گذاشته است؛ از جمله: امکانات تشکیل جلسات کاری در اغلب پایتخت‌های کشورهای اتحادیهٔ اروپا، همچنین یک کرسی در هر یک از کمیسیون‌های مجامع عمومی اروپائی؛ یعنی امکان این که حرفش را به گوش همگان در اروپا برساند.

راست افراطی در اروپا را باید یک جریان انترناسیونالیست به حساب آورد؛ هر چند که هر یک از آنها هنگام سخن گفتن با مردم کشور خود، زیرکانه و حساب شده، فقط از مسائل درونی حرف می‌زنند؛ مسائلی که غالباً مسائل مشترک کشورهای اروپائی‌اند. فرانسه، یک استثنا نیست!

مسئلهٔ «ناامنی»

سوسیالیست‌ها ادعا دارند که طرفداران شیراک و رادیو تلویزیون‌ها بیش از اندازه به مسئلهٔ ناامنی متمرکز شدند و آب به آسیاب لوپن ریختند. آنان در این علت‌یابی «تکنیکی»، بر ناامنی اجتماعی که زمینهٔ اصلی بهر برداری راست افراطی است پرده می‌کشند و ناامنی را به موضوع بزهکاری و جرائم تقلیل می‌دهند. سوسیالیست‌های فرانسوی هم مانند چپ نولیبرال کشورهای اروپائی، با تقلید از مدل پیش ساختهٔ آمریکائی که هر مسئلهٔ اجتماعی را به یک موضوع جرم و جنایت تقلیل می‌دهد، در این پنج سال بر ناامنی اجتماعی میلیون‌ها مردم چشم فرو بستند و برای حل مسئلهٔ ناامنی، بر دستگاه پلیسی و قضائی و زندان تکیه کردند. این نگرش

پلیسی به مسئلهٔ ناامنی، چیزی جز «دادگستری» متناسب با سیاست آشفته‌نگی اقتصادی و پس کشیدن از تعهدات اجتماعی در «نظم نوین» لیبرالی نیست.

البته ناامنی به معنی رشد بزهکاری و جنایت نیز جزئی از واقعیت است. اما ریشه‌های آن در چیزی جز فرو رفتن بخش عظیمی از جمعیت کشور و بخصوص جوانان در ناامنی اجتماعی، و تحمیل محرومیت، بینوایی، و اعمال نوعی آپارتاید نژادی - فرهنگی با گتو سازی‌ها و تحقیر و تحریک مهاجران و سیاهان و اعراب نیست؛ عواملی که با پیشروی سیاست‌های نولیبرالی، تقویت هم شده‌اند.

و در این میان، لوپن که روی نارضائی تعمیق یافته توسط لیبرالیسم سرمایه‌گذاری کرده است، بجای محکوم کردن بانیان این سیاست، قربانیان آن، یعنی مهاجران و اقلیت‌های ملی را مسئول قلمداد می‌کند!

برنامهٔ لوپن

در شرایطی که هم راست و هم چپ در قدرت، مردم را در گرداب هایل نولیبرالیسم به امان خدا رها می‌کنند و گوش و چشم‌شان بر استغاثه‌ها و تالعات توده‌های مردم کر و کور می‌شود، تنها راست افراطی در می‌یابد چطور به خلأ یک پروژه برای جامعه‌ای که نومیدانه و در به در به دنبال یک افق می‌گردد، پاسخ دهد؛ چرا که ماهرانه‌تر از آنهائی که تا کنون حکومت کرده‌اند بلد است با بینوایی و ترس بازی کند.

لوپن با جمع‌بند استادانهٔ هر سه عرصهٔ اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی بحرانی که طبقات زحمتکش و فرودست و رانده شدهٔ فرانسه از آنها در رنج‌اند. شعار محوری خود در انتخابات اخیر از اینچنین فرموله کرده بود: «من از لحاظ اقتصادی، راست؛ از لحاظ اجتماعی، چپ؛ و از لحاظ ملی، بیش از هر وقتی فرانسوی هستم!»

برای مردمان گیر افتاده در این بن‌بست، چه اهمیتی دارد که ارقامی که راست افراطی ارائه می‌کند، دستگیری شده باشد؛ که استدلال‌هایش جعلی باشد؛ برنامهٔ حزبی‌اش غیر قابل پیاده کردن باشد؛ که ارزش‌هایش، بر کینه و نفرت نسبت به غیر بنا شده باشد؛ راه‌حل‌های «ساده» و راحت الحقمی‌ئی که ارائه می‌دهد، برای ناامیدان، غلط انداز و جذاب‌اند، محض نمونه:

- برای رفع بیکاری: اولاً تقدم کار برای فرانسوی و تقدم اخراج، برای غیر فرانسوی، ثانیاً خانه‌نشین کردن زنان برای تحکیم ارزش‌های کاتولیکی خانواده و تربیت کودکان - و بر کردن جای آنان با مردان بیکار (به مادران فرانسوی بجای دستمزد کار، باید دستمزد تربیت کودک پرداخت شود). ثالثاً به منظور ترغیب سرمایه‌گذاری و ایجاد اشتغال، حذف کامل مالیات بر ارث، بر ثروت، و بر درآمد و جایگزینی آن با مالیات خرید (مالیات غیر مستقیم)؛ تعیین مالیات برای سرمایه‌ای که بخواهد از فرانسه خارج شود.

- برای دفاع از تولیدات داخلی و بخصوص حل مسائل کشاورزان، خروج از اتحادیهٔ اروپا، و احیای گمرکات با کشورهای اروپائی؛ ترمز کردن شدید مبادلات با خارج. همچنین، اختصاص بودجه‌ای که خرج حومه‌های خارجی‌نشین شهرها می‌شود. به مناطق روستائی.

- برای حل بدهی‌های دولت، انحلال سیستم خدمات اجتماعی، بخصوص قطع هر گونه خدمات و کمک هزینه‌ها برای مهاجران و خارجیان، اعم از آموزشی و درمانی و رفاهی و غیره و واداشتن آنان به ایجاد صندوق‌هایی خصوصی برای خودشان و با هزینه‌های خودشان. - حل ریشه‌ای و قطعی مشکل ناامنی، اولاً با اخراج خارجیان و بخصوص اعراب و آفریقائیان - و تا جایی که به تبهکاران فرانسوی برمی‌گردد. با تکیه بر تربیت خانوادگی از کودکی - که آن هم با خانه‌نشین کردن مادران و پرداخت هزینهٔ تربیتی به آنان عملی می‌شود. و ثانیاً با احیاء مجادات مرگ؛ دو برابر کردن تعداد زندان‌ها و بودجهٔ پلیس و دادگستری...

سراسر این برنامه و شعارها، عوام فریبانه‌اند. از درجهٔ عوام‌فریبی لوپن همین یک نمونه بس، که مدام در تلویزیون برای رد نژادپرست بودن‌اش، می‌گفت: آشپز و باغبان من سیاهپوست‌اند. چطور به من می‌گویند نژادپرست؟ با این منطق، برده‌داران آمریکا هم نژادپرست نبوده‌اند، چون برده‌هایشان سیاهپوست بوده‌اند!

چگونه می‌توان راه راست افراطی را سد کرد؟

تقلیل دلایل صعود راست افراطی در فرانسه (و در دیگر کشورهای اروپائی) به مکانیسم‌های

انتخاباتی و چاره‌جویی و جبران آن تنها با توسل به همان مکانیسم‌های انتخاباتی، گم کردن سر نخ مشکل، و ایجاد غفلت از سرطانی است که ریشه‌های خود را در اعماق می‌گستراند. مقابله حقوقی و قضائی با این احزاب هم راه چاره نیست. هلندی‌ها به خیال خود راه بدیعی پیدا کرده‌اند و آن این که نگذارند گروه‌های راست افراطی تظاهرات و تجمع داشته باشند؛ با این بهانه که تظاهرات ضد راسیستی هم پیش می‌آید و نظم عمومی برهم می‌خورد! آنها را مدام به محاکمه می‌کشند و زیر فشار قرار میدهند یا زندانی می‌کنند. در آلمان، قانون اساسی تصریح می‌کند که «احزابی که بغاوت اهداف یا سلوک اعضایشان بر نسبیپ‌های لیبرال و دموکراتیک را نقض کنند، غیر قانونی اعلام می‌شوند.» سلوک، و نه حتماً عمل، برای غیرقانونی کردن، کافی است! در بلژیک، عده‌ای خواهان ایجاد دادگاهی مخصوص برای آنند که بررسی کند آیا احزاب، ارزش‌های دموکراتیک را رعایت می‌کنند؟ هدف اینان آشکارا منحل کردن حزب بلوک Blok آقای ولام Vlaams است. و بعد از انتخابات اخیر هم یکی دو نفری خواهان ممنوع کردن «جبهه ملی» لوپین شدند، اما صدایشان پژواکی پیدا نکرد.

همین روش‌های هلند و آلمان و بلژیک نشان می‌دهند که تدابیر و تمهیدات حقوقی و قضائی هم راه مقابله با جریان‌های راست افراطی نیست. باید با ایده‌های آنها مقابله کرد؛ آن هم نه تنها با موعظه‌های اخلاقی در باره ارزش‌های دموکراسی و تقبیح نژادپرستی و بیگانه‌سیزی و غیره، بلکه با ارائه پاسخ‌هایی روشن و پخته به آن مسائل و معضلات بنیادی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی که بی‌پاسخ ماندن آنها زمینه رشد این جریان‌ها می‌شود.

متأسفانه چپ فرانسه از اجابت این تکلیف، فاصله دارد. جوانان و نسل جدید فرانسه پس از ورود لوپین به دور دوم، برای سد کردن راه او به حرکت درآمدند. اما اگر این قیام تنها در انتخاب مجدد شیراک متوقف شود، خطر آن هست که همان نولیبرالیسمی تقویت شود که در ۲۱ آوریل می‌خواستند دفع‌اش کنند. بیست سال است که ضدیت با لوپین، به شاخص هویت چپ فرانسه تبدیل شده و او را از برداختن یک آلت‌رناتیو، واقعی در برابر نولیبرالیسم، باز داشته است. همین سبب شده است که در انتخابات اخیر، مردم به این نتیجه رسیده باشند که دو راه بیشتر در برابرشان نیست: یا نولیبرالیسم، یا نوفاشیسم، و علت اصلی تحریم گسترده هم همین بوده است. در حقیقت، شکاف میان چپ اجتماعی و چپ سیاسی، فقدان یک پروژه در برابر نولیبرالیسم؛ و نداشتن یک استراتژی برای جلب حمایت توده‌ای - اگر از استثنای حزب کارگر برزیل و حزب سوسیالیست اسکاتلند بگذریم - علت اساسی و مشترک در جهان است که راست افراطی را به آلت‌رناتیو کاذب جهانی شدن سرمایه تبدیل می‌کند. با وجود یک جنبش گسترده ضد جهانی شدن سرمایه و جنبش ضد جنگ، نه تنها در فرانسه، بلکه در هیچ‌یک از کشورهای دیگر این جنبش نتوانسته است به سطح آلت‌رناتیوی برای نولیبرالیسم فرا برآید، و میدان برای قدرت گرفتن راست افراطی خالی مانده است. این را در قدرت گرفتن راست افراطی در دانمارک و ایتالیا هم شاهدیم و بعید نیست فردا در آلمان هم چنین شود.

جنبش ضد جهانی شدن بعنوان یک جنبش اجتماعی، از «سیاتل» در شکل بین‌المللی متولد شده و دارد رشد می‌کند. این خصلت بین‌المللی که از طبیعت ضد جهانی شدن سرمایه ناشی می‌شود، نقطه قوت آن است؛ ولی یکی از نارسائی‌هایش در این است که در عرصه ملی و بعنوان هم‌اورد و آلت‌رناتیو نولیبرالیسم ابراز وجود نمی‌کند.

جودی ربیک Judy Rebick ضمن تذکر این که چپ باید تحلیل خود را از رابطه میان نولیبرالیسم، «جنگ با تروریسم» و تعرض اسرائیل در خاورمیانه کامل کند، می‌گوید که به گمان او آنچه که امروز ما شاهدش هستیم، یک مرحله نوین شدیداً میلیتاریزه شده سرمایه‌داری کورپوراتیو؛ شکل جدیدی از امپریالیسم است. او می‌افزاید که مهم نیست جنبش‌های اجتماعی ما چقدر قوی باشند؛ اگر آنها بازتابی در سطح انتخاباتی نداشته باشند، ما شاهد اوجگیری حمایت از راست افراطی خواهیم بود، چه در شکل نوازی در اروپا، چه در شکل محافظه‌کاری در کانادا، و چه به شکل بنیادگرایی اسلامی و هند و در خاورمیانه، آسیا و آفریقا. آلت‌رناتیوی که او پیشنهاد می‌کند، نه حمایت از جناح راست سوسیال دموکراسی، بلکه تشکیل اتحادی است از چپ، در برگیرنده سوسیال دموکرات‌های ضد نولیبرالیسم، سوسیالیست‌ها، سبزها، با استقبال از نسل جدید فعالانی که خود را آثارشیست معرفی می‌کنند. او می‌گوید ما به نوعی حزب چپ نیازمندیم که دموکرات و پلورالیست باشد و یک آلت‌رناتیو روشن در برابر نولیبرالیسم، بر پایه اقتصاد و دموکراسی مشارکتی را نمایندگی کند.^(۱)

۳۰ ژوئن ۲۰۰۱

مآخذ:

- 1) Christos Ionas: "Elections presidentielles en France; les pre-miers enseignements.".
- 2) Liberation; 25 Avril 2002.
- 3) Loic Wacquant; sociologue a l'Universite de Californie et chercheur au centre de sociologie europeen du College de Francem: "Les socialistes prise dans leur propre piege securitaire".
- 4) Loic Wacquant & Serge Halimi, Journaliste au Monde Diplomatique: "Le prix de reinement".
- 5) Jean yves Camus: "Extreme droite europeen entre radicalite et respectabilite".
- 6) Ignacio Ramonet: "La Peste" Le Monde Diplomatique 21 Mai 2002.
- 7) Natalia Vasilieva: "L'aspect internationale dans l'ideologie et l'activite politique des organisations de l'extreme droite en France...". AFSP - Salon des theses 2001.
- 8) Judy Rebick: "French Election Has Lessons For Us"; April 26, 2002; www.ZNet.

منابع دیگر:

- Bernard Schmid: "Die rechte von den Eupopa - Wahlen und der ges paltene Neofaschismus"; GNN-Verlag 1999.
- The Guardian, 25 April 2002.
- Laurent Godmer and Laurent Kestel: "Extremism and democra-tic coalitions". April 2002
- Brian Long: "The Retoun of Fascism in europe"
- Europe et Liberte magazine: "L'extreme droite en europem; Petit deviendrat - il grand?"
- Suzane Fremondiere & Estelle Jolivet: "Les partis d'extreme froite

منتشر شد

کارل مارکس و فردریش انگلس
مانیفست حزب کمونیست
مترجم: شهاب برهان
انتشارات سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر)
چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۰

orwi-info@rahekargar.net/http://www.rahekargar.net

۱۵۳ سال پیش، در اواخر فوریه ۱۸۴۸، جزوه‌ی کوچکی در ۲۳ صفحه و هزار نسخه به زبان آلمانی در لندن منتشر شد که در آن روزها سر و صدائی بر نیانگذاخت و نمی‌توانست هم برانگیزد.

اما اکنون می‌دانیم که آن جزوه‌ی کوچک بیانیه‌ی آغاز راه پیمائی جهانی بزرگی بوده که بی‌هیچ گسست، پانزده دهه تمام ادامه یافته است: راه پیمائی بشریت محروم و ترقی خواه که در جستجوی آزادی، برابری و همبستگی انسانی به حرکت در آمده و می‌خواهد اجتماعی برپا کند که در آن شکوفائی آزاد هر فرد شرط شکوفائی آزاد همگان باشد.

به سوی بیت لحم

بخش دوم*

پری اندرسن

برگردان: جمشید

وفاداری وسیع طبقه متوسط یهود در امریکا و همدردی دامنه‌دار طیف سیاسی در اروپا را در اختیار دارد. حتی اگر بهترین اراده اخلاقی در کار باشد شانس کمی وجود دارد که سناریوی افریقای جنوبی در خاورمیانه تکرار شود. منروی کردن اسرائیل و تلاش برای گسترش همدردی با آرمان فلسطینیان ضروری‌تر از هر زمان دیگر احساس می‌شود ولی تصور اینکه افکار عمومی بین‌المللی به تنهایی تأثیر مستقیم چندانی بر صهیونیسم داشته باشد یک توهم است. موقعیت‌های تاریخی وجود دارد که بحث اخلاقی در آن می‌تواند تعیین‌کننده باشد همانگونه که الغاء تجارت برده یا نابودی آپارتاید گواه آنست. اما این امر مستلزم آنست که یا منافع مادی فراوان که در مبارزات سیاسی از عوامل تعیین‌کننده متعارف است بطور نسبی وجود نداشته باشد یا توازن معقولی بین آنها در بین باشد که بتوان با تشویق اخلاقی آن را تقویت کرد. هیچیک ازین دو وضعیت در خاورمیانه امروز وجود ندارد.

۱۱

این به معنی آن نیست که در توافق رضایت‌مندان مردم هیچ اختلاف نظری وجود ندارد. ادوارد سعید خود در این صفحات توجه ما را به یکی از این اختلافات جلب می‌کند. همانگونه که او اشاره می‌کند در ایالات متحده نقد اسرائیل «آخرین تابو» است و بسیار نادرتر و مخاطره‌آمیزتر است تا نقد از خود ایالات متحده^(۱). صهیونیسم امریکا سالهاست که در خفه کردن هر گونه مخالفت جدی با مشکل چندانی روبرو نبوده و نیست. با چنین مخالفت‌هایی اگر از جانب یهودیان بوده با برچسب «نفرت از خود» و اگر از سوی غیریهودیان با برچسب «ضد یهودی‌گری» مقابله شده است. در اروپا تنوع عقیده بیشتر اما معیارها مشخص محدود است. از نظر اکثریت روشنفکران برجسته یهود - و همینطور نگرش‌های محافظه‌کارانه، لیبرال و سوسیال دمکرات - خاطره نسل‌کشی فازی موجب می‌شد که بی‌اعتمادی‌های گهگاهی نسبت به اسرائیل به بهانه در پیش بودن وضعیت اضطرابی به سرعت کنار گذاشته شود. واکنش‌ها در رابطه با جنگ خلیج را می‌توان بونه آزمون این حساسیت‌ها دانست. سرنوشت غم‌انگیز فلسطینیان از همه سو محکوم شده است. آنان که مایلند از «روند صلح» صادقانه صحبت کنند از تعداد انگشتان دست بیشتر نیستند.

از دیگر سو، همانطور که ادوارد سعید اشاره دارد حقایقی در اسرائیل شنیده می‌شود که در میان یهودیان پراکنده خارج از اسرائیل کفرگویی شمرده می‌شود. در آنجاست که دینامیک صهیونیستی نوآبادنشین‌ها بیش از همه جا مورد تحقیق و بررسی قرار می‌گیرد، ساز و کارها و میزان اخراج فلسطینی‌ها با سند و مدرک مشخص می‌شود، تباری با قدرت‌های امپریالیستی، بر ملا می‌شود. تأیید قانونی شکنجه مورد اعتراض قرار می‌گیرد و ماهیت اقراری (مذهبی) دولت محکوم می‌شود. در روزنامه‌ها آرتس (Ha'aretz) و نه در نیویورک تایمز، گاردین، لومند یا رپوبلیکا است که قانون بازگشت با کد نورنبرگ (Nuremberg Code) مقایسه شده است.

۱۰

ادوارد سعید از آغاز شجاعانه‌ترین و معقول‌ترین نقد را بر موافقت‌نامه‌ای اسلو داشت. نوشته او تحت عنوان «پایان روند صلح»، مجموعه مقالاتی است که طی پنجسال گذشته درباره وطنش نوشته است. این اثر ناظر به حوادث آینده است. در این نوشته ادوارد سعید به رد کامل تحریف‌ها و ریاکاریهای می‌پردازد که هدفشان تسلیم پذیر کردن فلسطینیان است. ادوارد سعید از دلجوئیهای بی‌محتوا و خط و نشان کشی‌هایی که مشخصاً بدرقه راه مخالفین این موافقت‌نامه‌ها شده است نیز اجتناب کرده است. نتیجه‌گیری سیاسی اصلی ادوارد سعید که از تاریخ اخیر این منازعات گرفته شده بر پایه‌ی مقایسه‌ی مسئله فلسطین با افریقای جنوبی است. او اشاره می‌کند که در افریقای جنوبی ای ان سی (کنگره ملی افریقا) در میدان جنگ کاملاً شکست خورد و تشکیلاتش از بین رفت ولی با کارزار بی‌وقفه در خارج موفق شد رژیم آپارتاید را منزوی و از قانونیت بیاندازد تا بدانجا که سفیدپوستان افریقای جنوبی - که دیگر در معرض هر نوع بایکوت بین‌المللی قرار گرفته بودند - درخواست مذاکره کردند و سرانجام دم و دستگاه سلطه‌گری خود را برچیدند. سعید استدلال می‌کند که فلسطینی‌ها نیز به همین ترتیب می‌بایستی مقاومت خود را ادامه دهند تا «در برابر اسرائیلی‌ها به حقوق مساوی دست پیدا کند». بنابراین، هدف ما نیز باید استقرار برابری باشد آنهم با قرار دادن اخلاق به عنوان تنها زمینه‌ی مبارزه.^(۲) ناتوانی دیرین PLO (سازمان آزادیبخش فلسطینی) در آشنا کردن غربی‌ها با واقعیت‌های اشغال سرزمینشان بدست اسرائیل بشیوه‌ای که ای ان سی طی سالهای متمادی به آن نایل شد در اینجا به مثابه ضعف استراتژیک آرمان فلسطینیان مشخص شده است.

پایه این استدلال به تعیین بارز بر مغایرتی است که بین تواناییهای متفادکننده این دو موقعیت و سرمشق تکان‌دهنده حمایت ادوارد سعید وجود دارد. محدودیت این استدلال در تفاوت ساختاری بین موقعیت‌های عینی ستمدیکان نوآبادنشین‌ها در دو کشور افریقای جنوبی و اسرائیل نهفته است. رژیم افریقای جنوبی در وضعیتی تدافعی بود و در واقعیت از پشتیبانی کشور متروپلی هم برخوردار نبود. این رژیم که در هلند ماوا گرفته بود، حداکثر حمایتی که می‌توانست جای دیگری در غرب داشته باشد داد و ستد یا همدردی پوروکراتیک پشت درهای بسته بود. هیچ سیاستمداری خارج از افریقای جنوبی نمی‌توانست آشکارا از آپارتاید حمایت کند. افزون بر آن، در ایالات متحده رأی دهندگان زیادی بودند که خود را بلافضل و با حرارت تمام با اکثریت سیاه‌پوست افریقای جنوبی هم هویت می‌دانستند یعی با کسانی که قربانیان این رژیم بودند. امریکاییان افریقایی در چارچوب نظام سیاسی امریکا حتی تحت ارتجاعی‌ترین دولت‌ها گروه فشار غیر قابل انکاری را تشکیل می‌دادند. وضعیت آرمان فلسطینیان درست عکس این است^(۳). در حال حاضر تعداد قابل ملاحظه‌ای مهاجر عرب در امریکا زندگی می‌کنند که عمدتاً کارگرند، کارگران فقیر، پراکنده و در پایگان اجتماعی امریکا حاشیه‌ای. از دیگر سو، اسرائیل که جمعیتش دو برابر جمعیت ساحل غربی و نوار غزه است

پیدایی دانش «پسا صهیونیستی» و بخش نظری - هر چند مطلوب - مطلوب ترین تحول سالهای اخیر است، اما زمینه‌ای که آورنده! این تحول بوده است خود خطاری است به هر نوع خوش بینی اغراق آمیز.

۱۲

از دهه نود به این سو صحنه سیاسی اسرائیل بیشتر به امریکا شبیه است گیرم با ردّ و نشان اندکی هم از اروپا. به لحاظ اقتصادی با آمدن حزب کارگر (Labour) به صحنه رقابت با حزب لیکود (Likud) و پیش گرفتن بر آن و نیز نشان دادن شور و شوق بیشتر در خصوصی کردن سرمایه و آزادگذاری آن، نولیبرالیسم همه رویدادهای برجسته دهه پنجاه را در نور دید. بخش اصلی امپراطوری صنعتی هیستادرات (Histadmit) یعنی بزرگترین مجتمع صنعتی اسرائیل خریداری و برای فروش به دیزنی (Disny) عرضه شد و مجتمع طبی آن تحت صدارت رابین پیاده و بخش بخش شد. بزرگترین بانک کشور که زمانی از جمله نهادهای هیستادرات بود بدست نتانیا هو خصوصی شد. دولت شارون برنامه‌هایی در دست دارد تا زمین‌ها را البته برای یهودیان و خارجیانی که مناسب می‌داند خصوصی کند. طی یک دهه سهم بخش دولتی از تولید ناخالص داخلی از ۸۵ درصد به ۱۵ درصد کاهش یافته است. در اسرائیل امروز هزینه‌های اجتماعی پائین‌تر از امریکاست. اسرائیل به یکی از نابرابرترین جوامع در دنیای سرمایه‌داری پیشرفته تبدیل شده است^(۳).

اما در اسرائیل همانند ایالات متحده همگرانی - غالباً تا حدّ هم جایگزینی - بین دو حزب اصلی بر سر مسائل اقتصادی و اجتماعی در کنار منظرهای ایدئولوژیک متضاد و پایگان شدیداً و اگر ای انتخاباتی هم زیستی دارد. تفاوت‌های ظریف دو حزب در وفاداری به سرمایه‌داری صرفاً جنبه احساسی دارد^(۴). جز اینها، در اسرائیل، حتی بیش از امریکا، هر چه سیاستگذاری‌های اصلی به یکدیگر بیشتر شباهت داشته باشد، جار و جنجال بر سر اختلافات فرعی بیشتر بالا می‌گیرد دو حزب کارگر و لیکود در دست همانند دمکرات و جمهوری خواهانند. مبارزه‌ای فرهنگی با ابعادی بی‌مانند و تعارضات واقعی شور و هیجان هواداران را برمی‌انگیزد و بسیجشان می‌کند، گفتم دو حزب رقیب بدین ترتیب بر اتحاد عمیق‌تر خود سرپوش می‌گذارند. در اسرائیل حتی بیشتر از امریکا بخش اعظم دانشگاهیان و روشنفکران محیط اجتماعی و فرهنگی نافرینخته «چپ میانه» را تشکیل می‌دهند. اسحاق لائور (Yitzhak) خود فریبی این حمایت را در زیر بطور مشروح توضیح داده است^(۵). آنجا همانند امریکا، در فرهنگی که تجارت و مذهب بر آن غالب است، برخورد سیاسی با این فرهنگ ناچیز است. بین مدل امریکا و اسرائیل دو تفاوت موجود است. روابط عمومی نمایندگی انتخاباتی فوج عظیم فرقه‌های یهودی را در اختیارشان می‌گذارد و در حقیقت آنها را به داور ائتلافات در کنست (Knesset) تبدیل می‌کند. بنابر این لیکود از حزب جمهوریخواهان مایه‌ثبات کمتری دارد و انتخاب کنندگانش کمتر داری دارند زیرا تکیه‌گاه نخستین آن مهاجرین فقیر اسپانیا و پرتغال شمال آفریقا و خاورمیانه‌اند که یهودیان اشک نازی (Ashkenazi)** تحصیلکرده‌تر اروپای شرقی از آنها متفرند. این یهودیان پایگاه سنتی حزب کارگرند. بدین ترتیب بین دو حزب اسرائیل تخلخلی طبقاتی وجود دارد که الگوی ایالات متحده را در هم می‌ریزد. مهاجرین روسی، جناح امنیتی بازها که در عین حال ضد روحانی نیز هست، رأی دهندگان متغیر را تشکیل می‌دهند. یک ناظر اسرائیلی نتیجه این سیستم را به اختصار چنین نوشته است: «بازیگران اصلی این درام اجتماعی - اقتصادی در اسرائیل امروز را راست تشکیل می‌دهد: راست لیبرال طبقات بالای سرمایه‌داری که در اسرائیل «چپ» نامیده می‌شدند و بنیادگرایان مذهبی - قومی راست طبقات فرودست کارگر که در اسرائیل «مردم» نامیده می‌شود.»^(۶)

۱۳

در چنین محیط مأیوس کننده ایست که آینده صهیونیسم امروزه مورد بحث قرار می‌گیرد. در اینجا اختلافات بین دو حزب اصلی که ریشه در تضاد دیر پای بین حزب کارگر و سنت‌های

تجدید نظر طلبی، هر چند تاکتیکی، دارد همچنان اساسی باقی می‌مانند. صهیونیسم حزب کارگر (Labour) به حامیان خارجی از هر نوع نظر دارد و همواره آماده بوده است در هماهنگی با آنها تغییرات موقت در در مشی خود ایجاد کند. چشم‌انداز حزب کارگر پراگماتیستی است. در اینجا نام‌ها به اندازه دارائی اهمیت ندارد. سنت تجدید نظر طلبانه که تشخیص فکری بیشتری دارد، خود منکی‌تر و در عین حال کمتر منعطف است: در اینجا نام‌ها کلید دستیابی به دارایی است. بدین ترتیب است که حزب کارگر معتقد است که با دادن چند حلی آباد به فلسطینی‌ها که هر کیلومتر فاصله آنرا مستعمره نشین‌ها و سربازان اسرائیلی اشغال کرده باشند، نگرانی‌های واشنگتن را از میان می‌برد و ناآرامی منطقه‌ای را به بهای بسیار اندک برای اسرائیل حلّ خواهد کرد. لیکود در عین بخاطر داشتن تاریخ صهیونیسم، بر این باور است که اشتها با خوردن زیاد می‌شود و آنچه امروز نام صرف است احتمالاً فردا به واقعیت تبدیل می‌شود. هیچ یک از دو حزب بر آن نیست که پیرامون حاکمیت ملّی فلسطینیان به تأمل بنشینند. این دو حزب هر زمان که با اراده واقعی مردم ساحل غربی و غزه روبرو می‌شدند فوراً به یکدیگر نزدیک می‌شوند؛ چنین نزدیکی را امروزه در دولت شارن - پرز شاهدیم. همراه این نزدیکی ردّ «امتیازات» کمپ دیوید از جانب اسرائیل در طیف سیاسی اسرائیل به ناباوری و خشم دامن زده و آنها را به سوی اتحاد مقدس سوق داده است.

۱۴

بر چنین متنی است که شجاعت و جُبن «پسا صهیونیسم» را می‌توان سنجید^(۷). دست‌آوردهای برجسته روشنفکران آثار بین‌مورس، اوی اشلایم، گشیرم شفیر، با روح کیمرلینگ و توم میگو را هم اکنون به رسمیت شناخته‌اند. بناهای شوکه‌مند اسطوره رسمی صهیونیستی یکی پس از دیگری فرو ریخته می‌شوند. اما به مجردی که مسائل سیاسی مطرح می‌شود تحقیق جسورانه و داوری آشتی ناپذیری که مشخصه ویژه بررسی‌های آنها در گذشته بوده است به ناگاه از ادامه راه باز می‌ماند. این اشخاص که در تحلیل شجاعت‌ترین افرادند در تجویزگری به بره‌های رام تبدیل می‌شوند. حتی یک نفر هم توافق‌نامه‌های اسلورا مورد تحقیق و بررسی قرار نمی‌دهد چه رسد به موافقت‌نامه‌های کمپ دیوید. چندین نفر از باراک چاپلوسی کردند، اما هیچکس بدلیلی در برابر ریازکارهای مربوط به «روند صلح» نگذاشته است.

بدلیل چه باید باشد؟ به لحاظ تاریخی در داخل بی‌شو (Yishu) گرایشی وجود داشت که استدلال می‌کرد تنها دولتی دو ملّیتی که اعراب و یهودیان تباوی در آن سهیم باشند می‌تواند به عدالت برای فلسطین منتهی شود. این سنت غیر صهیونیستی که اساساً ریشه در یهودیان آلمانی داشت پایگاهش در دانشگاه عبری اورشلیم است و بازتاب سیاسی آن در جنبش کمونیستی موجود است. اگر چه ادوارد سعید تلاش کرده است. این سنت را احیا کند. اما تقریباً اثری از آن در میان نیست. گرچه این راه حلّ مطلوب است، همواره به دلیل وجود واقعیت و ملّیت قومی متعارض که هر یک خودگردانی را حق خود می‌داند، محکوم به شکست بوده است.

این وضعیت فقط جدایی و تجزیه بجای گذاشته است. همه طرح‌های مربوط به راه حلّ مسئله تقسیم فلسطین را الزامی داشته‌اند. راه حلّ اسرائیلی این مسئله که پسا صهیونیسم باید با آن فاصله بگیرد چیست؟ این راه حلّ بر چهار اصل منکی است که تعیین کننده اندازه، محل، امنیت و اقتصاد هر نوع موجودیت فلسطینی است که قرار است خود مختار شود و یا حاکمیت اسمی داشته باشد. اندازه این حکومت خودمختار فلسطینی یک پنجم کشور است یعنی اسرائیل ۷۸ درصد فلسطینی را که در سال ۴۸ و ۴۹ اشغال کرد به اضافه اورشلیم و قطعه زمینی از مستعمره نشین‌های ساحل غربی که در حال حاضر پنج تا شش درصد دیگر را نیز در نظر دارد شامل می‌شود. مکان (برای فلسطینیان) که دو قلمرو بسته بی‌ارتباط به یکدیگر بدون داشتن شهر بزرگ بجا مانده از دوران پیش از جنگ و بدون داشتن بندرگاه طبیعی، امنیت: (دولت خودمختار فلسطین) نیروی دفاعی ندارد بلکه فقط پلیس محلی دارد. اقتصاد: غرامت جنگی در کار نیست، یعنی غرامت جنگی بخاطر غارت دارایی‌های اعراب که سازمان ملل ارزش آن را صد و بیست میلیارد استرلینگ برآورد کرده است.

سپس با خونسردی ادامه می‌دهد:

«پی‌برده‌ایم که کشمکش اجتناب‌ناپذیر بود، جنگ اجتناب‌ناپذیر بود و اکنون هم با وجود آبادی‌نشینان در آنجا ادامه درگیری اجتناب‌ناپذیر است و در حال حاضر صلحی در کار نخواهد بود. من همیشه مخالف ایجاد آبادی‌نشینان یهودی بوده‌ام. ولی حالا آنها وجود دارند... اینها اکنون به واقعیت تبدیل شده‌اند - نمی‌توان شهرهای کاملی را تخلیه کرد.»

در زیر نظر دیوید گروس من (David Gross man) را می‌آورم که بخاطر همدلیش با مصیبت فلسطینیان مورد تشویق قرار گرفته است:

«باراک پیشنهادت را برای بررسی ارائه داد؛ باراک اشتباه کرد، اما به گمان من حالا بیشتر اسرائیلی‌ها می‌دانند که ما برای دستیابی به صلح از چه باید دست بکشیم. به گمان من انتخاب آریل شارون نشان می‌دهد که بیشتر اسرائیلی‌ها هنوز آن اندازه پخته نیستند که امتیازات فوق را بپذیرند. و وقتی به صحبت فلسطینیان گوش می‌دهم، یقین ندارم که آنها هم مایل باشند امتیازاتی که ضروری است را بدهند، یعنی این امتیاز را که از خواست حق بازگشت دست بردارند.»^(۳۷)

یا نظر جروم سلیتر (Jerome Slater) که آخرین کلام صهیونیسم پیشرو است و به «سازش» با فلسطینی‌ها و به سبک اسلو بیان شده در زیر آمده است. سلیتر با ظرافت توضیح می‌دهد که چرا فلسطینی‌ها را نمی‌توان اجازه داد باز گردند. او می‌گوید: «گذشت زمان نه تنها واقعیت‌های عملی جدیدی را بوجود می‌آورد بلکه واقعیت‌های اخلاقی جدید و دست کم پیچیده‌تر را ایجاد می‌کند. مسأله «قدرت حق ایجاد می‌کند» نیست بلکه اینست که آنچه به مثابه قدرت آغاز شد می‌تواند به حق یا دست کم به حقوق گسترش پیدا کند.»^(۳۸)

سنت تجدید نظر طلب در این خصوص منسجم‌تر بی‌پرده‌تر است. چرا به قدرت فرصت بیشتری داده نشود تا کار خود را انجام دهد؟ اگر گرفتن چهار پنجم این کشور اشکالی ندارد، چه اشکالی دارد که کار را تمام کنیم و همه سرزمین را بگیریم؟ خد این سرزمین را تقسیم نکرد، بلکه کل آن را در اختیارمان گذاشت. بحث ارتس ایزرائیل (Eretz Israel) در مقابل فلاکت معنوی «روند صلح» که این پسا صهیونیسم آنچنان به آن مأیوسانه آویخته است بی‌چون چراست.

۱۲

مقاومت فلسطینیان در برابر ارتش اسرائیل هر چقدر هم شجاعانه باشد، آنها ضعیف‌تر از آنند که به تنهایی امید دستیابی به عدالت داشته باشند. دیر یا زود و به احتمال بیشتر به زودی صهیونیسم در حزب کارگر فرصت خواهد یافت آنها را با قید و بندهای کمپ دیوید اسیر کند. غریزه جا افتاده در رژیم عرفات به اصطلاح عربی «با قدم‌های کوتاه تند رفتن»^(۳۹) است. این رژیم ه به باج سبیل‌های امریکایی معتاد و به دستورات سی‌ای‌ای (سیا) عادت کرده است، تنها ترس از جزا و عقوبت توده‌ای او را مهار کرده است. مادام که انتفاضه دوام داشته باشد، انتفاضه‌ای که قابل کنترل نیست، دستگاه فلسطین به وقت کشی ادامه می‌دهد. اما هیچ قیامی نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد. تحت محاصره بودن دائم و تیراندازی‌های بی‌وقفه و بی‌امان می‌تواند خستگی و فرسودگی را در مردم رسوخ دهد. و هر نوع صلحی را به ادامه جنگ نابرابر ترجیح دهند. چه کسی می‌تواند آنها را مقصر بداند؟ بار دیگر در چمن کاخ سفید شاهد صحنه‌های تأثیرگذار و سیل تبریک از سوی «جامعه بین‌المللی» و ایجاد دولت کوچک بی‌بال و کوپالی در غرب اردن خواهیم بود که نخبگانش با بودجه‌های اهدایی سیراب می‌شوند. اسرائیل روش اداره یک دولت تابع را می‌داند. عرفات ژنرال حداد و دستگاه فلسطین نام دیگری خواهد گرفت. اینکه آیا بدین ترتیب فلسطینیان را بتوان برای همیشه مهار کرد البته امری است که باید دید. دورانی که مدیانیت‌ها (Midianites) و عمالقه (Amalekites)*** را بتوان بدون برجای گذاشتن خاطره‌ای از میان برد گذشته است. عموم اسرائیلیان نیز به این امر واقفند، بهمین دلیل است که غیر قابل مذاکره‌ترین شرایط به دولت فلسطینی ارائه می‌شود و مخالفتی نیز با آن صورت نمی‌گیرد و بهمین دلیل هم هست که در عین حال که اسرائیل تا دندان مسلح

نابرابری بی‌شرمانه چنین پیشنهاداتی که درو نمایه «روند صلح» را تشکیل می‌دهد. در بین یهودیان پراکنده یعنی جانی که همبستگی قومی تقریباً همه جا بر اصل اخلاقی غالب است، به ندرت لحن اعتراض آمیزی برانگیخته است چه رسد در خود اسرائیل. اما این پیشنهادات معیارهایی بشمار می‌روند که می‌توان یک راه حل قابل قبول را با آنها سنجید. یک دهه پیش گای ماندران یک افسر فرانسوی که چشم‌انداز نظامی حاکمین اسرائیل را می‌دانست، نوعی تقسیم فلسطین را پیشنهاد کرد که دست کم این حسن را داشت که به دو معیار برای یک راه حل عادلانه پاسخ می‌داد. در این طرح تصریح شده است که دولت آتی فلسطین باید یک خطه واحد هم‌جوار تشکیل دهد و از هم‌تای اسرائیلی خود کمتر بی‌دفاع نباشد. وقتی به این نقشه و آنچه امروزه «عرضه می‌شود» نگاه کنیم ضربه‌ای مؤثر بر ما وارد می‌شود. ضربه ازین هم‌کاری تراست وقتی پی‌می‌بریم که این نقشه برای تغییر توزیع ویژه زمین بین دو دولت پیشنهادی و استرداد شهر یا بندر عمده‌ای به فلسطین شامل هیچ پیشنهادی نیست. مندرون (mandra) سعی نمی‌کند حمایت خود از حفظ تناسب موجود تقسیم سرزمین را توجیه کند و اشاره می‌کند که نقطه عزیمت‌های دیگری ممکن است.

امروزه شش میلیون یهودی در اسرائیل زندگی می‌کنند و حدود شش میلیون فلسطینی که در مناطق اشغالی و اردوگاه‌های کشورهای هم‌جوار و حتی در خود اسرائیل پراکنده‌اند. هر نوع تقسیم عادلانه زمین بین این دو جمعیت کم و بیش مساوی لازم‌هاش برابری ذخائر و منابع است. شکل سرزمینی یک تقسیم عادلانه باید بنوعی شبیه طرح مندرون (Mandron) باشد، البته بدون «تاوان‌هایی» که او برای اسرائیل قایل می‌شود. این شکل سرزمینی باید هایفا (haifa) که دو سوّم جمعیت آن در سال ۱۹۴۷ عرب بود را شامل شود؛ به دیگر بیان، یک سرزمین یکپارچه فلسطینی بدون غزه ولی در برگیرنده ساحل غربی، اورشلیم شرقی جلیله (Galilee) و خط ساحلی که از لبنان تا هایفا بصورت نواری در امتداد اسرائیل پیش می‌رود و به دور آن می‌پیچد تا دور کشوری را تشکیل دهد که بصورت ال (L) بهم می‌پیوندند. جبران خسارت دارائیهای اعراب که در سال ۱۹۵۰ در اسرائیل غارت شد، به مثابه آخرین شرط حل و فصل مسأله باید در رابطه با فلسطینی‌هایی مطرح باشد که قادر نیستند از آنسوی مرزهای جدید به خانه‌های خود باز گردند و فلسطینی‌هایی که هم اکنون ساکن اسرائیل اند و برآند که همانجا باقی بمانند.

۱۶

کافی است چنین شرایطی را ارائه دهیم آنوقت خواهیم دید که صهیونیسم لبرال آشنای ما و همبظور پسا صهیونیسم شانه بالا می‌اندازند و می‌گویند: «این‌ها همه خوب، اما به هیچ‌وجه سیاستی قابل اجرا و مفید نیست.» برگردان این نظر چنین است: آنچه در اختیار داریم مال ماست. در این طیف نظری‌اند کوچکترین قصدی برای واگذاری یک وجب از ۷۸ درصد کشوری که راه به تصاحب مجدد نمی‌دهد وجود دارد و نه کمترین باور به اینکه دست کشیدن از ذره‌ای ۲۲ درصد باقیمانده «امتیاز دهی دردناک»^(۴۰) نیست. در زیر نظر بنی موریس را آورده‌ایم:

«اسرائیل آنچه به سهم خود باید انجام دهد را انجام داده است - سازمان آزادیبخش فلسطین (PLO) را به رسمیت شناخته است، و تقسیم فلسطین بین دولتی یهودی و دولتی فلسطینی را قبول کرده است. این در اندیشه اسرائیلی‌ها انقلاب بزرگی است وقتی در نظر بگیریم که بین سالهای ۱۹۹۲-۱۹۴۸ در این باره چه فکر می‌کردند. باراک ازین هم فراتر رفته است و با تقسیم اورشلیم هم توافق دارد. اما اسرائیل بدون رودرویی با نابودی نمی‌تواند حق بازگشت را بپذیرد.»

در اینجا نیز نظر توم سیگو (Tom Segev) را آورده‌ام که آزادانه اقرار می‌کند که:

«اگر به جزئیات آنچه باراک پیشنهاد کرده است نگاه نکنیم، پیشنهادش به هیچ‌وجه سخاوتمندانه نیست. سرزمینی که ما به فلسطینیان پیشنهاد می‌کنیم مجموعه جزایر کوچکی است که خطه بهم پیوسته‌ای را تشکیل نمی‌دهد و راه‌ها و کولونی‌های اسرائیلی آنها را از یکدیگر جدا کرده و ارتش اسرائیل بر آنها نظارت دارد. بنابراین حقیقت این است که ما معامله

است خواسته می‌شود به منطقهٔ غیر نظامی تبدیل شود. باید هم چنین شود چرا که اشغال‌گران هفتادوهشت درصد سرزمین فلسطین علی‌رغم حفاظت سربازان از آنها چگونه می‌توانند خواب آرام داشته باشند؟ هر اسرائیلی درست اندیشی جنایت نخستینی که براین ملت رفته. و غیر قابل جبران است را تصدیق می‌کند.

۱۸

آیا چشم‌انداز دیگری در پیش نیست؟ حکومت اسرائیل به چیزی کمتر از قدرت و زور تسلیم نمی‌شود. حکومت اسرائیل اما پاشنهٔ آشیلی هم دارد. حکومتی است که همچنان بخاطر قدرت تدافعی و رفاه خود به ایالات متحده وابسته است. موفقیتش همواره در اثر عملکرد حمایت خارجی میسر بوده و بدون آن نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد. اگر حمایت امریکا از صهیونیسم متوقف شود سرسختی آن از بین می‌رود. در این خصوص سختگیری افکار عمومی در اسرائیل که پشتوانه‌اش توافق امریکاست شکننده‌تر از آنست که بنظر می‌رسد. اگر واشنگتن به ناگاه حمایت خود از اورشلیم را دریغ دارد تغییر عقیده به زودی مشهود خواهد بود. اما امریکا چگونه می‌تواند به فکر چنین خیانتی نیفتد؟

پاسخ را از دهه پنجاه به اینسو باید در دنیای اعراب یافت. مادام که قدرتهای کلیدی اعراب یعنی مصر با جمعیتش و عربستان سعودی با نفتش مشتریان امریکا باقی می‌مانند خاورمیانه و نفت آنها در امن و امان در دست ایالات متحده خواهد بود و دلیلی در دست نیست که هر آنچه اسرائیل آرزو می‌کند را در اختیارش نگذارند. اما اگر چنین وضعیتی تغییر کند، سرنوشت فلسطینیان فوراً دگرگون خواهد شد. امریکا سرمایهٔ هنگفتی را برای حفظ دیکتاتوری پوسیدهٔ مبارک در قاهره بکار گرفته است، رژیمی که تودهٔ مصری قلباً از آن متنفر است. امریکا از هر تلاشی برای حمایت از حکومت ثروت‌مدار فتودال در ریاض که سلطه بر دریایی از مهاجرین بی‌حق و حقوق دارد فرو گذار نیست. اگر یکی ازین دو بنا – و در بهترین حالت هر دو – فرو ریزد توازن قوا در منطقه بر هم خواهد خورد.

تاریخ سیاسی غم‌انگیز عرب طی نیم قرن گذشته دلیلی بر احتمال چنین امری در کوتاه مدّت در اختیارمان نمی‌گذارد. تضمینی هم در میان نیست که رژیم‌هایی که ازین پس در مصر سرکار می‌آیند کارنامه حکومتی ناصر را بهبود بخشند و خطاهای زمان او را تکرار نکنند. اما هیچ حالت ایستائی حتی در خاورمیانه ابدی نیست. هر وقفه‌ای در نظام منطقه‌ای، قدرت قطب‌نمای ایالات متحده را بلرزه در می‌آورد. هر رژیم واقعاً مستقل در ساحل نیل یا مکه به زودی رابطه صهیونیستی امریکا با اسرائیل را در چشم‌انداز قرار می‌دهد. خون می‌تواند از آب غلیظ‌تر باشد ولی نفت از هر دوی اینها غلیظ‌تر است. اسارت فلسطینی‌ها نتیجهٔ تسلیم و فرمائبری پُر دامنهٔ خاورمیانه است. روزی که جهان عرب رفت و آمد سریع خود با واشنگتن را متوقف کنند – اگر هرگز چنین شود – اسرائیل مجبور خواهد شد فتوحات بی‌تناسب خود را واگذارد. در غیر اینصورت احتمال نجات از شر صهیونیسم بسیار کم است.

* بخش نخست این مقاله در شمارهٔ ۱۶۹ راه کارگر انتشار یافته است.

****** اشک نازی: یهودیان اروپای شرقی
******* Midanites = مدینانه‌ها: ساکنین باستانی صحرانشینان شمال غربی عربستان که معتقد بودند از اعقاب مدییان فرزند ابراهیم‌اند.
******** Amalekites - عمالقه: قوم صحراگرد و جنگجوی باستانی در فلسطین.

پانویست‌ها:

۱۵- نگاه کنبد به «قربانیان درستکار» ص ۳۴۱.

۱۶- این فرمولبندی را برای اولین بار میلتن ادوارد در مقاله «امنیت داخلی و شهروند تحت مقامات ملّی فلسطین» نشر نیلیز بوتن شن، اوری دیویس و مانوئل حسینان، از کتاب «شهروندی و کشور در خاور میانه» سراکوز، نیویورک. ص ۲۵۴ سال ۲۰۰۰ ابداع کرد. کامل‌ترین توضیح پیرامون وضعیت سرزمین‌های اشغال را ادوارد سعید در مقاله

«فلسطینیان در محاصره» در مجلهٔ «بررسی کتاب لندن» ۱۴ دسامبر سال دوهزار بدست داده است. نگاه کنبد به خلاصهٔ بسیار موثر الگرا پاچو تحت عنوان «جریان اسلو، جریان ناعادلانه و غیر واقعی که هرگز عملی نبود.» در مجله اینترنتنال هالد تریون ششم اکتبر سال ۲۰۰۰.

۱۷- نگاه کنبد به «پایان روند صلح، اسلو»^(۱) و پس از آن» صص ۱۹۵ تا ۱۹۹ از لندن سال ۲۰۰۰.

۱۸- امکانات عینی این دو جنبش برای سلطه بر افکار عمومی در غرب قیاسیایی است که در اینجا آمده است. البته تفاوت‌های ساختاری این وضعیت مربوط به ظلم و ستم در اینجا هنوز هم بیشتر ارتباط و مناسبت پیدا می‌کند. بخاطر استثماری که از نیروی کار می‌شد طبقه کارگر افریقا برای رژیم آپارتاید افریقای جنوبی حیاتی بود و چنین بود که چنین وضعیتی برای طبقه کارگر افریقا بشباه اهرمی تاریخی عمل می‌کرد، امری که اگر افریقای جنوبی را با فلسطینیان مقایسه کنیم می‌بینیم که اسرائیل با راه ندادن آنها به صنعت خود آنها را از چنین اهرمی محروم کرده است. موناپوینس این تقابل را در پژوهش تطبیقی بسیار جالی تحت عنوان: «آزادسازی و مردم سالارانه گری: جنبش‌های ملی فلسطینی و افریقای جنوبی» می‌نیا پولیسن سال دو هزار، اوشن نوشته برای درک وضعیت کنونی اثری اساسی است.

۱۹- نگاه کنبد به مقاله: «آخرین تابوی امریکا» صص ۴۵ تا ۵۳ نوامبر تا دسامبر سال ۲۰۰۰ (از مجله نیولفت رویو شماره ۶.

۲۰- «پسا صهیونیسم» اصطلاح نادقیق و بگونه‌ای گمراه کننده است. این اصطلاح اساساً اشاره دارد بر ردّ اسطورهٔ رسمی دولت اسرائیلی و التزام به حقیقت تاریخ به قیست هر نوع پامدی که داستان رهایی ملّی با خود داشته باشد و نه ضرورتاً به معنی گسست سیاسی با صهیونیسم یعنی حمایت سنتی از دولت یهودی موجود در خاور میانه. در چارچوب رده بندی‌های پسا صهیونیسم طیفی معتقد به پذیرش وضع موجود در اسرائیلند. نقد ریشه را تنها اقلیت کوچکی بعهد گرفته‌اند. بمنظور بررسی موضوعیرها نگاه کنبد به اثر لورنس سیلبر شتاین تحت عنوان: «بحث‌های پسا صهیونیسم» (لندن سال ۱۹۹۹).

۲۱- نگاه کنبد به «اسرائیل جدید» اثر شریف ویلند. صص ۱۱۱ و ۱۱۲، ۱۹۴، ۲۲۳ و ۲۳۳ و ۲۳۴.

۲۲- یوسی بایلین (Yassi Belin) که موافقتنامه اسلو را طرح‌ریزی کرد اخیراً چنین گفت: «بر این باور نیستم که این دآوری که ما در حزب کار راه سرمایه‌داری را در پیش گرفتیم عادلانه باشد. ما سوسیال دمکراتهایی هستیم که راه سومی شبیه آنچه آنتونی گیدنیز طرفدارش بود را در پیش گرفتیم، راهی که تونی بلر طرح‌ریزی کرد. نگاه کنبد به روزنامه تیکون (Tikkvn) شماره سپتامبر. اکتبر سال ۲۰۰۰ ص ۱۱. باراک درگرودار کارهای ساختمانی کلّی‌های جدید و جاده‌های استراتژیک در ساحل غربی وقت کافی داشت تا نسخه‌هایی از کتاب گیدنیز را بین اعضای پارلمان تقسیم کند.

۲۳- در خصوص حملهٔ جانانه راست به دم و دستگاه فرهنگی اسرائیلی نگاه کنبد به «دولت یهودی: مبارزه برای روح اسرائیل» نوشتهٔ بورام هزونی (نیویورک سال ۲۰۰۱). بورام هزونی یکی از مشاوران نشان باهو است. نویسنده در این اثر تصویر زنده‌ای از آنچه خیانت روحانیت محلّی نام داده است به دست می‌دهد و منظورش تهی کردن جریان اصلی روشنفکران از ایمان صهیونیستی است که نفوذ نومید کنندهٔ اقلیت فیلسوفان و مورخین موجب شده است که در آلمان تعلیم دیدادند (فیلسوفان و مورخینی چون بوبر (Buber)، شولم، پراور، تالمون و غیره). اینان روح صهیونیستی را از همان آغاز ردّ کرده‌اند. چشم‌اندازی که هازونی با اندوه تصویر می‌کند برای اغلب کاملاً آرام‌بخش است، اما شکوه او از نافرهختگی عمومی که برای هیچ نظر و عقیده‌ای ارزش قابل نیستند حقیقی بنظر می‌رسد. فرهنگ سنتی کبیر (Labour) یعنی ترکیب مزهٔ مردی (machismo) و احساسات رقیق که فردی چون امس اوز (Amos Oz) تجسم نسخ نمای (Typical) آنست، از اهمیت نقد شدید او که حتی بگین و همکارانش را نیز استثنا کرده است، نمی‌کاهد.

۲۴- نگاه کنبد به مقاله: «سرزمین موعود فرصت‌های شغلی: پسا صهیونیسم لبرال در عصر فراگیر» در کتاب «اسرائیل جدید» ص ۲۴۶ نوشته شفیر ویلد.

۲۵- در پسا صهیونیسم جریان رادیکالی وجود دارد که می‌بایست از گرایش غالب که حتی فرضیه‌های صهیونیسم را نیز رد می‌کند تشخیص داده شود. همهٔ کسانی که به این جناح همبستند پیشوند «پسا» را قبول ندارند. مورخ ایلان پَپ (ilan Pappe) ترجیح می‌دهد از ناصهیونیسم صحبت کند. تحت فشار رویدادها انتظار می‌رود که درچارچوب حوزهٔ پسا صهیونیسم تفاوت سیاسی بیشتر بوجود آید.

۲۶- نگاه کنبد به: «قربانیان حقیقی» اثر بنی موریس صص ۶۵۱.

۲۷- بهمین ترتیب نگاه کنبد به مجله Tikkin شماره مارس و آپریل سال ۲۰۰۱ (موریس Moaris) ژانویه و فوریه سال ۲۰۰۱ (سگدو)؛ می و ژوئن ۲۰۰۱ (گردسمن)، شلایم (Shliam) که مدح و ثناگویش از باراک از همه احساساتی‌تر و رقیق‌تر بود و پدیداری باراک در قدرت را «فراتر از زمین لرزه و طلوع پس از سال تاریک و وحشتناک میدانست» حالا اینطور می‌نویسد: «توافقه‌ای اسلو شکست نخورد: این اهودباراک بود که آنرا از بین برد. این توافق‌ها به هویت‌بایی و بسط منافع عمومی مربوط است.»

از نظر شلایم: «پیوست ده درصد از ساحل غربی جائی‌که بخش عظیم آبادی نشینان در آن ساکنند و دولت غیر نظامی فلسطینی با پایتختی در ابودیس (Abudis) بیرون از محدودهٔ شهری اورشلیم را اعمال می‌کند «شرایط مناسبی» فراهم می‌سازد.» (نقل قول) نگاه کنبد به «بررسی کتاب» (London Review of books) شماره ۱۶ سپتامبر ۱۹۹۹ و ۲۵ ژانویه ۲۰۰۱.

۲۸- نگاه کنبد به مقاله: «آیا صهیونیسم را می‌توان با عدالت برای فلسطینیها سازش داد.» در مجله تیکون جلد ۱۵ شماره چهار ص ۲۵ سال ۲۰۰۰.

۲۹- در بارهٔ اصطلاح "scummers" که شاعر سوری نی نار قیانی پس از دست دادن را بین به عرفات روی چن کاخ سفید ابداع کرد و از آن پس در دنیای عرب مقبولیت تمام پیدا کرده است نگاه کنبد به «دیوار آهنین» اثر شلایم (Shlaim) صص ۵۷۸ و مقاله «تاریخ سرخوردگی» از «نقد و بررسی کتاب» بیست و دوم ژوئن سال ۲۰۰۰.

مقدمه

راه کارگر شماره۱۷۰ تابستان و پاییز ۱۳۸۱

باید از پائین دست به اقدام زد

گفت‌وگو با جیمز پتراس

برگردان - شهره مدائن

آنها جاده‌های اصلی را مسدود میکنند، ترافیک از حرکت باز می‌ایستد، کامیونها نمی‌توانند مواد خام و یا کالاهای تولیدی را منتقل کنند و بنابراین کارخانجات نمی‌توانند به موقع مواد مورد نیاز را دریافت کنند. این اقدام دقیقاً همان حالت و تأثیرات اعتصاب کارگران در مراکز تولیدی را دارد. در این حالت به جای توقف تولید به شکل مستقیم، کارگران بیکار روند و رود کالا به مراکز تولیدی و خروج محصولات را مختل می‌کنند. در یک چنین مواردی معمولاً دولت نیروهای انتظامی را برای متفرق کردن فعالان جنبش اعزام میکند و به دنبال آن کشمکش و یا درگیری‌های وسیعی روی می‌دهد. گاه این درگیری‌ها قربانی می‌گیرد مثل نمونه‌های اخیر که ۵ یا ۶ نفر در شمال آرژانتین کشته شدند. اما دولت از آن می‌ترسد که اگر درگیری و رویارویی‌ها به درازا بکشد، شمار بیشتری از مردم به مرکز درگیری‌ها بیایند و در ادامه خود به یک جنگ داخلی کوچک منجر شود. بنابراین دولت پس از اعزام نیرو و تهدیدهای همیشگی شروع می‌کند به مذاکره برای رسیدن به یک نوع توافق. تمامی شرکت کنندگان در هر یک از این اقدامات پیشنهاد دولت را بررسی میکنند. آنها هیچ نماینده یا رهبری را برای مذاکره معرفی نمی‌کنند. آنها بصورت دسته جمعی در همان محل به تجمع خود ادامه میدهند و دولت را مجبور میکنند که نمایندگان خود را برای مذاکره به همان نقطه اعزام کند. تجربه جنبش بیکاران آرژانتین این است که در گذشته هر گاه نماینده یا رهبری برای مذاکره با دولت تعیین شده، او به شهر رفته و در جریان مذاکره با مقامات دولت یا عوامل اتحادیه‌های فرمایشی، به رفقای خود پشت کرده و خود را فروخته است. معمولاً دولت به این رهبران رشوه زیادی می‌دهد تا ماجرا را ختم کنند و حتی فعالان در آن گروه یا بخش تشکیلات بیکاران را معرفی کنند. بنابراین شیوه مرسوم در جنبش کارگران بیکار برای پیشبرد این قبیل اقدامات نمایندگی مستقیم، مذاکرات مستقیم و اقدام مستقیم است.

این قبیل تظاهرات در مناطقی که به اجرا گذاشته شده‌اند به طرز چشم‌گیری با موفقیت همراه بوده‌اند. اما از حدود ماه سپتامبر گذشته دو جلسه سراسری برای متحد و هماهنگ ساختن تمام کمیته‌های محلی تشکیل شد و در پی مذاکرات آنها توانستند یک شکل از کمیته هماهنگی برای سراسر کشور را ایجاد کنند. در مجموع آنچه که همه این تجارب به مردم آموخت این است که شما نمی‌توانید به سیاستمداران اعتماد کنید. شما باید خود مستقلاً دست به اقدام بزنید و این اقدامات باید از پائین صورت بگیرد.

سؤال: مبارزات پیکتروس‌ها چطور زمینه را برای تظاهرات ماه دسامبر فراهم کرد؟

پاسخ: من فکر می‌کنم که فضای ذهنی و روحیه لازم برای یک چنین کاری خود را همه جا نشان داد حتی در مرکز شهر بوئنس آیرس. در چندین مورد به شکل کاملاً طبیعی مردم گرایش خود را به اقدام مستقیم نشان دادند و مغازه‌داران و گروه‌های دیگر تصمیم گرفتند که خیابانهای مرکز شهر را مسدود کنند. در همین خصوص بحث‌های جدی در صفوف جنبش درگرفت چون رهبران اتحادیه‌های به اصطلاح مترقی بر این باور بودند که با مسدود کردن خیابانهای اصلی شهر ولی باز نگه داشتن مسیرهای تردد جایگزین، می‌توانند حمایت طبقه متوسط را جلب کنند. ولی جنبش بیکاران که موضع

چند ماه پیش آرژانتین سمبل تمام مصیبت‌هایی بود که اقتصاد بازار آزاد به ارمغان می‌آورد. سالها رکود اقتصادی، بیکاری را در این کشور به ۲۰ درصد رسانده و یک سوم جمعیت کشور را به فقر کامل کشانده بود. در چنین شرایطی تمام آنچه که پریزیدنت فرناندو دلا رونا و وزیر اقتصاد منفور بود؛ اوارانه میدانند ریاضت اقتصادی بیشتر؛ کاهش دستمزدها، اخراج‌های دسته‌جمعی، کاهش هزینه‌های دولتی و خصوصی‌سازی بیشتر.

اما آرژانتین امروزی سمبل امید به آینده بهتر است. در اواسط ماه دسامبر، مردم عادی آرژانتین به سیستم اقتصادی که بوسیله بانکداران و کارفرمایان هدایت می‌شود یک «نه» بزرگ گفتند. طوری که تا بیستم دسامبر تمام شهرهای کوچک و بزرگ در آرژانتین از جمله بوئنس آیرس بر اثر تظاهرات وسیع مردم به حالت فلج درآمدند.

کاوایو وزیر اقتصاد منفور در دولت پریزیدنت دلا رونا اولین مقامی بود که برکنار شد، به فاصله کوتاهی خود رئیس جمهوری هم استعفا داد. و درست یک هفته پس از آن موج جدیدی از تظاهرات دولت بعدی را هم سرنگون کرد.

جیمز پتراس (James Petras) در دو سال گذشته با جنبش بیکاران در آرژانتین از نزدیک فعالیت و همکاری داشته. پتراس نویسنده کتابها و مقالات متعددی در مورد آمریکای لاتین است که آخرین آنرا در همکاری با هنری ولت میر (Henry Veltmeyer) نوشته است. کتابی است به نام «گلوبالیزاسیون بدون نقاب: امپریالیسم در قرن بیست و یکم». متنی که در زیر می‌آید ترجمه گفتگونی است که آلن ماس (Alan Maass) با جیمز پتراس در مورد خیزش و اقدامات نوده‌ای در آرژانتین در تاریخ ۱۱ ژانویه ۲۰۰۲ انجام داده است.

سؤال: انگیزه‌های خیزش مردم آرژانتین در ماه دسامبر چه بود و جرقه آن چطور زده شد؟

پاسخ: نیرویی که این بسیج‌های گسترده‌تر را صورت داد از جنبش بیکاران آرژانتین و فعالیت‌های وسیع و بدون وقفه آن سرچشمه می‌گیرد. در طی ۵ سال گذشته جنبش کارگران بیکار قدرت زیادی پیدا کرده است. اما در سال گذشته این جنبش در سطح کشور گسترش یافت و توانست در تضمین اجرای برنامه‌هایی توسط دولت، حداقل برای یک بخش از کارگران بیکار، نقش مؤثری ایفا کند.

تاکتیک‌های این جنبش، اختلال در روند توزیع و جابجایی کالاها و فلج کردن نقل و انتقال این کالاهاست. فعالان این جنبش که که آنها را پیکتروس (Piqueteros) به معنی پیش قراولان اعتراض می‌خوانند، برای پیشبرد اهداف و به کرسی نشاندن مطالبات خود، جاده‌های اصلی را مسدود می‌کنند. زنان در جنبش کارگران بیکار نقش بسیار فعالی دارند و تعداد آنها در صفوف فعالان این جنبش چشمگیر است. بخصوص زنانی که نقش نان‌آور خانواده‌ها را دارند و تعداد یا درصد آنها بر اثر ادامه بیکاری وسیع در کشور روز به روز افزایش یافته است. در بخشی از مناطق کشور میزان بیکاری به ۵۰ تا ۶۰ درصد می‌رسد. بخش زیادی از فعالین جنبش بیکاران از کارگران صنعتی سابق هستند که همه سوابق فعالیت‌های اتحادیه داشتند و بقیه هم جوانانی هستند که تازه به سن اشتغال رسیده و هیچگاه سابقه کار نداشته‌اند.

رزمنده‌تری دارد با این سیاست مخالفت کرد و اعلام نمود که یا تمام خیابانها مسدود می‌شوند و یا اصلاً چنین تاکتیکی اجرا نمی‌شود.

بنابراین یک چنین گرایشی نه فقط کارگران بیکار و جوانان بلکه بخش وسیعی از اقشار متوسط و کم درآمد و حتی گروهی از خرده بورژواها را به خود جلب کرد؛ از جمله مغازه‌داران، کسبه خرد و بقیه کسانی را که در بانکهای آرژانتین حساب داشتند. زمانی که دولت در نهایت تمامی پولهای مردم در حسابهای بانکی و پس اندازها را مصادره کرد (رقم آن به میلیاردها دلار می‌رسید) اقشار متوسط نیز به تظاهرات خیابانی پیوستند. اینها لایه‌های فقیر شده خرده بورژوازی بودند که رادیکال میشدند.

یادآوری کنم که نباید با یک نگاه ساده اینها را همان خرده بورژواهای همیشگی تصور کرد. اینها مردمی بودند که تمامی پس انداز خود را از دست داده بودند. آنها حتی پول لازم برای خرید مواد خوراکی روزانه یا پرداخت کرایه‌خانه یا پول مسافرت و امثال آن را نداشتند. بنابراین با تبعیت از شیوه مبارزه جنبش کارگران بیکار لایه‌ها و اقشار گوناگون مردم به یکدیگر پیوسته و وارد عمل شدند. در این مجموعه شما توده عظیم بیکاران را داشتید که هر کدام به شکلی در اشکال غیررسمی فعالیت‌های اقتصادی درگیر بودند، شما کارگران شاغل را می‌دیدید که به دلیل مسدود شدن حساب‌های بانکی کارفرما حقوق خود را دریافت نکرده بودند و علاوه بر این‌ها توده وسیعی از کارکنان ادارات دولتی و عمومی و مغازه‌داران و کسبه بودند که روی هم رفته یک جبهه وسیع و فراگیر را علیه بانکداران تشکیل میدادند.

بانکداران هیچ مشکلی برای خارج کردن پولهای خود نداشتند. با استفاده از خرید سهام آرژانتین از بازار سهام نیویورک آنها هیچ مشکلی برای بیرون بردن پول خود از کشور نداشتند. بنابراین به دلیل گوناگون این یک پدیده طبقاتی است که در آن کارگران بیکار یک قطب را شکل دادند و کارگران شاغل و لایه‌هایی از طبقه متوسط را به سمت یک سیاست مبارزاتی فرا پارلمانی، یعنی سیاست نفی احزاب بورژوازی اصلی، جلب کردند. البته به اعتقاد من این یک پدیده با موقعیت در حال تحول است. اینکه طبقات متوسط یک متحد استراتژیک خواهند ماند و یا یک توافق ویژه به آن‌ها حق خواهد داد که پس اندازهای خود را از بانک‌ها خارج کرده و بنابراین از صفوف مبارزه خارج شوند، سؤالی است که باید منتظر پاسخ آن بود. ولی من فکر می‌کنم که بهترین نکته در این تجربه این بود که اقدام مستقیم بیش از تمامی آن اقدامات نمایشی که بوروکراسی اتحادیه‌ها معمولاً تبلیغ میکند، تأثیرگذار بود و در نهایت توانست رهبران اصلی نئولیبرالیسم و سخنگویان اصلی بانکهای آمریکائی و امپریالیسم را از دولت وقت آرژانتین بیرون براند.

البته هر بار این مقامها با چهره‌های جدیدی جایگزین شده‌اند که همگی در همان چهارچوب نئولیبرالیسم قرار دارند. من تردید ندارم که بازپرداخت بدهی‌های آرژانتین بدون آنکه یک شورش و قیام عمومی را برانگیزد، به هیچ عنوان عملی نیست. در آن حالت سیستم حکومتی پارلمانی بدون شک ساقط خواهد شد حالتی شبیه به جنگ داخلی بوجود خواهد آمد و ارتش وارد تحولات می‌شود. رسانه‌ها و مطبوعات بورژوازی هیچکدام شدت تنش و قطبی شدن جامعه در آرژانتین امروزی را گزارش نکرده‌اند. در صحنه عمل فعالان و انقلابیون این شرایط را موقعیت پیشا انقلابی (Pre-revolutionary Situation) توصیف کردند و به اعتقاد من نیز میزان خصومت و بی‌زاری موجود از تمامی احزاب بورژوازی و رزمنده‌گی که در میان توده‌های مردم موج می‌زد تعریف دیگری ندارد جز موقعیت پیشا انقلابی. اما در یک چنین وضعیتی یک حزب انقلابی و سازمانیافته با پایگاه وسیع حمایتی وجود ندارد. هزاران نفر از فعالان و مبارزین محلی هستند که در این فعالیت‌ها نقش مؤثری ایفا میکنند و همزمان شرایط ذهنی بسیاری از مردم (اگر نه میلیون‌ها حداقل صدها هزار نفر از آنها) در حال رادیکالیزه شدن است یک چنین شرایطی که آرژانتین از سر می‌گذارند تقریباً در تاریخ اخیر آمریکای لاتین بی‌سابقه است.

در این اوضاع و احوال تمامی احزاب و گروههای کوچک چپ‌گرا چه مارکسیست‌ها و چه تروتسکیست‌ها، تمام وقت و انرژی خود را صرف انتخاب نماینده‌هائی برای شرکت در پارلمان کرده‌اند. هیچکدام از این گروهها و یا احزاب بزرگتر چپ میانه هیچ فعالیتی در زمینه رهبری واقعی حرکات مردم انجام ندادند. تمام آنها از مرکز تحولات دور بوده‌اند و تنها کاری که می‌کنند صدور بیانییه‌ها و اطلاعیه‌ها و فروش نشریات خود است. در هیچیک از این حرکات اعتراضی وسیع که گاه شمار شرکت‌کنندگان در آن در شهرهای مختلف به صد هزار نفر رسیده است هیچگونه رهبری سازمانیافته و جافتاده‌ای وجود نداشته است. برخی از فعالان جنبش کارگران بیکار تجاربی در زمینه

تدارک این اقدامات و جنگ و گریزهای خیابانی دارند تا آنجائی که به آنها باز می‌گردد مطالبات و استراتژی آنها روشن است و آن اشتغال‌زائی در ابعاد وسیع، حقوق و بیمه بیکاری و افزایش دستمزدها و البته عدم بازپرداخت بدهی‌های خارجی است. و بخشهایی از این جنبش حتی شعار ملی کردن بخشهای کلیدی اقتصاد کشور را مطرح میکنند.

سؤال: به نظر شما دولت جدید به ریاست جمهوری دوهالده چگونه دولتی خواهد بود؟

پاسخ: دولت فعلی دوهالده بدون شک یک عامل تشدید نارضایتی است. او یک دست راستی سازمانیافته است و در گذشته آپاراتچی گروههای فشار و اوباش بوده. برخلاف آنچه که روزنامه‌ها می‌نویسند او قادر است که گروههای اوباش متشکل از شبه فاشیستها و بیکاران سرگشته را بسیج کرده و برای رقابت بر سر هژمونی یا ابتکار عمل در حرکات شهری، به خیابانها بکشانند. تاکنون یک مورد درگیری جدی از این دست روی داده است که طی آن همانطوری که مشخص بود پلیس از گروههای اوباش پرونیست جانبداری کرده است. ولی همین موارد در حقیقت آزمایشات مقدماتی اما جدی از وضعیت جدید است. دولت دوهالده فرصت تدارک و آمادگی بیشتر ندارد و درست در همین لحظاتی که ما صحبت می‌کنیم در گوشه و کنار آرژانتین تظاهرات وسیعی در جریان است و تدارک وسیعی برای یک نمایش قدرت عظیم انجام شده که همزمان با اعلام برنامه‌های اقتصادی دولت او امروز بعد از ظهر صورت خواهد گرفت.

ما با کشوری روبرو هستیم که در فعالیت‌های اتحادیه‌ای و حرکات سازمانیافته جمعی سابقه طولانی دارد. اعتصابات عمومی در آرژانتین بیش از هر کشور دیگری در جهان رخ داده است. این کشوری است که بیش از هر جامعه دیگر در دنیا امروزی کارگران صنعتی بیکار شده دارد. و بالاخره این کشوری است که بیش از هر جای دیگر نیروی وسیع بیکارانش سازمانیافته و درگیر اقدامات مستقیم هستند. آنچه به اعتقاد من در این تصویر بزرگ ضروری است، و یا جای آن خالی است، یک رهبری سیاسی قابل قبول و شناخته شده است که این روند پویا و متحول را به سمت تشکیل دولت کارگران به پیش ببرد. به اعتقاد من ادامه روند فعلی حتماً این سؤال را به شکل برجسته‌تری به میان خواهد آورد. ما نباید فراموش کنیم که دولت آمریکا تا زمانی که این جنبش را خفه نکرده آرام نخواهد نشست. و به اعتقاد من آنچه که ما در آینده از نظر سیستم سیاسی در کشور شاهد آن خواهیم بود حفظ ظاهر غیر نظامی دولت و بازگشت به وضعیتی است که ژنرال‌ها امروز را در دست بگیرند. و این درست مثل پرت کردن چوب به سمت آتش است. همانطور که ما در تجارب قبلی هم دیدیم در زمان دولت نظامیان در سال ۱۹۷۶، ارتش برای سرکوب جنبش مجبور شد حدود سی هزار نفر را قتل عام و یا سر به نیست کند. این بار تعداد فعالین و مبارزان بسیار بیشتر از آن است.

سؤال: شما با لحنی انتقادی در مورد محافظه کاری رهبران کارگری و به اصطلاح مناسک یا تظاهر به اعتصاب عمومی صحبت کردید. مگر اتحادیه‌ها در این مبارزات با مقاومت مردمی نقشی ندارند؟

پاسخ: در آرژانتین نمی‌شود فقط به صحبت از اعتصاب بسنده کرد و با همین حرف‌ها خود را در جنبش دخیل دانست. اعتصاب عمومی داریم تا اعتصاب عمومی و همه در آرژانتین این را می‌دانند. اگر با یک راننده تاکسی صحبت کنید و از او بپرسید که در مورد این اعتصابات عمومی چه نظری دارد، به شما خواهد گفت که بروکر آنها از این روش برای تخلیه نارضایتی‌ها و یا یک نوع سوپاپ اطمینان استفاده می‌کنند. این‌ها معمولاً اقدامات یک روزه‌ای هستند که بدون هیچ تمرکز نیرو و یا اشغال کارخانه‌ها خاتمه می‌یابند. هم دولت و هم کارفرماها میدانند که در یک چنین مواقعی اگر یک روز صبر کنند همه چیز به حالت عادی باز می‌گردد. این اعتصابات عمومی نتایج و تأثیرات ناچیزی دارند و چون کارگران به حرکت در نمی‌آیند و اقدام جدیدی را سازمان نمی‌دهند عملاً روی آگاهی طبقاتی آنها هم تأثیری ندارد. این حرکات از بالا هدایت می‌شوند از بالا آغاز شده و به دستور بالا متوقف می‌شوند.

در آرژانتین سه کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری هست. اتحادیه کارگری رسمی CGT نام دارد که از دوران دیکتاتوری نظامی با تمام دولتهای حاکم در کشور همسوئی داشته و حتی در دوران دیکتاتوری هم بند و بست‌هایی با دولت داشت. کنفدراسیون دیگر CGT-moyano است یا جریان انشعابی از CGT که توسط هوگو مویانو (Hugo moyano) رهبری می‌شود و از کنفدراسیون رسمی اتحادیه‌های کارگری به خاطر نزدیکی‌اش با حکومت انتقاد میکند. این کنفدراسیون نیز خود را از هر

گونه مبارزه برای تغییرات ساختاری دور نگه میدارد و از نفوذ خود فقط به عنوان عاملی جهت تحت فشار قرار دادن دولت و گرفتن امتیازاتی برای اعضا و پیروانش استفاده می‌کند. سومین کنفدراسیون، کنفدراسیون متریقی CTA است که براساس مخالفت با CGT شکل گرفت و بسیاری از کارکنان بخشهای دولتی و عمومی را با خود دارد. این کارکنان نیز تحت تأثیر روند گاستن از حجم ادارات دولتی و بخشهای خدمات عمومی و اخراج و بیکار سازی هزاران نفر از آنها به شدت تحت فشار هستند.

کنفدراسیون مویانو بیشتر از بقیه به مشارکت در اعتصابات عمومی تمایل نشان داده است. آنها بشدت از شعارهای یوپولیستی استفاده میکنند ولی در پایان کار به مذاکره در مورد مسائل محدود صنفی و گروهی کشیده می‌شوند و رهبران بوروکرات آن مرتب دور از چشم کارگران با دولت و کارفرما مذاکره می‌کنند. به همین خاطر از نگاه بسیاری از اقشار و گروههای کارگری این کنفدراسیون جریان فرصت طلب است که به همان سادگی که مردم را به خیابانها میکشد به همان سادگی هم آنها را به خانه‌های خود باز می‌گردند. اما در مجموع این کنفدراسیون CTA است که رادیکالتر و فعالتر عمل می‌کند که در رهبری آن ATE یا اتحادیه کارکنان مؤسسات دولتی و بخش عمومی قرار دارد. آنها با پیکتروسها و حرکات کارگران بیکار همکاری داشته‌اند. آنها مسائل و خواستهای بسیار مهم و ساختاری را مطرح کرده‌اند ولی با همه آنها هیچگاه سیستم سرمایه‌داری را مورد سؤال قرار نداده‌اند. نکته دیگر اینست که آنها ظرفیت درگیر شدن در یک مبارزه جدی و بعد عقب‌نشینی و مذاکره را دارند. آنها بشدت تحت تأثیر موقعیت خاص خود به عنوان حقوق‌بگیران دولت هستند، به همین خاطر خیلی اوقات به سمت مذاکره با حکومت کشیده می‌شوند و مسائل بقیه گروههای طبقه کارگر را فراموش می‌کنند. آنها می‌گویند که بیکاران و کارکنان بخشهای عمومی و دولتی باید در یک قالب متحد شوند. اما در تجربه عملی، جنبش کارگران بیکار به این نتیجه رسیده است که کنفدراسیون CTA و رهبری آن یعنی اتحادیه ATE یک نیروی ناپدیدار است که به هنگام مذاکره ممکن است عملاً جبهه‌ی خود را تغییر دهد. بنابراین جنبش کارگران بیکار آرژانتین تصمیم گرفت که خود را جداگانه سازمان دهد. البته اکنون بخشهای نیرومند و قابل توجهی از اتحادیه‌های کارکنان دولت و یا اتحادیه‌های معلمان در مبارزات اخیر فعال بوده و در موارد هم گشته و زخمی داده‌اند.

به اعتقاد من باید بین رهبری سراسری این کنفدراسیون و یا حتی رهبری کنفدراسیون مویانو با اعضا و پیروان آنها تفاوت قائل شد. این نکته بخصوص در ایالات دور افتاده‌تر برجسته می‌شود که خیلی از اعضا و رهبران محلی همین اتحادیه‌ها روحیه مبارزاتی و مواضع بسیار رادیکالی دارند. به عنوان مثال در نواحی که صنایع نفت و گاز مستقر است بخش زیادی از فعالان اتحادیه‌های کارگری تحت تأثیر مبارزات پیکتروسها قرار گرفته و یا عملاً به آن پیوسته‌اند.

سؤال: این تماس بین اعضا و فعالان اتحادیه‌ها با جنبش کارگران بیکار چگونه است.

پاسخ: در مجموع شعارها و لفاظی‌های رهبری عمومی این کنفدراسیون‌ها و اتحادیه‌ها منعکس کننده عملکرد آنها نیست. حرف و شعار آنها با عملشان متفاوت است. و در عین حال با آن اتحاد و همبستگی که در پایه‌های جنبش جریان دارد نیز یکسان نیست. این مهمترین نکته است. منظور من این نیست که هیچیک از رهبران اتحادیه‌ها ذره‌ای روحیه و منش مبارزاتی ندارند.

اما مبارزه‌جویی در اوضاع امروز آرژانتین معنای مشخصی دارد. به عنوان مثال رهبران بجا و احاد در تظاهرات وسیع روز ۲۰ دسامبر کجا بودند؟ مبارزان واقعی می‌گویند که آنها از ترس زیر تخت‌خوابهای خود مخفی شده بودند. غیبت آنها در این روز تاریخی که دولت پرزیدنت دلارونا را ساقط کرد کاملاً محسوس بود. آنطور که در آرژانتین مصطلح است و می‌گویند آنها جوهر چنین کاری را نداشتند. و این خیلی مهم است چون همیشه ارزش عمل از صدها سخنرانی و طرح و برنامه بیشتر است.

سؤال: وضعیت و موقعیت کارگران صنعتی در این تصویر عمومی که شما ارائه می‌دهید چگونه است؟

پاسخ: بخش اعظم کارگران صنعتی در آرژانتین امروز بیکار هستند. قبل از این وضعیت کارگران صنعتی ۴۰ درصد کل کارگران آرژانتین را تشکیل می‌دادند. اما امروز رقم آنها در کل این طبقه به کمتر از ۲۰ درصد کاهش یافته است. بنابراین توده کارگران بیکار یک عده فقرا یا گداهای شهری نیستند. ما در مورد آرژانتین صحبت می‌کنیم. روزگاری همین بیکاران در صنایع اتومبیل‌سازی یا فولادسازی یا

ماشین‌سازی کار می‌کردند. بسیاری از آنها سوابق طولانی در فعالیتهای اتحادیه‌ای دارند. و جالبتر از این نقش زنان این کارگران بیکار شده است. من متوجه شده‌ام که این زنان به مرور زمان چه در زندگی روزانه خانواده و چه در مبارزات صنفی نقش فعالتری به عهده می‌گیرند چون شوهران آنها تحت تأثیر مدت طولانی بیکاری امید و شور خود را از دست داده و با زندگی خود بیگانه شده‌اند. این معمولاً زنان هستند که شوهران خود را به صف تظاهرات و اجتماعات اعتراضی می‌فرستند، آنها را به یافتن راهی برای اشتغال تشویق می‌کنند یا می‌دانند که اگر شوهر آنها در خانه بنشیند خبری از کار نخواهد بود.

اقدامات وسیع توده‌ای و رویارویی‌هایی که در روز ۲۰ دسامبر روی داد بیش از هر مورد دیگری از اعتصابات عمومی و یا اقدامات سمبلیک اتحادیه‌های کارگری در ۵ تا ۱۰ سال گذشته، بر ترکیب سیاسی حکومت و کشور آرژانتین تأثیر گذاشت. اعتصابات عمومی وقتی مهم‌اند که تأثیرات اجتماعی داشته باشند. مثل مواردی که کارگران کارخانه‌ها را اشغال کرده و برای رویارویی با حکومت به خیابان می‌آیند. این آن خصوصیتی است که جنبش کارگران بیکار داراست. اینها مردمی هستند که بشدت تحت فشاراند. آنها کارگران شاغل نیستند که علیه موج اخراجهای وسیع می‌جنگند، آنها سالها قبل شغل خود و بخش مهمی از زندگی و پس‌انداز خود را از دست داده‌اند. بسیاری از خانواده‌ها به ماه رنگ گوشت را نمی‌بینند، اینها توده‌ای هستند از طبقات مختلف و لایه‌های گوناگون طبقه کارگر، اما در جنبش آنها خواستهای طبقاتی صداقت و روشنی می‌یابد.

سؤال: پیش‌بینی شما در مورد شکل‌گیری یک حزب یا تشکل سیاسی که بتواند به بحرانه‌ها و سؤالات سیاسی در آینده آرژانتین پاسخ بدهد چیست؟

پاسخ: عامل اصلی سازمانگر این جنبش تاکنون گرسنگی بوده است و همین دلیل اصلی ریختن مردم به سوپرمارکتها در ماه دسامبر و تشکیل صف‌های اعتراضی و مسدود کردن جاده‌های اصلی کشور قبل از آن بود. شرایطی که می‌توان آنرا مبارزه برای مطالبات خیلی پایهای دانست. در یک کلام خواست معترضین ادامه بقاء کار – هر نوع کاری با هر دستمزد ناچیزی – و مطالبه غذا برای سیر کردن خانواده‌های گرسنه. در بستر یک چنین جنبشی بخشی از کارگران پیشرو که سوابق مبارزات اتحادیه‌ای و اندک سوابقی در مبارزات سیاسی داشتند شروع کردند به طرح مسائل دیگر. مسائلی ساختاری مثل حذف بدهی‌های خارجی، سرمایه‌گذاری بیشتر دولت در بخشهای عمومی و ملی کردن بخشهای استراتژیک صنایع، تعدادی از مارکسیستها و سوسیالیستها در برخی از این تشکلهای فعال هستند. اما آنها فعالین مبارزی هستند در چهارچوب همین تشکلهای بدون شک آنها نیروی برتر و رهبری نیستند و در شرایط فعلی آنها پیروان کافی برای کسب رهبری در این جنبش‌ها را ندارند. به اعتقاد من این جنبش اکنون از سه سطح متفاوت برخوردار است. یکی توده‌های وسیعی هستند که پایه‌های این جنبش را می‌سازند و از فقر و محرومیت شدیدی رنج می‌برند. تصورش را بکنید که آرژانتین یکی از بزرگترین تولیدکنندگان گوشت و غلات در جهان است ولی کارگران خود این کشور گرسنه‌اند. آنها یک لقمه گوشت یا یک بشقاب ماکارونی ندارند که با آن شکم فرزندان خود را سیر کنند اما هر روز می‌بینند که قطار قطار محصولات این کشور به بوینس آیرس سرازیر می‌شود تا از آنجا به اروپا برود. سطح دوم در این جنبش رهبری است که در حال تولد است که با ایده تغییرات ساختاری و مطالبات بزرگ به میدان آمده که می‌توان آنها را یوپولیست‌های مخالف سیستم سرمایه‌داری قلمداد کرد. و بعد، ما سطح سوم را داریم که در آن جا موضوع سوسیالیسم و انقلاب به میان می‌آید. مادامی که حکومت به سیاست‌های فعلی خود که کمکی به حل بحران نمی‌کند ادامه دهد، قدرت و رهبری در این تشکلهای به سمت نیروهای چپ متمایل خواهد شد. تا همین یک ماه پیش خواست حذف بدهی‌های خارجی یک شعار نیروهای چپ بود ولی اکنون به مطالبه عمومی بدل شده است و به همین ترتیب شعار سرمایه‌گذاری در بخشهای عمومی و خدمات دولتی نیز اکنون فراگیر شده است. مطالبه ملی‌سازی مجدد بخش‌های کلیدی صنایع نیز طرفداران محدودی داشت ولی امروز صدها هزار نفر از آن دفاع میکنند. مداخله در بانکها و نظام بانکی نیز اکنون به خواستی همه‌گیر بدل شده است. بنابراین بطور کلی فضای مسائل سیاسی و مجادلات و مطالبات به سمت چپ متمایل شده است و همزمان نقش نیروهای چپ در هدایت این جنبش‌ها نیز رو به افزایش است. اما این هنوز ایده‌ها و برنامه‌های چپ است و نه یک نیروی چپ سازمان‌یافته!

ژوئیه ۲۰۰۲

پیر بوردیو، پیش از در گذشتش در ژانویه سال جاری، بدون شک به یکی از رهبران برجسته‌ی

سیاست اعتراض

گفت‌وگو با پیر بورديو

برگردان: رفعت فروزان

شما همسر تان را به چنین بیمارستانی می‌فرستید؟ تکنوکرات جواب می‌دهد: «این یک سؤال شخصی است که من به آن جواب نخواهم داد.»

ما شاهد پاسخهای کور و آشفته به مشکلات نهادهای عمومی هستیم. سالیهای طولانی سیستمی متکی بر انضباط و سلسله مراتب خشک رنجش درمانی حاکم بوده است. جواترها سعی کردند از سال ۱۹۶۸ به بعد آن را تغییر دهند. آنها تلاش کردند سیستم را جمعی‌تر کرده و ایده کار گروهی را وارد کنند. اکنون یک چنین تلاشها و اقداماتی را ناپود کرده‌اند. چرا که کادر درمانی باید در شرایط تهدیدهای مداوم برای کاهش پرسنل و بودجه و اعمال فشار برای بهره‌وری بیشتر کار کنند.

امروز احزاب چپ میانه در اغلب کشورهای اروپائی در قدرت هستند. آنها این سیاستهای نئولیبرالی را رهبری می‌کنند. آیا شما چیز جدیدی در شیوه حکومت احزاب سوسیال دمکرات می‌بینید؟

من در مورد این ایده که دیدگاه جدیدی بنام راه سوم یا Neme Mitte وجود دارد، تردید بسیاری دارم. ما در سرتاسر قاره اروپا، با سیاستهای اساساً نئولیبرالی اما با درجات گوناگون روبرو هستیم. همه آنها از شکل نوین سیاست دم می‌زنند که اصلاً و ابداً جدید نیست. بنابراین می‌بینیم که از همان شعارها و قالب‌های گفتاری سوسیال دمکراسی برای ناپودی سیاستهای سوسیال دمکراتیکی که در دوره بعد از جنگ دوم جهانی رشد کردند، استفاده می‌شود.

در فرانسه بسیاری از کسانی که در تلاش برای پیشبرد این تعرض علیه حقوق اجتماعی مردم هستند متعلق به نسل ۱۹۶۸ اند. در آن زمان آنها جزو رادیکالیست‌ها بودند. اما حالا در سیستم حاکم مشارکت دادند. شکست و عدم موفقیت‌های سالیهای میتران ضربات سنگینی به حزب سوسیالیست فرانسه زده است البته قیام بزرگ دسامبر ۱۹۹۵ در امواج خود جنبشهای اجتماعی را بوجود آورد که سوسیالیست‌ها را به قدرت باز گردانند. اما هدف دولت و تکنوکرات‌هایش کاستن از ابعاد و حتی ناپودی آن جنبش‌هاست. وزیران و مشاوران اعتبار و تجربیاتی را که از سال ۱۹۶۸ دارند، علیه جنبش‌های جدید بکار می‌گیرند.

وقتی دانشجویان Ede Normale Supeieur را به اشغال در آوردند، یکی از تکنوکرات‌ها که معتقد بود نیروهای پلیس باید قاطعانه و با سرعت مداخله کنند، خودش در حرکات اشغال توسط دانشجویان در سال ۱۹۶۸ شرکت داشت.

مردم آلمان و بریتانیا اغلب بمن می‌گویند زندگی در فرانسه با ۳۵ ساعت کار در هفته و رفم‌های دیگر باید عالی باشد. اما آن دستاوردها در نتیجه فشار این جنبش‌ها بدست آمده است. دولت به اختیار خودش این امتیازات را نداده است. دولت چپ اعتقاد دارد که به مراتب بهتر از یک دولت دست راستی می‌تواند یک چنین جنبش‌هایی را مهار کند.

تفکرات و ایده‌های جامعه‌شناسانه شما چگونه بر مواضع سیاسی‌تان تأثیر می‌گذارد؟ شما در زمانی که ساختار گرایی بیشترین نفوذ را بر روشنفکران در فرانسه داشت، ایده‌ها و تفکرات خود را انسجام بخشیدید.

جنبش‌های رادیکالی بدل شده بود که در چند ساله‌ی اخیر سرتاسر فرانسه را در برگرفته است. در شماره‌ی گذشته‌ی از راه کارگر نوشته‌ای برزیت فاولر در بزرگداشت وی به چاپ رسید. به منظور معرفی بیشتر در این شماره نیز به درج دو مطلب کوتاه دیگر اقدام کرده‌ایم. نخستین مطلب، یکی از آخرین گفت‌وگوهایی است که وی درباره‌ی مقاومت و مبارزه علیه سرمایه‌داری انجام داده است. این گفت‌وگو که با کوین اُوندن (Kevin Ovenden) انجام شده در شماره‌ی ۲۴۲ نشریه‌ی سوشالیست ریویو، در ماه جون سال دو هزار به چاپ رسیده است.

سؤال: «سنگینی بار جهان» (The Weight of the World*) که بتازگی در بریتانیا منتشر شده است، از طریق مصاحبه‌هایی در اوایل دهه ۱۹۹۰ «مصائب اجتماعی جامعه معاصر» را توصیف می‌کند. چرا زندگی برای اغلب مردم سخت‌تر میشود؟

بین آنچه که در زندگی مردم در فرانسه و بریتانیا رخ داده است مشابهت‌هایی وجود دارد. البته مسئله اصلی نئولیبرالیسم است و آنچه که من آن را عقب‌نشینی دولت می‌نامم. دولت عرصه‌های زیادی را که قبلاً در آنها دخیل بوده مانند آموزش، بهداشت و تأمین اجتماعی رها کرده است. هنگامی که ما این تحقیقات را آغاز کردیم هنوز ابتدای این روند بود. اما حالا به مراتب وضع وخیم‌تر شده است. در فرانسه فلسفه نئولیبرالیسم در تمام عملکردها و سیاست‌های دولت بکار گرفته شده، بطوریکه در تفکر حکمان سیاسی کشور ذاتی شده است.

وزیر آموزش کلور الگر (Claude Allegre) که اخیراً تحت فشار از مقامش برکنار شده، بسیار شبیه همتای خود در بریتانیا بود. او سیاست به اصطلاح «سخت‌گیرانه‌ای» را در عرصه آموزش کشور به اجراء گذاشت که قرار بود انگیزه و حرکتی به سمت بازدهی و کار آمدی باشد.

نئولیبرال‌ها بجای نگاه بسیار دقیق به چگونگی کار کرد آموزش، یک راه حل بسیار ساده را ترجیح دادند. آنها بین مدیران و مدارس رقابتی بر سر کسب بودجه و دانش آموزان بوجود آوردند. این یک رقابت ساختگی است که بطور مصنوعی ایجاد می‌شود این شیوه رقابت بطور خود انگیزه از شیوه کار سیستم آموزش ناشی نمی‌شود. سیستم آموزش در گذشته کامل نبود و من منتقد جدی آن بودم. اما بجای تصحیح و فراهم آوردن وسائلی برای بهبود آن، آنها با کار بست این دیدگاه سرمایه‌دارانه، آن را نابود کردند.

همین وضعیت در عرصه خدمات پزشکی نیز صادق است. من اخیراً گزارشی از ملاقات اساتید پزشکی، که بطور سنتی محافظه کار هستند، را خواندم. آنها به دیدار نخست وزیر ژوسپین می‌روند. او آنها را نمی‌پذیرد، و در عوض یک تکنوکرات با آنها ملاقات می‌کند. گزارش مباحثات وحشتناک است. اینها (اساتید پزشکی) می‌گویند «نگاه کنید، ما هرگز در تظاهرات یا اعتصاب یا حرکت‌های اعتراض شرکت نکرده‌ایم. اما مجبور به نمایندگی از طرف بیمارانمان اعتراضی کنیم. یکی از اساتید یک زن ۷۳ ساله مبتلا به سرطان را مثال می‌آورد. که داروهای او برای بودجه بیمارستان بیش از حد گران بوده است. استاد دیگری می‌گوید که بیمارستان او پول برای پرداخت به متخصص بیهوشی ندارد، بنابراین شبها متخصص بیهوشی در بیمارستان وجود ندارد. او از تکنوکرات دولت می‌پرسد «آیا

روشنی یابد؟

راهی که جنبش در مسیر آن تحول خواهد یافت باز است. این راه یک فرایند است. ما در نظر داریم در ماه می فراخوانی برای یک جنبش اروپائی علیه نئولیبرالیسم انتشار دهیم. ما در صدد هستیم حمایت فدراسیون اتحادیه‌ای DGB در آلمان، CGT در فرانسه، روشنفکران، جنبشهای اجتماعی و بسیاری از سازمانهای مختلف را جلب کنیم. قرار است در ماه سپتامبر برای تشریح جزئیات این منشور جلسه‌ای با شرکت جنبشهای مختلف برگزار شود. سپس در ماه مارس آینده ما کنفرانسی در شهر آتن برگزار خواهیم کرد تا طی آن بحثهایی برای این منظور و هم چنین تلاشهایی برای ایجاد پایه‌های «جنبش اجتماعی اروپا» داشته باشیم. ما ایده‌های بسیاری داریم، اما باید روی آنها کار کنیم. هدف ایجاد یک اپوزیسیون نظری و عملی است. روشنفکران در این حرکت تنها نیستند. یکی از رهبران برجسته‌ی یکی از اتحادیه‌های اصلی یونان خواهان ارائه کمکهای مالی برای برپائی کنفرانس است. وظیفه ما سازماندهی و تلاش در جهت کمک به مردم برای برقراری ارتباط است در این جنبش در حال رشد یک تقسیم کار وجود دارد. دانشمندان علوم اجتماعی می‌توانند برای حل مشکلات کمک کنند. اگر ما خواهان یک جنبش اجتماعی موثر و کارآمد در سطح اروپائی هستیم، باید بر مشکلات فائق آئیم در غیر اینصورت ناپود خواهیم شد. موانع سیاسی نیرومندی بین گروههای مختلف وجود دارد. موانع اصلی به جنبش سوسیال دمکراتیک مربوط می‌شود. اگر موفق شویم بر اینها غلبه کنیم، به یک راه سوم واقعی منجر خواهد شد، که بسیار رادیکالتر خواهد بود. ما باید جناح چپ چپ را بسازیم. در جنبش مدافع محیط زیست، شما افرادی را می‌بینید که بسیار چپ هستند. اینان حتی در صفوف حزب کمونیست فرانسه که در این کشور تأثیرات رخوت‌آوری روی چپ داشته است نیز حضور دارند. بسیاری از مردم در می‌یابند که جهانی شدن بیشتر یک امر سیاسی است تا اینکه یک واقعیت اقتصادی باشد. سه چهارم مبادلات کالائی کشورهای اروپائی، به مرزهای همین قاره محدود می‌شود. بنابراین احزاب سوسیال دمکرات حاکم می‌توانند سیاستهایی را برای محدود کردن بازار آزاد اجراء کنند.

ما چگونه می‌توانیم آنها را مجبور کنیم؟ آیا به حزب سیاسی جدیدی نیاز خواهیم داشت؟

نمی‌دانم. اگر بتوانیم آنها را مجبور کنیم بسیار عالی می‌شود. اما من مطمئن نیستم که بتوانیم. بنظر من که در حکومتهای سوسیال دمکرات، یک بحران وجود دارد. در بریتانیا بحران بلریمز ظفص مض شط کاملاً و حقیقتاً آغاز شده است. هم چنین در اغلب اروپا در احزاب دست راستی بحران وجود دارد، بخصوص جآ در آلمان چپ واقعی همیشه با یک انتخاب کاذب مواجه بوده است: یا باید به راست رأی بدهی یا اینکه جناح چپ کاذب را بپذیری. ما از سال ۱۹۸۱ در فرانسه با چنین مشکلی مواجه بوده‌ایم. در عین حال نیروهای بغیر از چپ هم در تلاش هستند تا در فضای سیاسی امر وز اروپا عرض اندام کنند. به این خاطر است که ما شاهد پدیده‌ای مثل هایدر در اطریش هستیم. هر چند که مبارزه با آن لازم شده است، تجدید حیات یک چپ واقعی ابزار اصلی برای نابودی جریاناتی شبیه به هایدر خواهد بود. در زمستان داغ ۱۹۹۵ در فرانسه هیچ کس حرفی درباره‌ی لوپین و «جبهه ملی» در فرانسه نزد و یا جنبش توده‌ای در دفاع از بازنشستگان در ایتالیا راست را به حاشیه راند.

اینکه تجدید حیات چپ به یک حزب جدید منجر خواهد شد یا نه، یک سؤال باز است و هم چنین اینکه چگونه ایده‌های مختلف شفافیت خواهند یافت. مسئله اصلی ساختن و برپائی جنبش است. هیچکس نمی‌تواند به تغییرات رادیکالی که در شیوه تفکر مردم رخ می‌دهد شک داشته باشد. علیرغم پیروزی ظاهری سرمایه جهانی، در حال حاضر من بیشتر از هر زمان دیگری طی سه دهه گذشته، نسبت به آینده خوشبین هستم.

* The Weight of the World
Social Suffering in Conlemporary Society
Prerre Bourdieu et al.
Polity Press, 1999

*** منشور «جنبش اجتماعی اروپا» را می‌توانید روی این آدرس اینترنتی پیدا کنید.

www.raisons.org

بنابر گفتمان مسلط، جهان اقتصاد یک نظم خالص و کامل است. نظمی که سنگدلانه منطق عوارض قابل

من استراکچرایست نبودم. این دیدگاه دنیا را بصورت ساختارهای درهم ترکیب شده‌ای می‌دید که شیوه عمل انسانها را کاملاً تعیین می‌کنند. در این دیدگاه هیچ عرصه‌ای برای عمل انسانی وجود ندارد. مارکسیست ساختارگرایی چون لویی آلتوسر (Louis Althusser) در دهه ۱۹۶۰ بر این نظر است که «انسانها صرفاً حاملین ناخودآگاه ساختارهای مؤثر و تعیین کننده هستند». نتیجه‌ای که مطالعات من در زمینه انسان‌شناسی در الجزایر در دهه ۱۹۵۰ بدست می‌داد، اما، در این قالب استراکچرایستی نمی‌گنجد. از سوی دیگر، روشن است که مردم بوسیله جامعه سازمان داده می‌شوند. آنچنان که تنوری بازار آزاد می‌انگارد آنها افراد تجزیه شده‌ای نیستند که فقط بر اساس محاسبات اقتصادی جداگانه و انفرادی خود دست به اقدام می‌زنند. بر مبنای چنین ملاحظاتی، من مفهوم ساخت رفتاری (habitus) را به گونه‌ای شکل دادم که ساختارهای عینی جامعه و نیز نقش ذهنی عامل انسانی را توأماً در برگیرد.

ساخت رفتاری عبارت است از مجموعه‌ای از منش‌ها، واکنش‌ها و شکل‌های رفتاری که مردم از طریق عملکردشان در جامعه کسب می‌کنند. این مفهوم بازتاب دهنده و منعکس کننده موقعیتهای متفاوتی است که مردم در جامعه دارند. بطور مثال اینکه آیا در یک محیط طبقه متوسط و یا در یک محله حومه‌ای و کارگرنشین بار آمده‌اند. این جزئی از روندی است که جامعه خود را بازتولید می‌کند. اما تغییر هم وجود دارد. تضاد در درون جامعه ساخته می‌شود. مردم می‌توانند بفهمند که انتظارات و شیوه زندگی‌شان با موقعیتهای جدیدی که در آن قرار می‌گیرند، بطور ناگهانی ناهمگونی است.

ما امروزه شاهد چنین موقعیتی در فرانسه هستیم. در این حالت نقش عامل اجتماعی و مداخله سیاسی بسیار مهم می‌شود.

هسته اصلی مارکسیسم مبارزه طبقه کارگر برای رهایی خویش است. شما مبادرات طبقه کارگر را در کجای منشور جنبشهای اجتماعی که در آنها فعالیت دارید، قرار می‌دهید؟

سیاتل موجب آشتی بین کارگران سازمان یافته و کارزارهای تک خواسته‌ای متعددی شد. می‌دانیم، بطور معمول این دو از یک طرف بر پایه‌های سیاسی متفاوتی بسیج می‌شوند، از طرف دیگر بر یکدیگر تأثیر متقابل دارند. اما آنچه در سیاتل اتفاق افتاد کاملاً تازگی داشت. در این جا، برای اولین بار این امکان فراهم می‌شود که ما گروههایی از مردم را در کنار یکدیگر گرد بیاوریم که نسبت به یکدیگر بشدت بدگمان بودند. ما در فرانسه این سنت کارگرگرایی را داریم که ضد روشنفکر است. اتحادیه‌ها نسبت به روشنفکران نگاهی به شدت خصمانه دارند و فاصله‌ی روشنفکران از کارگران نیز بسیار زیاد است. در سال ۱۹۶۸ این شکاف بسیار مشهود بود. اما حالا برای اولین بار، بدلیل شکست مارکسیسم نوع شوروی، در حال پر شدن است.

به همین دلیل من امروز می‌توانم همانطور با یک مقام مسئول CGT حرف بزنم که با شما صحبت می‌کنم. آنها خیلی باز هستند بیست سال پیش برای آنها روشنفکرانی مثل من به یک معنی وجود نداشتند. افرادی مثل سارتر و فوکو با جنبش همدلی می‌کردند، اما دانش تجربی زیادی از کارگران نداشتند.

سیاتل از این نظر بسیار اهمیت دارد که نشان می‌دهد نیروهای جدیدی در حال رشد هستند. رهبر کشاورزان خرده پا ژوزه بوه Jose Bove فردی بسیار آگاه است. او بدون ساده‌سازی افراط‌آمیزی که معمولاً از زبان سیاستمداران می‌شنویم خود را بیان می‌کند. او یک روشنفکر است که در عین حال در مزرعه‌اش نیز کار می‌کند. من اخیراً ملاقاتی را بین رهبران جنبشهای اجتماعی در فرانسه سازماندهی کردم – بیکاران، مهاجران بدون برگه‌ی اقامت (soms papiers) و برخی از اعضای اتحادیه‌های کارگری. در این ملاقات، آثار شیشستها، تروتسکیستها، مارکسیستها از همه نوع گرایشی را داشتیم. مباحثات در سطحی بود که تصورش را نمی‌توانستیم بکنیم. شما می‌توانید تجدید حیات فرهنگ سیاسی چپ را در فروش کلان لوموند دیپلماتیک ببینید. البته بین افرادی که با هم کار می‌کنند بی‌اعتمادی وجود دارد. اما در پایان جلسه، آنها به رُزن – دُ آژی (Raisons d'Agir) یعنی به گروهی که من با آن فعالیت می‌کنم این وظیفه را دادند تا منشوری را برای «جنبش اجتماعی اروپا» صادر کند. ** ما باید خود را از دایره تقسیمات ملی گرایانه رها کرده و یک جنبش بین‌المللی برای مبارزه علیه سرمایه جهانی برپا کنیم.

چگونه این جنبشها می‌توانند تعمیم یابند و چگونه ایده‌های متفاوت درون آنها می‌تواند شفافیت و

اتوپای استثمار بی پایان: جان مایه‌ی نو-لیبرالیسم*

بی‌بروردیو

برگردان: بهروز نظری

ممکن است بصورت ممانعی در آیند در برابر منطق بازار خالص. یعنی، ساختارهایی نظیر ملت که فضای مانور آن به طور مداوم کاهش یافته؛ گروههای کاری، به عنوان مثال از طریق فردی کردن دستمزدها و شغل‌ها بمثابة کار کرد قابلیت‌های فردی که به اتومیزه کردن کارگران منجر شده؛ تجمعات برای دفاع از حقوق کارگران، اتحادیه‌ها، جوامع و تعاونی‌ها؛ و حتی خانواده که بخشی از کنترل خود را بر مصرف و از طریق شکل‌گیری بازارها براساس گروههای سنی از دست داده است. از جمله تازه‌ترین اقدامات انهدامی که علیه ساختارهای جمعی صورت گرفته است می‌توان از موافقت‌نامه‌ی چند جانبه‌ی سرمایه‌گذاری (MAI) نام برد که در جهت تضمین حمایت از کورپوراسیون‌های خارجی و سرمایه‌گذاری‌هایشان از سوی دولت‌های ملی طراحی شده است.

برنامه‌نو-لیبرال قدرت اجتماعی خود را از قدرت سیاسی و اقتصادی کسانی که منافع آنان را بیان می‌کند وام می‌گیرد. سهام‌داران، گردانندگان مالی، ارباب صنایع، سیاست-مداران معافله‌کار یا سوسیال دمکرات که به سیاست اطمینان بخش اخراج مدل اقتصاد بی‌بند و بار روی آورده‌اند، مقامات مالی بلند مرتبه که مشتاقانه در صدد معرفی سیاستهایی هستند که بناپودی خودشان منجر می‌شود چرا که، برخلاف مدیران مؤسسات، خطر پرداخت بهای پیامدهای ناشی از آنها تهدیدشان نمی‌کند.

نو-لیبرالیسم در مجموع به قطع ارتباط سیاست با واقعیت‌های اجتماعی را دارد، و در عالم واقعیت در این پروسه سیستم اقتصادی‌ای را می‌سازد که منطق است با توضیح‌اش از تئوری خالص. تئوری‌ای که نمونه‌ای است از یک ماشین منطقی که خود را بعنوان زنجیره‌ای از قیدهایی بیان می‌کند که به عوامل اقتصادی نظام می‌بخشد.

جهانی شدن بازارهای مالی، هنگامی که همراه می‌شود با پیشرفت تکنولوژی اطلاعاتی ضامن تحرک بی‌سابقه سرمایه است. این به سرمایه‌گذارانی که نگران سوددهی کوتاه مدت سرمایه‌گذاریشان هستند، امکان می‌دهد سوددهی بزرگ‌ترین کمپانی‌ها، بطور دائم مقایسه کنند، و در نتیجه، آنها را زمانی که دچار عقب‌گردهای نسبی می‌شوند تنبیه کنند. بر اثر این تهدید دائمی، کمپانی‌ها ناگزیرند برای اینکه دچار کیفر «از دست دادن اعتماد بازار» نشوند، هر چه سریعتر و سریعتر خود را با مقتضیات بازار تطبیق دهند.

در چنین شرایطی، سهامداران، که نگران سودهای کوتاه مدت‌اند، بیشتر و بیشتر قادراند اراده خود را با استفاده از هیأت مدیره مالی و برقرار ساختن قوانینی که تحت آن مدیران عمل می‌کنند و نیز از طریق شکل دادن به سیاست‌های مربوط به استخدام، اشتغال، و دستمزدها بر مدیران تحمیل کنند.

با استخدام کارکنان براساس قراردادهای کوتاه مدت و یا موقتی تغییر مدام ساختارهای درون کمپانی‌ها، رقابت بین بخش‌های مستقل و هم چنین تیم‌های درون کمپانی‌ها، حکومت مطلقه‌ای توأم با نرمش‌پذیری برقرار می‌شود. این رقابت، در نهایت، به حوزه‌ی فردی نیز گسترش داده می‌شود این گسترش از طرق مختلف صورت می‌گیرد که از جمله‌اند: فردی کردن روابط دستمزد؛ با تعیین اهداف وظایف فرد، بررسی وظایف فرد، ارزیابی دائمی، افزایش دستمزد فرد و یا تضمین پاداشهای ویژه برای قابلیت‌های فردی یا فردی کردن سوابق شغلی؛ استراتژی «واگذاری مسئولیت» برای تضمین خود استثماری کارکنان-یعنی کارگران مزدبگیر ساده در روابط نیرومند متکی بر سلسله مراتب- که توأم‌اند برابری فروش خود، تولیدات خود، شعبه‌ی خود، فروشگاه خود و غیره مسئول شناخته می‌شوند، آن گونه که گویا آنها مقاطعه‌کارهای مستقل‌اند.

این فشار در جهت «خود-کنترلی»، «درگیری» کارگران را براساس روشهای «مدیریت

بیش‌بینی‌اش را به نمایش می‌گذارد و بی‌درنگ هر گونه مخالف با نسخه‌های تجویز شده را چه به شکل اتوماتیک و چه از طریق واسطه‌هایی نظیر صندوق بین‌المللی پول و یا سازمان همکاریهای اقتصادی و توسعه، سرکوب می‌کند. سیاست‌های تحمیل شده از سوی این سازمانها ناآشنا نیستند: تقلیل هزینه تولید، تقلیل در بودجه خدمات عمومی و متعطف کردن هر چه بیشتر کار. آیا گفتمان مسلط بر حق است؟ آیا واقعیت این نیست که این نظم اقتصادی چیزی بیش از به اجرا در آوردن یک اتوپیا-اتوپایی نو-لیبرالیسم-نیست، و بنابر این به یک مسئله سیاسی تبدیل شده است؟ اتوپیایی که با کمک تئوری اقتصادی که مرتب آن را جار می‌زند موفق شده است خود را به عنوان توضیح علمی واقعیت تعریف کند؟

این تئوری قیومیت یک داستان تخیلی خالص ریاضی است. این تئوری از همان آغاز بر روی یک نظریه نیرومند تجریدی بنا شده است. چرا که، به نام یک برداشت محدود و یک جانبه از خردمندی و تقلیل آن به خردمندی فردی، شرایط اقتصادی و سیاسی جهت‌گیری‌های خردمندانه را در پرتاز گذاشته است و ساختارهای اقتصادی و سیاسی‌ای که لازمه به اجرا در آوردن آن هستند را نادیده گرفته است.

برای فهم بیشتر چنین غفلتی تنها کافی است که با سیستم آموزشی نگاه کنیم. آموزش، در حالی که نقشی اساسی نه تنها در تولید کالا و خدمات، بلکه در تولید و آموزش تولیدکنندگان ایفا می‌کند، هیچ‌گاه جایگاهی در خور در مناسبات نیافته است.

تمام اشکالات و کمبودهای رشته اقتصاد از گناه کبیره‌ی «تئوری خالص» برمی‌آید، همان گناهی که در افسانه‌ی وال‌ریسان^(۱) بدون اشاره رفته. و نیز لاجت مرگباری که بوسیله آن رشته اقتصاد خود را به اپوزیسیون دل‌بخواهی که استنتاج می‌کند می‌چسباند و تناقض بین منطق کاملاً اقتصادی که بر رقابت و کفایت استوار است، و منطق اجتماعی که تحت حاکمیت انصاف است را بیار می‌آورد، از همین گناه سرچشمه می‌گیرد.

علیرغم آنچه که گفته شد این «تئوری» که از ریشه غیر اجتماعی و غیر تاریخی شده است، بیش از هر زمان دیگر توانایی حقیقی ساختن خود و اثبات خویش براساس تجربه را دارد. بر همین اساس، گفتمان نو-لیبرال، تنها یک گفتمان در کنار سایر گفتمانها نیست. گفتمان نو-لیبرال، به عکس، یک گفتمان نیرومند است. درست به همانگونه که گفتمان روان‌پزشکی نیرومند است در تحلیل اردینگ کافمان از تیمارخانه.^(۲) این گفتمان بسیار نیرومند است و نبرد با آن بسیار دشوار، چرا که تمام نیروهای یک جهان روابط نیروها را در کنار خود دارد، جهانی که در تبدیل نو-لیبرالیسم به آنچه که هست کمک می‌کند، و بطور عمده از این راه که گزینش‌های اقتصادی آنهایی که بر روابط اقتصادی مسلط‌اند را سمت و سو می‌بخشد. بنابر این این گفتمان به این روابط نیروها نیروی سمبولیک خود را نیز می‌افزاید. به نام این برنامه علمی که به یک نقشه برای اقدام سیاسی تبدیل شده است-یک پروژه سیاسی عظیم در راه است، هر چند که وجود چنین پروژه‌های تحت چنین عنوانی و بخاطر اینکه کاملاً منفی بنظر می‌رسد، انکار می‌شود. هدف اصلی این پروژه ایجاد شرایطی مناسب است، شرایطی که در آن «تئوری» می‌تواند تحقق یابد و کارگر داشته باشد: یک برنامه‌ای برای نابودی منظم فضاهای جمعی (Collectives).

حرکت به سمت اتوپای نو-لیبرال برای یک بازار خالص و کامل به مدد سیاست‌های مقررات زدایی مالی میسر شده است، و نیز باید اضافه کرد، این حرکت از طریق اقدام به تغییر شکل و انهدام تمامی اهرم‌های سیاسی‌ای صورت گرفته است که در صدراند یکی و یا هر گونه ساختار جمعی را که

مشار کتی» حتی به فراسوی سطح مدیریت گسترش می‌دهد. همه اینها روشهای تسلط فردی هستند که درگیری بیش از حد در کار را در همهی سطوح (و نه تنها در میان مدیریت) موجب می‌شدند و کار در شرایط اضطرابی و فشار بالا را به کارگران تحمیل می‌کنند. در نهایت همه اینها دست به دست هم میدهند تا استانداردهای جمعی و همبستگی تضعیف شود و یا بکلی از بین برود.^(۷)

در چنین شرایطی یک دنیای داروبنی ظهور می‌کند، نبرد همه علیه همه و در همه سطوح سلسله مراتب، که بیش از پیش از طریق تلاش افراد برای حفظ موقعیت شغلی و نمادهایشان و تحت شرایط عدم امنیت، رنج و تنش شدت می‌یابد. بدون تردید، برقراری این دنیای تنازع در عمل، بدون همدستی تمام قرارهای ناپایدار که منشاء ناامنی است، و بدون وجود یک ارتش ذخیرهٔ بیکاران که تحت فشار این پرسو‌های اجتماعی موقعیتی متزلزل دارند و رام شده‌اند، و هم چنین بدون وجود تهدید دائم بیکاری نمی‌توانست این چنین موفق باشد. ارتش ذخیره بیکاران در همهٔ سطوح این سلسله مراتب، حتی در سطوح بالاتر و بویژه در میان مدیران، وجود دارد. زیر بنای نهایی کلی این نظم اقتصادی که در زیر تابلوی آزادی قرار داده شده است، در حقیقت چیزی نیست جز خشونت ساختاری بیکاری، عدم امنیت شغلی و تهدید دائمی به اخراج. شرایط کارکردی «موزون» این مدل اقتصاد خود فردگرا یک پدیدهٔ انبوه است، یعنی وجود ارتش ذخیرهٔ بیکاران.

این خشونت ساختاری در عین حال بر آنچه که «قرارداد کار» نامیده می‌شود (قراردادی که توسط «نظری قرارداده‌ها» عقلانی و غیر واقعی شده» سنگینی می‌کند. گفتمان سازمانی هیچگاه به اندازه‌ی دورانی که پیروی از سازمان در هر لحظه از طریق حذف تمامی تضمین‌های زمانی برای اشتغال بدست آمده است) (دورانی که سه چهارم تمام استخدام‌ها برای یک دورهٔ ثابت‌اند، درصد کارکنان موقتی مرتباً رو به افزایش است، استخدام «ارادی» و حق اخراج یک فرد از هر گونه محدودیتی آزاد شده است،» از اعتماد، همیاری، وفاداری و فرهنگ سازمانی سخن نگفته است.

بنابر این می‌بینیم که چگونه اتوپییای نو – لیبرال در عالم واقعیت تمایل دارد خود را به مثابه نوعی ماشین دوزخی مجسم نماید که مقتضیات آن حتی به صاحبان قدرت نیز تحمیل می‌شود.

این اتوپیا یک اعتقاد نیرومند – باور به تجارت آزاد – را زنده می‌سازد، نه تنها در میان کسانی که از این طریق امرار معاش می‌کنند، مثل سرمایه‌گذاران، صاحبان و مدیران کمپانی‌های بزرگ و غیره، بلکه حتی میان مقامات ارشد حکومتی و سیاستمدارانی که حقانیت خود را بر پایه این اتوپیا توجیه می‌کنند. چرا که اینها قدرت بازار را تحت عنوان کارآمدی اقتصادی تظہیر می‌کنند، کارآمدی اقتصادی که نیازمند حذف هر گونه موانع سیاسی و اجرایی است که قادر باشد صاحبان سرمایه را در راستای افزایش هر چه بیشتر سودهای شخصی به زحمت اندازد. آنها خواستار بانک‌های مرکزی مستقل اند، و تبعیت دولت ملی را از آزادی اقتصادی ارباب‌های اقتصاد موعظه می‌کنند. و در کنار آن بر حذف هر گونه مقرراتی از هر گونه بازار و مقدم بر همه از بازار کار، ممنوعیت هر گونه کسری و تورم، خصوصی کردن همگانی خدمات عمومی و تقلیل هزینه‌های عمومی و اجتماعی تأکید می‌ورزند.

اقتصاددانان ممکن است که لزوماً در منافع اقتصادی و اجتماعی معتقدان واقعی سهمیم نباشند و همچنین ممکن است که حالات روانی فردی متفاوتی نسبت به تأثیرات اقتصادی و اجتماعی اتوپییایی که آنها با منطق ریاضی می‌پوشانند داشته باشند. با اینهمه منافع ویژه آنها در علم اقتصاد به اندازه‌ای هست که به تولید و باز تولید باور به اتوپییایی نو–لیبرالی بشكل قاطعی کمک کنند. اقتصاددانان به سبب موجودیت و مهم‌تر از آن ساخت روشنفکری خود که معمولاً به گونه‌ای خالص تجریدی، کتابی و نظری است، بویژه محکوم‌اند به اینکه اشیاء منطق را بجای منطق اشیاء بگیرند.

این اقتصاددانان به مدل‌هایی اعتماد می‌کنند که تقریباً هیچگاه فرصت نداشته‌اند آنها را به یونته‌ی آزمون بگذرانند و به سمتی سوق داده شده‌اند که دیگر علوم تاریخی را دست کم بگیرند، علوم تاریخی‌ای که در آنها قادر به شناسایی خلوص و شفافیت کریستالی بازی‌های ریاضی خود، که ضرورت واقعی و پیچیدگی عمیق آنها غالباً درک ناشده‌اند، نیستند. اینها در تغییرات نیرومند اقتصادی و اجتماعی همکاری و مشارکت دارند. بعضی از عوارض این تغییرات ممکن است حتی آنان را دچار وحشت کند. وسبب شود آنها به حزب سوسیالیست بپیوندند و از این طریق نظرات خود را به نمایندگان آن در ساختار قدرت ارائه کنند؛ اما این امر نمی‌تواند موجب نارضایتی‌اشان باشد. چرا که، با وجود خطر چند اشتباه، چیزی که معمولاً به آن به عنوان «حبابیهای نظری» استناد می‌شود، چنین تغییراتی متماثل‌اند به اینکه به اتوپییایی مافوق منطقی (مافوق منطقی همچون اشکال معینی از دیوانگی) چهره‌ای واقعی نبخشد، و این چیزی است که آنها زندگی خود را وقف آن ساخته‌اند.

و هنوز جهان اینجاست، با آثار سریع‌اً قابل رؤیت اجرای این اتوپییای عظیم نو–لیبرال نه تنها فقر یک بخش وسیع رو به گسترش مردم در کشورهای به لحاظ اقتصادی پیشرفته، رشد فوق‌العادهٔ در اختلاف درآمدها، حذف مداوم اشکال مختلف و مستقل تولید فرهنگی و از جمله فیلم، انتشارات و غیره از طریق تحمیل متجاوزانه‌ی ارزشهای تجاری، بلکه همچنین و مهمتر از همه دو روند اصلی، نخست روند

نابودی تمامی نهادهای جمعی که قادراند با عواقب این ماشین دوزخی مقابله کنند، و در رأس آنها نابودی دولت که منبع تمام ارزشهای جهان شمولی است که با ایدهٔ عرصه عمومی مرتبطاند. دوم، روند تحمیل همگانی مدلی از دارونسیسم اخلاقی است در همه جا، از عرصه‌های فوقانی اقتصاد و دولت تا قلب کوریوراسیون‌ها. مدلی با آئین پرستش برنده‌ها، آموزش یافته در مکتب ریاضیات عالی و پرش فزری، که مبارزه‌ی همه علیه همه را نهادی می‌سازد و بدگمانی را به صورت قاعده‌ی همه رفتارها و اقدام‌ها در می‌آورد. آیا میتوان انتظار داشت که روزی این انبوه فوق‌العادهٔ رنج که این رژیم سیاسی – اقتصادی بیار آورده است، نقطهٔ آغازی شود برای حرکت جنبشی که قادر به متوقف کردن این سابقه به دوزخ باشد؟ در حقیقت ما در اینجا با یک تناقض فوق‌العاده روبرو هستیم. افراد تنها و آزادی که در برابر تحقق این نظم جدید موانعی قرار می‌دهند، امروزه متهم می‌شوند به سخت‌سری و انطاف‌ناپذیری همهٔ مداخله‌های آگاه و مستقیم، دست کم زمانی که از سوی دولت ارائه می‌شوند، از همان ابتدا بی‌اعتبار می‌شوند و بنابر این مجبوراند برای منافع یک مکانسیم ناشناس و خالص، بازار، که طبیعت آن به عنوان عرصه‌ای برای پرورش منافع فراموش شده است، به حذف خود رضایت دهند. اما، علیرغم رشد جمعیت زیر خطر، آنچه که مانع آب شدن نظم اجتماعی در آشوب می‌شود، همانا تداوم و زنده ماندن همان نهاده‌ا و نمایندگان نظم قدیمی‌ای هستند که در معرض نابودی‌اند، و نیز همه‌ی کارهای همه‌ی مقوله‌های کارگران اجتماعی، هم چنانکه، همهٔ اشکال همبستگی اجتماعی، خانواده‌گی و امثالهم. انتقال به «لیبرالیسم» بشکل نامحسوسی صورت می‌گیرد و بنابر این عوارض خود را از دید پنهان می‌کند. وحشتناک‌ترین عواقب آن دراز مدت‌اند. تناقض مهم اینست که این عوارض توسط نیروی مقاومتی که حاصل همین انتقال است، و از جمله از سوی کسانی که با استفاده از منابع برگرفته شده از همبستگی‌های قدیمی، ذخیرهٔ سرمایهٔ اجتماعی که از سقوط بخش قابل توجهی از نظم اجتماعی موجود، ناکجاآباد ممانعت بعمل می‌آورد، مهار می‌شود. گفتنی است که سرنوشت این سرمایهٔ اجتماعی، اگر بازسازی و باز تولید نشود، حذف تدریجی است، هر چند نه در کوتاه مدت.

آیا همین نیروهای «حراست» که به سادگی میتوان آنها را محافظه‌کار تلقی کرد، در همان حال از زاویه دیگر می‌تواند بعنوان نیروهای مقاومت در برابر برقراری نظم جدید تلقی گردد و بر همین پایه می‌تواند به نیروهای سرنگونی تبدیل شوند. اگر هنوز دلیلی برای امیدوار بودن وجود دارد، این همانا حضور چنین نیروهایی است، هم در نهادهای دولتی و هم در جهت‌گیری فعالان اجتماعی (بویژه افراد و گروههایی با سنت خدمات مدنی و اجتماعی که به این نهاده‌ها جسیبیده‌اند) که در ظاهر از نظمی که از بین رفته است و منفعت‌هایی که با آن مرتبط‌اند جانبداری می‌کنند. این نیروها قادرند، از طریق کشف و ساختن یک نظم جدید این امر را به فرجام رسانند. نظمی که تنها قانون آن جستجوی منافع فردی و اشتیاق فردی را پی کسب سود نیست، نظمی که برای موجودیت‌های جمعی ای فضا وجود می‌آورد که در جهت تعقیب خردمندانه هدف‌هایی که جمع به آنها باور داشته و تصویب کرده است قرار دارند.

چگونه می‌توانیم که در میان همهٔ این تجمعات، جوامع، اتحادیه‌ها و احزاب، جای ویژه‌ای برای دولت قائل نشویم: دولت ملی، و یا هنوز بهتر دولت فراملی – دولت اروپایی در راه تشکیل یک دولت جهانی – که قادر به کنترل مؤثر و مالیات‌گیری از سودی که در بازارهای مالی کسب می‌شود، و بر فراز همه، قادر به مقابله با تأثیر غریبی است که بازار مالی به بازار کار دارد. این می‌تواند با کمک اتحادیه‌های کارگری و با تعریف مبسوط و دفاع از منافع عمومی انجام شود. خواسته یا ناخواسته، منافع عمومی، حتی به قیمت جدین اشتباه محاسبهٔ ریاضی، از دیدگاه حسابداران (در دوره‌های قبلی می‌شد از «مغازداران» صحبت کرد) بروز نخواهد کرد که سیستم فکری جدید عالی‌ترین شکل کمال انسانی را ارائه می‌کند.

پانوشته‌ها:

۱) اگوست والراس (۱۸۰۰ – ۱۸۶۶) ، اقتصادان فرانسوی ("On the Nature of Wealth and on the Origin Value")، نخستین کسی بود که تلاش کرد تا از ریاضیات در اقتصاد استفاده کند.

2) Erving Goffman. 1961. Asylums: Essays on the Soail situation of Mental Patients and other Inmates. New York: Aldine de Gruyter.

3) See the two journal issues devoted to "Nouvelles fromes de domination dans le travail" (New forms of domination in work"), Actes de la recherche en Sciences Sociales, nos. 114, September 1996, and nos. 115, December 1996, especially the introduction by Gabrielle Balazs and Michel Piauoux, "Crise du travail et Crise du Potitique" [Work Crisis and political Crisis], no. 114: P.3-4

* این نوشته از متن انگلیسی آن که در شماره‌ی دسامبر لوموند دیپلماتیک به چاپ رسیده است برگرفته شده است. «نسب‌ام شاید به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد»

راه کارگر شمارهٔ ۱۷۰ تابستان و پاییز ۱۳۸۱

ملت ایران؟ آری، اما به چه معنا؟

محمدرضا شالگونی

ایران باستان و خوار شمردن عرب و عربیت به عنوان نابود کننده آن تمدن «آریایی - آهوری»^(۱) - اکنون پژواکی توده‌ای می‌یابد.

سومین عامل مهمی که زمینه مساعدی برای رشد ملی‌گرایی فراهم می‌آورد، پیکارهای سیاسی و طبقاتی گسترش یابنده‌ای است که هم اکنون در ایران جریان دارد. بی‌حقی عمومی مردم ایران در مقابل یک استبداد مذهبی تاریک اندیش و فاسد، گسترش بی‌سابقه نابرابری‌های طبقاتی و گرفتار آمدن اکثریت مردم در چنگال فقری ذلت بار، نظام کنونی را برای اکثریت قاطع ایرانیان تحمل‌ناپذیر می‌سازد. اما به تجربه می‌دانیم که پیکارهای سیاسی و طبقاتی بزرگ به مصالح ایدئولوژیک نیاز دارند؛ مصالحی که قابلیت توده‌ای شدن داشته باشند. و در شرایط کنونی ایران و جهان - با نبود آزادی‌های سیاسی و مدنی در ایران، بحران جنبش سوسیالیستی و چیرگی ایدئولوژی نئولیبرالی در سطح بین‌المللی - دم‌دست‌ترین مصالح ایدئولوژیک، عملاً می‌توانند به میدان‌دار شدن ملی‌گرایی بیانجامند.^(۲)

با توجه به این شرایط و عوامل، باید به یاد داشته باشیم که رشد ملی‌گرایی دیگر نمی‌تواند به تقویت ناسیونالیسم ایرانی خلاصه شود، بلکه هم زمان، ناسیونالیسم ملیت‌های دیگر ایران را نیز تقویت خواهد کرد. بنابراین هم راه با عمیق‌ترین شدن بحران عمومی جمهوری اسلامی، ممکن است ما با ظهور هم زمان چند جنبش ناسیونالیستی فعال برخورد از حمایت توده‌ای روبرو شویم. این جنبش‌های ناسیونالیستی در هم دلی و هم بستگی با هم دیگر به میدان نخواهند آمد، بلکه به احتمال زیاد، به درگیری و دشمنی با یک دیگر کشیده خواهند شد. زیرا ناسیونالیسم‌ها عموماً و ناسیونالیسم‌های قومی به ویژه، تنها از دهان زندگان حرف نمی‌زنند، بلکه به نام مردگان نیز سخن می‌گویند.^(۳) و در کشوری که ستم ملی و نابرابری میان ملیت‌ها و واقعیتهای است انکارناپذیر، افزودن جاشنی دآوری‌ها و پیش‌دآوری‌های «تاریخی» به مسایل و مرافعات واقعی روزانه نمی‌تواند خصوصیت آفرین نباشد. ولی در هر حال، منشاء اصلی تنش‌های احتمالی، همین مسایل و مرافعات امروزی خواهند بود. اکنون در ایران، حداقل، شش ملیت مختلف داریم: فارس و ترک و کرد و عرب و بلوچ و ترکمن. می‌گویم «حداقل»؛ به دلیل این که گروه‌های قومی، زبانی و مذهبی دیگری هم وجود دارند که یا تمایزات‌شان با یکی از همین شش ملیت خیلی پر رنگ نیست، یا به شمار، اقلیت کوچکی هستند. زبان مادری بیش از نیمی از ایرانیان زبان فارسی نیست و اکثریت قریب به اتفاق اینها از حق استفاده رسمی از زبان مادری‌شان محروم‌اند.^(۴) و این در حالی است که با تثبیت آموزش عمومی به عنوان عنصر حیاتی روند جامعه‌پذیری، و جوانی جمعیت که دانش‌آموزان نزدیک به یک سوم جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند، محرومیت از آموزش به زبان مادری با برجستگی بیشتری لمس می‌شود. هم چنین با وجود دولت مذهبی یا حتی (قبل از جمهوری اسلامی) تعهد دولت به حمایت از مذهب رسمی، بعضی از ملیت‌های ایران که عمدتاً غیر شیعه مذهب هستند (کردها، بلوچ‌ها و ترکمن‌ها) از بی‌حقی مضاعفی رنج می‌برند. گذشته از این‌ها، نابرابری‌های ملی با نابرابری‌های اقتصادی تکمیل و تقویت می‌شوند و بعضی از فقیرترین و عقب‌مانده‌ترین مناطق کشور مناطق ملی هستند و نابرابری‌های اقتصادی و اجتماعی شکاف بزرگی میان بعضی از ملیت‌های ایران به وجود می‌آورد.

اینها مسایلی هستند که در دنیای امروز هر یک به تنهایی می‌توانند به تنش‌ها و دشمنی‌هایی فاجعه بار دامن بزنند. فراموش نباید کرد که هر تنشی میان ملیت‌های ایران به سرعت می‌تواند از محدوده مرزهای سیاسی کشور فراتر برود و پای دولت‌های دیگر را به میان بیاورد. زیرا غالب ملیت‌های ایران در آن سوی مرزها خویشاوندان قومی هم زبان دارند و بحران در میان ملیت‌های ایران ممکن است

سهراب سپهری

برای آنهایی که به مسلمات سیاست رسمی خورده‌اند، هر علامت استقهامی درباره «ملت ایران» نشانه خیانتی است نابخشدنی. «ملت ایران» برای آنها موجودیتی است بی‌ابهام، مانند خورشید در آسمان بالای سرمان، که در طول هزاره‌ها دوام آورده و بعد از این نیز هم چنان پایدار خواهد ماند. اما حقیقت این است که «ملت ایران» در میان خود ایرانیان، اکنون در مقایسه با ۵۰ یا حتی ۲۵ سال پیش به مفهومی مبهم‌تر تبدیل شده است.^(۱) و اگر ایرانیان نتوانند ابهام‌ها و آشفتگی‌های آن را کنار بزنند و بر سر یک درک روشن دموکراتیک از آن به نوعی هم رأیی دست یابند، همین مفهوم به ظاهر بدیهی - که خیلی‌ها آن را داده پایهای هر قضیه مهم سیاسی می‌انگارند - ممکن است به داغ‌ترین موضوع اختلافات و دشمنی‌ها در میان ایرانیان تبدیل شود. مساله این است که ایران یک کشور چند ملیتی است^(۲) و ملی‌گرایی اکنون در این کشور، گرایشی در حال اوج‌گیری است. به عبارت دیگر، احتمال افزایش تنش در میان ملیت‌های ایران، در چشم‌انداز کنونی، خطری است که برای مقابله با آن اگر از همین امروز به فکر چاره‌جویی نباشیم، فردا بسیار دیر خواهد بود.

در شرایط کنونی، عوامل متعددی می‌توانند روابط میان ملیت‌های ایران را بحرانی سازند. قبل از هر چیز باید توجه داشت که جامعه امروز ایران در حال پشت سر گذاشتن ساختارهای اجتماعی سنتی است. و این به خودی خود، زمینه‌ای مساعد برای رشد ملی‌گرایی (به مثابه یک جنبش سیاسی) فراهم می‌آورد. فقط کافی است به یاد داشته باشیم که اکنون اکثریت مردم ایران شهرنشین شده‌اند و توانایی خواندن و نوشتن دارند. در آستانه انقلاب (در سال ۱۳۵۵) فقط ۴۶ درصد جمعیت کشور در شهرها زندگی می‌کردند و ۳۸ درصد از توانایی خواندن و نوشتن برخوردار بودند. در حالی که این نسبت‌ها اکنون به ترتیب ۶۱ درصد و ۶۹ درصد^(۳) هستند. اینها تحولاتی هستند که زمینه آگاهی از تعلقات ملی و تأثیرپذیری از این تعلقات را به شدت تقویت می‌کنند.

عامل دیگری که در این زمینه نقش بسیار مهمی دارد، موجودیت جمهوری اسلامی است. شکل‌گیری جمهوری اسلامی در جهت عکس تحولاتی بود که در همه سطوح زندگی اجتماعی ایرانیان در یک دوره صد و پنجاه ساله پیش از آن جریان داشت. بعد از ضربه بیدار کننده ناشی از شکست ایران در جنگ با روسیه (یعنی از ۱۸۲۸)، سال انعقاد قرارداد ترکمانچای، به بعد) جهت تلاش‌های فکری ایرانیان یافتن راه‌های گریز از «عقب‌ماندگی» بود. و اکثریت قاطع کسانی که به این «عقب‌ماندگی» پی بردند، راه نجات را به شیوه‌های مختلف و گاهی حتی متضاد در مدرن شدن یا اروپایی شدن می‌دیدند.^(۴) افتادن قدرت سیاسی به دست روحانیت و دوام آوردن دولت مذهبی در دوره‌ای نزدیک به یک ربع قرن، هم بزرگ‌ترین اختلال در رادیکالیسم طولانی، متناقض، و تا حدی ناموفق ایرانیان در جهت مدرنیته را به وجود آورد، و هم نیاز به مدرن شدن را به یک نیاز و مشغله واقعاً توده‌ای و عمومی تبدیل کرده است. خواست جدایی دین از دولت و مهیا آرمیت دینی و اقتدار روحانیت در زندگی اجتماعی، که اینک به نقطه هم‌رایی اکثریت قریب به اتفاق ایرانیان تبدیل شده است، خواه ناخواه، زمینه رشد ملی‌گرایی را تقویت می‌کند. مخالفت قاطع کنونی ایرانیان با ولایت فقیه و دولت مذهبی، بی‌تردید به معنای این است که آنها دیگر حاضر نیستند مذهب را به عنوان عنصر تعیین‌کننده هویت ملی بپذیرند. به این ترتیب، فضای مساعدی برای برجسته‌تر شدن عناصر دیگر فراهم می‌آید و ملی‌گرایی می‌تواند تشخیص قطعی‌تری پیدا کند. تصادفی نیست که تاکیدات ایدئولوژیک ناسیونالیسم ایرانی - مخصوصاً تأکید بر درخشش تمدن

تبادل‌های ژئوپولیتیکي موجود منطقه را به هم زدند و به یک بحران منطقه‌ای و بین‌المللی تبدیل شود. در دوران «جنگ سرد» احتمال اشتغال چنین بحرانی زیاد نبود، زیرا دو ابر قدرت رقیب، هر یک به دلایل خاص خود، آن را مخاطره‌آمیز تلقی می‌کردند. اما اکنون با تبادل‌های ژئوپولیتیکي جدید، معلوم نیست یک پارچگی ایران از نظر امریکا مانند گذشته مثبت ارزیابی شود.

با این مسائل بالفعل در حال حاد شدن و خطرات احتمالی ناشی از آنها چه باید کرد؟ قبل از هر چیز باید عینیت مسأله را بپذیریم. کسانی که مسأله ملّی در این کشور را ساخته و پرداخته دشمنان ایران می‌دانند، دانسته یا ندانسته، خود بیش از همه «دشمنان ایران» با ایران دشمنی می‌کنند. اگر قرار است در این کشور نظامی دموکراتیک برپا کنیم که همه ایرانیان به یک سان انسان‌هایی صاحب حق شناخته شوند و بتوانند دربارهٔ سرنوشت خودشان تصمیم بگیرند؛ قطعاً باید بدانیم که مسأله ملّی با وضوح بیشتر خود را نشان خواهد داد. چطور ممکن است در کشوری دموکراسی و آزادی‌های بنیادی برقرار شود و در عین حال نیمی از مردم، هم چنان از حق آموزش به زبان مادری‌شان محروم بمانند! بدیهی است که اگر مردم از آزادی بیان و تشکل برخوردار باشند، برای حل مشکلات‌شان از آنها استفاده خواهند کرد. و در آن صورت، مسأله ملّی در چنان ابعاد گسترده‌ی سابقه‌ای خود را نشان خواهد داد که انکار و سرکوب‌اش دیگر ناممکن باشد. از این‌رو، منکران مسأله ملّی محکوم‌اند به نام دفاع از «موجودیت ایران» و «تاریخ ایران» در مقابل پا گرفتن دموکراسی در این کشور بایستند. و درست به همین دلیل، طرفداران دموکراسی نیز محکوم‌اند عینیت مسأله ملّی را بپذیرند و برای حل آن تلاش کنند. در این میان، به ویژه جنبش چپ وظیفهٔ سنگینی برعهده دارد. زیرا اولاً سنت دفاع از حقوق ملیت‌های غیر مسلط در کشور ما، مانند بسیاری از کشورهای دیگر، عمدتاً به چپ تعلق دارد. و چپ نمی‌تواند و نباید این سنت دموکراتیک دیرینهٔ خود را رها کند. ثانیاً هر تشش و بحرانی در روابط ملیت‌های ایران، بیش از هر جریان سیاسی دیگر، می‌تواند به چپ ضربه بزند. حقیقت این است که خصوصت‌های ملّی، همیشه بیش از همه، زحمت‌کشان را در رویارویی با یک دیگر به میدان می‌کشاند و بیش از همه از آنها قربانی می‌گیرد. رویارویی و خصوصت میان ملیت‌ها ناپودکندۀ هر نوع هم بستگی طبقاتی میان زحمت‌کشان است و چپ بدون این هم‌بستگی، نمی‌تواند معنایی داشته باشد. ثالثاً محکم‌ترین و گسترده‌ترین پیوند میان ملیت‌های ایران اساساً از پائین تنیده می‌شود؛ از طریق هم‌بستگی میان زحمت‌کشان ملیت‌های مختلف که قاعدتاً با تلاش‌های جنبش چپ می‌تواند تقویت شود. و ضعف نفوذ چپ در مقیاس توده‌ای، خلایی به وجود می‌آورد که به وسیلهٔ ناسیونالیسم‌های قومی متخاصم پر خواهد شد.

چپ به در کی دقیق از مفهوم ملت نیاز دارد.

اما چپ ایران، علی‌رغم سنت دیرینهٔ دفاع از حقوق ملیت‌های غیر مسلط، درک دقیقی از مفهوم ملت ندارد و در نتیجه معمولاً نمی‌تواند سیاست منسجم و فعالی در قبال مسأله ملّی در پیش بگیرد. تقریباً همهٔ جریان‌های چپ توجه دارند که در ایران مسأله ملّی وجود دارد و ستم ملّی را محکوم می‌کنند. اما غالب آنها از موضع‌گیری‌های کلی فراتر نمی‌روند. حتی آنهایی که حق تعیین سرنوشت ملیت‌های ایران را می‌پذیرند، غالباً یا با حق جدایی مخالفت می‌کنند یا به بهانه‌های مختلف، از پذیرش صریح آن طفره می‌روند. در حالی که برای حل مسأله ملّی، ما نه تنها به سیاست‌های شفاف و مشخص، بلکه به تلاش‌های جسورانه و کارزارهایی سیاسی و فرهنگی واقعاً توده‌ای نیاز داریم. و همهٔ اینها بدون تکیه بر مفهومی روشن و کارگرای از «ملت» نمی‌توانند عملی شوند. تضادفی نیست که چپ اکنون در قبال غالب مسائل مرتبط با «ملت» برخوردی منفعل و واکنشی دارد. البته چنین برخوردی مختص چپ ایران نیست، بلکه به انحاء مختلف در کل جنبش مارکسیستی در دوره‌های مختلف دیده می‌شود. در حقیقت نظریهٔ ملّی یکی از ضعیف‌ترین حلقه‌ها، یا (حتی می‌توان گفت) حلقهٔ مفقودهٔ دستگاه تحلیلی مارکس محسوب می‌شود. گرچه بعداً در سنت اندیشهٔ مارکسیستی کارهای بسیار با ارزشی در این زمینه صورت گرفته است، ولی هنوز مفهوم «ملت» در مجموعهٔ نظریهٔ مارکسیستی جایگاه روشنی پیدا نکرده و می‌شود گفت تا حدی هم چنان مفهومی عاریتی باقی مانده است^(۹). در نتیجه، غالب جریان‌های مارکسیستی یا به صورتی مصلحت‌گرایانه به واقعیت وجود «ملت» تن داده‌اند و حتی در عمل با ناسیونالیسم هم کنار آمده‌اند؛ یا به نام دفاع از انترناسیونالیزم کارگری و مبارزهٔ طبقاتی، واقعیت وجود ملت را نادیده گرفته‌اند و به مبارزات ملیت‌های زیر ستم برای دست یافتن به حق تعیین سرنوشت‌شان بی‌اعتنایی نشان داده‌اند؛ چیزی که در عمل به تقویت ناسیونالیزم و تضعیف هم بستگی طبقاتی کارگران انجامیده است. و حتی بعضی از احزاب مارکسیست، به نام انترناسیونالیزم کارگری و انقلاب جهانی، ناسیونالیزم فعال و تعصب آلودی را سازمان داده‌اند^(۱۰). ناگفته نباید گذاشت که صحبت از ضعف نظری و اشتباهات سیاسی مارکسیست‌ها به معنای این نیست که جریان‌های سیاسی دیگر، برخورد بهتری با مسأله ملّی داشته‌اند. مثلاً بر خورد لیبرالیسم با این مسأله، در مقایسه با مارکسیسم، بسیار آشفته‌تر بوده است^(۱۱). هم چنین اشکال کار مارکسیست‌ها نه در مخالفت‌شان با ناسیونالیزم، بلکه در

چگونگی این مخالفت بوده است. حقیقت این است که مارکسیست‌ها غالباً در مقابله با ناسیونالیزم ناموفق بوده‌اند. زیرا به علل و شرایط رشد آن چندان توجهی نداشته‌اند. مشکل از آغاز می‌شود که غالباً ملت و ناسیونالیزم هم‌سان تلقی می‌شوند و مخالفت با ناسیونالیزم به بدبینی یا بی‌توجهی به «ملت» و کارکرد آن در تاریخ اخیر جهان منتهی می‌شود. در حالی که اعتقاد به واقعیت وجود «ملت» یا حتی دفاع از حق موجودیت آن ربطی به ناسیونالیزم ندارد. و گرنه می‌بایست انبوه کمونیست‌ها و سوسیالیست‌هایی را که در سراسر قرن بیستم و پیش از آن، در جنبش‌های رهایی ملی شرکت کرده یا در سازمان‌دهی این جنبش‌ها نقشی تعیین‌کننده داشته‌اند، ناسیونالیست بدانیم^(۱۲). خود همین حقیقت نشان می‌دهد که اولاً «ملت» ضرورتاً ابداع ناسیونالیزم نیست، بلکه مخالفان ناسیونالیزم نیز عملاً ناگزیرند واقعیت آن را بپذیرند و برای دفاع از حق تعیین سرنوشت مردمانی که خود را «ملت» می‌دانند، مبارزه کنند؛ ثانیاً دفاع از حق موجودیت یک ملت ضرورتاً به معنای ناسیونالیزم نیست، بلکه هم چنین می‌تواند به وسیلهٔ کسانی صورت بگیرد که خود را مخالف ناسیونالیزم می‌دانند.

ناسیونالیزم (= ملی‌گرایی) دیدگاهی است که ملت را بالاترین ارزش سیاسی می‌داند^(۱۳). بنابراین هر نوع دفاع از حق تعیین سرنوشت ملّی را نمی‌توان ناسیونالیزم دانست. ناسیونالیزم – همان‌طور که میرسلاو هروچ یادآوری می‌کند – تنها یکی از اشکال متعدد آگاهی ملّی است^(۱۴). جنبش ناسیونالیستی معمولاً بر بستر تنش و تقابل میان ملیت‌ها شکل می‌گیرد و از طریق تمرکز بر روی تفاوت‌ها و اختلافات آنها می‌تواند رشد کند و بنابراین، چنین تفاوت‌ها و اختلافاتی را دوست دارد و می‌کوشد آنها را ابدی سازد و ابدی قلمداد کند و گاهی حتی آنها را اختراع می‌کند^(۱۵). بعلاوه ناسیونالیزم دفاع از هویت ملّی و حفظ خلوص آن را یکی از وظایف اصلی خود می‌داند و بنابراین، به آمیزش با خارجیان معمولاً با سؤظن می‌نگرد، و مهم‌تر از همه، به نام حفظ یک پارچگی ملّی در مقابل خطر خارجی، هر نوع اختلاف و شکاف در درون ملت را خطرناک تلقی می‌کند و به همین دلیل، معمولاً با دموکراسی میانه‌خویی ندارد و به انحاء مختلف برای خفه کردن مبارزات طبقاتی کارگران و زحمتکشان به کار گرفته می‌شود^(۱۶).

اما ملت، در صورت مهار شدن ناسیونالیزم، می‌تواند سکوی دموکراسی باشد. مهم‌ترین نکته‌ای که در رابطه با ملت باید در کانون توجه قرار بگیرد این است که تاکنون ملت تنها بستر سیاسی و فرهنگی عملاً موجود برای دستیابی به مدرنیته و حق شهروندی بوده است. تعریف ملت، البته کار آسانی نیست، زیرا درگیر شدن با نمادهایی است که ایدئولوژی‌های مختلف و متضاد، هر یک معنای خاصی از آنها می‌فهمند و می‌کوشند معنای دیگر را نادیده بگیرند^(۱۷). ولی بگذارید برای روشن شدن نکته‌ای که به آن اشاره کردم، تعریف بندیکت اندرسن را بپذیریم که «ملت یک اجتماع سیاسی تصویری است و به طور ذاتی، هم محدود و هم خود فرمان تصور می‌شود». او در توضیح تعریف خود یادآوری می‌کند که «تصویری» (imagined) به معنای این است که افراد ملت – حتی کوچک‌ترین ملت‌ها – همه هم‌دیگر را ندیده‌اند و نمی‌شناسند، ولی تصویر هم‌بودی‌شان در ذهن آنها زنده است؛ یعنی به پیوند تصویری‌شان آگاه‌اند. «محدود» به معنای این است که ملت هر قدر هم بزرگ باشد، باز هم محدوده‌ای تصویری دارد که در فراسوی آن ملت‌های دیگر قرار دارند. به عبارت دیگر، افراد یک ملت برخلاف پیروان مثلاً مسیحیت نمی‌خواهند مردم روی زمین را به جگه خود در بیاورند. «خودفرمان» (sovereign) به این معناست که ملت در دورهٔ فروپاشی مشروعیت‌های الهی و قلم‌روهای مبتنی بر سلسله مراتب دودمانی شکل می‌گیرد و ملت‌ها می‌خواهند آزاد باشند و خود دربارهٔ خودشان تصمیم بگیرند. «اجتماع» (community) به معنای این است که ملت، علی‌رغم نابرابری‌ها و بهره‌کشی‌هایی که در درون آن وجود دارد، همیشه به صورت نوعی رفاقت عمیق افقی تصور می‌شود. و از اینجاست که انبوهی از مردم به نام ملت‌شان داوطلبانه به پای مرگ می‌روند^(۱۸).

تاملی در تعریف اندرسن می‌تواند بر ظرفیت‌های متناقض ملت روشنائی ببندازد. ملت سوئیه تاریکی دارد که غلبهٔ آن به رویارویی‌های خون‌بار با خارجی‌ها و خفقان فلج‌کننده در درون خود ملت می‌انجامد؛ و در عین حال سوئیه روشنی دارد که می‌تواند بستر شکل‌گیری دموکراسی و آگاهی و سازمان‌یابی زحمتکشان و محرومان در جهت سوسیالیسم باشد.

سوئیه روشن از آنجاست که اساساً ملت با نفی هر نوع قدرت سیاسی مبتنی بر مشروعیت آسمانی و دودمانی مشخص می‌شود و حاکمیت مشروع را ناشی از ارادهٔ مردم تصور می‌کند^(۱۹). چیزی که ملت را از مثلاً قوم، نژاد یا «امت» یک دین متمایز می‌سازد، همین تصور یا فرض «خودفرمانی» آن است. در همین رابطه است که دولت جدید یا دولت – ملت، یعنی دولتی که مشروعیت‌اش ناشی از ارادهٔ مردم (یا ملت) تصور می‌شود، معنا می‌یابد. البته از این جا نباید نتیجه گرفت که در دولت – ملت‌ها واقعاً دولت تابع ارادهٔ مردم است. به تجربه می‌دانیم که اکثر دولت – ملت‌ها با دموکراسی و آزادی‌های بنیادی میانهٔ خوبی ندارند و در عمل وظیفهٔ اصلی خود را خفه کردن ملت می‌دانند. و حتی در دولت‌های دموکراتیک موجود نیز دولت عملاً در کنترل اقلیتی کوچک قرار دارد. با این همه، تمام دولت – ملت‌ها، حتی

خودگامه‌ترین آنها، سعی می‌کنند خود را بیان ارادهٔ مردم قلمداد کنند. به عبارت دیگر، دولت جدید، به لحاظ ایدئولوژیک، ناگزیر است به مشروعیت ناشی از رأی یا - لاقال - رضایت مردم تکیه کند. در واقع دولت‌هایی که چنین مشروعیتی را به صورت نظری صریح نفی می‌کنند، در دنیای امروز پدیده‌های نادری هستند^(۳). ولی دویست یا حتی صد سال پیش وضع چنین نبود و برعکس حالا، پدیده‌های نادر دولت‌هایی بودند که به مشروعیت ناشی از خواست مردم متوسل می‌شدند. شکل‌گیری ملت‌ها در دو قرن گذشته، در این وارونه شدن تصور عمومی از مشروعیت سیاسی، نقش بسیار مهمی داشته است. در حقیقت، این دو، یعنی وارونه شدن تصور عمومی از مشروعیت سیاسی و شکل‌گیری ملت‌ها، عناصر جدایی‌ناپذیر روند واحد هستند که با فروپاشی نظام‌های پیشا سرمایه‌داری آغاز می‌شود و با تکوین و گسترش و جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری، همه جاگیر می‌شود. در تحلیل نهایی، این دگرگونی را، بدون توجه به دگرگون شدن «رابطهٔ مستقیم صاحبان شرایط تولید و تولیدکنندگان مستقیم»^(۴) نمی‌توان توضیح داد. در مناسبات تولیدی پیشا سرمایه‌داری، تولیدکنندگان مستقیم عمدتاً از طریق اجبار فرا اقتصادی به انجام کار اضافی (یعنی کاری که علاوه بر کار لازم برای باز تولید نیروی کار صورت می‌گیرد) وادار می‌شوند. در حالی که این کار در نظام سرمایه‌داری از طریق اجبار اقتصادی صورت می‌گیرد. یعنی کارگر در سرمایه‌داری (برخلاف رعیت یا برده در نظام‌های پیشین) به لحاظ ایدئولوژیک (و از جمله به لحاظ حقوقی) مجبور به کار برای دیگران نیست و آزاد محسوب می‌شود؛ البته «آزاد» میان مردن به گرسنگی یا کار برای دیگران (در مقابل دستمزدی که غالباً آنها تعیین می‌کنند). این گذار از اجبار فرا اقتصادی، دگرگونی‌های گسترده‌ای را در تمامی مناسبات اجتماعی دامن می‌زند. الف - با تضعیف و بی‌معنا شدن کارکرد اجبار فرا اقتصادی در تولید، تقسیم حقوقی افراد به طبقات (یا رسته‌های) بسته معنای خود را از دست می‌دهد و سلسله مراتب اجتماعی عمودی موروثی جای خود را به منزلت‌های اجتماعی فردی شده و - به لحاظ حقوقی - اقلی، می‌سپارد. ب - تحرک اقتصادی و تولیدی، تحرک اجتماعی را باعث می‌شود و این به نوبهٔ خود، تصور برابری افراد انسانی را شکل می‌دهد و همه جاگیر می‌سازد. به این ترتیب، همهٔ افراد، به لحاظ ایدئولوژیک، نه تنها آزاد، بلکه هم‌چنین برابر تصور می‌شوند. ج - گسترش و همه جاگیر شدن تولید کالایی، مناسبات روستایی و معیشتی را از هم می‌پاشاند؛ مهاجرت‌های گسترده را دامن می‌زند، شهرهای بزرگ را از طریق کاهش جمعیت روستایی به وجود می‌آورد؛ بازارهای محلی و منطقه‌ای را به هم وصل می‌کند؛ وسایل ارتباط و حمل و نقل بی‌سابقه نیرومندی را به وجود می‌آورد؛ پیوندهای طایفه‌ای، قبیله‌ای و فرقه‌ای و رسوم و تعصبات محلی را تضعیف می‌کند و جامعه‌ای به وجود می‌آورد مرکب از افراد ذره‌واره شدهٔ بی‌نام و نشان که بی‌هیچ واسطه‌ای، به طور مستقیم با کلیت جامعه مرتبط می‌شوند. با سست شدن پیوندهای سنتی و گسترش ذره‌وارگی (atomization)، نفوذ دستگاه‌های دینی کاهش می‌یابد و (به قول مارکس) «دین‌داری بیرونی» جای خود را به «دین‌داری درونی» می‌سپارد و به جای «کشیش بیرون از آدم عامی، کشیشی در دل او» کاشته می‌شود. هـ- گسترش تولید کالایی، همراه با پایان دادن به پراکندگی جمعیت و پراکندگی وسایل تولید و تقویت بی‌سابقهٔ وسایل ارتباط و حمل و نقل، قدرت امیران و فرمان‌روایان محلی را درهم می‌شکنند و تمرکز سیاسی به وجود می‌آورد و (به قول مانیفست) «ایالاتی مستقل با منافع، قوانین، حکومت‌ها و گمرکات مختلف» که تنها اندکی با هم رابطه داشته‌اند - همگی به ملت واحد، حکومت واحد، منافع طبقاتی ملی واحد و مرز گمرکی واحد تبدیل می‌شوند. و با از بین رفتن منزلت‌های اجتماعی موروثی و گسترش ذره‌وارگی، بی‌نام و نشانی (anonymity) و تحرک (mobility) افراد، آموزش عمومی به عنوان ضروری‌ترین شرط مهارت یابی نیروی کار، اهمیت بی‌سابقه‌ای پیدا می‌کند. در جوامع پیشا سرمایه‌داری آموزش خصلت عمومی نداشت و عملاً فقط روحانیت و اعضای طبقات بالا خواندن و نوشتن یاد می‌گرفتند. اما در جامعهٔ جدید، کار هر چه بیشتر سرشت معنایی (semantic) پیدا می‌کند و نیروی صرفاً عضلانی انسان اهمیت پیشین خود را از دست می‌دهد و افراد حتی برای انجام بسیاری از کارهای یدی به کسب مهارت نیاز دارند و این مهارت آموزی در مقیاس وسیع، بدون حدی از خواندن و نوشتن عملاً ناممکن می‌گردد. اما آموزش عمومی به عنوان شرط پایه‌ای لازم برای مهارت‌یابی، به زبان مکتوب دقیق نیاز دارد، زبانی که بشود به وسیلهٔ آن، پیام‌ها، رهنمودها و درس‌نامه‌ها را، بدون تماس فردی، به افراد ناشناخته منتقل کرد. چنین زبانی، بنابه تعریف باید بر فراز گویش‌های محلی و محاوره‌ای باشد، یعنی زبان مدون، زبان معیار (standard Language). هر چه سطح مهارت‌های پایه‌ای لازم بالاتر می‌رود، ضرورت با سواد عمومی‌تر می‌گردد و حداقل لازم برای با سواد بالاتر می‌رود. و در نتیجه، شکاف میان فرهنگ عامیانه و فرهنگ بالا (high culture) کاهش می‌یابد و گوناگونی فرهنگی و تقسیم کار قومی جوامع پیشا سرمایه‌داری جای خود را به همگونی فرهنگی می‌سپارد. و بالاخره، از آنجا که آموزش عمومی و همگون‌سازی فرهنگی چنان کار بزرگی است که فقط با مباحثرت، نظارت یا حمایت دولت می‌تواند عملی شود، فرهنگ و سیاست با هم گره می‌خورند^(۵). در جامعهٔ معاصر، زبان معیار، به دلیل دیگری نیز اهمیت بی‌سابقه‌ای دارد. این جامعه بدون رسانه‌های توده‌ای غیر قابل تصور است. رسانه‌ها هستند که بخش‌های مختلف یک کشور، و حتی

دور افتاده‌ترین نقاط آن را، به طور روزانه، و (حالا حتی) لحظه به لحظه به هم متصل می‌کنند. بندیکت اندرسن از هگل نقل می‌کند که «روزنامه برای انسان مدرن جای نیایش صبح‌گاهی را گرفته است» و توضیح می‌دهد که روزنامه خوانی نمودار زنده‌ای است از تجسم جامعه‌تصور که به طور هم‌زمان، شمار وسیعی از افرادی را که هیچ آشنایی شخصی با هم دیگر ندارند ولی همه به ارتباط هم زمان‌شان با هم دیگر آگاه‌اند، به هم وصل می‌کند^(۶). تصویری از هم‌زمانی و مرتبط بودن که با روزنامه ایجاد می‌شود، در رادیو و تلویزیون با تحرک و سرزندگی بیشتری به وجود می‌آید. چنین تصویری بدون یک زبان مشترک استاندارد شده امکان‌ناپذیر است^(۷).

دگرگونی‌هایی که بر شمرده، به لحاظ ترتیب زمانی، ضرورتاً دنبال هم صورت نگرفته‌اند؛ و هم چنین نه رابطه علت و معلولی یک طرفه‌ای با هم دیگر دارند و نه همه جا به روال واحدی صورت گرفته‌اند. اما همه از عناصر مهم شکل‌گیری مدرنیته هستند. تأملی در این دگرگونی‌ها تردیدی باقی نمی‌گذارد که شکل‌گیری ملت نه تنها جزئی جدایی‌ناپذیر از روند شکل‌گیری مدرنیته است، بلکه شرط لازم برای شکل‌گیری بنیادهای حق انتخاب مردم و دموکراسی است.

اما همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، ملت سوئیهٔ تاریکی هم دارد که می‌تواند رویه‌های خون بار با خارجی‌ها و سرکوب افراد خود ملت را به وجود بیاورد. و مشکل این است که همین سوئیه تاریک نیز از سازه‌های مدرنیته است و در بطن آن و هم راه با عناصر دیگر آن شکل می‌گیرد. ملت - همان‌طور که در تعریف اندرسن دیدیم - اجتماعی است که ضرورتاً محدود تصور می‌شود. البته محدودیت منحصر به ملت نیست بلکه هر جمع انسانی فصل تمایزی با دیگران دارد که به موجودیت آن معنا می‌دهد. و بعضی از این فصل تمایزها برای دیگران قابل عبور هستند و بعضی غیرقابل عبور. مثلاً بعضی از ادیان (مانند مسیحیت یا اسلام) دعوت‌گر (proselytizer) هستند و ورود دیگران به جرگه پیروان‌شان را مجاز می‌دانند و تشویق می‌کنند و بعضی دیگر (مانند یهودیت) چنین نیستند و گرویدن دیگران به آنها اگر ناممکن نباشد، دشوار است. وجود فصل تمایز در جمع‌های انسانی به خودی خود، چیز بدی نیست. مثلاً اگر از یک حزب سیاسی بخواهید که برنامه‌اش را نادیده بگیرد و با حزب رقیب در هم بیامیزد، یا اگر از یک اتحادیه کارگری بخواهید که غیر کارگران را هم در صفوف خودش راه بدهد، عملاً از آنها می‌خواهید که از حق تشکل‌شان چشم‌پوش کنند. هم‌چنین وجود فصل تمایز، و حتی فصل تمایز غیر قابل عبور، ضرورتاً به معنای دشمنی با دیگران نیست. مثلاً همان‌طور که ادیان دعوت‌گر (در مقایسه با ادیان غیر دعوت‌گر) ضرورتاً مروج بردباری عقیدتی نیستند، «ملیت قومی» نیز ضرورتاً در هر شرایطی بیش از «ملیت مدنی» به رویارویی با «دیگران» نمی‌انجامد^(۸). با این همه، تجربهٔ دو قرن گذشته تردیدی نمی‌گذارد که ملت (مخصوصاً هنگامی که با دولت گره می‌خورد و به صورت دولت - ملت ظاهر می‌شود) بر فصل تمایزی فعال و حساس با «دیگران» تأکید می‌کند. در واقع بسیاری از دولت - ملت‌ها از طریق همین تأکید بر تمایز با «دیگران» یا حتی رویارویی‌های خونین با «دیگران» قوام یافته‌اند. بی‌اغراق خونین‌ترین جنگ‌های تاریخ انسانی در همین دو قرن گذشته سازمان داده شده‌اند و غالباً به نام ملت‌ها و تماماً به وسیلهٔ دولت - ملت‌ها. البته منشأ این جنگ‌ها را نمی‌توان در وجود ملت‌ها جستجو کرد، اما تردیدی نمی‌توان داشت که بدون سیج ملت‌ها برای رویارویی با یکدیگر بسیاری از این جنگ‌ها در ابعادی که رخ دادند، تصور ناپذیر بودند. فروموش نباید کرد که «صنعتی شدن جنگ» در دو قرن اخیر، از طریق دولت - ملت‌ها امکان‌پذیر شده و در تحکیم آنها نقش مهمی داشته است^(۹). هم‌چنین فروموش نباید کرد که تاریخ تکوین بسیاری از دولت - ملت‌ها تاریخ منظم‌ترین سرکوب‌های اقلیت‌های قومی و فرهنگی بوده است. مثلاً پاک‌سازی‌های قومی هولناک همین یک صد سال اخیر که به نام دفاع از هویت این یا آن ملت صورت گرفته‌اند (از قتل عام بیش از یک میلیون ارمنی به وسیلهٔ ارتش ترک‌ها در ۱۹۱۵ گرفته تا قتل عام نزدیک به یک میلیون توتسی به دست هوتوهای رواندا در ۱۹۹۴، و از کشتار شش میلیون یهودی و کولی به دست نازی‌های آلمان گرفته تا کشتار ده‌ها هزار نفر از قومیت‌های یوگسلاوی سابق به دست یک دیگر در دهه ۱۹۹۰) شاید به لحاظ سازمان یافتگی و تدارک آگاهانهٔ قبلی، در طول تمام تاریخ بشری بی‌سابقه باشند.

این سوئیهٔ تاریک ملت از کجا برمی‌خیزد؟ از بطن همان روندهایی که ملت را شکل می‌دهند. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، با فروپاشی نظام‌های پیشا سرمایه‌داری، بسیاری از پیوندهای سنتی (از پیوندهای محلی و قبیله‌ای و مذهبی گرفته تا پیوندهای حرفه‌ای - صنفی و حتی خانوادگی) ضعیف‌تر می‌گردند و بعضی کاملاً بی‌معنا می‌شوند. با گسترش مناسبات کالایی و مخصوصاً کالا شدن نیروی کار، منزلت‌های اجتماعی نه تنها خصلت موروثی خود را از دست می‌دهند، بلکه منعطف‌تر و بی‌ثبات‌تر می‌گردند. در نتیجه، جمع‌های ارگانیک، و بنابراین، هویت‌های اجتماعی با ثبات رنگ می‌بازند. گسترش ذره‌وارگی، بی‌نام و نشانی و بی‌ثباتی موقعیت‌ها و پیوندهای اجتماعی افراد، باعث می‌شود که میان فرد و کلیت جامعه، سطح‌بندی‌ها و تکیه‌گاه‌های محکم و با ثباتی وجود نداشته باشند. در کنار این روندها، روند همگون‌سازی فرهنگی باعث می‌شود که وساطت یک زبان مدون و معیار در ارتباط فرد با کلیت جامعه، نقش تعیین‌کننده‌ای داشته باشد. مجموعهٔ این روندها، اهمیت کلیت جامعه را (که اکنون،

ناگزیر، به صورت «ملت» یا «در شکل آرمانی‌اش» «دولت» ملت» تصوّر می‌شود) در زندگی و ذهنیت افراد به نحوی سابقه‌ای بالا می‌برد، و بنابر این «هویت ملی» به آسانی می‌تواند در ذهنیت افراد، هم چون محکم‌ترین و قابل‌انگیزه‌ترین هویت تصور شود. این هویت بیش از آن که انعکاس اشتراک منافع افراد ملت باشد، تکیه‌گاهی است برای خویشتن خود فرد؛ فرد ذره‌واره شده‌ای که با گسترش مناسبات کالایی، از پیوندها و تکیه‌گاه‌های سنتی کنده شده و به بی‌تکیه‌گاهی پرتاب شده است. علاوه بر همه اینها، همراه با شکل‌گیری ملت‌ها، کارکردهای دولت عمق و گسترش بی‌سابقه‌ای پیدا می‌کند. از کنترل یا لاقل نظارت بر آموزش و بهداشت عمومی گرفته تا کنترل مستقیم یا غیرمستقیم آهنگ رشد جمعیت، از تنظیم سیاست‌های اقتصادی کلان گرفته تا نظارت بر گسترش و کارایی شبکه‌های حمل و نقل و ارتباطات و اطلاعات، دولت مناصر در همه حوزه‌های زندگی اجتماعی حضور فعالی دارد که در جوامع پیشا سرمایه‌داری غیر قابل تصور بود. کافی است به یاد داشته باشیم که میانگین سهم هزینه‌های دولت از درآمد ملی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، در آغاز قرن بیستم، حدود یک دهم بود و در پایانه‌های قرن بیستم حدود یک دوم^(۴). به دلیل وجود مجموعه این روندهاست که دولت – ملت‌ها به صورت واحدهایی سیاسی در می‌آیند که به هم پیوستگی اجزاء درونی‌شان و به هم وابستگی مردمان‌شان، به نحوی غیر قابل مقایسه، بیشتر از تمام جوامع پیشا سرمایه‌داری است و بر تمایزشان با دیگران تأکیدی دارند که در جوامع پیشا سرمایه‌داری سابقه نداشت. به عنوان نمونه: در جوامع پیشا سرمایه‌داری طبقات حاکم معمولاً فرقه‌ای بودند. مثلاً خاندان حاکم کشور «الف» با خاندان حاکم کشور «ب» وصلت می‌کرد و از هم دیگر ارث می‌بردند و ارثیه یا جیهیزی، گاهی بخشی از خاک مملکت بود که با تمام جمعیت و دارائی به مملکت دیگر ملحق می‌شد^(۵). با زبان رسمی اشراف و خاندان‌های حاکم غالباً با زبان مردم عادی متفاوت بود. مثلاً زبان فرانسه، حتی تا نیمه قرن نوزدهم، زبان اشرافی ممالک اروپا تلقی می‌شد. یا در قرن شانزدهم، سه امپراتوری بزرگ در دنیای اسلام وجود داشتند که هر سه به وسیله دودمان‌های سلطنتی ترک تبار اداره می‌شدند (عثمانی‌ها، صفوی‌ها و مغولان هند) ولی فارسی زبان درباری هر سه امپراتوری محسوب می‌شد. به تجربه می‌دانیم که بعد از قوام یافتن دولت – ملت‌ها، چنین پیوندهایی با «دیگران» برای حکومت‌کنندگان خطرناک هستند و آنها می‌کوشند خودشان را نماد و نماینده استقلال و «اصالت» ملت قلمداد کنند. تصادفی نیست که حالا مرزهای سیاسی کشورها به مقدس‌ترین مقدسات ملت‌ها تبدیل می‌شوند، و یک وجب عقب‌نشینی از آنها فاجعه‌ای بزرگ و تحقیری تحمل‌ناپذیر برای ملت تلقی می‌شود. در حالی که در گذشته، مرزهای سیاسی، مرزهای «ممالک» (= پادشاهی‌ها) یا سرحدات متصرفات این سلطان یا آن کشورگشا محسوب می‌شدند^(۶). برای روشن‌تر شدن این تفاوت بگذارید مثالی بزنم: در سال ۱۸۰۳ ایالات متحد آمریکا، لوئیزیانا را که جزو متصرفات فرانسه بود، از ناپلئون خرید و بعداً به هژدهمین ایالت خود تبدیل کرد. و همین‌طور، در سال ۱۸۶۷ آلاسکا را از تزار روس خرید که در سال ۱۹۵۹ به صورت چهل و نهمین ایالت آمریکا در آمد. اما می‌دانیم که فروش آلزاس یا لورن به آلمان حتی برای جسورترین جانشینان ناپلئون نیز غیر قابل تصور بوده است و حالا حتی فاسدترین سیاستمداران روسیه نیز جرأت نمی‌کنند به فکر فروش شبه جزیره کامچاتکا به آمریکا یا ژاپن بیفتند. همه اینها نشان می‌دهند که تأکید ملت‌ها بر موجودیت تجزیه‌ناپذیرشان، در عین حال تأکیدی است بر تمایز با «دیگران»، و از اینجااست که زمینه مساعدی برای رشد پیش‌داوری‌ها و دشمنی‌ها میان ملت‌های مختلف به وجود می‌آید. گرچه شکل‌گیری ملت جزئی جدایی‌ناپذیر از روند عمومی مدرنیته است، و گرچه مدرنیته هر چیز «مقدس» را «دنیوی» می‌سازد، ولی در شکل‌گیری ملت روند واژگونه‌ای نیز در کار است که «دنیوی»‌ترین چیزها را به «مقدس»‌ترین مقدسات تبدیل می‌کند^(۷). در واقع، ظرفیت و امکانات راز آفرینی دولت – ملت‌های امروز را فقط مذاهب دیروزی داشتند. کار کردهای بی‌سابقه گسترده دولت‌های امروزی و مخصوصاً نظارت آنها بر آموزش عمومی، امکانات عظیمی برای دست کاری ذهنیت مردم در اختیار آنها قرار می‌دهد که در جوامع پیشا سرمایه‌داری فقط در اختیار دستگاه‌های مذهبی بود. همین ظرفیت راز آفرینی دولت – ملت است که مورد بهره‌برداری ناسیونالیزم قرار می‌گیرد و ناسیونالیزم است که با فعال کردن و گسترش دادن این ظرفیت راز آفرینی، شرایط رشد و چیرگی سوئیة تاریک ملت را فراهم می‌سازد.

تا این‌جا من توضیح داده‌ام که اولاً ملت جزئی‌ناپذیر از روند عمومی مدرنیته است و عملاً تنها بستر سیاسی و فرهنگی موجود برای دست‌یابی به مدرنیته و حق شهروندی. ثانیاً ملت سوئیة تاریکی دارد که زمینه مساعدی برای رشد پیش‌داوری و دشمنی نسبت به «دیگران» و سازمان‌دهی سرکوب و دستکاری ذهنیت «خودی»‌ها به پهنه مقابله با تهدیدات «بیگانگان» فراهم می‌آورد. حال باید دید آیا می‌توان سوئیة تاریک ملت را زیر کنترل نگهداشت؟ به عبارت دیگر، آیا می‌توان بدون غلبیدن به ناسیونالیزم و ضمن مقابله با آن، ملت را به عنوان سکوی لازم برای حق شهروندی پذیرفت؟ به نظر من، پاسخ این سؤال قطعاً مثبت است. و حتی فراتر از این، جز محدوده ملی، سکوی دیگری برای مبارزه مؤثر برای دموکراسی و سوسیالیسم وجود ندارد. زیرا همان‌طور که گویال بالاکریشنا به درستی می‌گوید:

«چشمه‌های اقدام سیاسی نهایتاً در شور عضویت در ملت نهفته است، چرا که تنها در شکل یک «خلق» است که توده‌ها به زندگی سیاسی پرتاب می‌شوند و تاریخ را می‌سازند^(۸)».

آیا چپ حق دارد استراتژی ملی داشته باشد؟

اگر بپذیریم که میدان اصلی اقدام سیاسی توده‌ای در محدوده ملی قرار دارد، ناگزیر با این سؤال روبرو می‌شویم که آیا چپ می‌تواند بدون دست برداشتن از هویت خود، به استراتژی ملی دست یابد؟ منظورم از «چپ» همه جریان‌هایی هستند که مبارزه سیاسی معطوف به سوسیالیسم را دنبال می‌کنند؛ یعنی عمدتاً کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها (و نه مثلاً سوسیال دموکرات‌ها). این سؤال در نگاه اول ممکن است بی‌معنا به نظر برسد، زیرا ظاهراً همه جریان‌های چپ محدوده‌های ملی را انکار ناپذیر می‌دانند. اما در حقیقت بسیاری از آنها به نام انترناسیونالیزم و مبارزه طبقاتی، دلیل وجودی ملت و بنابرین منطق مبارزه در سطح ملی را کم و بیش نادیده می‌گیرند. برای پاسخ به این سؤال، لاقلاً باید سه نکته را برای خودمان روشن کنیم:

اول – رابطه ملت و ناسیونالیزم. ملت نه یک جمع انسانی ایده‌آل است و نه (برای اکثریت قریب به اتفاق انسان‌ها) یک جمع انتخابی. اما بی‌تردید، در مرحله کنونی تاریخ انسانی، جمعی است ضروری که گریز از آن نه مفید است، نه ممکن. ما ناگزیریم با امکاناتی که ملت بودن در اختیارمان می‌گذارد به مقابله با تاریک اندیشی‌های برخاسته از تصبّات ملی بر خیزیم. هدف استراتژی ملی برای هواداران سوسیالیسم، قبل از هر چیز، یعنی همین: فراموش نباید کرد که سیاست آنجا معنا پیدا می‌کند که امکان اقدام باشد. و مساعدترین شرایط برای اقدام سیاسی مؤثر از طریق دموکراسی فراهم می‌آید. بنابراین مضمون اصلی سیاست ملی چپ باید دموکراتیزه کردن ملت یا (به بیان دقیق‌تر) محدوده سیاسی واقع در مرزهای دولت – ملت باشد. دموکراسی تاکنون هر جا که وجود داشته و تا حدی که وجود داشته، در محدوده مرزهای دولت – ملت‌ها امکان پذیر شده است^(۹). زیرا همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، مفهوم «خودفرمانی مردم» یا مشروعیت سیاسی برخاسته از حق انتخاب مردم، با شکل‌گیری ملت به وجود آمده و همه جا گیر شده است. هم‌چنین است مفهوم «آزادی» و مفهوم «برابری» افراد انسانی. به عبارت دیگر، با نادیده گرفتن ملت نمی‌توان به دنیایی دموکراتیک و انسانی دست یافت. تنها راه موجود برای مهار مؤثر سوئیة تاریک ملت، دموکراتیزه کردن دولت – ملت‌هاست. راستای اصلی دموکراتیزه کردن دولت – ملت، شکل دادن ملیت مدنی (civic nationhood) است، یعنی ملتی که جمع شهروندان صاحب حقوق برابر باشد، صرف نظر از همه تمایزات و اختلافات واقعی یا خیالی بین آنها. در شکل‌گیری ملت مدنی یا ملت شهروندان پذیرش یافتن چند شرط اهمیت حیاتی دارد:

الف – کنار گذاشتن قومیت، زبان، مذهب یا فرهنگ مشترک به عنوان بنیاد ملیت. مهم‌ترین اصل هر ایدئولوژی ناسیونالیستی تأکید بر مشترکات ملی است و مقدم شمردن پیوندهای ملی بر همه پیوندهای دیگر. این اصل در زمخت‌ترین شکل خود به صورت تأکید بر یک تبار مشترک بیان می‌شود و در شکل‌های تعدیل یافته‌تر و ظریف‌تر، به صورت تأکید بر اعتقادات یا رسوم و فرهنگ مشترک. اما در هر حال، تأکیدی است بر یک ویژگی اصیل، بی‌همتا، غالباً راز آلود و تغییر ناپذیر که یک ملت را از ملت‌های دیگر متمایز می‌کند. این اعتقاد ناسیونالیستی به لحاظ نظری غیر قابل دفاع است و به لحاظ سیاسی زیان بار. اولاً اکثریت قریب به اتفاق ملت‌ها از آمیزش اقوام مختلف به وجود آمده‌اند و پیدا کردن تبار قومی مشترک برای ملت‌ها غالباً تلاشی است برای جعل تاریخ. ادعای تبار مشترک مخصوصاً برای دولت – ملت‌های موجود، جز نادیده گرفتن واقعیت‌های غیر قابل انکار معنایی ندارد. زیرا به روایتی اکنون در جهان حدود ۶۰۰ زبان وجود دارد و ۵۰۰۰ گروه قومی و تنها حدود ۱۸۰ دولت^(۱۰). یعنی در واقع، اکثریت قاطع دولت‌های جهان عملاً چند ملیتی هستند و سنت‌های فرهنگی و قومی بسیار متنوعی دارند. ثانیاً هیچ قوم، زبان، مذهب و فرهنگی را نمی‌توانید پیدا کنید که در طول قرون و اعصار ثابت مانده باشد. در واقع بسیاری از «سنت‌ها که به نظر می‌رسد یا ادعا می‌شود که قدیمی هستند، غالباً منشاء کاملاً جدیدی دارند و گاهی ابداع شده‌اند»^(۱۱). ثالثاً حتی وجود سنت‌های قدیمی و (بر فرض محال) دست نخورده در میان مردم یک کشور، به معنای این نیست که همه مردم به آنها تعلق دارند یا آنها را می‌پذیرند. بنابراین تحمیل سنت‌ها، اعتقادات و تعلقات اکثریت به همه مردم، جز لگدمال کردن حقوق اقلیت‌ها و خفه کردن آنها معنایی ندارد. تردیدی نیست که در هر جامعه‌ای، در یک دوره معین، سنت‌ها و باورها و الگوهای فرهنگی معینی در میان مردم غلبه دارند، اما در عین حال تردیدی هم نمی‌توان داشت که در هر جامعه‌ای اقلیت‌های قومی، مذهبی، زبانی و فرهنگی وجود دارند. و مهم‌تر از این، در بعضی حوزه‌ها، جای اقلیت و اکثریت در طول زمان عوض می‌شود. بنابراین، ملیت مدنی فقط در کشورهای چند ملیتی معنا ندارد، بلکه درک دموکراتیکی از ملیت در همه کشورهاست. مثلاً فرانسه به لحاظ قومی، ملت همگونی تصوّر می‌شود، ولی در عین حال یک ملت مدنی است^(۱۲).

ب – دفاع قاطع از حقوق فردی شهروندان. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، ملت جمع افراد

صاحب حق تصوّر می‌شود. و این مهم‌ترین فصل تمایز آن با جوامع سنتی است. اما چیرگی ناسیونالیزم غالباً همین فصل تمایز کلیدی را در عمل بی‌معنا می‌سازد. تصور ملت به عنوان یک کل تجزیه‌ناپذیر، دارای سرشت و سرنوشتی ویژه و طلب‌کنندهٔ بالاترین وفاداری‌ها، خواه ناخواه، آن را به چیزی چون قبیله یا «امت» دینی تبدیل می‌کند که اعضایش بیش از حق با وظیفه‌شان مشخص می‌شوند. و از آنجا که کل (که ملت باشد) قاعدتاً از طریق دولت می‌تواند خود را نمایندگی کند، افراد عملاً به رعایا یا پرستندگان دست به سینهٔ دولت تبدیل می‌شوند. با چنین درکی از رابطهٔ دولت با ملت بود که هگل می‌گفت «دولت فعلیت یافتن آزادی است، نه مطابق با هوس ذهنی، بلکه بر حسب مفهوم اراده، یعنی بر حسب عمومیت و الوهیت^(۴۲)». چنین درکی از رابطهٔ دولت و ملت از یک سو، و رابطهٔ ملت با اعضای آن از سوی دیگر است که به فاشیسم و توتالیتراریزم می‌انجامد. این تسلط دولت بر ملت را فقط از طریق دفاع قاطع از حقوق افراد ملت (مخصوصاً) در مقابل دولت، می‌توان در هم شکست. بدون تکیه بر حقوق فردی نه دموکراسی می‌تواند معنایی داشته باشد و نه ملت مدنی. ارنست رنان گفته است «موجودیت یک ملت همه پرسشی هر روزه است». هابرماس با اشاره به این گفته رنان، یادآوری می‌کند که «ملت شهروندان هویت خود را نه از خصوصیات قومی و فرهنگی مشترک، بلکه از کردار شهروندانی کسب می‌کند که فعالانه حقوق مدنی‌شان را به کار می‌گیرند».^(۴۳) مدافعان ناسیونالیزم مدعی‌اند که شهروندی از دولت – ملت ناشی می‌شود و در متن هم بستگی ملی می‌تواند شکل بگیرد و بنابراین شکاف در درون ملت و تضعیف هم بستگی ملی، خواه ناخواه، شکل‌گیری شهروندی اجتماعی را ناممکن یا دشوارتر می‌سازد^(۴۴). اما تجربهٔ دموکراسی‌ها و پیکارهای تائکونی برای دموکراسی تردیدی باقی نمی‌گذارد که شهروندی تنها بر بنیاد حقوق فردی و مخصوصاً حقوق سیاسی افراد می‌تواند معنا پیدا کند.

حقوق فرد یا «حقوق بشر» (اصطلاحی که مخصوصاً با «اعلامیه عمومی حقوق بشر» مجمع عمومی سازمان ملل متحد در ۱۹۴۸ پذیرش عمومی پیدا کرده است) سه جنبه دارد که معمولاً «حقوق مدنی»، «حقوق سیاسی» و «حقوق اجتماعی» نامیده می‌شوند. این سه هم دیگر را تکمیل می‌کنند و منطقاً لازم و ملزوم هم هستند، اما به لحاظ تاریخی در مراحل مختلفی شکل گرفته‌اند و اکنون نیز رابطهٔ آنها یکی از مهم‌ترین موضوعات پیکارهای طبقاتی است. «حقوق مدنی» که قبل از جنبه‌های دیگر شکل گرفته، عمدتاً ناظر به «آزادی‌های منفی» است یعنی حقوقی که با «آزادی از...» مشخص می‌شوند و جهت اصلی آنها دفاع از حقوق افراد (مخصوصاً) در مقابل مداخلهٔ حکومت است. «حقوق مدنی» با «حکومت قانون» متناظر است، یعنی ضرورتاً ربطی به دموکراسی ندارد. حق حیات، امنیت شخصی، آزادی عقیده و بیان، آزادی از تبعیض‌های نژادی، جنسی و غیره، امروزه از جملهٔ این حقوق محسوب می‌شوند. «حقوق سیاسی» که با انقلاب‌های دموکراتیک شکل گرفته و مخصوصاً با انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه، خصلت جهانی پیدا کرده، شامل حقوقی می‌شود که امکان شرکت در روندهای دموکراتیک شکل‌دهی به نظر و ارادهٔ عمومی را به افراد می‌دهند. «حقوق اجتماعی» که اساساً از طریق جنبش سوسیالیستی و جنبش کارگری مطرح و تا حدی پیش برده شده، حقوقی مانند حق کار و حق حمایت در مقابل بیکاری، حق آموزش، حق بهداشت، حق مسکن و غیره را شامل می‌شود. به لحاظ تاریخی، «حقوق اجتماعی» عمدتاً بعد از تثبیت حق رأی عمومی و زیر فشار طبقات پایین جامعهٔ سرمایه‌داری شکل گرفته و حتی در غالب کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری، فقط بعد از جنگ جهانی دوم پذیرفته شده است. این سه جنبهٔ حقوق بشر که – کارل واساک (Karel Vasak) حقوقدان فرانسوی آنها را «سه نسل حقوق بشر» می‌نامد و بیانی از سه شعار انقلاب فرانسه، یعنی «آزادی، برابری، برادری» معرفی می‌کند – عناصری هستند که مجموعاً حق شهروندی برابر را شکل می‌دهند و نادیده گرفتن هر یک از آنها حق شهروندی برابر را بی‌معنا می‌سازد^(۴۵). متفکران لیبرال، از هابس ولاک گرفته تا در دوتوکویل و بنتام و استیوارت میل، معمولاً همه بر «حقوق مدنی» یا آزادی‌های منفی تأکید می‌کنند و برابری را تا حدود زیادی بی‌معنا می‌دانند. این بی‌اعتنایی به برابری، مخصوصاً با چیرگی نئولیبرالیسم در دهه‌های اخیر، پر رنگ‌تر شده است. مثلاً هایک هر نوع تلاش دولت را برای حمایت از طبقات پایین و ایجاد نظام تأمین اجتماعی برای آزادی‌های فردی زیان‌بار می‌داند^(۴۶). با توجه به این حقیقت است که مارشال می‌گوید «در قرن بیستم، شهروندی و سرمایه‌داری در جنگ بوده‌اند^(۴۷)». حقیقت این است که شهروندی بر بنیاد برابری سیاسی افراد استوار است و سرمایه‌داری بر نابرابری اقتصادی میان آنها. اما از سوی دیگر، ناسیونالیست‌ها و نظام‌های پدرسالار نیز به بهانهٔ دفاع از هم‌بستگی میان افراد ملت، «حقوق مدنی» و «حقوق سیاسی» افراد را بی‌معنا می‌سازند^(۴۸). به این ترتیب، دموکراسی و حق شهروندی برابر مدافع اصلی خود را در چپ می‌یابد. و چپ با دفاع قاطع از هر سه جنبهٔ حقوق فردی است که می‌تواند پیروزی در «نبرد دموکراسی» را تدارک ببیند و تودهٔ زحمتکش را برای «ملت شدن» (به تعبیر مانیفست کمونیست) آماده سازد.

ج – سازمان‌یابی برای فرصت‌های شهروندی برابر. مقدم شمردن پیوندهای ملی بر پیوندهای دیگر چیزی است که همهٔ جریان‌های ناسیونالیستی به شیوه‌ها و عناوین مختلف بر آن تأکید می‌کنند. چنین تأکیدی نهایتاً جز سرکوب همهٔ اختلافات و تضادهای درون ملت به نام دفاع از وحدت و

هم‌بستگی ملی، معنای دیگری نمی‌تواند داشته باشد. ملت به معنای ناسیونالیستی، اساساً در رویارویی با «دیگران» است که به انسجام و هم‌بستگی ایده‌آل دست می‌یابد. تصادفی نیست که متفکرانی مانند هگل و وبر – که علی‌رغم همهٔ تفاوت‌های فکری، هر دو پیوندهای غیرقابل انکاری با ناسیونالیسم داشته‌اند – مقصد تاریخی و معنای جمعی دولت – ملت‌های مدرن را در سازمان‌دهی نظام سیاسی خود فرمان آماده به جنگ می‌دیدند^(۴۹). از این جاست که حق شهروندی – که خود در بطن دولت – ملت شکل می‌گیرد – با اصل ملیت در ستیز می‌افتد. زیرا اولاً هر ملت به طبقات و گروه‌های مختلفی تقسیم می‌شود که منافع‌شان نه تنها با هم یکی نیست، بلکه غالباً در تضاد کامل با هم قرار دارد. فراموش نباید کرد که اکثریت قاطع افراد انسانی نه به وسیلهٔ «بیگانگان» بلکه به وسیلهٔ «هم‌وطن»‌ها و افراد ملت خودشان استثمار، سرکوب و تحقیر می‌شوند. ثانیاً همهٔ افراد ملت از حقوق یکسانی برخوردار نیستند. حتی اگر معیاری کاملاً صوری مانند حق رأی را در نظر بگیریم، در می‌یابیم که بخش‌های مختلف غالب ملت‌ها هم‌زمان به چنین حقی دست نیافته‌اند. مثلاً سیلویا والبی یادآوری می‌کند که حتی در کشوری مانند ایالات متحد آمریکا بخش‌های مختلف مردم در پنج تاریخ مختلف به حق رأی برابر دست یافته‌اند و میان تاریخ تثبیت حق رأی برای مردان سفیدپوست تا تثبیت حق رأی برای همهٔ مردان و زنان همهٔ رنگ‌ها در این کشور، حدود ۱۲۰ سال فاصله وجود داشته است. او می‌گوید در غالب کشورهای «جهان اول» بین اعطای حق شهروندی سیاسی به مردان و زنان معمولاً چندین دهه فاصله بوده است^(۵۰). مسلم است که ابعاد این نوع نابرابری‌ها در کشورهای پیرامونی به نحو غیرقابل مقایسه‌ای بیشتر است. حال اگر از نابرابری‌های صرفاً حقوقی فراتر برویم و نابرابری و حشتناک فرصت‌های اجتماعی برای استفاده از حق شهروندی را در نظر بگیریم، در می‌یابیم که در همه جا معمولاً اقلیت‌های کوچکی هستند که به نام «ملت» سخن می‌گویند و به جای «ملت» تصمیم می‌گیرند، ولی برای مشروعیت دادن به مقاصد‌شان و قابل دوام ساختن سیستم‌های سلطه‌گری‌شان، از «ملت» به عنوان پوشش استفاده می‌کنند. پس، برای این که «ملت» به حربه‌ای برای خفه کردن ملت واقعی، یعنی اکثریت مردم یک کشور، تبدیل نشود، کافی نیست به دفاع از حقوق شهروندی برابر برای همهٔ افراد یک ملت برخیزیم، بلکه لازم است همهٔ آت‌های را که از نابرابری‌های حقوقی و واقعی رنج می‌برند، به پیکار علیه نظام نابرابری‌ها برانگیزانیم. اما پیکار علیه نابرابری‌ها و مخصوصاً نابرابری‌های واقعی، چیزی نیست که با آرایش واحدی پیش برود و در نبرد واحدی به نتیجه برسد. مثلاً اکثریت غظیم زنان ممکن است به آسانی علیه نابرابری‌های نظام مردسالاری که خود از آن رنج می‌برند، بسیج شوند، اما آیا در پیکار علیه نابرابری‌های طبقاتی نیز می‌توانند به همان آسانی به میدان بیایند؟ همچنین تضمینی وجود ندارد که کارگران و زحمتکش بتوانند در همان متن رویارویی با نابرابری‌های طبقاتی، از پیش داورای جنسیت گرایانه‌هایی یابند، یا ضرورت در افتادن با نابرابری علیه این اقلیت ملی یا آن اقلیت مذهبی را دریابند. به همین دلیل، برای پیکار با هر شکلی از نابرابری، بیش از همه، سازمان‌یابی کسانی لازم است که از آن رنج می‌برند. از طریق این سازمان‌یابی‌های متنوع و غالباً تو در تو است که پیکار مؤثر برای دست‌یابی به فرصت‌های شهروندی برابری شکل می‌گیرد. به عبارت دیگر، ملیت مدنی نمی‌تواند در یک «جامعه توده‌ای» (society mass) که مردم را به صورت ناآگاه به منافع خودشان، گله‌وار بسیج می‌کند، با بگیرد. ملت مدنی ملتی یک پارچه نیست، ملتی است با صف‌آرایی‌ها و سنگر‌بندی‌های درونی طبقاتی، جنسی، سیاسی و غیره، و حساس به اشکال مختلف نابرابری اجتماعی. حقیقت این است که دموکراسی و شهروندی برابر بدون شکستن پیوندهای سنتی، تحمیلی و ناآگاهانه و ساختن پیوندهای داوطلبانه و فعال، نمی‌تواند با بگیرد و پایدار بماند.

دوم – رابطهٔ ملت و انترناسونالیزم – بر خلاف تصوّر رایج در میان بعضی از جریان‌های چپ، پذیرش محدودهٔ دولت – ملت به عنوان میدان اصلی اقدام سیاسی توده‌ای، نه تنها با انترناسونالیزم کارگری می‌آیندی ندارد، بلکه تجربه نشان می‌دهد که هیچ جنبش طبقاتی بدون پایهٔ توده‌ای نیرومند در سطح ملی نمی‌تواند نقش و تأثیر بین‌المللی مهمی داشته باشد. نظریهٔ ناسازگاری این دو را معمولاً خیلی‌ها به مارکس و انگلس نسبت می‌دهند. اما چنین ادعایی بر قرائت یک‌جانبه‌ای از آثار آنها بنا شده است. فراموش نباید کرد که «مانیفست کمونیست» پیروزی جنبش کارگری را بدون پیروزی آن در سطح ملی ناممکن می‌داند: «مبارزهٔ پرولتاریا علیه بورژوازی، هر چند نه در محتوا، اما به لحاظ شکل، ملی است. پرولتاریای هر کشوری البته باید ابتدا کار را با بورژوازی خودش یک سره کند»، «مادام که پرولتاریا باید ابتدا قدرت سیاسی را به کف آورد، خود را به مقام طبقهٔ هادایت‌کنندهٔ ملت ارتقاء دهد و به مثابهٔ یک ملت ابراز وجود کند، هنوز خصلت ملی دارد، اگر چه به هیچ وجه نه به معنای بورژوازی آن». هم چنین باید به یاد داشته باشیم که حتی در شعار انترناسونالیستی معروف «مانیفست» نیز به این «شکل ملی» جنبش کارگری توجه شده است: «پرولترهای همهٔ کشورها، متحد شوید!»^(۵۱). و آنهایی که این شعار را به صورت «پرولتاریای جهان، متحد شوید!» در آورده‌اند، در واقع به تحریف آشکاری دست زده‌اند. البته مارکس و انگلس معتقد بودند که گسترش جهانی سرمایه‌داری و تشکیل بازارهای فراملی، از اهمیت

ملت می‌کاهد و هویت‌ها و تمایزات ملی را بی‌معنا می‌سازد. اما به تجربه می‌دانیم که چنین نشده، بلکه برعکس، تکوین بازارها و ارتباطات جهانی، در حالی که مرزهای ملی را برای سرمایه کم‌رنگ‌تر کرده، برای نیروی کار عملاً عبور ناپذیرتر ساخته است. و نشانه‌ای از تغییر این گرایش در افق‌های مشهود کنونی دیده نمی‌شود، به چند دلیل:

الف - توسعهٔ ناموزون سرمایه‌داری به تمایزات و نابرابری‌های وسیعی میان کشورها و مناطق مختلف جهان دامن می‌زند و این نه تنها بسیاری از تمایزات ملی را باز تولید می‌کند، بلکه بسیاری از ملت‌ها را به رویارویی و دشمنی با یک‌دیگر می‌کشانند. در واقع نابرابری‌هایی که سرمایه‌داری ایجاد می‌کند فقط به صورت نابرابری‌های طبقاتی ظاهر نمی‌شوند، بلکه صورت‌های گوناگونی پیدا می‌کنند که نابرابری اقتصادی میان ملت‌های مختلف یکی از مهم‌ترین آنهاست. فراموش نباید کرد که اکنون نابرابری میان کارگران کشورهای فقیر و ثروتمند جهان، بسیار برجسته‌تر از نابرابری میان پردرآمدترین و کم‌درآمدترین کارگران کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری است^(۴۶). بعلاوه، روند کنونی «جهانی شدن» جز تقویت سلطهٔ سیاسی بعضی از دولت - ملت‌ها بر بقیه معنای دیگری ندارد. حتی می‌توان گفت که اکنون «جهانی شدن» بیش از هر چیز به معنای امریکایی شدن نظام بین‌المللی و گسترش قدرت اقتصادی و نظامی امریکاست^(۴۷). و این‌ها نمی‌توانند به بازتولید تمایزات ملی نیانجامد.

ب - حقوق شهروندی در فراسوی مرزهای دولت - ملت‌ها بی‌معنا است و در آیندهٔ قابل پیش‌بینی نیز، به احتمال زیاد، هم‌چنان بی‌معنا خواهد ماند. انتظار شکل‌گیری نوعی «شهروندی جهانی» لاقول در متن روند کنونی «جهانی شدن»، انتظار عبثی است. زیرا امپراتوری‌های سرمایه‌داری برخلاف امپراتوری‌های قدیمی، اقوام مختلف را در درون خود جذب نمی‌کنند. مثلاً دو هزار سال پیش، بخش مهمی از اقوام آفریقای شمالی در امپراتوری رم جذب شدند و عملاً رومی شدند، اما آفریقایی‌هایی که از قرن هفدهم تا نیمه قرن بیستم زیر سلطهٔ امپراتوری‌های بریتانیا یا فرانسه در آمدند، نتوانستند بریتانیایی یا فرانسوی بشوند. در اشاره به این خصلت امپراتوری‌های سرمایه‌داری است که مایکل مان اصطلاح «امپریالیسم طرد‌کننده» (ostracizing imperialism) را به کار می‌برد^(۴۸). فراموش نباید کرد که اکنون یکی از مشغله‌های مهم دولت‌های مرکزی سرمایه‌داری، کنترل مهاجرت از کشورهای پیرامونی است. به عبارت دیگر، حقوق شهروندی به آسانی نمی‌تواند از محدودهٔ سیاسی دولت - ملت‌ها فراتر برود.

ج - زبان معیار، درست به همان دلیلی که در محدودهٔ دولت - ملت‌ها نقشی حیاتی پیدا می‌کند، در فراسوی مرزهای ملی به عایقی جدی تبدیل می‌شود که عبور از آن برای اکثریت قاطع مردم، اگر ناممکن نباشد، بسیار دشوار است. بسیاری از مهارت‌های جدید، به دلیل این که خصلت معنایی (سمانتیک) پیدا کرده‌اند و به زبان وابسته‌اند، در فراسوی محدودهٔ زبانی معین، بی‌معنا می‌شوند. بنابراین، نیروی کار بیش از سرمایه به محدودهٔ ملی وابسته است و توده‌های زحمتکش و محروم بیش از نجبگان و ثروتمندان به فضای ارتباطی ملی نیاز دارند.

با توجه به این دلایل، می‌توان دید که اولاً «جهانی شدن» به معنای از بین رفتن ملت و کم‌رنگ شدن هویت‌ها و تمایزات ملی نیست، بلکه در سطوحی معین حتی می‌تواند به تقویت اینها منتهی شود. ثانیاً اثرات «جهانی شدن» روی همهٔ ملت‌ها یکسان نیست و در کشورهای «شمال» و «جنوب» آهنگ دامنهٔ آن به نحو غیر قابل مقایسه‌ای متفاوت است. به قول مایکل مان، «جهانی شدن» اقتصادی، بیشتر به معنای «شمالی شدن»، است^(۴۹). ثالثاً ادغام بعضی دولت - ملت‌ها نه نشانهٔ یک گرایش عمومی و جهانی است و نه به معنای از بین رفتن ملت‌ها. مثلاً در حالی که در اروپا دولت‌های ملی به سوی ادغام پیش می‌روند، در ایالات متحد آمریکا و ژاپن هیچ نشانه‌ای از ادغام با دولت‌های دیگر دیده نمی‌شود. بعلاوه شکل‌گیری خود اتحادیهٔ اروپا نیز به معنای کم‌رنگ‌تر شدن مرزهای آن با بقیهٔ جهان نیست. در واقع اتحادیه اروپا حداکثر به سوی یک دولت چند ملیتی اروپایی پیش می‌رود. معماری اتحادیهٔ اروپا تلاشی است برای کارآمدتر کردن دولت - ملت در اروپا^(۵۰). رابعاً «جهانی شدن» بیش از هر چیز، فراملی شدن بازارهای سرمایه، و مخصوصاً سرمایهٔ مالی است. و نیروی کار هم چنان تخته بند مرزهای ملی است. و حتی مهاجرت در سطح بین‌المللی، هر چند در دهه‌های اخیر افزایش یافته ولی هنوز به سطح پیش از جنگ جهانی اول نرسیده است^(۵۱).

در هر حال، باید به یاد داشته باشیم که نه بورژوازی همیشه مدافع ملت است^(۵۲) و نه پرولتاریا می‌تواند مدافع هر نوع انترناسیونالیسم باشد^(۵۳). انترناسیونالیسم کارگری از بنیاد با انترناسیونالیسم سرمایه متفاوت است و در مقابله با آن می‌تواند معنا پیدا کند. حالا انترناسیونالیسم سرمایه جز در هم شکستن سنگربندی مردم در محدودهٔ دولت - ملت‌ها و تبدیل دولت - ملت‌ها به ابزار برای کنترل مردم توسط سرمایهٔ مالی معنایی ندارد. بنابراین است که انترناسیونالیسم کارگری اکنون بیش از هر چیز با دفاع از حوزهٔ حق شهروندی (که در محدودهٔ دولت - ملت‌هاست) در مقابل فشار نهادهای بین‌المللی سرمایه مالی، معنا پیدا می‌کند. به قول جان بلای فاستر، انترناسیونالیسم راستین بدون ضدیت با امپریالیسم نمی‌تواند وجود داشته باشد^(۵۴).

سوم - **رابطهٔ ملت و طبقه**. مفاهیم ملت و طبقه رقیب هم نیستند، اما در میدان سیاست غالباً در مقابل هم قرار داده می‌شوند، زیرا به پرچم نیروهای سیاسی متضادی تبدیل می‌شوند. توجه به هر دو جنبهٔ این حقیقت از اهمیتی ویژه برخوردار است. استراتژی ملی چپ، قبل از هر چیز، از طریق مقابله با درک ناسیونالیستی از ملت می‌تواند معنا پیدا کند. کنار آمدن با ناسیونالیسم، با هر انگیزه‌ای که باشد، منطق پیکار طبقاتی، یعنی سکویی را که چپ فقط روی آن می‌تواند هویت یابد، متلاشی می‌کند. اما یکی از حیاتی‌ترین لوازم مقابله با ناسیونالیسم این است که موجودیت ملت نادیده گرفته نشود. بی‌اعتنایی به منطق وجودی ملت، ناسیونالیسم را تضعیف نمی‌کند، تقویت می‌کند. ملت مهم‌تر و حیاتی‌تر از آن است که به ناسیونالیست‌ها واگذارش کنیم. در این جاست که باید توجه داشته باشیم که ملت و طبقه در مقابل هم قرار ندارند، بلکه مکمل هم هستند. قبلاً توضیح داده‌ام که محدودهٔ دولت - ملت تنها میدان اصلی اقدام سیاسی توده‌ای است. بنابراین پیکارهای طبقاتی اساساً در محدودهٔ دولت - ملت‌ها می‌تواند جریان داشته باشد. طبقات اجتماعی و بنابراین پیکارهای طبقاتی، در درهم تنیدگی همه جانبه با سیستم‌های ایدئولوژیک معنا پیدا می‌کنند. مارکس تأکید داشت که انسان‌ها از طریق صورت‌های حقوقی، سیاسی، مذهبی، زیبایی‌شناختی یا فلسفی، و در یک کلام، «صورت‌های ایدئولوژیک» است که به تضادهای اجتماعی آگاهی می‌یابند و برای حل آنها به مبارزه برمی‌خیزند^(۵۵). و «صورت‌های ایدئولوژیک» در متن گره‌خوردگی مناسبات اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، معنا پیدا می‌کنند، یعنی در پیوند با «صورت‌بندی اجتماعی» (social formation) و نه «صرفاً شیوهٔ تولید»^(۵۶). و «صورت‌بندی‌های اجتماعی» در محدودهٔ دولت - ملت‌ها معنا دارند. به عبارت دیگر، کارگران و زحمت‌کشان اساساً در محدودهٔ ملت است که می‌توانند به اهرم‌های فکری، ارتباطی و سازمانی لازم برای متحد شدن و رویا ور شدن با سرمایه، دست یابند. و در این محدوده است که می‌توانند ریشه‌های خودشان را بشناسند. در تأکید بر این حقیقت بزرگ است که والتر بنیامین می‌گوید: «نه انسان یا انسان‌ها، بلکه خود طبقهٔ مبارز و ستمدیده مغزن معرفت تاریخی است. در اندیشهٔ مارکس، این طبقه در مقام آخرین طبقهٔ به بند کشیده شده، در مقام آن انتقام گیرنده‌ای ظاهر می‌شود که رسالت‌هایی را به نام نسل‌های بی‌شمار پای مال شدگان، به انجام می‌رساند. این باور، که برای مدتی کوتاه در گروه اسپارتا سیست ظهور و خیزشی دوباره یافت، همواره از دید سوسیال دموکرات‌ها امری مردود بوده است. آنها عملاً موفق شدند طی سه دهه، نام بلانکی را از صفحات تاریخ محو سازند، هر چند که این نام همان شعار و آوای مبارز جوانه‌ای بود که در فضای تاریخی ذ قرن پیشین طنین افکنده بود. سوسیال دموکراسی صلاح دید نقش منجی نسل‌های آینده را به طبقهٔ کارگر واگذار کند، تا از این طریق رگ و پی عظیم‌ترین نیروی این طبقه بریده شود. تعلیم زیافایذ این نقش، طبقهٔ کارگر را واداشت تا هم حس نفرت و هم روح ایثار خویش را از یاد ببرد، زیرا آن چه در هو آنها را تغذیه می‌کند، بیشتر تصویر نیاکان به بند کشیده شده است، تا تصویر نوادگان رها شده از بند»^(۵۷). در اشاره به این حقیقت است که بالاکریشان می‌گوید «ملت با همهٔ زحمتی‌های‌اش بلیط ورود پای مال شدگان زمین به عرصهٔ تاریخ جهانی بوده است»^(۵۸). همین امکان آگاهی از علل اسارت و شرایط‌هایی است که طبقهٔ کارگر را از طبقات محروم پیشین متمایز می‌سازد. چنین امکانی بر بستر شکل‌گیری ملت به وجود می‌آید. بنابراین، ملت و طبقه می‌توانند هم دیگر را تکمیل کنند و ملت مدنی اساساً در بستر پیکارهای طبقاتی است که می‌تواند شکل بگیرد.

چند کلمه دربارهٔ استراتژی ملی چپ ایران

مسایل مشخص استراتژی ملی چپ در ایران خود نیازمند بحث جداگانه‌ای است که در این جا مجال پرداختن به آن وجود ندارد. بنابراین در این جا فقط به رئوس آنها اشاره می‌کنم. به نظر من، برای شکل‌گیری ملت مدنی در ایران مخصوصاً باید در سطوح زیر به مبارزه و تلاش برخاست.

۱- دفاع از موجودیت ایران و اتحاد داوطلبانه و هم‌بستگی ملیت‌های آن. برای جنبش سوسیالیستی و جنبش کارگری، بود و نبود ایران یکسان نیست. فراتر از این، تلاشی ایران، یا حتی تنش میان ملیت‌های ایران فاجعه‌ای است که بزرگ‌ترین بازندهٔ آن، طبقهٔ کارگر و جنبش سوسیالیستی خواهد بود.

۲- موجودیت ایران و تقویت هم‌بستگی ملیت‌های آن، تنها بر بنیاد اتحاد داوطلبانهٔ ملیت‌های مختلف ایران و برابری کامل حقوق آنها امکان‌پذیر است. معنای اتحاد داوطلبانه این است که همهٔ ملیت‌های ایران باید بتوانند خود دربارهٔ سرنوشت‌شان تصمیم بگیرند و از جمله از حق جدایی برخوردار باشند. تأکید بر حق جدایی ملیت‌های ایران، نه طرفداری از جدایی آنهاست و نه صرفاً تأکید بر اصلی انتراعلی برای جلوگیری از کشتارها و فاجعه‌های روز مبادا. پذیرش حق جدایی، قبل از هر چیز، یکی از لوازم حیاتی دموکراسی و آزادی تبلیغات و تشکیلات در یک کشور چند ملیتی است. بدون پذیرش این حق می‌شود هر جریانی را به اتهام جدایی طلبی و خیانت به کشور و همکاری با قدرت‌های

خارجی، کوئید و خفه کرد.

۳- در همهٔ کشورها عموماً و در کشورهای چند ملیتی خصوصاً، دموکراسی نمی‌تواند بدون نوعی عدم تمرکز قدرت سیاسی و توزیع سنجیده آن در سطوح مختلف اجتماعی، معنایی واقعی داشته باشد. در ایران بدون نوعی سیستم فدرال، قدرت دولت برای اکثریت مردم این کشور غیرقابل کنترل خواهد ماند. البته فدرالیسم به خودی خود نمی‌تواند دموکراسی را تقویت کند و حتی بعضی از اشکال فدرالیسم ممکن است نابرابری‌های موجود میان ملیت‌های ایران را گسترده‌تر سازند و هم‌گرایی و هم‌بستگی آنها را تضعیف کنند. تلاش برای یافتن شکلی از فدرالیسم که بتواند ملیت مدنی و حق شهروندی برابر را در این کشور جا بیندازد و از شکل‌گیری پیش‌داوری‌های ملی و قومی جلوگیری کند، یکی از مهم‌ترین وظایف طرفداران دموکراسی در این کشور است.

۴- حق آموزش به زبان مادری و حق استفاده از آن در سطوح مختلف زندگی اجتماعی، طبیعی‌ترین حق ملیت‌های این کشور است هر نوع محدودیت تراشی برای این حق، در اقتادن با شرایط و لوازم ابتدایی دموکراسی و شهروندی برابر است. تردیدی نیست که رابطهٔ میان زبان‌های مختلف و تنظیم رابطهٔ آنها با زبان واسط در کل کشور، نیاز به طرح‌ها و تلاش‌های سنجیده‌ای دارد تا زمینهٔ مساعدی برای هم‌گرایی و هم‌بستگی و گسترش ارتباطات و پیوندهای میان ملیت‌های ایران فراهم گردد.

۵- دفاع از برابری حقوق ملیت‌های ایران به معنای تقسیم کشور به مناطق ملی در خود بسته نیست و نباید باشد. در هم تنیدگی و آمیزش‌های گستردهٔ کنونی ملیت‌های مختلف ایران شرط حیاتی پیشرفت و شکوفایی همهٔ آنهاست. این آمیزش‌ها و درهم‌تنیدگی‌ها نباید مختل گردد، بلکه هر چه بیشتر باید تشویق شود و شرایط لازم برای گسترش آنها فراهم آید. تنها از این طریق است که حق شهروندی برابر برای همه اقلیت‌های ملی، فرهنگی، مذهبی می‌تواند فراهم گردد.

۶- چند ملیتی بودن ایران نقطهٔ ضعف آن نیست، بلکه در صورت شکل‌گیری ملت مدنی می‌تواند به یکی از بزرگ‌ترین نقطه قوت‌های آن تبدیل شود. شکل‌گیری ملت مدنی می‌تواند مردم ایران را با ملت‌های همسایهٔ آنها در ارتباطی فعال و دموکراتیک و سازنده قرار بدهد و زمینهٔ مساعدی برای تقویت کشورهای مختلف منطقه و تبدیل آن به منطقه صلح و دموکراسی فراهم آورد. تلاش در این جهت از اهمیتی حیاتی برخوردار است.

ویک توضیح انتهایی

در این مقاله تأکید من بر اهمیّت مدنی در تأسیس و تثبیت دموکراسی است، مخصوصاً در کشور چند ملیتی ما. و در توضیح آن ناگزیر، به طور مستقیم و غیر مستقیم، به مسایل چندی اشاره کرده‌ام که غالباً در جنبش سوسیالیستی بحث‌انگیز بوده‌اند و هر یک محتاج تأملی جداگانه‌اند. تردیدی ندارم که بدون بحث دربارهٔ تک تک این مسایل، چه نخواهد توانست به استراتژی سوسیالیستی روشنی دست یابد. یکی از این مسایل، رابطهٔ ملت و انترناسیونالیزم کارگری است. در این مقاله، تأکید من بر اهمیت محدودهٔ دولت –دولت به عنوان میدان اصلی اقدام سیاسی توده‌ای، ممکن است به معنای بی‌اعتنایی به ضرورت حیاتی هم‌بستگی بین‌المللی طبقهٔ کارگر در پیکارهای سوسیالیستی فهمیده شود. برای گریز از این بدفهمی، در همین جا لازم می‌دانم یادآوری کنم که تفکیک مطرح ملی و بین‌المللی اقدام سیاسی – طبقاتی، هر چند در بحث تحلیلی اجتناب‌ناپذیر است، اما به لحاظ عملی می‌تواند گمراه‌کننده و زیان‌بار باشد. در واقع اکنون ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که نه فقط ضرورت، بلکه هم‌چنین امکان سازمان‌دهی اقدام‌های سیاسی توده‌ای در سطح بین‌المللی، بیش از هر زمان دیگر در تاریخ انسانی، انکارناپذیر شده است. و بدون سازمان‌دهی پیکارهای سیاسی مؤثر در سطح بین‌المللی نه دست‌یابی به سوسیالیسم ممکن خواهد بود و نه حتی دست‌یابی به دموکراسی پایدار.

پانویست‌ها:

۱) گذشته ناسیونالیزم ایرانی هر صحبتی دربارهٔ «مسأله ملی» یا «ستم ملی» از نشانه‌ای از توطئه‌های اتحاد شوروی و خیانت کمونیست‌ها قلم‌داد می‌کرد، اما اکنون، بعد از فروپاشی اتحاد شوروی، همه می‌بینند که بحث‌های مربوط به «مسألهٔ ملی» بسیار گسترده‌تر شده‌اند و دیگر در انحصار کمونیست‌ها هم نیستند.

۲) غالب ناسیونالیست‌های ایرانی به جای ایران «چند ملیتی» ترجیح می‌دهند از «اقوام ایرانی» صحبت کنند. اما پناه گرفتن در پشت این با آن تعریف فنی، نمی‌تواند به حل مشکلی که خصلت سیاسی غلیظی دارد، کمک بکند. اگر بازی با تعریف‌های فنی کارساز بود، قاعدتاً این همه ناسیونالیزم‌های قومی نمی‌بایست در چهار گوشهٔ جهان سر بلند کنند و گاهی به «پالسازی‌های قومی» بیانجامند.

۳) در سرشماری ۱۳۵۵ جمعیت نرسن‌شهرن ایران ۱۵/۸ میلیون نفر بوده که در سرشماری ۱۳۷۵ به ۳۶/۸ میلیون نفر رسیده است. به نقل از «سالنامهٔ آماری کشور . ۱۳۷۵»، تهران، ۱۳۷۶.

۴) در این باره نگاه کنید به کارهای فریدون آدمیت، مخصوصاً به «فکر آزادی و مقدمهٔ نهضت مشروطیت»، تهران، ۱۳۴۰. و نیز به «ایران و مدرنیته» گفتگوهای رامین جهان بکلو، تهران، ۱۳۷۹.

۵) این تأکیدات را می‌توان در آثار همهٔ متفکران ناسیونالیزم ایرانی مشاهده کرد، از میرزافتحعلی آخوندزاده و میرزاآقاخان کرمانی گرفته تا صادق هدایت، و از مبارزان «دورهٔ بیداری» گرفته تا ایدئولوگ‌های رسمی استبداد پهلوی.

۶) در این زمینه مطالعات میرسلار و هروج دربارهٔ جنبش‌های ملی اروپای شرقی و مرکزی در قرن نوزدهم و نیز بعد از فروپاشی بلوک شوروی، بسیار روشن‌گر است. او می‌گوید در میان مردمی که از آگاهی و آموزش سیاسی و آزادی‌های مدنی محروم هستند، مطالبات مربوط به زبان و فرهنگ به آسانی می‌توانند جای مطالبات روشن و اندیشیدهٔ سیاسی را بگیرند و پیوندهای ملی و قومی می‌توانند مسایل دیگر را تحت الشعاع قرار بدهند. نگاه کنید به:

From National Movement to Fully - Formed Nation:

The Nation _ building Process in Europe, by Mirslov Hroch,

New Left Review, 198, March - April 1993.

M. Hroch: Social Conditions of National Revival in Europe,

(پیان تفصیلی مطالعات تطبیقی هروج) 1985 Cambridge.

۷) مثلاً بعضی از ناسیونالیست‌های ایرانی، هنوز به مسابقات دو ماراتون را نوعی توهین به ایران و ایرانت می‌دانند، چرا که با‌داور شکست سپاه داریوش «شاه شاهان» در اوج قدرتٔ امپراتوری هخامنشی، به دست شهر . دولت‌های شورشی یونانی است و طبعاً سرمرستی تاریخی آنها را خراب می‌کند.

۸) هر چند اصل پانزدهم قانون اساسی جمهوری اسلامی، آموزش زبان مادری ملیت‌های مختلف را در کنار زبان فارسی مُجاز می‌داند، ولی این از آن نکاتی است که در فضای دورهٔ انقلاب به روحانیت تحمیل شده و بنابراین محکوم است که همیشه روی کاغذ بماند.

۹) بسیاری از مارکسیست‌ها و نیز مخالفان مارکسیسم، روی این نکته انگشت گذاشته‌اند. برای دو نمونهٔ قابل تأمل از نقد مارکسیست‌ها در این زمینه نگاه کنید به:

Tom narin: Modern Janus, New Left Review, No.96, November- December 1975.

David Harvey: The Geography of Class Power, in Socialist Register 1998.

۱۰) البته هر چه را که احزاب و جریان‌های مختلف سوسیال‌دموکرات و کمونیست در زمینهٔ مسایل ملی انجام داده‌اند، نمی‌توان محصول نظریهٔ مارکسیستی تلقی کرد، به این دلیل ساده که هر جریان سیاسی علاوه بر نظریه‌ای که رسماً آن را راهنمای خود اعلام می‌کند، از انگیزه‌های متعدد . و گاهی بسیار نیرومندتر از نظریهٔ رسمی. تأثیر می‌پذیرد. اما هر حفوای در نظریهٔ رسمی معمولاً توجیه سیاست‌های کاملاً معکوس با تأکیدات نظریهٔ رسمی را آسان تر می‌سازد. بنابراین، گرچه شرکت غالب احزاب سوسیال دموکرات در نخستین آدم‌خواری بزرگ تمام اروپایی در ۱۹۱۴ یا حمایت آنها و نیز بعضی از احزاب کمونیست از سیاست‌های استعماری و جهان‌خوارانهٔ دولت‌های‌شان، نقض صریح همهٔ آن تأکیداتی بود که انترناسیونالیزم کارگری مارکسیستی بیان می‌کرد، ولی ضعف نظریهٔ مارکسیستی در مسألهٔ ملی در توجیه این سیاست‌ها بی‌تأثیر نبود. در هر حال فراوانش نباید کرد که کسی کمتر از انگلس نبود که به نام دفاع از دموکراسی و انقلاب کارگری اروپا در مقابل تهدیدات تزارسم روسیه و امپراتوری اتریش، به نظریهٔ «خلق‌های غیر تاریخی» هگلّی غلبید و ملت‌های اسلاو تبار اروپای شرقی و مرکزی را اقوامی ناشایست برای داشتن حیات ملی مستقل معرفی کرد؛ یا دستگیری عبدالقادر، یکی از معروف‌ترین رهبران مقاومت الجزایری‌ها در مقابل استعمارگران فرانسوی را «واقعیتی مهم و فرخنده برای پیشرفت تمدن» نامید. برای این دو مورد، به ترتیب نگاه کنید به:

Roman Rosdolsky: Engels and the "Nonhistoric" Peoples, Critique Books, 1986.

(یا نقد مارکسیستی بسیار ارزشمند دربارهٔ تئوری «خلق‌های غیر تاریخی»)

Ian Cummins: Marx, Engles and National Movements, London, 1980, P.54.

یا فراوانش نباید بکنیم که انترناسیونالیست شجاعی مانند روزا لوکزامبورگ به دلیل درک نادرست از مسألهٔ ملی، تا آنجا پیش رفت که نه تنها با جنبش ملی لهستانی‌ها علیه تزارسم روسیه مخالفت کرد، بلکه همهٔ جنبش‌های استقلال‌طلبانهٔ ملت‌های کوچکی که به لحاظ توسعهٔ اقتصادی، فرهنگی و سیاسی عقبتر از ملت مسلط هستند، را «ارتجاعی» نامید. نگاه کنید به:

M.Lowy: Marxists and The National Question, New left Review, 96, 1976.

و بالاخره بیاد می‌آوریم که حتی مواضع درخشان لنین دربارهٔ حق تعیین سرنوشت ملی نتوانست ابهام‌های نظریهٔ مارکسیستی در این زمینه را از بین ببرد. زیرا خود لنین نیز این حق را تابعی از منافع انقلاب کارگری قرار می‌داد و بنابراین، راه برای سؤاستفاده‌های بعدی گشوده ماند و حزب کمونیست اتحاد شوروی و سایر حزب . دولت‌های «کمونیستی» به نام انترناسیونالیزم پرولتری، سیاست‌های ناسیونالیستی عریان و غالباً سرکوب‌گرانای را سازمان دادند. در این باره مثلاً نگاه کنید به:

E.H. Carr: The Bolshevik Revolution, Vol. 1, P.364-79, London, 1998.

H. Carrere d'Encausse and S.Schram, Marxism in Asia, London, 1969.

۱۱) غالب جریان‌های لیبرالی نه تنها نظریهٔ قابل اعتنایی دربارهٔ مسألهٔ ملی نداشته‌اند، بلکه به اقتضای منافع طبقهٔ حاکم و مصالح دولت مربوطشان، معمولاً به توجیه بی‌حقی‌ها و نابرابری‌ها و جنایاتی پرداخته‌اند که در زمینهٔ ملی صورت گرفته است. در هر حال فراوانش نباید کرد که لیبرالیسم، گرچه هیچ وقت قابل تبدیل به مکتب فکری واحدی نبوده است، ولی حداقل در ۲۰۰ سال گذشته، ایدئولوژی ارگانیك بورژوازی بوده و تبیین و توجیه منافع و مصالح آن را بزرگترین وظیفهٔ خود می‌دانسته است. بنابراین، غالب جریان‌های لیبرالیسم با پرداختن به تحلیلی جدی از «ملت» را دست و پاگیری می‌دانست‌اند و به لحاظ تنویرک آن را نادیده می‌گرفته‌اند، یا نوعی تقدس‌زدایی از «ملت» خودی تلقی می‌کرده‌اند و ترجیح می‌داد‌اند تا حد امکان آن را در فضایی مآلود و اسطوره‌ای نگه‌دارند. مثلاً تصادفی نبوده است که پرنفوذترین چهره‌های جامعه‌شناسی لیبرالی، از امیل دورکهایم و ماکس وبر گرفته تا گئورگ زیمل و پارتو و موسکا و دیگران، دربارهٔ «ملت» عملاً چیزی نگفت‌‌اند

(نگاه کنید به: Paul James: Nation Foratation, London, 1996, P.85).

به طور کلی، غالب متفکران لیبرال قرن هزدهم، جامعهٔ مدنی لیبرال را فارغ از تعلّقات ملی در کانون توجشان قرار می‌داد‌اند؛ در قرن نوزدهم بر ضرورت و اهمیت ملت و همبستگی ملی تأکید داشته‌اند، و در قرن بیستم و مخصوصاً

راه کارگر شمارهٔ ۱۷۰ تابستان و پاییز ۱۳۸۱

بعد از جنگ جهانی دوم، دوباره اهمیت هویت ملی را نفی کرده‌اند. (نگاه کنید به: Berlin, London, 1995, P.99. John Gray: Isaiah) این تغییر در گرایش عمومی نشان می‌دهد که اندیشهٔ لیبرالی در دورهٔ تکوین امپراتوری‌های سرمایه‌داری، «ملت» را دست و پاگیر می‌یافته، در دورهٔ تحکیم ملت. دولت‌های، بورژوایی آن را مهم و ضروری می‌دیده و در دورهٔ تثبیت جهانی شدن سرمایه‌داری، آن را (به قول متفکران لیبرال «نئوآتریشی» مانند پوپرو هایلک) «پدیدای قبیله‌ای» می‌دانسته است.

۱۲) در واقع مارکسیست‌ها، مخصوصاً بعد از انقلاب اکتبر و گسترش نفوذ نظرات لنین در مقیاس جهانی، در سازمان‌دهی جنبش‌های رهایی ملی در مستعمرات و شبه مستعمرات، نقش بسیار مهمی داشت‌اند. و نقش جنبش‌های ملی نیز (ه‌رها با جنبش‌های دهقانی) در گستراندن نفوذ مارکسیسم به کشورهای پیرامونی تعیین کننده بوده است. با اشاره به این حقیقت است که ارنست گلنر، یکی از برجسته‌ترین نظریه پردازان مسأله ملی دهه‌های اخیر و یکی از مخالفان سرسخت مارکسیسم، با طنزی گزنده می‌نویسد: «پیام بیدارکننده، خطاب به طبقات بود ولی به خاطر یک اشتباه پُستی وجشتناک به آدرس ملت‌ها داده شد».

(نگاه کنید به: E. Geilner: Nation and Nationalism, London, 1983, P.129)

۱۳) تعریفی از مازاریک که پری اندرسن آن را «روشن ترین و ساده‌ترین تعریف ناسیونالیزم» می‌نامد.

P.Anderson: Internationalism: A. Breviary, New Left Review, 14, March/April 2002.

۱۴) نگاه کنید به مقالهٔ یاد شده در زیرنویس ۶.

۱۵) در این باره نگاه کنید به مقالهٔ تام نیرن، یاد شده در زیرنویس ۹.

۱۶) در این باره نگاه کنید به منبع یاد شده در شمارهٔ ۱۵ و نیز به:

John H.Ehrenreich: Socialism, Nationalism and Capitalist Development, Review of Radical Political Economics, 15, 1, 1983.

۱۷) دربارهٔ لزوم بررسی ملت به مثابه «نماد» (Symbol) و دام چالهمایی که در بررسی ملت باید از آنها اجتناب شود، نگاه کنید به:

K. Verdery: Whither 'Nation' and 'Nationalism'?

in Mapping the Nation, Ed. by G. Balakrishnan, London, 1996.

۱۸) B. Anderson: Imagined Communities, London, 1991, P.6-7.

۱۹) بیان روشن این اصل را مثلاً می‌شود در «اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروند» انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه دید که «منشاء تمام حاکمیت اساساً در ملت قرار دارد»، سی سی (E.J. Sieyes) یکی از نظریه‌پردازان انقلاب و نویسندهٔ جزوهٔ معروف «طبقهٔ سوم چیست؟» تأکید می‌کرد که ملت بالاتر از اقتدار و قانون خودش هیچ چیزی را نمی‌پذیرد و بالاتر از منافع خودش چیزی نمی‌شناسد. به نقل از

E.J. Hobsbawm: The Age of Revolution, London, 1962, P.81.

۲۰) مثلاً دولت‌های حاشیهٔ خلیج فارس که هنوز هم رسماً قلمرو خاندان‌های حاکم تلقی می‌شوند و بعضی حتی نام رسمی‌شان را نیز از خاندان حاکم می‌گیرند، استثناهایی برقاعدهٔ هستند و ادامهٔ موجودیت آنها با درآمدهای نفتی و وابستگی‌شان به امپریالیسم امکان‌پذیر می‌گردد. یا حتی جمهوری اسلامی که بنابه نظریهٔ رسمی حکومت، حاکمیت و قانون‌گذاری را مختص خدا و انحصاراً از طریق فقها قابل اعمال می‌داند، ناگزیر است، به صورتی متناقض، مشروعیت خود را ناشی از انتخاب و ارادهٔ ملت ایران قلمداد کند (نگاه کنید مثلاً به اصل‌های ۶، ۱ و ۵۶ قانون اساسی آن). ۲۱) رابطهای که مارکس آن را کلید فهم «درونی‌ترین راز و بنیاد نهفتهٔ تمامی ساختار اجتماعی و ه‌رها به آن، شکل سیاسی رابطهٔ حاکمیت و وابستگی، و در یک کلام، شکل ویژهٔ متناسب دولت» می‌نامد. (ترجمهٔ انگلیسی.) K. Marx: Capital, Vol. 3, P.791, Moscow, 1977.

۲۲) توجه و تأکید بر ضرورت و نقش آموزش عمومی در تربیت نیروی کار و بنابراین، اهمیت توده‌ای پیدا کردن زبان ملی استاندارد شده، بیش از همه به ارنست گلنر تعلق دارد. نگاه کنید به: Nationalism, London, 1988, P.35-38. E. Gellner: Nation and

۲۳) نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۱۸، ص ۳۵. بندیکت اندرسن، نقش «سرمایه‌داری چاپ» را در تلاشی جوامع سنتی و تکوین ملت، با شواهدی متقاعدکننده، مورد تأکید قرار می‌دهد.

۲۴) بندیکت اندرسن نقش رادیو را در تکوین بعضی جنبش‌های ملی، مخصوصاً در بیداری کارگران و دهقانان بی‌سواد، بسیار مهم می‌داند. و اریک هاسیام یادآوری می‌کند که زبان‌های ملی معیار، پیش از ظهور چاپ، با سواد توده‌ای و بنابراین تحصیلات توده‌ای، نمی‌توانستند شکل بگیرند. او می‌گوید حتی زبان ایتالیایی به عنوان یک زبان گفتگوی عمومی توانا به بیان نیازهای وسیع یک زبان قرن بیستمی، تحت تأثیر برنامه‌های تلویزیون ملی شکل گرفته است. به ترتیب نگاه کنید به: کتاب یاد شدهٔ اندرسن، ص ۵۴؛ و

E. Hobsbown: Nation and Nationalism, London, 1990, P.10.

۲۵) مثلاً ایالات متحد امریکا یا بریتانیا یا فرانسه (که ملیت مدنی هستند) در ۲۰۰ یا ۱۳۰ سال گذشته در جنگ‌های بیشتری شرکت کرده‌اند تا آلمان (که ملیت قومی است) و نژادپرستی آلمانی علیه یهودیان هر چند به فاجعهٔ هولناک دورهٔ نازیسم انجامید، ولی در مقایسه با نژادپرستی امریکایی علیه سیاهان آن کشور، عمری کوتاه داشته است.

۲۶) در این باره نگاه کنید به:

Antony Giddens: The Nation - State and Violence, London, 1985, P.222-244.

۲۷) به نقل از "The future of the state" بررسی ویژه در شمارهٔ ۲۰ سپتامبر ۱۹۹۷ هفته نامه اکونومیست لندن. ۲۸) مثلاً لویی شانزدهم پادشاه فرانسه در آستانه انقلاب کبیر، داماد خاندان سلطنتی اتریش بود. یا جرج اول جد اعلای همین ملکهٔ کنونی انگلیس، امیر هاننور آلمان بود که در سال ۱۷۱۴ پادشاهی انگلیس را از آخرین فرد دودمان استوارت‌ها به ارث برد و اخلاق او تا ۱۸۳۷ به طور هم‌زمان هم حکومت انگلیس را داشتند و هم هاننور را. و اولین پادشاهان این خاندان اصلاً نمی‌توانستند انگلیسی حرف بزنند. بندیکت اندرسن یادآوری می‌کند که از اوایل قرن یازدهم به این سو، هیچ یک از دودمان‌های پادشاهی انگلیس، انگلیسی تبار نبوده است. نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۱۸، ص ۸۳.

۲۹) به همین دلیل، در جغرافیای سیاسی، معمولاً میان «مرز»های (borders) دولت. ملتها و «سرحد»های (tiers-fron) پادشاهی‌ها و متصرفات، فرق می‌گذارند. نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۲۶، ص ۴۹-۵۰.

۳۰) توجه به این نکته در نوشتهٔ بندیکت اندرسن برجستگی ویژه‌ای دارد. گوپال بالاکریشنان به درستی یادآوری

می‌کند که اندرسن، برخلاف نظریهٔ ماکس وبر دربارهٔ «افسون‌زدایی» مدرنیته، می‌کوشد نشان بدهد که در ملت روند واژگونمای هم در کار است و میان ملت و مذهب قرابت‌هایی وجود دارد. در این باره نگاه کنید به ص ۹۰-۱ کتاب اندرسن (نقل شده در زیرنویس ۱۸)و

G. Balakrishnan: The National Imagination, in Mapping The Nation, P. 205.

۳۱) همان جا، ص ۱۹۹. بالاکریشنان به سخنان رژی‌دیره استناد می‌کند که پیروزی‌های چپ تاکنون در ارتباط با ملت امکان‌پذیر شده است و در آینده نیز توانایی چپ به طراحی مجدد یک سیاست ملی بستگی دارد. امّا حقیقت این است که نظر دیره (مخصوصاً در مصاحبه‌ای که بالاکریشنان به آن اشاره می‌کند) دربارهٔ ملت، بسیار آشفته و غیرقابل دفاع است. مراجعه به متن کامل مصاحبهٔ وی این را روشن‌تر می‌سازد. نگاه کنید به:

Marxism and The National Question: Interviw with Regis Debray, New Left Review,

No. 105 (Sep - Oct 1977).

۳۲) نگاه کنید به: Jürgen Habermas, Citizenship and National Identity,

in The Condition of Citizenship, ed. B.B. Steenbergen, London, 1994, P.29.

K. Faulks: Citizenship, London 2000, P.38.

البته دربارهٔ شمار زبان‌ها و گروه‌های قومی، ارزیابی‌ها بسیار متفاوت است. مثلاً ارنست گلنر زبان‌های موجود در جهان را حدود ۸۰۰۰ می‌داند و می‌گوید اگر لهجه‌ها را هم به حساب بیاوریم، رقم بالاتری خواهیم داشت (نگاه کنید به منبع یاد شده در زیر نویس ۲۲، ص ۴۴).

E. Hobsbawm and T. Ranger (eds): The Invention of Traditon, 1983, P.1.

L. Greenfeld and D. Chiro: Notionalism and Agression, (۳۵

Theory and Society, No. 23-1, Feb. 1994, P.83.

البته همگونی قومی حتی در مورد ملتی مانند فرانسوی‌ها نیز توهمی بیش نیست. در واقع در سال ۱۹۸۸، از هر سه نفر فرانسوی، لّاقل یک نفر خارجی تبار بوده است. نگاه کنید به:

E. Balibar and I. Wallerstein: Race, Nation, Class, London, 1991, P. 86.

۳۶) از «فلسفهٔ حق» هگل به نقل از: R. Harrison: Democracy, London, 1995, P.117.

۳۷) منبع یاد شده در زیرنویس ۳۲.

۳۸) نگاه کنید به: A. Smith: Nation and Nationalism in a Global Era, Cambridge, 1995, P.100.

D. Miller: On Nationality, Oxford, 1995, P.72.

۳۹) دربارهٔ سه جنبهٔ حق شهروندی نگاه کنید به:

T.H. Marshall: Citizenship and Social Class, in T.H. Marshall and

T. Bottomore, Citizenship and Social Class, London, 1992, P.1-51.

B.H. Weston: Human Rights, Encyclopaedia Britanica, ed. 2002.

D. Heater: Citizenship, London, 1990, P.99-104.

۴۱) نگاه کنید به مقالهٔ یاد شدهٔ مارشال در زیرنویس ۳۹، ص ۲۵.

۴۲) نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۴۰، ص ۱۲۳-۱۱۴ و نیز مقالهٔ کاترین وردری در منبع یاد شده در زیرنویس ۱۷، ص ۲۳۳.

۴۳) نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۳۰، ص ۲۰۹.

۴۴) S. Walby: Woman and Nation, in Mapping of the Nation, P. 245-6.

(برای ترجمهٔ فارسی این مقاله، نگاه کنید به شماره ۱۶۹ «راه کارگر»)

۴۵) مانیفیست کمونیست، برگردان شهاب برهان، ۱۳۸۰، نشر راه کارگر.

۴۶) نگاه کنید به مقالهٔ دیوید هاروی در منبع یاد شده در زیرنویس ۹، ص ۶۸.

۴۷) F. Jameson: Globaliztion and Political Strategy, New Left Review, No. 4 (July - Aug. 2000).

۴۸) M. Mann: Globalization and September 11, New Left Review, No 12, (Nov - Dec 2001).

۴۹) همان جا.

۵۰) W. Wallace: Rescue or Retreat? The Nation - State in Western Europe, (۵۰

in The Question of Europe, ed. by P.Gowan and P. and P. Anderson, P. 21-50, London, 1997.

۵۱) منبع یاد شده در زیرنویس ۴۹.

۵۲) اتین بالیبار، با استناد به کارهای فرنان برودل و والریستین، یادآوری می‌کند که دولت بورژوایی ضرورتاً شکل ملی نداشته است و اشکال متعددی همیشه با هم رقابت داشته‌اند. تأکید او این است که ملت و دولت ملی را نمی‌توان مستقیماً از مناسبات تولید سرمایه‌داری استنتاج کرد. نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۳۵، ص ۹۰-۸۹. ۵۳) در این باره نگاه کنید به مقالهٔ ارزش‌مند پری اندرسن:

P. Anderson: Internationalism: A Breviary, New Left Review, Mar-Apr 2002.

J. B. Foster: Marx and Internationalism, Monthly Review, July-Aug 2000, P.11.

۵۵) نگاه کنید به «مقدمهٔ نقد اقتصادی سیاسی، مارکس، گزیدهٔ آثار مارکس و انگلیس، مسکو، ۱۹۷۷، ج ۱، ص ۵۰۴ (ترجمهٔ انگلیسی).

۵۶) در این باره نگاه کنید به: L. Althusser and E. Balibar: Reading Capital, London, 1971.

۵۷) تزهایی دربارهٔ فلسفهٔ تاریخ، نوشته والتر بنیامین، ترجمه مراد فرهادپور، فصل‌نامهٔ ارغنون شماره ۱۲-۱۱، پائیز و زمستان ۱۳۷۵، تهران، تز شماره ۱۲. ۵۸) نگاه کنید به مقاله یاد شدهٔ او در زیرنویس ۳۰، ص ۲۱۲.

انقلاب مشروطه سر آغاز تلاش برای ساختن ملت مدنی بود و کوشش برای ایجاد ملت قومی واحد محصول شکست آن. اولی باید براساس حاکمیت مردم شکل می‌گرفت، دومی حکومت فراگیر بر مردم را سازمان میداد، اولی هویت خود را از مردم و حقوق طبیعی آنها می‌گرفت، دومی با نبش قبر در گورهای گم شده تاریخ برای خود هویت دست و پا می‌کرد، اولی می‌خواست مردمی محروم را از عقب‌ماندگی

راه کارگر شماره۱۷۰ تابستان و پاییز ۱۳۸۱

۴۶

ملت و انقلاب مشروطه

سارا محمود

رضاشاه بر این گرایش سوار شد و به تناقض موجود در حکومت پایان داد. و ماشین دولتی متمرکز را حول ناسیونالیسم قومی سازمان داد. هم تداوم انقلاب و هم تناقض موجود در حکومت با سرکوب خشن پایان یافت. از این رو اهداف مشروطه برای ایجاد دموکراسی سیاسی و ملت مدنی تحقق نیافت، اما سیاست حکومت کودتا برای ایجاد «ملت قومی واحد» هم شکست خورد.

این تحولات در بطن شرایط متحول جهانی که ایران مستقیماً از آن متأثر میشد صورت گرفت و قدرت‌های خارجی، ابتدا روسیه و انگلستان – و بعد انگلستان نقش مامای آن را ایفا کردند. مردم ایران که اکنون به صورت ملت هویت یافته بودند در مقابل رضا شاه قرار گرفتند. این شخص اکنون به تنهایی هر دو قدرتی را که انقلاب مشروطه در مقابله با آنها شکل گرفته بود نمایندگی می‌کرد. استبداد و استعمار سلسله پهلوی با این میراث تثبیت شد و ملت تازه پا گرفته، پیکار شکست خورده را با قالب جدید استعمار و استبداد از سر گرفت.

روحانیت در این انقلاب با نقش سنتی خود ظاهر شد؛ دفاع از حق مالکیت و شریعت و اُمت، که در اساس با ملت‌سازی و ناسیونالیسم در هر شکل آن بیگانه بود. انقلاب به شیوه دموکراتیک چالش خود را با آن به پیش برد و آن را به شدت تضعیف کرد. رضاه با خشونت با آن برخورد کرد و از این رو جای پای محکمی برای آن در جامعه باز کرد.

مقاله زیر بسط تحلیلی است که در این مقدمه از انقلاب مشروطیت و شکست آن ارائه شد با نگاهی از نزدیک به رویدادهای انقلاب، در پایان دستاوردها و نتایج دو نوع ملت‌سازی – براساس ملت‌خواهی مدرن و مدنی مشروطه و براساس حکومت مستبدانه و ناسیونالیسم قومی رضاشاه مورد مقایسه قرار خواهد گرفت.

جامعه هویت‌ها

انقلاب مشروطیت برجسته‌ترین مشخصه عصر جدید را به نمایش گذارد: توده‌ای شدن سیاست. حسن ارسنجانی در مورد این خصوصیت انقلاب مشروطه نوشت «انقلاب ایران از لحاظ راه‌پیمایی‌های صلح‌آمیز، گردهمایی‌های توده‌ای و اعتصابات عمومی در بین انقلاب‌های بورژوازی بی‌نظیر بود»^(۱) اگر نظر ارسنجانی را هم نپذیریم، نمی‌توان تردید کرد که در تاریخ بیداری ملل شدن و توده‌ای شدن سیاست در این بخش جهان، از انقلاب مشروطیت ایران مکرراً به عنوان یکی از برجسته‌ترین شاخص‌ها نام می‌برند.

توده‌ای که در انقلاب مشروطه خود را «ملت» خواند و تحت همین عنوان قدرت دربار و استعمار را به چالش طلبید و «حق طبیعی» خود را طلب کرد که بود؟

اشتباه است اگر برای پاسخ به این سؤال با دیده احساساتی و آرمانی به این توده بنگریم و یا از طریق تحلیل شکل واره و پرکردن جدول طبقاتی به شناخت آن نایل آئیم. هر دو این تحلیل‌ها از انقلاب مشروطیت که رایج است ما را به راه خطا خواهد بود. اولی در برخورد با واقعیتهای تاریخی به بی‌اعتقادی به مردم «که امروز برای مصدق هورا می‌کشند و فردا برای شاه» و نقش تاریخ‌ساز آنها و ستایش مبالغه‌آمیز روشنفکران می‌انجامد^(۲) و دومی تصویر ایستای طبقات را بجای دینامیسم مبارزه طبقاتی قرار می‌دهد و سعی می‌کند براساس تصویر واقعیت را بازسازی کند و بهمین جهت تصویر مخدوش از واقعیت بدست می‌دهد^(۳).

حقیقت این است که توده‌ای که در انقلاب مشروطه به پا خاست هنوز از تقسیم‌بندی‌هایی که

برکشد و با سایر ملتها برابر سازد، دومی تحقیر همه ملت‌های همسایه و ملیتهای درون خود از عرب، افغان، ترک و ترکمان را دستمایه عظمت خود می‌ساخت، دومی در برابر تقاضاهای ایالتی و ولایت گوشی شنوا داشت و به شکوفایی، حقوق ملی و منطقه‌ای فرصت می‌داد، اولی تلاش می‌کرد با ارتش و تانک همه را یک رنگ و یک زبان کرده و در برابر اقتدار مرکزی بر تسلیم وا دارد. اولی می‌خواست ملت روابط خود را با سرمایه و سیاست خارجی براساس منافع خود تنظیم کند، دومی سرمایه در سیاست خارجی را تکیه‌گاه خود قرار داده و ناگزیر سیاست و اقتصاد خود را براساس خواست آن تنظیم می‌کرد. در جریان انقلاب مرزهای روشنی بین دو نوع اندیشه در رابطه با ملت‌سازی، کشیده نشد. هم روشنفکران مشروطه خواه به تصورات مربوط به تشکیل ملت قومی آلوده بودند و هم آنها که بعد با سرکوب مشروطه ساختمان ملت قومی را آغاز کردند بسیاری از ارزش‌های مشروطه را به وام گرفته و به مثابه قالب بیرونی سیاست‌های خود مورد استفاده قرار دادند. این عجیب نبود، زیرا انقلاب باید به نوسازی جامعه‌ای می‌پرداخت که قدرت‌ها، سنت‌ها و ساختارهای مذهبی، قبیله‌ای و محلی چنان آن را حجره‌بندی کرده بود که شکستن این حجره و ایجاد یک هویت سیاسی مشترک خواه ناخواه در اولویت قرار می‌گرفت. از این رو هم روشنفکران پیشقراول دهه‌های آغازین و هم انقلابیون و فعالین مشروطه پس از شروع انقلاب تمرکزگرا بودند و از ایجاد و اقتدار مرکزی مبتنی بر دستگاه دولت مدرن و ایجاد ارتش ملی تحت تابعیت نهادهای مدنی برای دفاع از کشور دفاع می‌کردند. اما این تمرکزگرایی ضد دموکراتیک نبود، چنانکه در جریان بسط انقلاب خصلت دموکراتیک خود را در طرح درخشان انجمن‌های ایالتی و ولایتی به نمایش گذارد.

انقلاب آنقدر زورمند نبود که موانع اصلی پیش پای خود را درهم بشکند. اما آنقدر ضعیف نبود که دشمنانش بتوانند همه دستاوردهای آن را الگدمال کنند.

حق مردم بر حاکمیت در این انقلاب در قالب «حق ملت» مطرح شد و این حق در شکل حکومت مشروطه به طبقه حاکم تحمیل شد و ملت در قالب حقوقی هویت یافت، اما حکومت در دست طبقه بورژوا – ملاک باقی ماند. در چارچوب این قالب حقوقی مبارزه طبقاتی، صنفی، جنسی در ابعادی که در تاریخ ایران بی‌سابقه بود شکوفا شد. ملت نو میشد و مبارزه برای حقوق خود را در قالب اشکال مدرن به پیش می‌برد.

اما بورژوا – ملاکین که با دستیاری روحانیت حکومت می‌کردند با نظام کهنه سخت پیوند داشتند و قادر به نوسازی ساختار دولت بنحوی که بتواند مطالبات جدید را مهار یا سرکوب کند نبودند. تناقض شکل و محتوای حکومت به بحران همه جانبه‌ای دامن زد که کشور را در آستانه از هم پاشیدگی قرار داد. به این ترتیب حکومت بورژوا – ملاک نه تنها مبارزه در اشکال مدرن طبقاتی و مدنی را با تمام توان سرکوب می‌کرد، بلکه دستاورد بزرگ مشروطه – اتحاد حقوقی ملت – را در معرض نابودی قرار داده بود. قیام‌های ایالتی برای احیای مشروطه بعنوان راه حل مشکلاتی که حکومت بورژوا – ملاک برای مردم بوجود آورده بود و اعاده نظم و وحدت دموکراتیک در قالب حکومت ملی در متن این شرایط صورت می‌گیرد و به نوبه خود مسأله توزیع دموکراتیک قدرت بین ایالات برای تأمین دموکراسی و اصل خود حکومتی را مطرح می‌کند. این گسست از سنت تمرکزگرای مشروطه نبود، تکامل آن بود. مسأله ملی در رابطه با حقوق ملیتهای غیرهم‌زمان بعلمت عدم شکل‌گیری ساختارهای مدرن هنوز تکوین نیافته بود. بر عکس حکومتیان پیشدستی کرده و به ائتلاف وسیع برای سرکوب نیروهای دموکرات حول ناسیونالیسم قومی پرداختند.

در سراسر قرن ۱۳ جامعه را به هزار پاره تقسیم کرده بود رها نشده بود و از هویت خود آگاه نبود.

اکثریت جمعیت روستائیشان یا چادر نشین بودند. آبراهیمیان جمعیت شهر نشین را در نیمه دوم قرن ۱۹ کمتر از ۴۰ درصد بر آورد می‌کند^(۱). یک منبع این رقم را در حوالی سال ۱۳۰۰ حدود ۱۱ درصد ذکر کرده است^(۲). اغلب منابع در این امر که روستائیان به انقلاب کشیده نشدند، هم نظرند. زنان نیز در آن زمان هنوز دنده گم شده حضرت آدم محسوب می‌شوند.

ساختار جامعه شهری را که انقلاب مشروطیت در بطن آن رشد کرد با تقسیم‌بندی کلی به طبقات نمی‌توان تصویر کرد. از ۸۰ شهر تنها ۱۱ شهر بیش از ۲۵۰ هزار نفر جمعیت داشت و در این شهرها هم مردم براساس هویت‌های مذهبی، قومی و یا مرتبتی گروه‌بندی میشدند. ابراهیمیان تصویر روشنی از گروه‌بندی، شکاف و ستیز غیر طبقاتی در ایران قرن ۱۹ بدست می‌دهد که خواندنی است. به عنوان یک نمونه: کرمان با ۴۹۰۰۰ جمعیت محله‌های متعدد مجتهدی‌های دوازده امامی، کریم‌خانی، شیخی، صدفی، یهودی و زرتشتی، شیراز ۵ محله شرقی حیدری، پنج محله غربی نعمتی، یک محله یهودی، شوشتر با بیست هزار جمعیت ۴ محله حیدری و ۸ محله نعمتی، تبریز با ۱۰۰ هزار جمعیت ۱۳ محله شیخی، متشرحه، ۱۲ امامی مجتهدی و محلاتی که براساس ثروت و شغل تقسیم‌بندی میشد.^(۳)

این موزائیک فرهنگی، که در خیال طرفداران «هویت‌های فرهنگی» پست مدرن هم نمی‌گنجد، در دهه‌ای که انقلاب مشروطیت در ان آغاز می‌شود هم‌چنان رایج بود. قبیله، مذهب، فرقه‌های عقیدتی، تعلق محلی و امثال آن مردم را تحت «زعایت» خان و حاکم و کدخدا و ملا و ریش سفید و صاحب تکیه و لوطی و امثال آن به هزار پاره تقسیم کرده بود و مردم با همین هویت‌های مذهبی و قومی و محله‌ای خود را می‌شناختند و اگر حاکمی یا عالمی یا یک لوطی آنها را برای کسب منافع جدید یا حفظ منافع قدیم به جان هم نمی‌انداخت با همین هویت‌های گوناگون مجموعاً به مدارا کنار هم زندگی می‌کردند و البته از طریق خان یا ایلیان یا حاکم رعایای سلطان هم محسوب می‌شوند، هویت سیاسی از هویت فرهنگی و قومی جدا نبود.

برخی این مدارا و هم‌زیستی گروه‌های قومی و مذهبی در دوره قبل از مشروطیت را دلیل عدم وجود «مسأله ملی» در درون ملت ایران قبل از مشروطه خوانده‌اند. در حالی‌که حقیقت این است که در آن زمان، اساساً ملت به مفهومی که امروز می‌شناسیم یعنی جمعی با هویت سیاسی مشترک در ایران وجود نداشت. «هفتاد و دو ملت» وجود داشت که در آن مراد از ملت هر جمع انسانی می‌توانست باشد – گروه قومی یا مذهبی یا ساکنان یک شهرستان یا رعایای یک سلطان، اما ملت به مفهوم حقوقی و سیاسی وجود نداشت. کنشاکش قومی، محله‌ای وایلی در آن شرایط می‌توانست وجود داشته باشد، اما «مسأله ملی» نمی‌توانست شکل بگیرد. مسأله ملی تنها وقتی پدید می‌آید که ملت مدرن بوجود آید، یا در حال شکل‌گیری باشد. در آن صورت تقابل منافع می‌تواند رنگ ملی بگیرد و مسأله ملی را ایجاد کند. پادشاهان قاجار که حکومتشان از طریق ائتلاف با سران ایلات حفظ می‌کردند و وزیرانشان وزارتخانه نداشتند و دولستان برنامه‌ای برای آموزش عمومی نداشت و ارتباطشان با ایالات و رعایا عمدتاً از طریق جمع‌آوری مالیات و عوارض به واسطه تئودارو ایلیخان بقرار می‌شد اصلحاکمی هم با ایالات بر سر شیوه اداره محلی و یا زبان یا مذهب پیدا نمی‌کردند. «خود مختاری» به کمال بود و خان‌ها و والی‌ها «سلطان» منطقه خود بودند. اگر خان یا «قبله‌عالم» در تهران می‌ساخت رعایای او رعایای سلطان قاجار بودند و هرگاه نمی‌ساخت و به دولت دیگر – معمولاً عثمانی یا روسیه – می‌پیوست یا مستقل حکمرانی می‌کرد آنها هم به رعایای حاکمی دیگر تبدیل می‌شدند.

در مجموع مردم ایران خود را در قالب هویت‌های گوناگون می‌شناختند نه در قالب ملت ایران، حتی در ۱۳۰۳ یعنی پس از آنکه انقلاب نفس‌های آخر را کشیده و رضاخان در کار تصرف کل دستگاه دولت است، کاظم‌زاده در ایران شهر می‌نویسد: «مشکل گروه‌گرایی جدی است – هرگاه در خارج از یک مسافر ایرانی ملیت او را بپرسند وی نام زادگاه و محله خود را خواهد گفت و نه نام افتخارآمیز کشورش.»^(۴) هر چند نویسنده ضد عرب و ضد اسلام و طرفدار دیکتاتوری بود، امّا تصویری که او ترسیم می‌کرد، صرفنظر از موضع سیاسی‌اش، با واقعیت انطباق داشت.

شاید تنها «هویت مشترک» موجود در آن زمان هویت مذهبی اکثریت شیعه بود. از نیمه دوم قرن ۱۹ دستگاه روحانیت شیعه مجدداً متمرکز شده و در آستانه انقلاب مرجعیت متمرکز شکل گرفته بود. بنابر این اگر چه فرقه‌های مذهبی متعدد در درون جامه شیعی به حیات خود ادامه می‌داند، امّا دستگاه عالیه روحانیت شیعه، اکثریت شیعه مذهب را با جلب وفاداری به خود بطرف هم‌گرایی سوق میداد، و این آن وفاداری است که انقلاب مشروطیت می‌بایست با آن هم دست و پنجم نرم کند.

به سوی خود آگاهی ملی

تحولات اقتصادی و اجتماعی که بستر اصلی انقلاب مشروطه را به وجود آوردند، در آثار و تحقیقات متعددی مورد بررسی قرار گرفته است و در این مقاله برای جلوگیری از دراز شدن مطلب روی آنها مکث نخواهد شد، تحولات اقتصادی، رشد بازرگانی داخلی و خارجی، تحول در نقش بازرگانان و مطالبات آنها،

گسترش ارتباطات بویژه تلگراف و افزایش تماس ایرانیان با اروپا آشنایی یا تحولات آنها و... نیاز به تحولات و اصلاحات در ساختار سیاسی و اجتماعی را به وجود آورده بود. در حقیقت مسأله اصلاحات نیم قرن قبل از مشروطه عنوان می‌شد. اصلاحات از بالا اگر پیش می‌رفت البته می‌توانست شرایط برای شکل‌گیری دولت مدرن و ملت را فراهم کند، ولی چنانکه قاعده است تلاش‌های محدود برخی از رجال از عباس میرزای ولی عهد تا قائم مقام و امیر کبیر و مستشار الدوله و دیگران به صخره سنگ دربار و نظام امتیازات خورد و عقیم ماند. جنبش‌های از پائین که عمدتاً در قالب مذهبی ظاهر میشد پس از سرکوب‌ها و استحاله درونی، عاقبت خود بر ایجاد گروه‌بندی‌های جدید و فرقه‌های متعدد کمک می‌کرد. بر بستر تحولات اجتماعی و اقتصادی عوامل زیر در ایجاد زمینه برای حرکت بسوی آگاهی ملی نقش بازی کردند:

«وقوف بر منافع خود» در مقابل «منافع بیگانه» به علت اعطای امتیازات حیرت‌انگیز به شرکتها و دولتهای خارجی که در واقع چیزی نبود به جز به گروگذاشتن و فروش همه دارایی‌ها و اختیارات به خارجی‌ها برای ادامه حیات دربار این امر شرایط کسب و کار بازرگانان غنی و شرایط حیات مردم فقیر را یک جا تهدید می‌کرد. این امر زمینه را برای آگاهی به هویت خود به مثابه «ملت» فراهم می‌کرد، و دربار که این امتیازات را به خارجی‌ها اعطاء کرد. و بازرگانان را به چوپ می‌پست «اجنبی پرست» خوانده میشد.

«عدم تجزیه طبقاتی» این امکان را فراهم می‌آورد که آن اغنیاء و این فقرا در برابر «منافع بیگانه» و حاکم زورگو به هم نزدیک شوند و علیرغم تفاوت عظیم در ثروت و مقام «احساس اخوت» کرده و خود را در مقوله واحدی تعریف کنند.

انتقال تجربه ملل پیشرفته به صور مختلف: میراث دوره روشنگری مقدم بر انقلاب (میرزا آقاخان، سیدجمال‌الدین افغانی، طالبوف، ملکم خان..): گرایشات درباریان، رجال و بازرگانان آشنا به تحولات اروپا و ضیع الدوله، مشیروالدوله، وثوق الدوله، قوام‌السلطنه، از روشنفکران و مهاجران جدید. حداقل نقطه اشتراک این سه گروه تشکیل دولت مبتنی بر قانون بعنوان دولت ملی بود. هر سه عامل به رشد آگاهی ملی کمک کرد، با وجود این عوامل مزبور نمی‌توانند به تنهایی به این سؤال مهم پاسخ دهند که چرا «ملت‌سازی» مشروطه خصلت انقلابی، مدرن و سکولار به خود گرفت. دفاع از منافع خودی، در مقابل بیگانه دو قشر گردن کلفت و صاحب اعتبار اجتماعی – روحانیت و بازرگانان معتبر – را در کنار توده فقیر قرار داد، دو قشری که به قدرت وابسته بودند و کیسه زرشان مخارج بست‌نشینی‌ها و ارتباطات و تجمعات را تأمین مینمود. مخالفت آنها که خود از مبانی قدرت سلطنت و اشرافیت هم بودند دربار را زهره ترک می‌کرد. این عامل یعنی مخالفت بخشی از اқشار و طبقات حاکم به بخش‌های محروم و ضعیف جرأت داد و به گیراندن جنبش کمک کرد. اما اگر جنبش با پای آنها حرکت می‌کرد به سرعت زمین‌گیر میشد. چنانکه در جنبش ائتلافو در ۷۱-۱۲۷۰ که پیشقراول انقلاب مشروطه بود، رهبری روحانیت موجب شد که جنبش بعد از لغو قرارداد رژی متوقف شود. فراموش نباید کرد که شاهزادگان، رجال و بازرگانان ثروتمند چون ضیع‌الدوله و امین‌الضرب به شدت با دربار پیوند داشتند. ظرفیت اصلاح‌طلبی آنها را میسرالدوله اولین نخست‌وزیر مشروطه پس از تشکیل مجلس، کم و بیش روشن بیان کرد. او به سعدالدوله گفت «مشروطه و کنستی تیسیمون چیست. این جا مجلسی است که شاه عنایت فرموده که بنشینید و قانون وضع کنید، همین.»^(۵) بسیاری از اینان هم با شاهزادگان دربار و هم با سفارت‌های روس و انگلیس سر و سری داشتند و دائماً در حال معامله بودند و پای اغلب آنها در فساد غریبی که لانه شاهان را به لجن‌زار فساد تبدیل کرده بود گیر بود.

حتی میراث روشنفکری هم علیرغم وجود چهره‌های درخشانی مثل آخوندزاده با رادیکالیسم مشروطه تناسب نداشت. میرزا ملکم خان ناشر «قانون» برای انگلیس امتیازنامه گرفت و مدیر روزنامه حبل‌المتین از عین‌الدوله حمایت می‌کرد. دو عامل جنبش را از پایین به سرعت رادیکال کرد:

مردم که با مشاهده مخالفت روحانیون «عالیقدر»، بازرگانان «محترم» و «رجال» مشروطه‌خواه جرأت یافته و به میدان کشیده شدند، با سرعتی که برای طبقه عالیقدر و مشروطه‌خواه قابل کنترل نبود علیه ساختار قدرت موضع گرفتند. ساخت خان‌خانی دستگاه قاجار حداقل در شهرها به این امر کمک کرد. دولت یا «حکومت» دستگاه دور از دسترس و غیر قابل لمس‌ی نبود. حاکمان ووالیان که تمام باج‌گیرها از والی و حاکم و مبارشر و داروغه و محتسب تا لوطی و زورخانه‌دار را در شهرها به خط کرده و بر سر مردم خراب می‌کردند مستقیم مقابل مشت آنهاقرار داشتند. مردم از ستم و زور آنها بشدت زخمی بودند. فراموش نکنید که ستارخان که تا به آخر می‌گفت «من به نیروی سر و پا برهنگان به سرداری رسیدم» یک برادرش به دستور شجاع‌الدوله «اجنبی پرست» و برادر دیگرش به دستور و لیعهد مظفرالدین شاه و برای جلب رضایت روسیه به دار کشیده شدند^(۶). البته این حادثه استثنایی نبود. مردم بطور روزمره از جور حکام رنج می‌بردند. بهر حال جنبش مردم از آغاز نه فقط (امتیازات) بلکه حکومت استبداد را که به گفته آنها در خدمت «اجنبی» بود نشانه گرفت.

میراث روشنفکری در آستانه انقلاب تحت تأثیر شرایط جهانی به شدت ابعاد انقلابی به خود گرفت. اندیشه آزادی دیگر در مقطع انقلاب فرانسه و خواست قانون و آزادی‌های مدنی توقف نمی‌کرد. جنبش کارگری و سوسیالیستی مثل طوفانی به سوی شرق روان بود. اندیشه آزادی اکنون در میان انبوه کارگران مهاجر قفقاز که تعداد آن را تا ۳۰۰ هزار رقم می‌زنند آبدیده شده و وارد ایران می‌شد. رواج گرایش سوسیالیستی و برابری طلبانه در تمام دوره مشروطه قابل توجه است، تاج السلطنه دختر ناصرالدین شاه خود را سوسیالیست می‌داند:

«شما چرا بپا نمی‌خیزید، تا کی می‌خواهید حمال و نوکر زنان یا به عبارت درست‌تر آقا و مالک این بیچارگان (زنان) باشید؟ پس اگر این نظم برافتد و نظمی دیگر بیاید، من سوسیالیسم را برمیگزینم و با مدت سوسیالیست‌ها زندگی می‌کنم. هیچوقت با پول مردم خانه و پارک و اثاثیه و کالسه و... اتومبیل نمی‌خرم و مسلّم را نه ارتجاعی قرار می‌دهم و نه شخصی بلکه نوعی قرار می‌دادم.»^(۶)

ملک المتکلین، میرزا عباس قلی خان قزوینی و صو‌راسرائیل انکار مساوات‌طلبانه داشتند. اسکندری و علی میسو سوسیالیست بودند. ستارخان در قفقاز با اجتماع‌یون - عامیون کار کرده بود. خیابانی میخواست عناصر سالم ملت، یعنی «طبقات کارگر و زحمتکش» به حکومت برسند. فعالینی که اولین احزاب سوسیالیست و کمونیست ایران رادر همان دوره مشروطه تأسیس کردند خود از برجسته‌ترین فعالین و سازمانگران انقلاب بودند: رسول زاده، حیدرخان، پیشه‌وری و این دو عامل یعنی یک جنبش رادیکال ضد حکومتی و رادیکالیزه شدن جنبش اندیشه روشنگری تأثیر قاطعی بر روند ملت سازی در انقلاب مشروطه داشت:

۱- ملت در انقلاب مشروطه آن مفهوم عمیقاً دمکراتیکی را پیدا کرد که انقلاب کبیر فرانسه فرارویانده بود. برخلاف آنچه بعد در جنبش چپ ایران رایج شد، در انقلاب مشروطه تأثیر جنبش سوسیالیستی بی‌اعتنایی به ملت و ملت‌خواهی نبود، برعکس احیاء جوهر انقلابی آن بود که بعد از انقلاب فرانسه در غرب در ناسیونالیسم قومی منحل شده بود. ملت در مشروطه عبارت بود از مردم دارای حق حاکمیت. آن منبعی که حکومت باید مشروعیت خود را از او بگیرد نه از خدا. به این اعلامیه توجه کنید:

«آی اهالی ایران، ای فقرای کاسب ایران جمع شوید، اتفاق نمایید، خودتان را از دست این حاکمان خود مختار بی‌دین... خلاص نمایید... ظالم جبار لامذهب بی‌دین خلاصه نمایید. بر ریشه این بدتر از مردتان کربلای معلی تیشه بزنید - تا حریت گرفته سلطنت مشروطه تأسیس نموده، این لکه بیعاری زراذ از روی ملت و دولت بشوئید... زنده باد طرفداران حریت و ملت، نیست بود طرفداران استبداد.»

این اعلامیه از جمعیت مجاهدین (سوسیال - دمکرات) است که در اساسنامه خود «دفاع از شرف ملت و محافظت وطن مقدس از طریق مجلس ملی و بسط عدالت و اجرای مساوات» را در رأس برنامه قرار داده بود.^(۷) سلطنت «ودیع‌الهی» نیست. این مردم هستند که باید سلطنت مشروطه را «تأسیس» کنند. حق تأسیس حکومت توسط مردم. این انقلابی بود در رابطه سنتی بین مردم و حکومت در ایران و مردم عمیقاً به آن اعتقاد پیدا کردند.

۲- تکمیل مفهوم آزادی با مساوات به توده‌ای شدن انقلاب و برانگیختن «ملت» علیه حکوت متمولین کمک کرد. توده محروم آزادی را از طریق نیاز به رفع ظلم و تأمین برابری بهتر درک می‌کند تا از طریق طرح مطالبات حقوقی به شیوه انتزاعی.

به عرضحال مردم انزلی نگاه کنیم که در آن به «جنبش غیورانه مشروطه‌خواهی» تأکید رفته که «ملت را به طلب حقوق از دست رفته خود» برانگیخته:

«آنچه نفایس مملکت بود، رایگان مملکت معدوم نمودند [حال که چشم باز کردیم می‌بینیم نه علم داریم، نه صنعت، نه فلاح و نه ثروت]، بی‌ناموسان وطن فروش، جوی ثروت برای ما باقی نگذاشتند. مردم گدا، وضع پریشان، مریض‌خانه ناقص، معلم خانه بی‌پول و بی‌پرستار» حتی سران مقتدر ما که خود را «رب النوع» ما می‌دانند، صید ماهی را که «قوت لایموت» ماست، بر ما روا نمی‌دارند، و چون در طلب حقوق خود هستیم، آنان به طمع شخصی، شهری را «در عداد اشرار» قلمداد می‌کنند تا مقاصد خویش را پیش ببرند.^(۸)

۳- انتقال سنت سوسیال - دمکراسی مبنی بر سازماندهی توده‌ای، نباید تصور کرد تأثیر جنبش مساوات‌طلبانه و سوسیالیستی تنها در تبلیغ در سطح افکار عمومی بود. تعداد زیادی از محققین به فعالیت گسترده سوسیال دموکرات‌ها در سازماندهی جنبش اشاره کرده‌اند. «پاره‌ای از مهاجران ایرانی که خود مستقیماً در جریان انقلاب ۱۹۰۵ قرار داشتند و تحت تأثیر فعالیتهای احزاب سوسیال دمکرات آن سامان تجاری آموخته بودند همین که آواز انقلاب مشروطیت را شنیدند به سوی شهر و دیار خود سرازیر شدند. اینان به ویژه در شهرهای تبریز، تهران، مشهد، رشت و اصفهان سکنی گزیده، به فعالیت پرداختند.^(۹) این شهرها مرکز اصلی رشد جنبش مشروطه بود. این فعالین به تشکیل انجمن‌های دفاع

از مشروطه، اتحادیه، انجمن عباسی، سازمانهای صنفی، و محافل غیبی پرداختند و از طریق سازماندهی توده‌های در جهت‌گیری تظاهرات، راه‌پیمایی‌ها و تحصن‌ها تأثیر گذاشتند. حتی منابع آخوندها هم از «گزند» آنها در امان نبود.

تعییب فعالیت حیدر عمو اغلو - «معمار انقلاب»^(۱۰) در جریان انقلاب تصویر روشن‌تری از فعالیت این جناح رادیکال از مشروطه خواهان بدست می‌دهد. او قهرمان روی سکوها نیست، مرد سایه‌هاست و در همه مراکز عمده مشروطه‌خواهی سر و کله‌اش بعنوان سازمانگر تشکل‌ها و جنبش‌ها ظاهر می‌شود. در مشهد کوشش می‌کند کارگران را سازمان دهد، در تهران زمانی که انجمن‌های مشروطه‌خواه و صنفی ابزار اصلی انقلاب هستند، بزرگترین انجمن - انجمن آذربایجانی‌ها را با ۳۰۰۰ عضو تشکیل می‌دهد. در تبریز در سازماندهی مقاومت در برابر کودتای محمد علی شاه سر و کله مرکز غیبی او پیدا می‌شود و اساساً در طول جنبش آذربایجان فعال است، ستارخان می‌گوید «حرف حرف حیدرخان است»^(۱۱)، در گیلان در جنبش جنگل شرکت دارد. در تأمین نیروی نظامی باز سر و کله او پیدا است. انجمن آذربایجانیهای او ۷۰۰۰ نیروی مسلح برای دفاع از مشروطه و مجلس در مقابل توطئه نوری - محمدعلی‌شاه ارسال می‌کند. وقتی از یاکو نیروهای مسلح برای دفاع از مقاومت تبریز ارسال می‌شود اسم او به میان می‌آید، برای انقلابیون جنگل نیرو و مهمات تهیه می‌کند، در تبراندازی به کالسه محمدعلی‌شاه و در قضیه پارک اتابک اسم او در میان است.

روشن است که فعالیت سوسیال دمکرات‌ها بخشی از جنبش بود اما تردیدی نیست که فضای جهانی و رشد جنبش برابری در مجموع افکار آزادخواهانه را نسبت به دوره روشنفکری رادیکال کرده بود. رادیکال شدن سریع جنبش و رادیکال شدن اندیشه آزادی به سرعت روحانیون و بازرگانان و اشراف مشروطه طلب را که نخستین جرقه‌ها را برافروختند پشت سر گذاشت و گفتمان سکولار و انقلابی را بر جنبش حاکم کرد. «ملت»، «وطن» و «مشروطه» در زبان انقلاب مشروطه مفهومی عمیقاً انقلابی، دمکراتیک و مردمی گرفت که هیچ شباهتی با مقصود روحانیون و بازرگانان و اشراف مشروطه‌خواه از این مفاهیم نداشت، ملت خودش به معنای واقعی کلمه ضد استبداد و ضد استعمار شده بود نه در مفهومی که آخوند و بازرگان درک می‌کردند. روحیه ضد استبدادی و استقلال‌طلبانه بعد از امضای فرمان مشروطه سراسر ایران را فراگرفت این واقعیت را نشان می‌دهد.

«کنسول به ستارخان پیشنهاد کرد که بیری از کنسولخانه فرستاده شود و او بدر خانه خود زده و در زینهار دولت روس باشد، و نوید می‌داد که سرقره‌سورانی آذربایجان را از دولت ایران برای او بگیرد. ستارخان چنین گفت «جنرال کنسول» من می‌خواهم هفت دولت به زیر بیرق ایران بیایم. من زیر بیرق بیگانه نروم.»^(۱۲)

سرلسیل اسپرینگ رایس وزیر مختار بریتانیا در اردیبهشت خرداد ۱۲۸۶ چنین گزارش می‌دهد: حکام منفر ایالت‌ها یکی پس از دیگری اخراج می‌شدند... روحیه حقارت در برابر ستم و حتی در برابر هر نوع اقتدار در سراسر کشور شیوع می‌یابد. احساس استقلال به گسترده‌ترین مفهوم کلمه، احساس ملیت و حق مقاومت در برابر ستم و اداره امور توسط خود مردم، به سرعت در میان ایرانیان شایع می‌شود. این احساس در آذربایجان قوی‌تر است. در پایتخت نیز قوی است.^(۱۳)

و خبرنگاری به براون می‌گوید: «بنایی برای تعمیر بخانه وزیر رفت. وقتی وارد شد به وزیر سلام کرد. پیشخدمت از او خواست در برابر وزیر تعظیم کند. بنادر جواب گفت «عوام» مگر نمی‌دانی که ما حکومت مشروطه داریم و در حکومت مشروطه دیگر تعظیم وجود ندارد؟ «استقلال و آزادی به طرز حیرت‌انگیزی در مردم مشاهده می‌شود. نمی‌توان گفت این تغییر شخصیت ناگهانی چطور در این مردم پیدا شده است»^(۱۴)

این تغییر شخصیت در جریان پیکاری با شکوه که روحانیون، بازرگانان و اشراف مشروطه‌خواه در دریای عظمت آن مثل قایق چوبی کج و مچ می‌شدند، پیدا شده بود، پیکاری که خود آنها را نیز نشانه می‌گرفت: توصیفی که براون از زبان یک شاهد انگلیسی از مقابله نیروهای انقلاب با سازماندهی انجمن‌های مشروطه‌خواه و نیروهای ارتجاع به رهبری شیخ‌فضل‌الله در مجلس و توپخانه چند ماه قبل از به توپ بستن مجلس بدست می‌دهد گویاست:

«لحظه و صحنه بس تماشایی بود، چه نقطه اجتماع، خانه یزدان با آشیانه آرمان بندگان امجدش و مسجد در کنار یکدیگر قرار داشتند. درون و بیرون این دو ساختمان از شگفت‌ترین توده‌ای که روزگار کهن در برابر نیروی ستم اهریمن تیره‌گون تاکنون ندیده بود، پر بود. اروپا رفته‌گان با بقیه سفید آهاردار، آخوندها با عمامه سفید، سیدان با عمامه سبز و سیاه که نشانی از نیاکانشان است، کلاه تمدیان، دهقانان و کارگران، عبا پوشان بازاری همه در هم آمیخته در دلشان آتش مقدس فروزان است و در جنگی به سود آزادی به امید فداکاری گام نهاده‌اند. کیست که از روی غریزه فصل آتشین انترکارلایل را دربارہ روز فتح باستیل به یاد نیاورد؟»^(۱۵)

تغییر روحیه مردم از همان میان قابل مشاهده بود که به استقبال بست نشینان شاه

عبدالعظیم تحت هدایت مجتهدین طباطبائی و بهبهانی می‌روند و به جای تکبیر آسمان فریاد سر می‌دهند: «زنده باد ملت ایران». ناظم الاسلام کرمانی می‌نویسد عبارت «ملت ایران» تا آن هنگام هرگز در خیابانهای تهران شنیده نشده بود.^(۴)

مبارزه زنان برای آزادی، بخشی از این تلاش برای احراز «شخصیت» بود. از دوره روشنگری تلاش برای رشد آگاهی نسبت به حقوق زن آغاز شده بود. و روزنامه‌ها و کتابهایی که در خارج منتشر میشد به ترویج فکر آزادی زن می‌پرداختند. اما اکنون زنان خود دست بالا می‌زنند. از زمان قره‌العلین چنین تلاش آشکاری بی‌سابقه بود. در حکومت قاجار که به گفته هماناطق «خرید و فروش زنان رایج بود و خانواده‌ها به بهانه فقر و یا از بابت فقر دخترانشان را بین ۴۰-۳۰ تومان به اتباع خارجی می‌فروختند و... تنها شغلی که حکومت برای زنان به رسمیت می‌شناخت پیوستن به صنف فاحشه بود»^(۵) تا به آخر آپارتاید جنسی به کمال بود. در چنین شرایطی زنان پیشتان برای آزادی برخاسته بودند. در این جا هم آثار رادیکالیزه شدن فکر روشنگری را در فضای جدید جهانی می‌بینم، از تاج السلطنه سوسیالیست قبلاً نام بردم. رساله «معایب الرجال» بی‌بی خانم از زوایای دیگر این رادیکالیسم را به نمایش می‌گذارد. او در پاسخ رساله و «تأدیب نساوان» فرنگی مآبی صنعتی و ظاهری را به مسخره می‌کشد:

«این نصایح برای تأدیب ما نیست. برای اثبات ظلم بر مظلوم است»... یک عمر به ما آموختند. خداوند شما زبان را برای مردان آفرید تا کشت و زرع مردان باشید و نسل زیاد کنید که کاری دیگر از شما بعمل نخواهد آمد، خود را مستغرق هم می‌دانند غافل از اینکه نه تنها سولیزه که نیم ویلیزه هم نیستند، وگر نه ما می‌دانیم که در فرنگ زنان را مثل دسته گل نگاه می‌دارند. هر یک عالم به چندین علم‌اند. این مریبان نه تنها، برای ما کاری انجام نداده‌اند، بلکه مملکت را هم به نیستی کشانده‌اند، رجال نیستند و دجال‌اند. همه عمر گرنامیه را بجای خدمت خلق، صرف راحت خود کردند. نه از خلق شرمی و نه از خالق آزر می‌دارند. به ما درس تقوی می‌دهند و خود فراموش می‌کنند که عبادت به جز خدمت خلق نیست. منظور از این تأدیب و تربیت ستمکاری مردان است.^(۶)

به گفته عبدالحسین ناهید، بی‌بی خانم مدرسه دوشیزگان، اولین مدرسه به سبک نوین برای دختران را در ۱۳۲۴ ق تأسیس می‌کند. شیخ فضل‌الله علیه آن فتوا می‌دهد و آخوندهای دیگر در شاه عبدالعظیم یست می‌نشینند.

مبارزه زنان برای آزادی ایران از استبداد و استعمار و برای آزادی خود در انقلاب مشروطه با هم در ارتباط مستقیم است و هر یک دیگری را به نحو تصاعدی تقویت می‌کند. برای دفاع از مشروطه تشکل‌های زنانه ایجاد می‌شود که از یک طرف از «دارلشورای مقدس ملی» و از «استقلال میهن» دفاع می‌کند، از طرف دیگر برای «تربیت نساوان».

برای دفاع از مشروطه انجمن‌های سری «زنانه» ایجاد می‌کنند که در بست‌نشینی‌ها شرکت دارند، آخوند مرتجع را در میدان توپخانه می‌کشند، مقاومت مسلحانه زنان علیه کودتای محمد علی شاه را در تبریز سازمان می‌دهند، علیه اولتیماتوم روس با سلاح به مجلس میروند و مجلسیان را تهدید می‌کنند که به او اولتیمامت‌ن ندهند. و «کمیته زنان»، «انجمن مخدرات»، «اتحادیه غیبی نساوان»و مدارس دخترانه باز می‌کنند که دفاع از حقوق زنان و ارتقاء موقعیت آنان را مستقیماً به مبارزه با استبداد و استعمارگره می‌زند. ملت بدون نیمه دوم ناقص است، انقلاب اولین تکان‌ها را برای بیداری ملت ایجاد می‌کند.

مبارزه برای دمکراسی و جامعه مدنی در قالب ملت

مبارزه برای آزادی در مشروطیت تماماً در خیابان‌ها و محله‌های تهران و ایالات پیش رفت و مجلس تحت فشار مستقیم، تنها پاره‌ای از دستاوردها را بازآتاب داد. این راز با شکوه در عین حال غم‌انگیز انقلاب مشروطیت بود. با شکوه زیر اهداف مشروطیت مثل مسئله‌ای در دل مردم ایران زنده ماند و با هر هوای تازه از نو سر می‌کشد و ملت برای تصرف دولت به پا می‌خیزد. غم‌انگیز از این رو که این وضعیت کار مبارزه برای آزادی را دشوار و دست مستبدین را در ایران برای خونریزی باز می‌گذاشته است.

در مجلسی که پس از توشیح فرمان مشروطیت تشکیل شده تعدادی از نمایندگان مردم بصورت نمایندگان اصناف و ایالات حضور داشتند، امّا نمایندگانی که روح انقلاب را بازتاب دهند انگشت شمار بودند. اکثریت مجلس با نیروهای اشراف، بازرگانان و روحانیت بود. اما همین مجلس قانون اساسی و متمم آن را تصویب می‌کند که اساس آن بر رسمیت دادن به حاکمیت مردم و آزادی‌های پایه‌ای است. اگر چه آخوندها جرح و تعدیل‌های مهمی بر آن وارد می‌کنند. امّا جوهر قانون اساسی بلژیک که پایه تهیه آن بود حفظ می‌شود. بعلاوه بعلت نقشی که ایالات در پیشروی انقلاب داشتند تغییر دیگری در قانون بلژیک بعمل می‌آید و انجمن‌های ایالتی و ولایتی برسمیت شناخته می‌شود و «اختیار نظارت تامه در اصلاحات راجع به منافع عمومی با رعایت حدود قوانین مقرره به آنها اعطا می‌شود. بعد از کودتای محمدعلی شاه وقتی که استبداد صغیر شکست می‌خورد و ارتش ایالات تهران را باز پس می‌گیرد

و مجلس دوم افتتاح می‌شود قوانین اندکی به نفع مردم (و به طرف حق رأی عمومی و حق برابر ایالات) اصلاح می‌شود. در حالی که ترکیب مجلس بیش از پیش به نفع محافظه‌کاران تغییر کرده بود. چگونه این امر میسر می‌شود؟ پاسخ این سؤال را به بهترین وجه می‌توان از خلال خاطراتی که مستشارالدوله تعریف می‌کند کشف کرد. او از جلسه‌ای سخن می‌گوید که مجلس بعد از قتل امین السلطان برگزار کرده بود.

محمدعلی شاه امین السلطان را که سه سال در تبعید بود از خارج فرا خوانده بود که او را به عنوان نخست‌وزیر تحمیل کند. او اکنون عابد شده بود و ادعا می‌کرد که در خارج با مشروطه‌خواهان در تماس بوده و از استبداد برگشته است. مجلس هم کلاه شرعی برای پذیرش او پیدا کرده بود و امین السلطان به مجلس می‌رفت تا مقام خود را به تثبیت کند که به ضرب گلوله عباس آقا طرف از انجمن غیبی از پا در می‌آید. مجلس دوسه نفر را گرفته و به عنوان مظنون در مجلس توقیف کرده بود.

«نظمیه توقیف شدگان را از مجلس می‌خواست... در مجلس از طرف بعضی‌ها از تسلیم آنها امتناع به عمل می‌آمد». مجلس جرأت تحویل مظنونین را نداشت. رئیس مجلس صنیع‌الدوله استعفا کرد، و وثوق‌الدوله نایب رئیس «مصلحت خود را در تمارض دید» و نمایندگان در مجلس جرأت رأی دادن نداشتند چرا؟ مستشارالدوله صحنه جلسه را چنین توصیف می‌کند: «رئیس التجار... به من گفت مجلس در حال مانده. جرات نمی‌کند رأی بدهد و التماس کرد که من بر دم و این سکوت را بشکنم. در جلسات دوره اول مجلس نمایندگان چند صنف در اطراف سالن بزرگ مرتبه فوقانی می‌نشستند و تماشاگران در یک طرف سالن و جوانان پرحرارت در توی درگاهها می‌ایستادند و نمایندگان را تحت رعب انظار خشم آلود خود می‌گرفتند. من از میان آنها راهی برای عبور خود باز کردم و داخل مجلس شدم و درصاف جلو نشستم. دیدم آقایان علما و نمایندگان همه به جلو خود خم شده‌اند و با نگاه کردن به گلپای قالی سعی دارند روی خود را به تماشاچیان نشان ندهند تا مبادا رأی آنها از قیافه‌شان معلوم شود و نایب رئیس پشت سر هم زنگ می‌زند و نمایندگان را به مذاکره و دادن رأی دعوت می‌کرد»^(۷) و مستشارالدوله با غرور توضیح می‌دهد که چگونه با حقه‌بازی نمایندگان را از مهلکه نجات می‌دهد. مردم نمایندگانی اندکی در مجلس داشتند. امّا از آنجا که بودند، از خیابان، بر مجلس سایه افکندند.

نمونه گویای دیگر نامه «اتحاد غیبی نساوان» به مجلس برای تصویب متمم قانون اساسی است که همراه با تجمع مداوم دور ساختمان بهارستان برای فشار به مجلس است علیرغم طولانی شدن مقاله، نامه آنقدر خواندنی است که ارزش دارد به خلاصه‌ای از آن اشاره کنم:

«مدت ۱۴ ماه است که اوضاع مشروطه برپا شده، شب و روز عمر شریف خودمان را صرف خواندن روزنامه‌ها می‌کنیم که بفهمیم مجلس شورای ملی چه گفت و چه کرد... آیا می‌شود تصور کرد که مدت ۱۴ ماه این خلق بینوا این عبارت را بخواند و بشنود: انشاءالله پس فردا... آیا هنوز پس فردا متولد نشده است. آیا «این وکلا» نمی‌دانند که چشم این مردم به راه است که ببینند این حضرات با چه ید بیضایی از بهارستان بیرون می‌آیند... در این مدت یکی دو تا کار کوچک را اقلّاً تمام کرده در مقام اجرا گذارید... اگر ما می‌خواستیم شاه ووزرا کار کنند، پس این بازی چه بود؟ پس این اردوهای بی‌دردمان چه بود؟ الحق معنی مشروطه و قانون همین است که می‌بینیم؟ معلوم می‌شود وکلای ما مجلس را برای تغفن خاطر خودشان برپا کرده‌اند. مجلس، پارلمنت برای اجرای قانون است. پس کو قانون شما؟ پلیس؟ چه شد؟ مجلس سنای شما کو؟ عدلیه شما کو؟ چرا راه ۶ ماهه راه ۶۰۰ سال طی می‌کنید؟... در مملکت دو چیز لازم است یا استبداد یا قانون، ما که نقداً هیچکدام را نداریم... در مملکت زر و زور لازم است. زر که ندارید، پس شما وکلا زورتان بر ما ملت است؟ به چه دلیل توجه به حال این ملت ندارید... اگر چه زن هستیم و بقول آقایان ناقص عقل و در دریف بشر محسوب نمی‌شویم، از مرحمت پدران مان هم که فعل و کمالی نداریم ولی نادان در هر طبقه هست. امروز بر احدى پوشیده نیست که هر بیوه زنی به این مجلس دارالشورای ملی حق دارد و ما امروز حق خودمان را می‌خواهیم... امروز یک پسر یک مغز دارد... شاه یک مغز دارد. بنده هم که نماینده اتحادیه نساوانم یکی ... شما کجا از حال ما ضعفا خبر دارید، حالا دیگر تکلیف ما این است که فشار به وکلا بیاوریم و وکلا خود دانند با وزرا و وزرا با شاه. ما با شاه و وزیر کاری نداریم... اگر وکلا... می‌خواهند باز هم به همان ترتیب سابق پیش بروند، ما بتوسط همین عریضه خبر می‌دهیم که همه استعفا از کار خود بدهند و رسماً به توسط روزنامه ندای وطن به ماها خبر داده، هم روزی هم کار را بدست ما زنها واگذارند. ما وکلا را انتخاب می‌کنیم و وزراء را انتخاب می‌کنیم نه مثل شما که استغفا ناصرالملک را قبول کنیم و قوام‌الدوله را بجای او بقرار... قانون را صحیح می‌کنیم، نظمیه را صحیح می‌کنیم، حکام را تعیین می‌کنیم. دستورالعمل ولایت را می‌فرستیم. ریشه ظلم و استبداد را از بیخ می‌کنیم. ظالمین را قتل می‌کنیم. انبارهای جو و گندم منمولین را می‌شکنیم. کمپانی برای نان قرار می‌دهیم. خزانه‌های وزرا را که از خون خلق جمع و در سرداب‌ها گرد کرده‌اند، بیرون می‌آوریم. بانک ملی را برپا می‌کنیم. عثمانی را عقب می‌نشانیم. اسرای قوچان را عودت به خانه‌های خود می‌دهیم. قنوات شهری را صحیح می‌کنیم و آب سالم به مردم می‌خورانیم. کوچه را نظفیف می‌کنیم. کسانی برای شهر معین می‌کنیم و بعد، ما از کار خود استعفا کرده. اعلام می‌کنیم بقیه را اصلاح کنند... بیشتر از این عرضی

نداریم. اتحادیه غیبی نسوان»^(۴)

البته مبارزه فقط در بالا و در فشار به مجلس محدود نمی‌شد. تشکیل مجلس مؤسسان همراه بود با انتفاع مبارزه در شهرها. تشکیل انجمن‌های مشروطه‌خواه و انجمن‌های صنفی، تأسیس مجالس ملی در ایالات که باحکام دولتی درگیر می‌شوند، پیدایش محافل حزبی، انتشار نشریات و روزنامه‌های انقلابی، رشد گسترش اتحادیه‌ها، تأسیس مدارس و انجمن‌های زنان. حبل المتقین و صوراسرائیل به آخوندها و محدودیت‌های آنها بر قانون اساسی و اصل نظارت ۵ فقره علما حمله می‌کنند. روزنامه‌ها، نشریات، رسالات و برنامه‌های حزبی آزادی و دموکراسی را در ابعاد وسیع تشریح کرده و برای گسترش آنها و تأمین حقوق پایهای مردم فشار می‌آورند. فرقه مجاهدین (سوسیال دمکرات) از حکومت ملی، آزادی قلم و بیان و مجامع شخصی و آزادی شخصی، «حق رأی عمومی بدون فرق موقعیت، ملیت، و بدون تفاوت بین فقیر و غنی، انتخابات عمومی و برحسب تعداد جمعیت و نه بر حسب طبقات، انتخاب وزیران توسط مجلس و نه دربار، حقوق کارگران و اصلاحات ارضی»^(۵) دفاع می‌کرد. روزنامه پرتیاز ایران - جناح چپ مجلس دوم از مبارزه با فئوالیسم و وابستگی به سرمایه خارجی، حق رأی عمومی، انتخابات آزاد، مستقیم و مخفی، نابرابری شهروندان بدون توجه به مذهب و نژاد دفاع می‌کرد.^(۶) تکامل مفهوم ملت با گسترش حقوق شهروندی دو ستون اصلی مطالبات بود. رسول‌زاده در سر مقاله‌ای تحت عنوان «ما یک ملت هستیم» نوشت: «فقط ملی‌گرایی سد مطمئنی در برابر فرقه‌گرایی و استبداد سلطنتی است» و «جنبش مشروطه اجتماعات و گروه‌های بسیاری را متحد کرد و موجب سرنگونی رژیم استبدادی شد. برای اطمینان از عدم بازگشت چنین رژیمی دولت ایران باید همه شهروندان خود - مسلمان و یهود، مسیحی و زرتشتی، فارس و ترک را ایرانیان کامل، آزاد و برابر قلمداد کند.»^(۷) مبارزه با استعمار و لغو امتیازات بیگانگان، صنعتی کردن کشور، آموزش عمومی، آموزش زنان از محورهای عمده تبلیغات گروه‌های پیشرو بود. قانون کار برای تأمین حقوق کارگران و اصلاحات ارضی مرتباً مورد تأکید قرار می‌گرفت. مشروطه‌خواهان همچنین در این هنگام تمرکزگرا بودند و تلاش می‌کردند «ملت» را با مجهز کردن به یک دستگاه مدرن اداری و قوای نظامی که تحت کنترل مجلس باشد متحد کرده و در مقابل حکومت که همچنان بر نظام امتیازات و دستگاه نظامی وابسته به خود متکی بود، قوی کنند. از این روز نظام مالیاتی جدید دفاع می‌کردند و خواهان ایجاد یک قشون ملی از طریق نظام اجباری بودند که «در موقع عملیات خصمانه همسایگان و تجاوز به حدود و حقوق وطن و ملت، همه‌ی ابنای وطن مثل یک فرد واحد بتواند زندگی خود را در راه آن فدا کنند.» مشروطه‌خواهان هم چنین از آموزش زبان فارسی در تمام کشور دفاع می‌کردند.^(۸) آنها می‌خواستند با اتکاء بر این دستگاه مستقل و تحت کنترل مردم، کشور را از زیر «بیرق بیگانه» خارج کنند. در مجموع پس از برقراری مشروطه چارچوب حقوقی «ملت» در حرف و عمل بدین صورت تعریف می‌شود: دموکراسی و جامعه مدنی.

مجلس‌های اول و دوم در جهت خواست مشروطه‌خواهان مبنی بر ایجاد دستگاه دولت مدرن اقداماتی به عمل آوردند. تصمیم به تأسیس بانک ملی توسط مجلس اول و توافق با استخدام ۱۱ افسر سوئدی برای تشکیل ژاندارمری و ۱۶ کارشناس مالی به ریاست شوستر برای سازماندهی امور مالی در مجلس دوم از آن جمله بود. علاوه بر سازماندهی منظم و مدرن امور مردم، این اقدامات دو هدف فوری سیاسی را تعقیب می‌کرد: ۱- تضعیف مبانی قدرت و نفوذ «رجال» حاکم ۲- خلع ید از مقامات استعماری، یعنی چاره برای دو درد مشروطه‌خواهان، استبداد و استعمار. به همین جهت مشروطه‌خواهان مصرانه بر آنها فشار می‌کردند و تصویب آنها توسط مجلس نه تنها مورد تأیید نیروهای مرتقی قرار گرفت بلکه در مورد تأسیس بانک ملی یک جنبش بر شور توده‌ای برپا شد و در مورد شوستر که بعد به اولیمناتوم روسیه کشیده شد. زنان حتی به سلاح متوسل شدند. در هر حال تأسیس بانک ملی، تأسیس ژاندارمری مستقل و دستگاه مالی مستقل و خادم به مردم و همچنین انجمن‌های ایالتی از جمله مصوباتی بودند که به موضوع کشمکش بین استبداد و استعمار و نیروهای انقلاب مشروطه تبدیل شد.

مجلس‌های اول و دوم علیرغم اکثریت محافظه کار در مجموع خواسته‌های انقلاب را بازتاب میداد. از این رو مردم مجلس را «مقدس» می‌خواندند و سوسیال دمکراتها که رادیکال‌ترین نیروهای جنبش بودند در برنامه خود حفظ و مصونیت اساسی ملت و مجلس ملی و دفاع از «موجودیت مجلس، الی‌الابد» را در رأس وظایف خود می‌گذاشتند. در عین حال یادآوری می‌کنند «هیأت وزرا» در خور اعتماد نیست. اما حکومت طبقات دارا اختاپوس هشت پای است که چنگال‌هایش را در اعماق اجتماع فرو می‌برد. نجات «ملت» از چنگال‌های این اختاپوس به نیرویی بس توان‌مندتر از تأسیسات دموکراتیک در بالا نیازمند بود. چه رسد به مجلسی که ارتجاع کرسی خود را در آن محکم می‌کرد.

تولد هویت ملی - تولد هویت طبقاتی

ریشه درخت استبداد از ایران از زمان صفویه از دو منبع تغذیه کرده است: سلطنت و روحانیت. این امر در دنیای ماقبل مدرن همه جا قاعده بوده است. اما در ایران پدیده مزبور بنا به عواملی ابعاد فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کند. از اواسط دوره قاجاریه یک نیروی سوم هم وارد صحنه می‌شود: قدرت‌های خارجی از آنجا

که این نیروی سوم بدون تکیه بر عوامل داخلی نمی‌توانست نقشی را که بعد گرفت بازی کند، فعلاً روی همان عوامل داخلی متمرکز می‌شویم.

مردم ایران اساساً اقتدار عمومی شده را در این دو - سلطنت و دیانت - باز می‌شناختند. اینها «دولت اول» و «دولت دوم» بودند و هر یک از آنها هم در «بالا» و «پایین» ابزارهای قدرت خود را جاسازی کرده بودند.

هر اقتدار عمومی شده‌ای برای خود «حق» به وجود می‌آورد و به منشاء احساس دوگانه‌ای در مردم تبدیل می‌شود: احساس ترس و اجبار از یک سو؛ تکلیف و احترام از سوی دیگر. جان فوران در مورد رابطه مردم و سلطنت نقل قولی از شاردن دارد که گویاست، هر چند که هر دو نویسنده علیرغم چند قرن فاصله این نقش را با دید «خاورشناسانه» توضیح می‌دهند:

«ایرانیان از خصلت تسلیم طلبانه‌ای برخوردارند که ناشی از مرتبه‌ای است که برای شاهان خود قایل می‌شوند. این حالت شاید در هیچ کجای جهان به اندازه ایران قوی نباشد. معتقدند که شاهان طبیعتاً خشن و بی‌داد گردند و باید آنها را از همین حیث پذیرفت، با وجود خشونت و بی‌عدالتی‌شان باید از آنان اطاعت کرد مگر در مواردی که برخلاف دین یا وجدان عمل کنند. تو گویی بیدادگری حق مطلق پادشاهان است. در بیان عامیانه وقتی می‌گویند «شاه‌بازی» منظورشان «اعمال خشونت و بی‌دادگری» است. همانطور که گفتیم ایرانیان تسلیم طلب‌ترین مردم روی زمین‌اند.»^(۹)

روحانیت همین رابطه را در تصویری وارونه به آسمان می‌برد و مردم را به اطاعت از اقتدار مطلق آسمانی و خدایان زمینی در چهره شاه و حاکم و مالک و والی می‌خواند و در درازای این خدمت جواز اقتدار خود را پاداش می‌گرفت، اقتداری که از مسیر پر و پیچ و خمی به «دولت مردم» تبدیل شد و داستان پرماجرایی «رقابت» سلطنت و روحانیت و اختلاف و ائتلاف این دو را در تاریخ ایران بوجود آورد.

در مجموع «خدا» و «شاه» در یک ترکیب مهیب فرهنگ حکومت طبقات دارا را بر مردم مسلط کرده بودند.

انقلاب مشروطیت چالش با هر دو نیرو را آغاز کرد، با یکی از رویرو و با دیگری از پهلو. اما این نیروها چنان پر زور و ریشه‌دار بودند که حتی تیر آن انقلاب بر توان هم نمی‌توانست بطور مستقیم ریشه آنها را نشانه بگیرد. در غرب چند قرن مبارزه پی در پی در اوضاع و احوال متفاوتی توانست آنها را از مرکز صحنه قدرت به حاشیه رانده و به دستگاه توجیه‌گر طبقه حاکم تبدیل کند.

انقلاب مشروطه از چنین پشتوانه عظیمی بی‌بهره بود، بنابراین چالش شکوهمند آن با سلطنت روحانیت با احتیاط و ملاحظه کاری آغاز شد.

در رابطه با سلطنت چنانکه می‌دانیم براندازی در دستور قرار نگرفت، بلکه محور برنامه عبارت بود از محدود و مشروط کردن آن مستبدین دربار و روحانیون پشتیبان آنها حتی همین پیشروی را با صلاح «بی‌دینی» می‌گویند و محدود کردن اقتدار سلطنت را «سست کردن بنیاد دین و اخلاق» و «بدعت کفر آمیز» می‌خواندند و آن را به نفوذ «اجنبی لامذهب» و «القائات ملکم بی‌دین ارمنی» نسبت می‌دادند.

در رابطه با روحانیت انقلاب ابتدا آن را تجزیه کرد و با بخشی به ائتلاف دست زد. بدون این امر گسترش دامنه انقلاب و توده‌ای شدن آن غیر قابل تصور بود. البته نقشه از قبل تنظیم شده‌ای برای پیشبرد این سیاست وجود نداشت، کافی بود پای انقلاب از زمین کنده نشود تا شرایط و ویژگی‌های آن تأثیر خود را بگذراند و چنانکه دیدیم در انقلاب مشروطیت در آغاز نه نیروهای انقلابی و نه نیروهای ارتجاعی رهبری فراگیر بر جنبش نداشتند، و جنبش به هیچ «بالایی» آویزان نبود و نمی‌توانست از واقعیت زمینی کنده شود.

بهر حال ائتلاف روحانیت با انقلاب دامنه جنبش را گسترش داد، اما اثرات محدود کننده خود را هم داشت. باقر مؤمنی در اثر خود «دین و دولت در عصر مشروطیت» نقش محدود کننده روحانیت بر قانون اساسی را به خوبی به نمایش گذارده است.^(۱۰) با وجود این باید به خاطر داشت خصلت روشنگرانه، مدنی و تجددخواهانه انقلاب بر محافظه‌کاری و سنت‌گرایی ارتجاعی روحانیت غلبه کرد. فراموش نکنیم در آن انقلاب بزرگ سر آخوند گردن کلفتی مثل فضل‌الله نوری به حکم دادگاهی که مجلس برپا کرد بر دار رفت. آنهم در زمانی که مجلس ریاست «نظمیه» را به پیرم خان ارمنی سپرده بود. بی‌شک اگر انقلاب پیش می‌رفت با شیوه‌های دمکراتیک خود می‌توانست ریشه قدرت سلطنت و روحانیت را از پایین بروید و درخت استبداد را در این خاک از دو منبع اصلی تغذیه خود محروم کند.

در هر حال در انقلاب مشروطه محدود و مشروط کردن سلطنت و تضعیف روحانیت در رأس برنامه قرار گرفت. نه براندازی اقتدار آنها، زیرا برای براندازی آنها به بسیج عظیم‌تری از نیروی توده نیازمند بود. کدام توده‌ها؟ اینجاست که یکبار دیگر باید به سؤالی که در آغاز این نوشته طرح شد و پاسخ آن توجه کرد. بیش از ۸۰ درصد جمعیت دهقان و بستانکار بودند و هنوز نیروی آنها برای انقلاب بسیج

نشده بود. در شهرها هم علیرغم شرکت وسیع مردم در انقلاب این زنان و مردانی که انقلاب بر دوش آنها به پیش برده می‌شد «همان حاشیه‌ای‌ترین‌های جامعه که در حاشیه انقلاب باقی ماندند» از هویت خود آگاه نبودند و فاقد «شخصیت» اجتماعی بودند. قوم‌السلطنه جا نور هفت خطی که هم اعلامیه مشروطه را نوشت هم با دربار مستبدین و قوانین سراسری داشت هم بعد با سردار کودتاجی روی هم ریخت و وثوق‌الدوله که آن قرارداد مغفور را امضا کرد و ایران را با دریافت رشوه‌ای ناچیز فروخت و همه سلطنه‌ها، دوله‌ها و آیات عظام مشروطه‌خواه با آن بنایی که فکر می‌کرد در مشروطه تعظیم وجود ندارد و عمله‌هایی که خانه‌های اینها را می‌ساختند در چارچوب ملتی که می‌رفت شکل بگیرد «اخوی» محسوب می‌شدند. این ملت هنوز «گونی سیب‌زمینی» بود. و ملتی که «گونی سیب‌زمینی» باشد فاصله زیادی با «امت» ندارد و به راحتی می‌توان آن را تحت «زعامت» و «ولایت» شخصیت‌های عظیم در آورد که بالای سرش می‌نشینند و شاهانه و خدا گونه بر او حکومت می‌کنند.

انقلاب برای آنکه به سوی براندازی اقتدار سلطنتی روحانی حرکت کند باید گسترش می‌یافت، دهقانان و بستانکاران را در برمی‌گرفت و زنان و مردان در شهر و روستا را به هویت خود آگاه می‌کرد. برای اینکه انقلاب بتواند از پس سلطنت و روحانیت برآید و آنها را «براندازد» باید روستائیان، زنان، کارگران، اصناف ... درمی‌یافتند که خدا در قالب خان، ایلخان، پدر و شوهر، سرمایه‌داران و ریش سفیدان و روحانیون در مزرعه، و خانه و کارخانه و مسجد بر آنها حکومت می‌کنند. این آگاهی ریشه اقتدار سلطنت و روحانیت را نشانه می‌رفت و بدون این آگاهی روستایی اسیرخان بود و بستانکار و چادر نشین اسیر رئیس قبیله و زن برده مرد و شهر روستا گرفتار آخوند و والی و شاه.

انقلاب مشروطیت و تولد «ملت» و آگاهی ملت بر حقوق خود نخستین جرقه‌های آگاهی طبقاتی و جنسی را نیز برافروخت. با انقلاب مشروطه و در چارچوب حقوق اساسی ملت برای اولین بار در تاریخ ایران دهقانان، کارگران، زنان، معلمان ... بنام خود برای دفاع از حقوق خود بپاخواستند و نهادهایی ساختند که مرز هویت آنها را از هویت ستمگر متمایز می‌کرد. در مقابل همه مرتجعینی که بر بهره‌کشی از مردم متکی بودند از اشراف مسبب تا اشراف مشروطه‌خواه، از روحانیت متشرع تا روحانیت مشروطه طلب، از رجال سنتی تا رجال مدرن و نیروهای استعمار جدا جدا یا کنار هم با تمام قوا علیه این بیداری مردم و حرکت آنها برای دفاع از حقوقشان بپاخواستند.

این گر رنکارنگ و متنوع در منبر و مجلس شورای ملی و روزنامه و سفارت انگلیس و آمریکا نسبت به خطر «بی‌نظمی» و بعدها «بلشویزم» هشدار می‌دادند.

پیکار واقعی و آخرین نبرد مشروطه در این جبهه انجام گرفت و این آن نبردی است که ارتجاع پس از شکست کامل انقلاب از تاریخ مشروطه حذف کرده است. نسل‌های پی‌درپی در روایت رسمی انقلاب مشروطیت نام‌های قهرمانان و آیات عظام در یک طرف و قاجاریه در طرف دیگر را می‌شنوند، اما داستان واقعی انقلاب از آنها پنهان نگه داشته می‌شود. «همین جا لازم است از زحمات کسانی چون هماناقل، عبدالحسین ناهید و رحیم رئیس بنا، باقر مؤمنی، فریدون آدمیت و انبوهی از زحمات‌گشان فکری دیگر قدر دانی کرد که در دوره‌های دفن تاریخ توسط روایت رسمی بخش‌هایی از تاریخ واقعی را از این دستبرد بزرگ نجات داده و در مقابل روایت رسمی گذاشتند.»

بهر حال در تاریخ واقعی، طبقات و اقشار مختلف «ملت» در متن جنبش عمومی پا به میدان گذاشتند و دهقانان، کارگران، زنان و دیگر اقشار به نام صاحبان شخصی حقوق مشخص. شخصیت و هویت پیدا کردند. طبقات حاکم نیز دیگر نمی‌توانستند پشت شعار کلی مشروطه‌خواهی خود را پنهان کنند و با هویت واقعی خود در مقابل مردم ظاهر شدند. این پدیده که از آغاز انقلاب شروع شده بود بعد از مجلس دوم شدت گرفت.

مبارزه دهقانان عمدتاً در شمال ایران گسترش یافت. زیرا هم زمینه‌های اقتصادی در آنجا مساعد بود و هم جنبش مشروطه در آن نفوذ عمیق داشت. فریدون آدمیت تصویر روشنی از این مبارزه به دست می‌دهد: دهقانان می‌گفتند «ما دیگر مال‌الاجاره نمی‌دهیم».

... «مأمورین حکومتی و نوکرهای مالکین را همیشه چوب می‌زنند و مجبور به فرار می‌کند»، نماینده مجلس روحیه آنها را چنین توصیف می‌کرد: «با آزادی ملت... رعیت بندگی همجنس خودش را قبول نمی‌کند». ملاکان به مجلس تلگراف فرستادند: «رعایای گیلان همچو فرض کرده‌اند که معنی سلطنت مشروطه بالمره آزاد بودن است... سرکشی می‌کنند... خود را مسئول تعمیر اراضی نمی‌شناسند... متواری شده‌اند. تمام رعیت خانه‌ها مختل شده. عموم ملت حتی دهات از کار دست کشیده‌اند، هر دقیقه هیجان مردم بیشتر می‌شود»

ملاکین، بازرگانان، روحانیت و کارگزاران دولت علیه انگلیس در مورد جنبش دهقانی ارزیابی و نظر مشترکی داشتند:

فرانزوما از بزرگ‌ترین ملاکین کشور و نماینده مجلس اول می‌گفت: «رعیت ما علم ندارد و نمی‌داند معنی مشروطیت چیست و همچو می‌پندارد که باید مال مردم را خورد و بهره شرعی مالک را هم

نداد. مباشر من از مراغه نوشته است که رعیت هیچ نمی‌دهند. بهر حال فعلاً کسی نمی‌تواند بهره ملکی خود را ضبط نماید. [مگر نه اینکه به حکم شریعت هر کس هر قدر مال دارد، مال خودش است. امروز تمام این نزاع‌ها بر سر همین است که فقیر با غنی مساوی باشد و بی‌دین و دین‌دار برابر. دین هرج و مرج است،»

صنیع‌الدوله بازرگان و سرمایه‌دار بزرگ و رئیس مجلس اول می‌گفت: «در اینکه قبل از این مستبدین ظلم می‌کردند، حرفی نیست. ولی حالا می‌خواهند مال خود را ببرند، هرج و مرج هم نشود.» سید محمد طباطبایی روحانی مشروطه‌خواه به دهقانان تنکابن پیغام می‌داد: «مقصد از زحمات تأسیس مجلس رفع ظلم بود. شماها این عنوان را اسباب ظلم قرار داده‌اید... دست از شرارت بردارید، والا دولت مجازات خواهد داد، و ماها مداخله نخواهیم کرد.»

وزیر مختار انگلیس سر اسپرنیک رایس و مارلینگ به وزارت متبوعه خود گزارش می‌دهند: «جنبش دهقانی علیه ملاکان در گرفته است» و «تصور غریبی طبقات پایین مردم و طبقه زارع نسبت به حکومت مشروطه دارند. البته به آنان القاء گشته که پس از این حکمرانی به اراده مردم است، نه به رأی با شاه، و از آنجا که به نظر آن طبقات اخذ مالیات دلالت می‌کرد بر زورستانی به نفع شخص پادشاه و حکمرانان ولایات، می‌پرسند حالا که مشروطیت برقرار گشته و شهریار همه کاره نیست، اساساً چرا باید مالیات داد؟»

مجلس اول زیر فشار انقلاب اقدامات محدودی در زمینه لغو تبول داری، تعدیل مالیات و نسخ زورستانی از زارع انجام داد اما اتحاد نامقدس با تمام قوت به دفاع از نظام ارباب و رعیتی برخاست. به گفته آدمیت «گویا افسون مالکیت زبان مجلسیان را یک سره بسته بود» و مجلس چپ و راست به دهقانان پیغام داد: «مجلس ملی نخواهد گذاشت که رعایا مال مالکین را بخورند»، «مجلس خواهش می‌نماید که اصول مشروطیت را به مردم بفهمانند، و رفع این اغتشاشات را نمایند.»^(۳)

با وجود این نباید تصور کرد که این تصمیمات مجلس بود که از گسترش انقلاب در میان دهقانان و روستائیان در سراسر کشور جلوگیری کرد.

دهقانان در ایران – مثل سایر نقاط جهان – به تنهایی قادر به در هم شکستن نظامی که آنها را در اسارت می‌گرفت نبودند در انقلاب مشروطه نیز تنهادر نقاطی از ایران مبارزه دهقان گسترش یافت که جنبش طبقات شهری در آنها ریشه گرفته بود. اکثریت دهقانان و چادر نشینان همچنان در سیاهچال قرون وسطانی و در اسارت خان‌ها و روسای ایل ماندند و خود را نه با هویت اجتماعی و حقوق شهروندی بلکه با هویت ارباب و رئیس قبیله باز می‌شناختند، به همین دلیل حتی وقتی مجلس دوم قانون انتخابات را کمی بطرف حق رأی عمومی اصلاح کرد و بر تعداد کرسی‌های ایالات نیز افزود، ترکیب مجلس باز به نفع ملاکین، خان‌ها و رؤسای قبایل افزایش یافت. امری که تا سالها وسیله تغذیه و تدارک انتخابات‌های کاذب دو شاه پهلوی را فراهم می‌کرد و کسانی چون مصدق و دهخدا که مدافع حقوق مردم بودند گناه را به گردن حق رأی عمومی می‌گذاشتند که دست دربار و خان‌های مرتجع را باز می‌گذازد تا رعایای خود را برای انتخابات بسیج کنند. البته گناه از حق رأی عمومی نبود. عدم گسترش انقلاب به وسیع‌ترین بخش جامعه ایران نه تنها یکی از مهم‌ترین عوامل شکست انقلاب مشروطیت بود بلکه تا همین امروز یک مسأله کلیدی برای درک حیات پرتلاطم کشور و حتی تحولات آتی آن بشمار می‌رود، البته اکثریت جامعه آن دهقان نظام ارباب و رعیتی باقی نماند و در تحولات گسترده اقتصادی و اجتماعی دوره پهلوی بخش عظیمی از آن با جمعیت حاشیه شهر تبدیل شد، چنانکه در تحولات باز هم گسترده بعد از انقلاب در دوره ج – بخش مهمی از آن به نیروی بی‌آینده ایران و جمعیت بیکاران استحاله یافته‌اند. بخشی که نیروهای ارتجاعی ایرانی و غیرایرانی مصرانه مایلند هویت طبقاتی آنها را در هویت‌های فرهنگی و تقسیم‌بندی‌های سنتی گم کنند. چون بیداری و حرکت آنها بر مبنای هویت طبقاتی‌شان می‌تواند راه برون رفت از فاجعه تسلط آخوند را بر مبنای دمکراتیک رقم بزند و سرانجام اهداف انقلاب مشروطه ایران را به تحقق برساند و بیدار نشدن و محو شدن آنها در هویت‌های فرعی یا جعلی می‌تواند ته مانده دستاوردهای انقلاب مشروطه را نابود کند و هر دو حالت تأثیری بس تکان دهنده‌تر از انقلاب مشروطه و جنبش ملی شدن نفت بر خاورمیانه خواهد گذازد. البته این مسأله کلیدی آنقدر مهم است که نه یک مقاله بلکه انبوهی پژوهش و تحلیل را باید روی آن متمرکز کرد. اینجا چون به ریشه‌های مسایل ایران مدرن پرداخته شده است جا داشت اشاره‌ای به آن شود.

اگر جنبش دهقانان به سرعت سرکوب شد و در بسیار نقاط اصلاً یا نگرفت، جنبش کارگری به سرعت رشد یافت و با جان سختی حتی پس از مجلس دوم تا کودتا و نیز چند سال بعد از آن به حرکت و مقاومت خود ادامه داد. فریدون آدمیت از آغاز تحرک اجتماعی میان قایقرانان و کرجی‌رانان و ماهی‌گیران انزلی از بدو انقلاب گزارش خواندنی داده است.

ضمناً و تهدید قایقرانان به امتناع از حمل کالاهای روسی را تحسین تهدید به اعصاب کارگری در ایران میداند. باگسترش مبارزات کارگری ابتدا اتحادیه‌ها در رشته‌های مختلف و بعد تشکل

سراسری در تهران تشکیل می‌شود. جلیل محمودی و ناصر سعیدی در «شوق یک خیز بلند...» گزارش جمع و جور و جالبی درباره فعالیت سازمان یافته کارگری در عصر مشروطیت بدست می‌دهند که در اینجا فقط به ذکر نمونه‌هایی از آن اکتفا می‌شود.

بیشتر اتحادیه‌ها در مراکز مشروطه یعنی تهران، آذربایجان و گیلان ولی هم چنین شهرهای دیگر ایجاد شدند. در تبریز با ۳۰ هزار کارگر، سه هزار کارگر در اتحایه‌ها متشکل شدند، در رشت با ۱۵ هزار کارگر، سه هزار نفر عضو اتحادیه بودند. در انزلی و حومه آن ۹ هزار کارگر (۳۰درصد روس) عضو اتحادیه کارگران ماهیگیر بودند. اتحادیه‌ها در عمل رهبری مبارزه مغازه‌داران کوچک با مالکین بزرگ را نیز در دست گرفت. بنابر گزارش سلطان‌زاده اتحادیه کارگری تبریز از این طریق «۱۲هزار عضو» گرد آورده بود^(۴۱). شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگری ایران، که در نیمه دوم ۱۳۰۰ در تهران تشکیل شد حدود ۸۵۰۰ عضو داشت و ۱۶ درصد کل کارگران تهران عضو آن بودند. این شورا به مرور ۹ اتحادیه را بهیم پیوند داد. اتحادیه کارکنان چاپ، نانوائیان، کفاشان، دلاکان، داروسازان، کارگران ساختمانی، خیاطان، نساجان. کارکنان پست و تلگراف و اتحادیه معلمان نیز به شورا پیوستند^(۴۲). آن اقشاری هم که مجلس اول آنها را از شرکت در انتخابات محروم نموده بود «عمله‌جات»، «خرکچی» و... خود را از طریق متشکل شدن در اتحادیه به اعضای صاحب حق و مدعی ملت تبدیل می‌کردند.

حالا اتحادیه‌ها بجای تعریف رمانتیک و کلی مفهوم روشن‌تری از ملت بر مبنای مطالبات خود بدست می‌دادند. «حقیقت» ارگان شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگران در مطلبی در دفاع از تعطیلی اول ماه مه ـ که اولین بار توسط این شورا مطرح شده بود، «ملت» را این طور تعریف می‌کند:

«اول ماه مه باید تعطیل شود. این تعطیل هرج و مرج نیست، این تعطیل انقلاب هم نیست. این تعطیل است که باید ملت از حکومت با زور حقوق خود را مسترد دارد. این عید نیست بلکه روز دادخواهی است. این روزی است که دولت باید موجودیت ملت را بفهمد. باید به حکومت فهماند که تو نوکر ملت هستی باید موافق خواهش ملت رفتار کنی. تو نمی‌توانی از آزادی قلم، آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات جلوگیری کنی. زیرا آن حق مشروع ملت است. تو نباید بدون رضا و خواهش ملت بر خلاف مصالح ملت با اجانب معاهده عقد کنی. زیر آن حق را ملت به تو نداده است. تو نباید و نمی‌توانی حکومت را برای شخص خودت آلت استفاده قرار داده، اولاد و اتباع خود را وکیل کنی و قوم و خویش را در ادارات دولتی جایجا نمایی.»^(۴۳) روزنامه‌ای که این مفهوم مدرن از ملت و جامعه مدنی را ترویج می‌کرد روزانه ۴۰۰۰ نسخه تک فروشی داشت و روزنامه‌ای کارگری بود. شهروندانی که در اتحادیه‌های مستقل صاحب هویت و اعتبار اجتماعی بودند، حقوق خود را گدایی نمی‌کردند، بلکه آن را مستقیماً به حقوق طبیعی در جامعه مدنی ارتباط می‌دادند. و این حقیقت را به نمایش می‌گذاشتند که فقر کارگر یعنی فقر جامعه مدنی. با اعتصاب معلمان در دیماه ۱۳۰۰ در اعتراض به ۶ ماه عقب افتادن حقوق خود معلمان با احتراز پرچم سیاه رنگی که عبارت «احتضار معارف» روی آن نقش بسته بود، در میدان توپخانه گرد هم آمدند و فریادهای «زنده باد معارف!» و «یا مرگ یا معارف» سر دادند. و وقتی «سردار معظم خراسانی و تیمورتاش» در مجلس شورای ملی ضمن حمله به معلمان گفت «من استخوان پوسیده یک سرباز را با بیست معلم عوض نمی‌کنم»، «حقیقت» ارگان شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگران «ضمن افسوس از این واقعیت دردناک که هنوز هم کسانی که تا دیروز سند فروختن ایران را امضاء می‌کردند، بر مقررات جامعه حاکمند»، در پاسخ به تیمورتاش نوشت «ما استخوان پوسیده‌ی یک معلم را به صد نفر از امثال سر کار نمی‌فروشیم.»^(۴۴)

ایران آزاد بدون زن آزاد ساخته نمی‌شد در صفحات قبل نمونه‌هایی از شرکت زنان را در انقلاب مشروطه دیدیم، با گسترش مبارزه ملی، زنان نیز با هویت مستقل و احقاق حقوق به نام و اعتبار خود، به متشکل کردن خود می‌پرداختند. دو رو بر سال ۱۳۰۰ ـ که مقدمات روی کار آمدن رضاشاه فراهم شده بود، مبارزات زنان در شهرها به معنای واقعی در حال شکوفایی بود. به نمونه‌هایی از مجموعه گردآوری شده توسط عبدالعسین ناهید اشاره می‌کنم: «انجمن مخدرات وطن» که به ریاست آغا بیگم در ۱۳۲۸ هـ ـ ق تأسیس شد و هدف خود را «استقلال میهن، مخالفت با وام گرفتن از بیگانگان، جلوگیری از خرید کالای خارجی» اعلام کرده بود برای دختران کم چیز در ولی آباد تهران مدرسه شبانه‌روزی باز کرده بود و صد دانش آموز در آن به رایگان تحصیل می‌کردند. بعد خواهیم دید چرا تمام مبارزات دمکراتیک و طبقاتی اولین دوره انجم زنان مریم عمید در تهران که روزنامه شکوفه ارگان آن بود، هدف خود را «ترویج مصرف اشیاء ساخت ایران، ترقی صنایع هنری دختران ...» اعلام می‌کرد. این انجمن ۵ هفته بعد از تأسیس ۵۰۰۰ عضو گرفته بود. «شکوفه» تساوی حقوق زن و مرد، گسترش آگاهی زنان، تشویق آنان به کسب علم، مبارزه با نفوذ بیگانه در ایران. اعتراض علیه ازدواج‌های قبل از سن بلوغ دختران و ... را تبلیغ می‌کرد. مریم عمید دو مدرسه دخترانه دیگر را در تهران تأسیس کرده بود.

«انجمن حرمت نسوان، قبل از جنگ اول تأسیس شد که به مردان نیز اجازه شرکت در جلسات می‌داد. که گاهی پیشبرد در شرایط آپارتاید جنسی بود. تاج‌السلطنه دختر ناصرالدین شاه، از مبارزان

برجسته احقاق زن در عصر مشروطه عضو این انجمن بود.»

در اصفهان مدرسه دخترانه تحت عنوان «مکتب خانه شرعیات» در ۱۲۹۶ توسط صدیقه دولت آبادی تأسیس شد که توسط دولت به تعطیلی کشیده شد، ولی دولت آبادی یکسال بعد شرکت خواتین اصفهان و روزنامه زبان زنان را منتشر کرد که سه سال منتشر می‌شد به گفته ناهید «زبان زنان ناشر افکار زنان اصفهان و سنگر پیکار با نادانی و نابرابری جنسی و مبلغ اصول دموکراسی و سوسیالیسم بود» و سرانجام قربانی قرارداد ۱۹۱۹ و وثوق الدوله شد. صدیقه دولت آبادی در ۱۳۰۰ «انجمن آزمایش بانوان» را بنیان گذاشت و دبستانی جهت دختران بی‌بضاعت تأسیس نمود.

در رشت انجمن «پیک سعادت زنان» در ۱۳۰۰ تشکیل شد. این انجمن برای اولین بار در ایران ۸ مارس را بعنوان روز بین‌المللی زن برگزار کرد. انجمن «با تأسیس کلاس اکابر، دبستان، کتابخانه، قرائت خانه، سخنرانی و دادن نمایش در تئویر افکار زنان ...» کوشش می‌کرد.

«انجمن نسوان وطن‌خواه» در تهران در ۱۳۰۲ به کمک محترم اسکندری سازمان داده شد. این انجمن بیمارستانی برای زنان فقیر تأسیس کرده بود. دختران تنها را نگهداری می‌کرد و خواهان ارتقاء «سطح فرهنگ زنان» به دست آوردن حقوق زن بویژه رفح حجاب و ترویج کالاهای ایرانی بود»، «انتشار مجله، تأسیس کلاسهای اکابر و تشکیل مجالس سخنرانی» از جمله دیگر کارهای انجمن بود. برگزاری تأثر و تأسیس کلاسهای اکابر از محل در آمد تأثر از کارهای آن بشمار می‌آید. این لیست را می‌توان ادامه داد.

جنبش شهری از جنبش روستاها بسیار جاندارتر بود و ائتلاف ارتجاعی حاکم از دو طریق به مبارزه با آن برخاست. از یک طرف نهادهای تازه تأسیس شدهٔ مشروطه در مجلس و دولت را که در اختیار گرفته بود به کار انداخت ـ قوام السلطنه‌ها، وثوق الدوله‌ها، سید یعقوب‌ها، تیمورتاش‌ها، ادیب السلطنه‌ها، مجلس، نظمی، «قانون» و زندان را به خدمت گرفته و اتحادیه‌ها را تعطیل می‌کردند، سازمانگران اعتصاب‌ها را به زندان می‌انداختند، نشریات کارگری، زنان و آزادخواه را تعطیل می‌کردند اما موفق به سرکوب کامل آنها نشدند و این نهادهای و نشریات تا مدتی بعد از کودتا به حیات خود ادامه دادند تا رضاشاه دیکتاتوری خود را مستقر کرد و به فعالیت زنده اجتماعی با سرکوب خشن پایان داد. از طرف دیگر همان ائتلاف با تمام قوا به ساختارها و اهرم‌های قدرت خود در نظام ماقبل مشروطه متوسل شدند. خان‌ها و ایل‌خان‌ها و والیان و حکام روابط و نفوذ قبیله‌ای و محلی را احیا کرده و بعنوان محکم‌ترین پایه اقتدار خود بکار گرفتند. در شهرها حاجی محمدتقی بنگدارها و آسید یعقوب‌ها روابط بازاری و منابر و تکیه‌ها را برای سرکوب جنبش اتحادیه‌ای و جنبش زنان بسیج می‌کردند. نمایندگان دولت انگلیس هم که جنبش نوپا را مدافع استقلال و منافع ملی می‌دیدند با «رجال» هم از این سو، هم از آن سو همکاری می‌کردند. این ائتلاف ارتجاعی با تناقضات درونی خود، با ناتوانی‌های خود، با زد و بندهای خود در جهت منافع خود ویژه سرانجام کشور را در آستانه از هم پاشیدگی قرار داد.

قیام‌های ملی و آخرین تلاش‌ها برای نجات مشروطه

تناقض در حکومت منشاء عمده از هم پاشیدگی امور بود. شکلی که انقلاب مشروطه به دولت تحمیل کرده بود با محتوای حکومت در تناقض بود. دوله‌ها و سلطنه‌ها، آخوندها و ملاکان و رؤسای ایلی با ابزار سابق و به شیوه سابق حکومت می‌کردند. مقامات را از میان منسوبین و معتمدین خود بر می‌گزیدند. بر منوال گذشته حکام محلی را نصب می‌کردند و پست و مقام برایشان ابزار غارت و ثروت اندوزی بود. به این جهت حاضر به حساب پس دادن و استقرار نظام مالیاتی جدید نبودند و از ایجاد قوه نظامی تحت کنترل مردم نیز سربار می‌زدند. زور لازم برای تداوم بخشیدن به این نظام قدرت را از روابط ایلی و نفوذ فتوایی به دست می‌آوردند. وکالت و وزارت در دولت جدید برای آنها همان نقشی را بازی می‌کرد که ارتباط با دربار استبداد در گذشته ـ از معدودی نمایندگان انقلابی در مجلس کاری ساخته نبود. جنبش نوپای طبقاتی و دمکراتیک نیز علی‌رغم ظرفیت بالا و چشم‌انداز روشنش هنوز به زمان نیاز داشت و ساقه نورسیده‌ای بود که در جنگ نابرابر با قدرتی درگیر بود که شاخه‌های سرطانی‌اش را به همه جای جامعه دوانده بود. اکنون قدرت استعمار هم به کمک آن آمده بود. تحولات جهانی ایران را بیش از پیش در مرکز توجه کشورهای خارجی بویژه روسیه و انگلستان قرار داده بود. در فاصله برقرار مشروطه تا وقوع کودتای ۱۲۹۹ عثمانی، روسیه و انگلیس به ایران نیرو اعزام کردند و بخشهایی را به اشغال در آوردند. قراردادهای ۱۹۰۷ و ۱۹۱۵ بین روسیه و انگلیس برای تقسیم ایران بسته شد. متفقین در جنگ اول ایران را اشغال کردند و مردم، تحت اشغال آنها از گرسنگی مردار خوردند و مخارج نیروهای اشغالگر را مستقیم و غیر مستقیم پرداختند. انقلاب در روسیه دست تزارها را از سر ایران کوتاه کرد و شعله امید در دل مردم وجود آورد، اما کار برعکس شد. بر تمرکز انگلیس روی ایران و مداخلات فاجعه بار آن در سیاست کشور به منظور جلوگیری از نفوذ شوروی افزوده شد. انگلستان اهرم‌های قدرت را در همه جا ایجاد می‌کرد. در

جنوب پلیس SPR را مستقر کرد و مخارج آن را بخشاً از طریق حکام محلی از جیب ملت ایران تأمین نمود. در حکومت مرکزی از طریق وکلا و وزرا جای پای خود را محکم می‌کرد، با حکام محلی و خان‌ها جداگانه پیمان می‌بست. این ادامه همان سیاستی بود که انگلستان در آغاز مشروطه در پیش گرفته بود، از یک طرف با دوله‌های مشروطه‌خواه در مرکز ارتباط داشت و از مشروطه آنها حمایت می‌کرد. از طرف دیگر با شیخ خزعلی پیمان می‌بست که «دولت بریتانیایی کبیر متعهد می‌شود که در صورت تجاوز ایران به حقوق، به قلمرو حکومت، یا به املاک موروثی شما، پشتیبانی لازم را بعمل آورد.»^(۴) و از او چون امیر کویت حمایت کند. به این ترتیب انگلستان برای حفظ منافع خود در ایران سیاست دو گانه‌ای را پیش می‌برد و برای خود بین دو سیاست حفظ وحدت و دفاع از مرکزیت و یا تجزیه ایران، قدرت مانور ایجاد می‌کرد. به ویژه که ناتوانی دولت مرکزی و رقابت‌های قبیله‌ای بین حکام محلی و انباشته شدن مطالبات در میان روستائیان و ایلات بر قدرت حکام و قوانین محلی که بر نارضانی‌ها سوار می‌شدند می‌افزود. در حالی که در مناطقی مثل آذربایجان و گیلان که جنبش مشروطه در آنها نفوذ داشت، نه استعمار و نه استبداد نمی‌توانستند جای پای خود را محکم کنند (از جمله تلاش انگلس برای کنار آمدن با میرزا کوچک خان شکست خورد).

بهر حال «رجال» از قماش دیگر بودند و در میان وزراء، وکلا، حکام و آخوندها تعداد قابل ملاحظه‌ای یا «روسوفیل» بودند یا «انگولوفیل». اصطلاح رایجی که گویا نبود چون آنها فقط گرایش به این دولت نداشتند بلکه واقعاً به مثابه کارگزاران و نمایندگان دولتهای خارجی، عمل می‌کردند و اصطلاح مردم «عامل» و «نوکر» در مورد آنها بسیار گویاتر بود.

پس از انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه و پیام دولت جدید مبنی بر چشم‌پوشی از کلیه مطالبات تزاری سیاست انگلیس به طرف تسلط بر همه ایران چربید. قرارداد ۱۹۱۹ و توثق‌الدوله بر این مبنا تنظیم شد. این قرارداد که ایران را رسماً تحت‌الحمایه انگلیس قرار می‌داد و کنترل رسمی تشکیلات نظامی، پلیس، مالی و اقتصادی کشور را به انگلستان می‌سپرد شعله خشم آزادیخواهان را فروزان کرد. روح انقلاب مشروطه آنهم در شرایطی که تلاش ایرانیان برای کسب هویت ملی به نتیجه رسیده بود، با احساسات ضد استعماری و استقلال طلبی بمراتب بیشتری احیا شده بود. اگر روح انقلاب در آغاز مشروطه وکلای کم خون را مجبور به تصویب قانون اساسی کرده بود، اکنون مانع تصویب قرار داد می‌شد.

نفرت از قرارداد تا حدی بود که حتی عوامل مستقیم انگلیس در مجلس جرأت تصویب آن را نداشتند. از این رو بود که جنبش تازه‌های دموکراسی یکپارچه به دفاع از «استقلال میهن» بلند شده بود. در صفحات قبل دیدیم شوراهای کارگری از استقلال دفاع می‌کردند. در جنبش معلمین به امضاکنندگان قرارداد می‌تاختند، جنبش نوپای زنان یک پارچه به دفاع از استقلال ایران برخاسته بود.

زنانی که علیه وام گرفتن از بیگانگان جنگیده بودند، علیه اولتیماتوم روس و انگلیس کفن پوش به مقابل مجلس رفته بودند، برای ایجاد «بانک ملی» ایثار کرده بودند، حالا با قرار داد در افتاده بودند «زبان زنان» خاتم دولت آبادی علیه قرارداد می‌نویسد و توقیب می‌شود. روزنامه‌های دمکرات در تهران و شهرستانها مرتب علیه قرارداد قلم می‌زنند و تعطیل می‌شوند. دولت مردان و انگلستان موفق به تصویب قرارداد نمی‌شوند. صدراعظم و حکام سقوط می‌کنند و دیگرانی جای آنها را می‌گیرند که حتی «خوشنام» ترین آنها با روح مشروطه همانقدر بیگانه بودند که توثق‌الدوله‌های «بدنام».

استعمار منتظر بود و دولت مرکزی بعلت تضاد درونی خود ناتوان از ایجاد ماشین دولتی مدرن و متمرکز. معدود مصوبات مجلس ۲ و ۳ در این رابطه روی دست مانده بود. اصلاح نظام مالیاتی و مالی زیر فشار ملاکین و صاحبان دارایی و حامیان روس و انگلیس متوقف شد و شوتر زیر فشار اولیماطوم ایران را ترک کرد؛ تشکیل «قشون ملی» متمرکز و استخدام ۱۱ افسر سوئدی برای ایجاد ژاندارمری با گرایش اشراف و ملاک حاکم به حفظ دستگاه نظامی زیر فرمان خود دچار اختلال شد. اینها سربازان ایلی و قشون قزاق را که تربیت استبدادی داشتند ترجیح می‌دادند. اختلاف بین ژاندارمری و نیروی قزاق تا زمانی که رضاشاه آن را در نیروی قزاق و ارتش جدید ادغام و به یک نیروی سرکوبگر ضد ملی تبدیل کرد باقی ماند. طرح تأسیس بانک ملی مصوب مجلس اول نیز که مردم آنهمه با شوق و فداکاری از آن حمایت کرده بودند با دخالت استبداد و استعمار بجایی نرسید.

در یک کلام حکومت ملاکین – روحانیت با تضاد درونی خود و استعمار با دخالتها و سیاست‌های دو گانه خود کشور را چنان دچار هرج و مرج کرده بودند که بر متن آن خان و حاکم و مجتهد از یک سو و راهزنان کوچک شهری و قبیله‌ای از سوی دیگر می‌تاختند.

پارلمان‌تاریست‌های مجلس و بیرون مجلس برای مقابله با این هرج و مرج برخی بی‌توجه به نیروهای واقعی که در بیرون مجلس قدرت خود را اعمال می‌کردند، به مذاکرات و ائتلاف پارلمانی دلخوش کرده بودند و برخی کم کم زمره نیاز به یک موسسولینی را سر می‌دادند.

نیروی واقعی مدافع اهداف انقلاب مشروطه همان راه حلی را پیشنهاد می‌کردند که در اوایل

انقلاب «اتحادیه غیبی اسوان» در نامه به مجلس اول نوشته: «کنار بروید، حکومت را به مردم بدهید تا ظالمین را بر کنار کرده، قوای خارجی را کنار زده و اصلاحات اقتصادی و اجتماعی را آغاز کنیم».

قیام‌های آذربایجان، گیلان، خراسان در متن این اوضاع و در چارچوب راه حل اخیر یعنی احیای مشروطه برپا شدند. آنها راه‌حل انقلابی و دمکراتیک برای احیاء نظم را نشان می‌دادند.

جنبش خیابانی که شکوه و خردورزی آغاز انقلاب مشروطه را به تمامی به نمایش می‌گذاشت در بیانیه قیام اعلام کرد:

«آزادی‌خواهان شهر تبریز، به واسطه تمایلات ارتجاعی که در یک سلسله اقدامات ضد مشروطیت حکومت محلی تجلی می‌نمود و در مرکز ایالت آذربایجان با یک طرز اندیشه بخشی قطعیت گرفته به هیجان آمده و با قصد اعتراض و پروتست شدید و متین قیام نموده‌اند.

آزادی‌خواهان تبریز اعلام می‌کنند که تمامیت پروگرام آنان عبارتست از تحصیل یک اطمینان تام و کامل از این جهت که مأمورین حکومت، رژیم آزادانه مملکت را معترم، و قوانین اساسیه را که چگونگی آن را معین می‌نماید. بطور صادقانه مرعی و مجری دارد. آزادی‌خواهان کیفیت فوق‌العاده باریک وضعیت حاضره را تقدیر کرده مصمم هستند که نظم و آسایش را به هر وسیله که باشد برقرار دارند. در دو کلمه پروگرام آزادی خواهان عبارت است از:

برقرار داشتن آسایش عمومی

از قول به فعل در آوردن رژیم مشروطیت^(۴)

خیابانی در سخنرانی‌های خود بطور مداوم از «برقراری حاکمیت دمکراسی در سراسر ایران»، احترام «به رأی آزادانه اهالی ایالات و ولایات» دفاع می‌کرد. او به «حکومت آریستوکرات‌ها» حمله می‌کرد و خواهان پایان دوره فترت و بازگشایی مجلس بود، اما وقتی که مجلس را آشنیانه گرگان و مرکز مجادلات بی‌پایان دید، با آنکه خود به نمایندگی انتخاب شد، ذره‌ای تردید به خود رأی نداد که باید نقطه اتکاء خود را به میان مردمی که انتخابش کرده بودند منتقل کند. او مصوبه قانون اساسی مبنی بر تأسیس انجمن‌های ایالتی و ولایتی را مجوز قانونی اقدام خود خواند و خواهان اجرای قانون در سراسر کشور شد. او روح تجدد خواهی مشروطه را به نمایش گذاشت و قیام آذربایجان را قیام تجدد خواند و نام روزنامه و گارد شهر را نیز تجدد گذاشت. راه حلی را که آزادیخواهان تبریز برای برقراری نظم در کشور پیشنهاد می‌کردند طی ۶ ماهه قیام در خود آذربایجان با اتکاء به قوای مردم و «ژاندارمری» تحت کنترل مردم به نمایش گذاردند.

خیابانی روح ضد استعماری و ضد استبدادی انقلاب مشروطه را با وفاداری و شور فراوان به نمایش گذارد: «ای آزادیخواهان که عهد میثاق بسته‌اید یا ایران را آزاد کنید یا بمیرید. بیائید قول شرف خود را تکرار کنید که ایران را به آزادی واقعی نایل خواهید ساخت.»

او با قرارداد ۱۹۱۹ و توثق‌الدوله بطور جدی به مقابله برخاست. بر خلاف آنچه دشمنان و برخی هواخواهان خیابانی به او نسبت داده‌اند او یک ناسیونالیست تنگ نظر قومی نبود. ایده‌های او در مکتب «اجتماعیون – عامیون» پرورده شده بود از این رو می‌گفت «امروز روزی است که مسلک بر هر چیز حتی قومیت و ملیت پیروز آمده است». او که سخنران زبردستی بود شور مردم را برمی‌انگیخت که مبارزه ملی را به وسیله‌ای برای بدست آوردن آزادی تبدیل کند: «ای شهیدان ره حریت راحت بخواید و افتخار کنید که مرید و با مرگ مقدس خود ایرانیان را که هر روز می‌مردن آزاد کردید.»

با اینکه در قیام‌های آذربایجان و گیلان مرتباً خاطره باز پس گرفتن تهران از محمدعلی شاه توسط ارتش ایالات زنده می‌شد. اما خیابانی خردمند میدانست شرایط تغییر کرده است و خیال حرکت به تهران نداشت: «تهران به ما واقعی نمی‌نهد. بسیار خوب ما هم در حال اعتراض می‌مانیم و برای نجات ایران از دست محافظه کاران قوه‌ها تشکیل خواهیم داد.»

و دور اندیشانه پیام می‌داد:

«ای دموکراسی جوان ایران بیدار باش که عنقریب داخل یک مبارزه حیاتی خواهی شد». اگر خیابانی و قیامش غرور انقلابی آغاز انقلاب مشروطیت وقتی که مردم با سر پر شور برای احراز هویت و حقانیت بپاخاسته بودند را به نمایش می‌گذارد، پسیان نماینده مظلومیت این انقلاب است، وقتی که اتحاد ارتجاعی استعمار و استبداد آن را به مسلخ می‌برد. خیابانی سخنرانی برجسته و سازمانگر بود که با آتشبار تبلیغاتی خود مردم را برای انقلاب بسیج کرده بود، پسیان روز صدور فرمان مشروطیت در ۱۵ سالگی وارد مدرسه‌ی نظام شد که به «وطن» مشروطه خدمت کند. خیابانی می‌دانست که مردم به حکومت نرسیده‌اند، پسیان که در آغاز جوانی، با حکومت دفاع ملی در غرب علیه اشغال جنگیده بود به تأسیسات تازه بنیاد شده توسط مجلس دل بسته بود و می‌خواست با همت مردم شریفی چون خودش روح مشروطه را در آنها بدمد. او سرباز بود و در پی اصلاحات در قشون در تشکیلات وزارت جنگ وارد شد

و امیدش آن بود که ژاندارمری تحت کنترل مردم را بسازد، اما از همان آغاز دید «رؤسا از دادن حساب پول‌هایی که می‌گرفتند، خودداری می‌کردند و بیچاره مستر شوستر آمریکایی... از آدم حساب می‌خواست و حساب دادن کار عاقلانه‌ای نبود، حساب داده نشد و اساس قشون جدید تشکیل بر هم خورد. گویا مقصود واقعی هم همین بود. زیرا جز این ترتیب مقصود کاملاً به عمل نمی‌آمد و ترتیب خودمانی از هر حیث رجحان داشت»^(۴)». یعنی او به عیان می‌دید مشروطه مشکل حکومت بود و مضمون آن یعنی خانگانی و استبداد منافع والیان و حاکمان را بهتر تأمین می‌کرد، او می‌خواست تشکیلات نظامی تابع نهادهای مدنی باشد، از این رو وقتی او را بطور غیر منتظره به ریاست ژاندارمری خراسان منصوب کردند علیرغم میلش قبول کرد (برای اینکه بفهمانم در مقابل احکام مطیع هستم)، اما به زودی خود می‌فهمد «که مقصود از اعزام من به خراسان اصلاح ژاندارمری نبوده است و کسی در خراسان طالب انتظام حقیقی امور نمی‌باشد بلکه این بود که در دست پنجه‌قادی اسیر مانده باشیم.» از آنجا که سابقه رشادتهایش در کمیته مقاومت را شنیده بودند و حکومت به ظاهر مشروطه تحمل افسر شریف و وفادار به انقلاب را نداشت او را به خراسان فرستادند تا تحت کنترل قوام السلطنه باشد. او می‌خواست ژاندارمری را اصلاح کند اما با سربازان گرسنه‌ای روبرو شد که «حقوق معوقه» آنها که «همه ماهه پرداخت شده بود» توسط والیان بالا کشیده شده بود، در گمان او «وطن‌پرستی» عبارت بود از خدمت به مردم ایران به این نوع وطن‌پرستی چنان افتخار می‌کرد که در آغاز وصیت‌نامه‌اش نوشت «من مهاجر هستم، یعنی اجداد من پس از جنگ ۱۲۴۳ هـ. ق و مجزا شدن قفقاز از ایران زیر بار رعیتی خارج نرفتند و از همه چیز خودشان منفرظ کردند و خود را به آغوش وطن آباء و اجداد انداختند، اما می‌بینید که در کشور مشروطه ایران رجال همه ضد ایرانی‌اند و یگانه صاحب منصب با شرافت و ایراندوست یعنی آقای ژنرال یا لمارسون فقیه که نام با شرفش در قلب هر سرباز صمیمی ایران مادام الحیات نقش ثابتی خواهد بود» «همانجا» در میان آنها همتای ندارد. کلنل سرانجام با آزادیخواهان متحد شده و حکومت محلی را در خراسان بدست می‌گیرد.

قیام جنگل نیز به رهبری میرزای کوچک‌خانی است که مجاهد مشروطه بود. و با ارتش پیرم در آزادی تهران از کودتای محمدعلی شاه همکاری کرده بود. او نیز در تهران دید که بین مشروطه «رجال» با مشروطه عوام فاصله از زمین تا آسمان است. جنگلی‌ها با حکومت فاسد، با قوای اشغالگر در جنگ اول، و بعد با قرارداد ۱۹۱۹ در افتادند. چریکهای جنگل سوگند خوردند که تا ایران را آزاد نکنند ریش خود را نتراشند.

هر سه قیام برای دموکراسی، و علیه استعمار برپا شد و هر سه توسط حکومت طبقات ممتاز و بوسیله قوای نظامی سنتی آنها یعنی قزاق‌ها و ارتش ایلی سرکوب شدند. قیام‌ها و شکست آنها نشان داد مردم ایران با همان دشمنانی روبرو هستند که از آغاز عمله آنها برخاسته بودند: حکومت طبقات ممتاز و استعمار. ولی همانطور که مشروطه علیرغم شکستش فاقد دستاورد نبود و حق مردم را به‌مثابه یک ملت در برابر حکومت قرار داد، تلاش مردم در این سه قیام نیز بی‌نتیجه نبود.

این سه قیام بعد جدیدی به مفهوم دموکراسی در ایران دادند. قانون «انجمن‌های ایالاتی و ولایتی» که در مجلس اول تصویب شده بود با این قیام‌ها مفهوم عمیق خود را به نمایش گذارد. سال‌های نخست انقلاب مردم انزلی در عرضحال خود که قبلاً به آن اشاره شد در خواست کرده بودند که «مدخل انزلی را صرف نواقص انزلی نمائیم» و در همه جای ایران انجمن‌های ایالتی در مقابل حکومتهای محلی انتصابی قرار گرفته بودند. ولی این مسأله تحت‌الشعاع مبارزات مشروطه‌خواهان برای ایجاد حکومت ملی متمرکز و جامعه شهروندی قرار گرفته بود. در این قیام‌ها بود که عملاً نشان داده شد که حکومت ملی در ایران فقط وقتی برقرار می‌شود که مردم ایالات بتوانند بر خود حکومت کنند و برقراری حکومت ملی در ایران منوط است به عدم تمرکز دموکراتیک و خود حکومتی مردم. به عبارت دیگر عدم تمرکز دموکراتیک پایه وحدت یک ملت مدنی است. این امر در ایالات غیر همزبان خواه ناخواه مسأله زبان را مطرح می‌کند. اگر چه ارجحاع به انقلاب مشروطه فرصت تجلی این مسأله را ندارد و مسأله ملی در شکل دموکراتیک خود سالها بعد و پس از سقوط رضا شاه خود را نمایان کرد.

اما همین حد از پیشروی و خطر توزیع دموکراتیک قدرت بلافاصله مرتجعین را به واکنش واداشت. آنها که سالها به شیوه خانگانی حکومت کرده بودند حالا طرفدار تمرکز شده بودند. در حالی که شرایط هنوز برای بروز مسأله ملی در ایالات پخته نبود آنها پیشدستی کرده و قیام‌ها را در کنار هرج و مرج ناشی از حکومت خانگانی خود و دخالتهای استعمار قرار داده و بیپناه دفاع از وحدت ملی ایران آنها را سرکوب کردند.

پانویشت‌ها:

۱- حسن ارسنجانی، آنا‌رشیسم در ایران دنیا ۱۷۰ تیر ۱۳۴۴. به نقل از میرواند آبراهیمیان: ایران بین دو انقلاب. نشر

نی. ۱۳۷۷. ص ۱۱۷.

۲- احمد کسروی با چنین دیدی از توده‌ها در رابطه با قتل فجیع خیابانی نوشت: «می‌آید او را کشته آن نمایش‌های ریاکارانه مردم و آن کف زنها و «زنده باد» گفت‌های دروغی دانست. یک پستی فراموش نشدنی که در داستان خیابانی از این دسته مردم نمایان گردید آن بود که چنان در پای گنجه‌های خیابانی کف زده بودند در گرداگرد جنازه او نیز کف زدند و کوفت‌کاری بسیار از خود نشان دادند.» تاریخ ۱۸ ساله آذربایجان انتشارات امیرکبیر ۱۳۵۷، چاپ نهم، جلد دوم، ص ۸۹۳.

۳- براساس این نوع تحلیل، طبقات به نحوی خصلت‌بندی می‌شوند که نیازهای دستگاه تحلیل را برآورند. طبقات «ذاتا» انقلابی هر دوره از طبقات منزلزل و «اشراف» مادون طبقه جدا نمی‌شوند و توضیح لازم فراهم می‌آید تا باور کنیم یک قانون اهنین موضوع سیاسی توده‌ها را تعیین و آن را بین نیروهای مترجع و انقلابی تقسیم می‌کند. اما حقیقت این است که تحلیل طبقاتی بدان معنا نیست که طبقات در حوزه‌های جدا‌رندنی شده با مواضع سیاسی معین و ثابت در برابر هم با کنار هم قرار می‌گیرند و جنگ خیر و شر، حق و باطل را پیش می‌برند. تحلیل طبقاتی ناظر بر این حقیقت است که درگیری طبقات با هم نیرویی ایجاد می‌کند که در یک قوس بلند تاریخی از میان انبوه درهم فشرده پدیده‌های متنوعی که در تعامل با یکدیگرند راه خود را باز کرده و تحرک ایجاد می‌کند، به ویژه در دوره‌های انقلابی که سیاست تودهای می‌شود طبقات با تحرک فوق‌العاده به صحنه پیکار وارد شده، به انتالافهای موافق یا مخالف منافع خود دست می‌زنند. برغم با علیرغم منافع خود موضوع اتخاذ می‌کنند و سرنوشت انقلاب را به این ترتیب برله یا علیه خود رقم می‌زنند. به ویژه در رابطه با طبقات محروم وقتی که سازمان یافته نباشند و چشم به «رهبر» داشته باشند، موضع سیاسی آنها را عمدتاً عوامل اتفاقی تعیین می‌کند نه «قانونمندی‌های اهنین».

۴- آبراهیمیان، منبع ۱ ص ۱۵.

۵- پیشرفت جامعه شهری در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ در فصل‌نامه گفتگو شماره ۳۲ ص ۷۴.

۶- آبراهیمیان ص ۴۶-۴۵.

۷- آبراهیمیان ۱۲- ص ۱۵۳ و ۱۵۲.

۸- مسعود بهنود. کشته‌گان بر سر قدرت. نشر علم، ۱۳۷۸، ص ۱۶۷.

۹- دو مبارز جنبش مشروطه. رحیم رئیس نیا و عبدالحسین ناهید ص ۵-۸ به نقل از «جنبش‌های انقلابی ایران» احمد رناسی. چاپ بازتاب. ۱۳۶۶، ص ۱۵۹.

۱۰- هما ناظمی. کتاب جمعه شماره ۳۰ - سال ۵۸ به نقل از زنان ایران در جنبش مشروطه عبدالحسین ناهید. انتشارات نوید، آلمان غربی ۱۳۶۸ ص ۱۱۵.

۱۱- فریدون آدمیت. فکر دمواسی در نهضت مشروطیت ایران، انتشارات پیام، چاپ اول ۱۳۵۴، ص ۲۶.

۱۲- همانجا ص ۷۸، ۷۹

۱۳- شرق یک‌خیز بلند، نخستین اتحادیه‌های کارگری در ایران ۱۳۲۰ - ۱۲۸۵، جلیل محمودی، ناصر سعیدی، نشر نقطه، ص ۹۷.

۱۴- این اصطلاحی است که شهرآنوب امیرشاهی ای بار بکار برده است رناسی: منبع ۹ و جنبش‌های انقلابی - ص ۱۷۶.

۱۵- همانجا، ص ۱۹۹.

۱۶- گذشته چراغ راه آینده است. ۱۳۵۷ ص ۳۰۳.

۱۷- آن لجتون در مقاومت شکننده. تاریخ تحولات اجتماعی ایران، جان فوران. مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، ترجمه احمد تدین چاپ دوم ص ۲۹۱.

۱۸- نامه به براون - همان ص ۲۹۲.

۱۹- براون. انقلاب ایران، ترجمه احمد یژه ص ۱۹۹، به نقل از آبراهیمیان منبع ۱- ص ۱۲۱.

۲۰- ناظم الاسلام کرمانی. تاریخ‌بیداری ایرانیان، جلد اول ص ۱۲۴- به نقل از منبع ۱- ص ۱۰۵.

۲۱- هما ناظمی. کتاب جمعه، شماره ۳۰ به نقل از منبع ۱۰ ص ۱۲۱.

۲۲- فربدون آدمیت. هماناظمی. افکار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی در آثار منتشر نشده دوره قاجار به نقل از منبع ۱۰ ص ۲۳.

۲۳- خاطرات سیاسی رجال ایران از مشروطیت تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲- علی جانزاده، خاطرات مستشار السلطنه ص ۷۰۰.

۲۴- عبدالحسین ناهید. ۱۵۲- ص ۶۷.

۲۵- فریدون آدمیت ۲۰-۱۱، ص ۴۵.

۲۶- آبراهیمیان، م ۱۰، ص ۱۳۰.

۲۷- همان ۱۲۲.

۲۸- آدمیت، م ۱۱ - ص ۴۶.

۲۹- همان، ص ۴۴.

۳۰- جان فوران، م ۱۷ - ص ۸۶، ۸۵.

۳۱- باقر مؤمنی. دین و دولت در عصر مشروطیت. نشر باران. سال ۱۳۷۲ ص ۲۴۴، ۲۳۵. در این مقاله اصطلاح روحانیت به اشاره به دستگاه عالیه روحانیت است که در مجموع دستگاه ایدئولوژیک و اجتماعی مذهب را زیر کنترل می‌گرفت. در عین حال لازم به تذکر است که نقش مذهب و روحانیون در مفهوم عام کلمه در انقلاب مشروطه را نمی‌توان به نقش دستگاه عالیه روحانیت تقلیل داد. در واقع در دولت دوم فقط یک تحلیل نیست بلکه به این واقعیت اشاره دارد که روحانیون عالی مقام بر یک سیستم عمومی حکم می‌راندند و مدرم در دوران مشروطه خارج از این سیستم نمی‌زیستند و بدون شرکت، فعالیت و حتی رهبری شاخها و بخش‌های قابل توجهی از روحانیون بخش میانی و پائینی وضع انقلاب مشروطه در آن زمان قابل تصور نبود.

۳۲- عبارات نقل شده در مورد جنبش دهقانی از منبع ۱۱ فصل ۵.

۳۳- جلیل محمودی، ناصر سعیدی، م ۱۴، ص ۱۳۲.

۳۴- همانجا ص ۱۳۲.

۳۵- همانجا ص ۱۴۲.

۳۶- همانجا ص ۱۷۱.

۳۷- همانجا ص ۱۵۳.

۳۸- مجتبی مقصدوی، تحولاتی قومی در ایران. مؤسسه مطالعات ملی، چاپ اول، ۲۵۵.

۳۹- همانجا ص ۲۴۷.

۴۰- خاطرات کلنل محمد تقی خان پسیان در: علی جانزاده، م ۳۳، ص ۲۹۵-۲۲۷.

اجازه دهید‌ا «مسأله‌ی ملی» شروع کنیم، به چه چیز می‌گویید «مسأله‌ی ملی»؟ اگر مطابق تعریف شما در ایران «مسأله ملی» وجود دارد، چه اشکالی به خودش گرفته است؟

«مسأله‌ی ملی» در کلنی‌ترین نگاه می‌تواند محرومیت یک ملت از حق تعیین سرنوشت تعریف شود.

مسأله‌ی ملی در ایران

«پاسخ چند تن از صاحب نظران و فعالان خلق عرب ایران به پرسش‌های راه کارگر»*

بخش نخست - نابرابری فرهنگی - سیاسی و اقتصادی

حساب می‌آید، نخست از آن جهت که برای آنان استفاده از خدماتی که از کانال این نظام‌ها عرضه می‌شود، صرفنظر از کیفیت و میزان پاسخگویی آنها، هر گاه زبان فارسی را به اندازه‌ی کافی ندانند، اگر ناممکن نباشد، قطعاً بسیار دشوار است. مطالبه‌ی حقوق اجتماعی از یک دستگاه دولتی، به هر اندازه ناچیز، از سوی مردمی که نتوانند به زبان رسمی سخن بگویند امری نشدنی است. یک کار پژوهشی نشان خواهد داد که در کشور ما، چند هزار بیمار عرب بخاطر آنکه نتوانسته‌اند بیماری خود را برای پزشک معالج خود تشریح کنند هرگز درمان نشده‌اند. چند هزار ایرانی عرب به این سبب که نتوانسته است در محاکم قضایی از خود دفاع کند، یا حتی از اتهام خود به درستی آگاه شوند، به کیفر زندان و حتی اعدام محکوم شده‌اند؛ و یا چند صد هزار ایرانی عرب برای اینکه بتوانند یک حساب مالیاتی بگیرند و یا برای ساختن یک سرپناه، یا براه انداختن یک کسب و کار ساده مجوزی دریافت کنند هفته‌ها و ماه‌ها در کریدورهای ادارات دولتی و یا شهرداری‌ها سرگردان شده‌اند. مسلم است که این وضع را نه یک فارس در شهرهای مختلف ایران دارد و نه یک عرب بطور مثال در شهرهای مختلف سوریه و یا مصر. روشن است که، حاکمیت زبان فارسی در دستگاه‌های دولتی کشور نه تنها دسترسی یکسان به خدمات عمومی برای ملیت‌های مختلف ایرانی را دشوار می‌سازد، بلکه، بر فرصت‌های اشتغال یکسان میان آنها نیز اثر می‌گذارد. واقعیت این است که در ایران دولت بزرگترین کارفرماست و سهم بسیار بالایی از فرصت‌های اشتغال در کشور از سوی ادارات و دستگاه‌های دولتی و یا وابسته به دولت فراهم می‌شود. حاکم کردن زبان فارسی در این دستگاه‌ها، آن هم بگونه‌ای سراسری، بطور قطع ممانعی فراهم می‌سازد بر سر راه اشتغال ملیت‌های غیر فارس. بگذریم از ایرانی‌هایی که زبان فارسی را اصلاً نمی‌دانند و یا بطور شکسته - بسته‌ای فراگرفته‌اند، که متأسفانه هر چه به لایه‌های فرودسترتر و طبقات پائین‌تر نزدیک می‌شویم شمار آنها بیشتر می‌شود، مشکل استخدام حتی برای ایرانیان متعلق به ملیت‌های غیر فارس که زبان فارسی را به خوبی فرا گرفته‌اند و حتی در آن تسلط دارند نیز در همه‌ی موسسات و سازمان‌های دولتی و نیز همه مشاغل و پست‌ها حل شده نیست. اگر فرض کنیم موانع سیاسی برای استخدام ملیت‌های غیر فارس در دستگاه‌های دولتی وجود نداشته باشد (امری که فاکت‌های موجود خلاف آن را نشان می‌دهند و باید در جای خود به آن پرداخت) برای همه‌ی شغل‌هایی که تسلط به زبان فارسی یکی از شرط‌های استخدام باشد، بطور متوسط شانس ایرانیان غیر فارس قطعاً کمتر است. و این امر، نه صرفاً شغل‌هایی چون گویندگی برنامه‌های رادیو - تلویزیونی که علاوه بر زبان، داشتن لهجه نیز مانع است، بلکه شمار زیادی از شغل‌های دیگر، خصوصاً در رده‌های بالا و باصلاح یا پرستیژ، صادق است.

در بررسی شما از مسأله‌ی ملی در ایران، کدام وجوه دیگر فرهنگی با اهمیت‌اند و لازم می‌دانید آنها را تشریح کنید؟

می‌دانیم که «زبان رسمی واحد» در یک کشور چند ملیتی - چند زبانی، نابرابری میان ملیت‌های آن کشور را رسمیت می‌بخشد، و مناسبات قدرت میان ملیت‌های مختلف را بر مبنای یک سلسه مراتب عمومی شکل می‌دهد، اما، لزوماً به معنی نفی هویت متمایز ملیت‌های مختلف و تلاش مستقیم برای حذف و یا حتی یکسان‌سازی فرهنگی آنان نیست. بدبختانه در ایران، لاقلاً از دوره‌ی به قدرت رسیدن رضاشاه به بعد، علاوه بر استقرار یک نظام نابرابر ملی - قومی از طریق تحمیل زبان رسمی، کوشش مستمری صورت گرفته است در جهت نفی هویت متمایز ملیت‌های غیر فارس (و به نظر ما بیش از همه هویت ملی متمایز ایرانیان عرب) و نابودی موجودیت مستقل فرهنگی آنها. یکی از این کوشش‌ها،

اینکه ملتی زیر سلطه‌ی ملتی دیگر قرار گیرد؛ آنچه هویت ملی آن محسوب می‌شود به اجبار از آن سلب شود؛ در یک سلسله مراتب سیاسی و نظم اجتماعی‌ای ادغام شود که برپایه‌ی نابرابری فرهنگی استوار باشد؛ و نهایتاً بخاطر عدم تعلق به ملیت حاکم در سطوح و یا حوزه‌هایی از حقوق و یا امتیازاتی معین محروم گردد. مطابق این تعریف در ایران قطعاً «مسأله‌ی ملی» وجود دارد. ایران یک کشور چند ملیتی است. در این کشور به غیر از فارس‌ها، ملیت‌هایی چون کردها، عرب‌ها، ترک‌ها، آذری‌ها، ترکمن و بلوچ‌ها هم زندگی می‌کنند که مشترکات زبانی، فرهنگی و قومی متفاوتی دارند. اما این تنوع ملی در نظام سیاسی حاکم بر این کشور منعکس نیست، یعنی نظام سیاسی در ایران بر پایه‌ی مناسبات برابر میان این ملیت‌ها بنا نشده است. بعکس. شالوده‌ی آن بر تسلط یک ملیت؛ فارس، بر دیگر ملیت‌ها استوار است. و این در حالی است که حق تعیین سرنوشت از ملیت‌های غیر فارس سلب شده است. آنها نمی‌توانند دولت ملی خود را تأسیس کنند. در این شرایط، متأسفانه، «مسأله‌ی ملی» در ایران به بسیاری از اشکال ناپسند آن درآمده است. مسأله‌ی ملی دیگر به نابرابری فرهنگی خلاصه نمی‌شود، بلکه به صورت محرومیت اقتصادی، کنار گذاشته شده‌گی سیاسی، نفی هویت فرهنگی و بالاخره ستم و تحقیر قومی و ملی نیز عمل می‌کند.

اگر بپذیریم مسأله‌ی ملی در ایران ابعاد مختلفی دارد، بعد فرهنگی آن، برای شما به عنوان عرب ایرانی به چه معنی است؟

برای ایرانیان عرب، همانطور که برای دیگر ملیت‌های غیر فارس، بعد فرهنگی مسأله‌ی ملی در ایران چند وجهی است. آشکارترین وجه آن، نابرابری و ستم ناشی از تحمیل زبان رسمی است. از زمانی که نظام آموزش عمومی در سراسر کشور پیاده شده تا امروز، در همه‌ی سطوح ابتدایی و متوسطه و عالی، زبان رسمی، زبان فارسی بوده است. یعنی عرب ایرانی از نخستین لحظه‌ای که بخواهد یا به درون این نظام گذارد. در همان سنین ۶-۷ سالگی، ناگزیر است تنها وسیله‌ی فراگیری و تحصیل که تا آن زمان در اختیارش قرار گرفته، یعنی زبان مادری، را کنار بگذارد و به زبان دیگری، که شاید یک کلمه از آن را نداند، آموزش بگیرد. یعنی محکوم است به اینکه یا شکنجه شود و کابوس «زبان نفهم» بودن را درون این نظام تاب آورد و در شرایط به غایت نابرابر در کنار ایرانی‌های فارس به تحصیل ادامه دهد، و یا، به محرومیت خود از آموزش گردن بگذارد و به پی آمدهای اجتماعی و اقتصادی ناشی از آن پیشاپیش تسلیم شود. نظام آموزش تک زبانی در یک کشور چند ملیتی - چند زبانی یک حکم مسلم دارد. و آن اینکه فرصت‌های اجتماعی و اقتصادی، تا جایی که به درجه و میزان آموزش بستگی داشته باشند، به زبان ملیت‌های غیر حاکم توزیع خواهد شد. این تصادفی نیست که میزان بی‌سوادی در میان ایرانیان عرب از متوسط کشور بالاتر است. این تصادفی نیست که سهم تحصیل کردگان عرب از کل تحصیل کرده‌های کشور هر قدر به سطوح بالاتر نظام آموزش نزدیک‌تر شویم کمتر می‌شود. و بالاخره، این تلخ و دردآور است که نرخ با سوادان و فارغ‌التحصیلان ابتدایی، متوسطه و عالی مردم عرب در ایران با مردم عرب در کشورهای دیگر نظیر عراق، سوریه و اردن قابل مقایسه نیست.

نظام آموزش، اما، تنها عرصه‌ای نیست که به اعتبار حاکم شدن زبان فارسی در آن نابرابری ملی در ایران نهادی شده است. دستگاه دولت در تمامیت آن چنین نقشی را ایفا می‌کند. در نظام‌های اداری، قضایی و ارتش، نه تنها زبان فارسی زبان رسمی است، بلکه در محیط‌های مرتبط به آن‌ها، صحبت کردن به زبان‌های دیگر ممنوع است. ایرانی غیر فارس، به هر ملیتی متعلق باشد، در این نظام‌ها، خارجی به

ممنوعیت، و پس از انقلاب محدودیت، شدید، چاپ و انتشار کتاب و نشریه به زبان عربی است. از کتاب‌های مذهبی که بگذریم، شاید یک مورد هم نتوان یافت که در طول ۵۰ سال حکومت پهلوی یک نشریه و یا کتاب (مثلاً یک تحقیق و یا یک داستان و یا یک مجموعه‌ی شعر) به زبان عربی توانسته باشد رسماً اجازه‌ی انتشار بگیرد و یا اگر انتشار یافته باشد، ناشر و نویسنده آن به زندان نیافتاده باشند. بعد از انقلاب، مقاطعی وجود داشته که به دلیل شرایط سیاسی خاص، از شدت سرکوب حکومتی نسبت به انتشار کتاب و نشریه به زبان عربی تا حدی کاسته شده است. اما حتی در این شرایط نیز هرگز به این گونه ادبیات اجازه انتشار داده نشده است. بطور مثال اگر دوره‌ی پس از دوم خرداد را در نظر بگیریم، می‌بینیم که تنها دو نشریه توانسته‌اند اجازه انتشار یابند که مطالب مندرج در آن به زبان عربی باشد؛ اما این نشریات اولاً همه فارسی – نیمه عربی‌اند و به اصطلاح هویت خالص عربی ندارند، ثانیاً ناشر دیدگاهها و مواضعی هستند در انطباق کامل با دیدگاهها و مواضع حکومتی. به تعبیر دیگر حق بیان ایرانیان عرب به زبان مادری‌اشان نه در دوران پهلوی و نه حکومت اسلامی پذیرفته نشده است و حق داشتن ادبیات، که از ابزار و وسایل با اهمیت در حفظ هویت ملی است، از خلق عرب ایران سلب شده است. بی‌سبب نیست که شمار ایرانیان عرب اهل قلم، اعم از نویسنده، شاعر، پژوهش‌گر، تاریخ‌نویس و یا منتقد نسبت به، مثلاً ایرانیان فارس، تا این اندازه اندک است. متأسفانه، ارائه تصویری مستند از این واقعیت‌ها، به دلیل نبود کار تحقیقی و یا داده‌های آماری ناممکن است و نمی‌توان با دقت نابرابری موجود در این عرصه را میان ملیت‌های مختلف نشان داد. تلاش برای نفی هویت فرهنگی خلق عرب، از این محدوده به مراتب فراتر می‌رود. و حتی به ممنوعیت استفاده از لباس‌های محلی و بومی است در مراکز رسمی نیز بسط پیدا می‌کند زنان و مردان عرب چه در دوره‌ای حکومت پهلوی و چه حکومت اسلامی مجاز نبودند در مدارس، ادارات دولتی و حتی گردهمایی‌های رسمی از پوششی استفاده کنند که نشانه‌ای از یک هویت فرهنگی متمایز باشد و بطور مشخص بیان وجود و حضور رسمی آنان به عنوان عرب در آن مراکز باشد.

در مورد نام‌گذاری هم همین محدودیت، خصوصاً در دوره‌ای پس از انقلاب، بوجود آمد. ایرانیان عرب از اینکه برای خود نام‌هایی عربی برگزینند که بیرون از دایره محدود نام‌های مذهبی قرار داشته باشد و بر هویت عربی آنها تأکیدی داشته باشد به شدت منع شده‌اند. بطور مثال، ما نمی‌توانیم نام فرزندان خودمان را مه‌ند، دنا و نادیا و یا قُسی و فوزی بگذاریم. برای چنین نام‌هایی شناسنامه صادر نمی‌شود.

جنبه‌ی دیگر تلاش‌های صورت گرفته از جانب دولت‌های پیش و پس از انقلاب در جهت نفی فرهنگی ایرانیان عرب تغییر نام‌های جغرافیایی و تاریخی بوده است. کمتر کسی است که آشنائی مختصری با تاریخ ایران داشته باشد و نداند که نام استان خوزستان، تا چند دهه پیش عربستان بوده است یا نداند که شهرهایی که امروز خرمشهر، آبادان، اهواز، سوسنگرد، آزادگان، ماهشهر و شادگان نامیده می‌شوند تا همین چند دهه پیش محمره، عبادان الاهواز خفاجیه، حویزه، معشور و فلاحیه خوانده می‌شدند. و این شوونیسم فارس رضاشاهی و محمدشاهی بوده است که بر فراز اراده‌ی مردم ساکن در این مناطق شهرها و روستاها و حتی رودهای آن‌ها را «عرب‌زدایی» کرده است. بعد از انقلاب، البته، در به روی همان پاشنه چرخید. هر چند نام رضائیه و بندرپهلوی به بندرانزلی بازگشت. اما، خرمشهر همان خرمشهر ماند و اهواز همان اهواز و برتر از آن، جمهوری اسلامی تغییر نام محل‌ها را به روستاها و محلات هم کشاند و برای این کار نهاد خاصی در استانداری خوزستان بوجود آورد.

انکار موجودیت ملی – قومی ایرانیان عرب تا تخریب بناهای تاریخی‌ای که گذشته‌ی عربی سرزمین‌های جنوب غربی ایران را شهادت می‌داده‌اند نیز کشیده شده است. امروز دیگر کمتر بنای تاریخی را می‌توان دید که برای مردم عرب ایران می‌توانست پشتوانه‌ای تاریخی محسوب شود، اما، ناپود نشده باشد و یا بصورت ویرانه‌ای رها نشده باشد. تعجب‌آور اینکه، جامعه روشنفکری ایرانی و حتی گروه‌هایی که به داشتن گرایشات دموکراتیک و آزادی‌خواهانه و ضدنژادی و انترناسیونالیستی هم شهرت دارند، وقتی در برابر کوشش جنبش‌های ایرانیان عرب برای احیاء فرهنگی‌شان قرار می‌گیرند و بطور مثال در ادبیات آنها نام‌های عربی شهرها و مکان‌ها بکار می‌رود، یا سکوت می‌کنند و یا آن را حمل بر جدایی خواهی کرده و محکوم می‌کنند. معلوم نیست در صورتی که نام اصفهان و شیراز و کرمان را و تغییر می‌دادند و ترکی و یا عربی می‌کردند، آیا واکنش آنها درست به این گونه بود؟

جالب است بدانیم جنون ضد عربی در میان دولت مردان ایران و اردوی مورخان و پژوهش‌گران آنها به نفی فرهنگی اکتفا نکرده و به چیزی کمتر از نفی قومی و نژادی ایرانیان عرب رضایت نمی‌دهد. این شوونیسم نژادی مدعی است. اعراب ساکن ایران، نه از نژاد سامی، بلکه آریایی‌های عرب زبان‌اند. آنها بر این باورند، اصلاً در این سرزمین پاک اهورایی و آریایی، تاریخاً، جایی برای سامیان نبوده است. برای این طرز تفکر قابل قبول نیست که ایران از ۵ هزار سال پیش یک کشور چند ملیتی و چند قومی بوده است و هیچ‌ک یک قوم به تنهایی در این سرزمین نمی‌زیسته است. قبل از هخامنشیان ۱۵ قوم به مدت دو هزار سال با مسالمت بهترین آثار تمدن را در سرزمین ایران پدید

آوردند. پس از سرازیر شدن اقوام آریایی از روسیه و نیز فرمانروایی هخامنشیان نیز این سرزمین هم چنان سکونتگاه ایلامی‌ها، عرب‌ها و اقوامی دیگر باقی مانده است. لوح‌ها و سنگ نبشته‌های به این زبان‌ها در کرمانشاه و سایر مناطق ایران وجود دارد بر چنین حضوری دلالت دارند. با این وصف در مواردی که حتی وجود تنوع قومی در ایران پذیرفته می‌شود، روحیه عرب ستیز با سرسختی موجودیت تاریخی عرب‌ها در ایران را انکار می‌کند.

در چنین فضایی است که عرب به عنوان شهروند ایرانی از دیدرس رسانه‌های عمومی، مجامع پژوهشی، تولیدات هنری و فرهنگی بیرون گذاشته شده است. بررسی کنیم، ببینیم که مجموعه‌ی گزارشات و برنامه‌هایی که از شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی کشور، از بدو تأسیس آنها تاکنون، پخش شده است و موضوع مرکزی آن ایرانیان عرب بوده، آیا از شمار انگشتان دو دست بیشتر بوده است؛ فراموش کنیم که آن گزارش‌ها با کدام قصد و تا چه اندازه بدور از واقعیت و یا انحرافی بوده‌اند. آیا اگر مجموعه‌ی مطالبی که در نشریات رسمی و نیمه رسمی کشور در طول ۷۰ ساله‌ی گذشته در رابطه با ایرانیان عرب و مسایل آنها منتشر شده است را جمع‌آوری کنیم، حجم آنها از یک جزوه‌ی ۵۰ صفحه‌ای بیشتر می‌شود؟ آیا از هزاران، و شاید صدها هزار برگ پژوهش‌های قوم شناسی، مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی بومی که از استقرار رژیم پهلوی به این سو صورت گرفته، سهم ایرانیان عرب بیش از چند صد صفحه بوده است؟ در تاریخ سینمای ایران شمار فیلم‌های ساخته شده به هزارا می‌رسد. در میان این فیلم‌ها کم نیستند که داستان آنها در سرزمین‌هایی اتفاق می‌افتد که عرب‌های ایران در آنها ساکنند. بنابراین، تا بخواهم نخلستان است و غروب آفتاب در رودخانه کارون، اما، دوربین در این فیلم‌ها موجود زنده‌ای که نامش عرب باشد را یا ندیده و یا در هیات بلم (قایق‌رانی بی‌زبان و بی‌چهره دیده. اگر یکی دو فیلم را از تمام این تاریخ استثناء کنی (عروس آتش و با شو غریبه‌ی کوچک)، عرب ایرانی، در سینمای ایرانی موجودیتی فراموش شده است. در رمان‌نویسی و داستان‌نویسی هم وضع چندان درخشان‌تر نیست. اگر برخی از کارهای انتشار یافته در یکی دو سال اخیر را نادیده بگیریم، شمار تمام آثاری که شخصیت‌های اصلی آنها ایرانیان عرب بوده‌اند، و یا به ستم ملی بر آنها اشاره داشته شاید از ۲-۳ تا تجاوز نکند. از تأثر حرفی نمی‌زنیم. از نمایشگاه‌های عکس، نقاشی و مجسمه‌سازی سخنی نمی‌گوئیم. آنچه از همه شاید شگفت‌انگیزتر باشد اینکه در ۷۰ سال گذشته، یعنی از دوره‌ی مدرنیزه شدن رسمی، حتی برای یکبار در هیچ یک از نقاط ایران، اعم از مناطق عرب‌نشین و غیرعرب نشین، کنسرتی برگزار نشده است که در آن موسیقی عربی اجرا شده باشد. (البته در سالهای اخیر در چند مورد تلاش‌هایی صورت گرفته که از حد مدیحه‌سرایی و تواشیح و «موسیقی» مذهبی فراتر نرفته است). می‌دانیم که هم در جشن هنرهای شاهنشاهی و هم در جشن هنرهای اسلامی توجه به فولکلور و موسیقی اقوام مختلف کم نبوده است. اما، هرگز جایی به موسیقی عرب‌های ایران داده نشده است. در این جشنواره‌ها، هم چنین موسیقی‌دانان و خوانندگان میهمان از کشورهای جهان کم نبوده است. اما، در میان آنها هرگز یک موسیقی‌دان و یا خواننده‌ی عرب حضور نداشته است.

انکار هویت فرهنگی و قومی ایرانیان عرب به درجه‌ای سرسختانه و هیستریک است که در

موزه‌ی مردم‌شناسی تهران، از هر قوم و ملیت ایرانی می‌توان نشانه‌ای یافت، جز قوم عرب. واقعیت، بنابراین، اینست که، ایرانیان عرب بیش از آنکه ملیتی فرو دست و معروم از حقوق محسوب شوند، مردمی انکار شده و غیر رسمی‌اند. آنها واقعاً شناسنامه ندارند.

به پردازیم به بعد سیاسی. آیا می‌توان مدعی شد که در ایران نوعی آپارتاید قومی وجود دارد و بطور مشخص، ایرانیان عرب، به صرف عرب بودنشان از حقوق سیاسی برابر با سایر ملیت‌های ایرانی محروم‌اند. آیا می‌توان گفت که در طول هفتاد سال گذشته در ایران نظام‌های سیاسی‌ای مستقر بوده که بر پایه‌ی سلسله مراتب قومی بنا شده‌اند و برخورداری از حقوق سیاسی را بر پایه‌ی وابستگی قومی طبقه‌بندی کرده‌اند؟

بنظر ما، آپارتاید نژادی – قومی در شکلی رسمی، نظیر آنچه بطور مثال در آفریقای جنوبی وجود داشت، در ایران وجود ندارد. در گذشته نیز، حتی در دوران پهلوی‌ها، ما با چنین شکلی از آپارتاید روبرو نبودیم. اما، اگر پرسش شما ناظر بر وجود عنصر برتری جویی قومی – نژادی در ایدئولوژی رسمی حکومت‌ها و انعکاس آن در عملکرد نظام‌های سیاسی ایران در طول هفتاد ساله‌ی گذشته است. متأسفانه، پاسخ آن مثبت است.

تردیدی نیست که در تاریخ سیاسی معاصر ایران، اصولاً امکان مشارکت سیاسی به مفهوم واقعی جز در مقاطعی کوتاه، آن هم در اشکالی به شدت محدود، برای مردم عادی وجود نداشته است. نظام‌های سیاسی حاکم در مسدود ساختن راه‌های مشارکت مردم در زندگی سیاسی جامعه و حتی مداخله در امور ی که به زندگی روزمره‌ی آنها مرتبط است با یکدیگر در حال مسابقه بوده‌اند. آمریت، فرمانروایی و تسلط بر قدرت سیاسی، خواه در شکل سلطنتی آن و خواه خلافتی، در شان نخبگانی بوده است که به اعتبار تبار و میراث خونی و یا جایگاه مذهبی بر مردم عادی برتری داشته و حکمرانی از

حقوق انحصاری‌شان بوده است. در این نظام‌ها، توده‌ی مردم، به رغم تعلقات قومی و ملیتی، عملاً بیرون از دایره‌ی قدرت قرار گرفته و بر آنها فرمان رانده شده است؛ فرمان‌روایی‌ای که غالباً به شیوه‌هایی مستبدانه اعمال شده است. اما، حتی در این چهارچوب نیز، حق حاکمیت و حق مشارکت سیاسی از مردم متعلق به ملیت‌های مختلف به طور یکسان سلب نشده است. با اطمینان می‌توان گفت، که این بی‌حقوقی نسبت به ملیت‌های غیرفارسی، به گونه‌ای مضاعف تحمیل شده است و سهم خلق عرب از این محرومیت، خصوصاً در دوران پهلوی‌ها، شاید، بیش از سایر ملیت‌های ایرانی باشد. واقعیت اینست که ایدئولوژی رسمی حکومتی در دوران شاهان پهلوی تا مغز استخوان نژادی بود. این ایدئولوژی «ملت قومی» را در ایران اختراع کرد و بر پایه‌ی آن ساختمان دولت – ملت (جدید) را بنا نهاد. ناسیونالیسم نژادی پهلوی‌ها، نظیر همتایان آن در کشورهای دیگر، بر جلیلیات تاریخی و اسطوره‌سازی استوار بود و برتری نژادی – قومی آریایی را از درهم‌آمیزی خرافاتی درباره‌ی شکوه و عظمت پادشاهان ایران باستان، برتری تمدن پارسی و تقدس زبان فارسی بیرون کشید. عاملی که کمک کرد این برتری طلبی مقدم بر همه در شکل عرب ستیزی و عرب ترسی ظاهر شود، رقابت و کشمکش بود که رژیم پهلوی با دولت‌های عرب هم‌جوار داشت که خصوصاً پس از خروج بریتانیا از خلیج (فارس) تشدید شد و به صورت سلطه‌جویی تمام و کمال این رژیم در منطقه درآمد. این عامل سبب شد که نژادپرستی دوران پهلوی با ملاحظات مرتبط با «امنیت ملی» گره بخورد و در سازمان‌دهی اداری – نظامی شکل یک فیلتر قومی ضد عربی به خود بگیرد. به گونه‌ای که ضوابط گزینش و انتصاب در حکومت پهلوی عملاً به استقرار یک نظام آپارتاید منجر شد که درون آن ایرانیان عرب، مستقل از گرایشات سیاسی و ایدئولوژیک یا جایگاه طبقاتی‌شان، هرگز مجاز نبودند در برخی از دستگاهها حکومتی اساساً حضور داشته باشند و به بقیه نیز از رده‌های اولیه و فاقد اهمیت فراتر روند. این تصادفی نبود که در طول ۵۰ سال سلطنت پهلوی، در میان نخست‌وزیران بی‌شماری که آمدند و رفتند، حتی یک عرب ایرانی راه نیافت، حتی یکی از صدها نفری که بر منصب وزیر و معاون وزیر و مدیر کل تکیه زدند عرب نبود؛ و یا در طول این سالهای طولانی حتی یک نفر عرب به سمت استانداری منصوب نشد و شمار ایرانیان عرب که به مجلس راه یافتند، هرگز از یک یا دو نفر تجاوز نکرد. و نیز تصادفی نبود که حساسیت نسبت به حضور عرب‌ها در نیروهای مسلح شکلی جنون‌آمیز پیدا کرده بود و سبب شده بود که دستگاه فرماندهی این نیروها برای خلق عرب منطقه‌ی ممنوعه به حساب آید و در سلسله مراتب آن هیچ عربی نتواند از درجه‌ی سروانی عبور کند. و این در حالی که تسلط مستشاران نظامی آمریکایی و انگلیسی بر حساس‌ترین دستگاه‌های امنیتی و نظامی و اطلاعاتی آن کمترین حساسیتی را در طراحان استراتژی‌های امنیت ملی برنمی‌انگیخت. روشن است که در میان ایرانیان عرب کم نبودند کسانی که می‌توانستند به اندازه‌ی اقبال‌ها و زاهدی‌ها و شریف امامی‌ها و هویداها و ازهارای‌ها خدمتگذاران سینه‌چاک و غلامان خانه‌زاد شاهان پهلوی باشند؛ نیز این توهم وجود ندارد که اگر به فرض قوام السلطنه‌ها و رزم آرا‌ها و آموزگار‌ها عرب بودند، در سرنوشت مردم ایران تأثیری داشت و یا حتی خلق عرب حال و روز بهتری پیدا می‌کرد. تأکید بر این جنبه‌ها از آن روست که نشان دهیم در ایران دوران پهلوی حکومت نژادی بوده. رژیم حاکم نوعی نازیسم بوده؛ که در آن عرب ستیزی جایگزین یهودی ستیزی رایج در نسخه‌ی آلمانی آن شده است. گفتنی است که، ناسیونالیسم نژادی رژیم پهلوی چنان ریشه‌دار و عمیق بود که حتی امروز، پس از قریب یک چهارم قرن که از براندازی آن رژیم می‌گذارد، همچنان ستون فقرات ایدئولوژی تمامی گروه‌بندی‌های سیاسی‌ای را شکل می‌دهد که طرفدار بازگشت سلطنت در ایران‌اند.

تبلیغات اغلب رادیو تلویزیون‌های لوس آنجلسی در جریان مسابقات جام جهانی سال جاری، خصوصاً در جریان مسابقه فوتبال میان تیم‌های ایران و بحرین به روشن‌ترین وجهی عمق گرایشات نژادپرستانه‌ی این گروه‌ها و عرب ستیزی هیستریک آنها را به نمایش گذاشت.

در سالهای نخست استقرار حکومت اسلامی، جنبه‌ی نژادی برخورد با ملیت‌های غیرفارسی، خصوصاً خلق عرب، تعدیل شد. اما، در سالهای اخیر، خصوصاً از جانب گرایشات اصلاح طلب و شخص حجت اسلام خاتمی عناصری از ناسیونالیسم نژادی، دوباره به کار گرفته شده و حتی در گفت‌مان‌های رسمی وارد شده است. با این وصف، از شدت محدودیت‌های دوران پهلوی برای حضور عرب‌ها در دستگاه حکومتی تا حدی کاسته شده است و شمار اندکی از ایرانیان عرب، خصوصاً آنهایی که وابستگی و سرسپردگی‌شان به حکومت اسلامی ثابت شده است، توانسته‌اند به سطوح نسبتاً بالایی از نظام قدرت حکومتی راه یابند. سیاست سخت‌گیرانه‌ی گزینش قومی – نژادی دوران قبل در مواردی به سیاست گزینش سخت‌گیرانه‌ی ایدئولوژیک – مذهبی تبدیل شد و کنارگذاری عمومی خلق عرب جای خود را به راندن آنان به حاشیه‌ی سیاسی سپرد.

در رابطه با مشارکت از پائین چه برداشتی دارید؟ آیا برای مشارکت در زندگی سیاسی جامعه، شرکت در مبارزات سیاسی و حرکات اعتراضی، و یا حضور در جنبش‌های طبقاتی و اتحادیه‌ای و... خلق عرب از امکانات یکسان با سایر ملیت‌های ایرانی برخوردار بوده است؟

خیر. وقتی ملیتی در یک کشور به لحاظ فرهنگی و اجتماعی در موقعیت فرودست قرار می‌گیرد، به دشواری ممکن است بتواند به لحاظ سیاسی خود را در موقعیتی برابر با ملیت حاکم قرار دهد. عوامل متعدد و مرتبط باهمی راه را بر مشارکت یکسان ملیت‌های مختلف در زندگی سیاسی جامعه‌اشان می‌بندد. عدم دسترسی برابر به امکانات لازم برای کسب اطلاعات و آگاهی سیاسی یکی از بدیهی‌ترین این عوامل است که مقدم بر همه به صورت ناتوانی در بهره‌گیری یکسان از آموزش رسمی و رسانه‌های عمومی عمل می‌کند. برای مردمی که خواندن و نوشتن ندانند، که متأسفانه شمار آنها در میان ملیت‌های غیرفارسی ایران بمراتب بیشتر است از فارس‌ها، کسب اطلاعات و آگاهی سیاسی بمراتب دشوارتر است از آنهایی که از این امتیاز برخوردارند. وانگهی، صرف مشارکت در بعضی اقدامات سیاسی مستلزم داشتن سواد و دانستن زبان رسمی است. بطور مثال، برای ایرانیان عربی که حتی قادر نیستند که نام نامزدهای یک انتخابات را از تابلوی اعلانات رسمی بخوانند و یا یک کلمه از وعده‌های آنها را در سخنرانی‌های انتخاباتی بفهمند، شرکت در انتخابات و استفاده از حق رأی چه معنی‌ای خواهد داشت؟ بغرض که شرایط سیاسی به گونه‌ای باشد که مردم امکان مداخله‌ی نسبی در انتخابات داشته باشند، شرایطی که متأسفانه در تاریخ سیاسی معاصر ایران به ندرت به وجود آمده، ایرانیان عرب، نسبت به فارس‌ها، شانس بمراتب کمتری داشته‌اند که از حق رأی خود در جهت منافع واقعی خود بهره‌گیرند. به این دلیل، در حالی که اکثریت مردم عرب در ایران در طول عمر خود شاید بیش از یک بار به پای صندوق‌های رأی رفته باشند، اما این گونه مشارکت آنها دو خاصیت بیشتر نداشته است. یا به نفع نامزدهایی تمام شده که مورد تأیید رؤسای عشایر و شیوخ آنها بوده‌اند، و یا به کار آن آمده که شناسنامه‌هایشان بدون مهر انتخابات نامان و از دریافت سهمیه‌ی قند و شکر دولتی محروم نشوند.

مشارکت و مداخله‌ی آگاهانه در فعالیت‌های سیاسی، به علاوه، مستلزم آگاهی نسبت به حقوق سیاسی و اجتماعی است. بدون اینکه مردم یک جامعه‌ی قومی و یا ملی از حقوق خود به عنوان یک شهروند برابر تعریفی روشن داشته باشند و بدون اینکه خود را عضوی برابر از یک ملت مدنی بیندارند قادر نخواهند بود که بطور مثال در فعالیت‌های اتحادیه‌ای و حزبی مشارکتی آگاهانه و مؤثر داشته باشند و یا بطور وسیع در جنبش‌ها و حرکات سیاسی و اجتماعی حضور پیدا کنند. متأسفانه این پیش شرط برای خلق عرب کمتر از سایر خلق‌های ایران فراهم است. در این جالزم است تأکید کنیم که علاوه بر نظام سیاسی حاکم بر ایران عوامل دیگری نیز در به حاشیه‌رانی ایرانیان عرب از زندگی سیاسی جامعه مؤثر بوده است. یکی از این عوامل بقا مناسبات عشیره‌ای در میان بخش‌هایی از ایرانیان عرب است. عاملی که در تبدیل اعراب ایران به افراد مستقل و صاحب رأی یعنی شهروندانی مدنی و برابر حقوق نقشی بازدارنده داشته است. حکومت‌های مرکزی در حفظ این مناسبات سهم زیادی داشته‌اند. آنها نه تنها تلاش درونی این جوامع را برای رها شدن از اسارت مناسبات عشیره‌ای تقویت نکرده‌اند، بلکه به دوام و بقا‌ء این مناسبات نیز بشدت کمک کرده‌اند. حمایت از رؤسای عشایر و تقویت مواضع و وزن آن‌ها در جوامع عرب ایران مهم‌ترین روشی بوده است که در طول ۷۰ سال گذشته به منظور جلوگیری از شکسته شدن ساختارهای عشیره‌ای بکار گرفته شده است. در طول این سالها بسیاری از رؤسای عشایر و شیوخ عرب در قبال سرسپردگی به حکومت از امتیازات و اختیارات قابل ملاحظه‌ای برخوردار بوده‌اند و با اتکا به این امتیازات و اختیارات توانسته‌اند با اقتدار بیشتری تسلط خود را بر عشیره‌هایشان حفظ کنند. علاوه بر واگذاری زمین‌های کشاورزی و اجازه‌ی نصب تلمبه و یا مشارکت دادن در پیمانکاری‌های دولتی محلی، بسیاری از رؤسای عشایر در برابر زیردستان خود از حمایت محاکم دادگستری و ژاندارمری و پلیس نیز برخوردار بوده‌اند. آنها هم چنین در بهره‌گیری از اعتبارات و تسهیلات بانکی و یا خدمات مؤسسات دولتی از امتیازات ویژه‌ای برخوردار بودند که اگر حتی به شکل انحصاری به آنها تعلق نمی‌گرفت لاقلاً از کانال آنها به اعضای ساده‌ی عشایر عرضه می‌شد. تقویت رؤسای عشایر با استفاده از چنین روش‌هایی سبب می‌شد که اعضاء عشایر خواه از روی ترس و خواه به امید برخورداری از حمایت رؤسای خود به پیوندهایی عشرتی گردن نهند و به مناسباتی تمکین کنند که از آنها موجوداتی نیمه برده می‌ساخت. در چهارچوب چنین مناسباتی، افراد ساده‌ی جوامع عشیرتی حتی اگر به طور صوری نیز از حقوق برابر برخوردار باشند، قادر نخواهند بود از این حقوق بهره‌گیرند و به عنوان یک شهروند واقعی در صحنه‌ی سیاسی ظاهر شوند و به صورت یک فاعل اجتماعی – سیاسی عمل کنند. این سیاست که عملاً مشارکت فردی اعراب در صحنه‌ی سیاسی کشور و حرکت‌های جمعی و جنبش‌های اجتماعی را محدود می‌ساخت، به طور رسمی از دوران رضاشاه به اجرا گذاشته شد، در زمان محمدرضاشاه به یک رویکرد مسلط تبدیل شد و پس از استقرار جمهوری اسلامی نیز در شکل و شمایل متفاوت و اسلامی شده‌ای دوباره احیاء شد.

جمهوری اسلامی در این راستا هم به کوشش‌هایش جنبه‌ی نهادی داد و از قریب ۷ سال پیش ستادی تحت عنوان «ستاد عشایر» تشکیل داد که وظیفه اصلی آن تقویت هویت عشیره‌ای خلق عرب و تضعیف هویت قومی آنست. به ابتکار این ستاد حل و فصل اختلافات و درگیری‌های درونی جوامع عشیره‌ای عرب به شیوخ و رؤسای عشایر سپرده شده است. روشن است که این کار، فقط بیرون

گذاشتن عرب ایرانی از نظام قضایی مدرن – متکی بر قانون واحد، هر قدر هم ظالمانه و یا مرتجعانه – نیست، بلکه زمینه‌سازی برای تشدید مناقشات و خصومت‌های درونی میان توده‌ی محروم مردم عرب است. واقعیت این است که حل و فصل مسایل قضایی از سوی رؤسای عشایر و در چهارچوب رویه‌های سنتی، تناسبی با شناخت مردم با حقوق فردی و اجتماعی‌اشان و نیز با تحولات فرهنگی درون خلق عرب ندارد. این تناقض، در نتیجه، به تنش‌های درونی عشیره‌ای – خانوادگی و فردی می‌افزاید و به یک دور باطل و تصاعدی درگیری‌ها می‌انجامد.

قبل از پرداختن به مسأله‌ی دیگر تذکر یک نکته دیگر ضروری است. در بررسی ما، اشاره به رؤسای عشایر، به عنوان ابزاری برای تثبیت عقب ماندگی سیاسی مردم عرب و ادامه اسارت و فرودستی مضاعف آنها، بدان معنی نیست که در میان رؤسای عشایر و شیوخ افرادی آزاد اندیش وجود نداشته و یا وجود ندارد که در کنار توده‌ی خلق عرب برای احقاق حقوق ملی خود مبارزه کرده باشند. بعکس، حتی می‌توان از چهره‌هایی نام برد که در این راه بهای سنگینی پرداخته‌اند و از نثار جان هم دریغ نکرده‌اند. بررسی مسأله رؤسای عشایر عرب اساساً از زاویه‌ی جایگاه اجتماعی آنها مورد نظر ماست و نه شخصیت فردی‌اشان.

نکته‌ای را که ما می‌لیم در اینجا به این بررسی اضافه کنیم نقشی است که جامعه‌ی روشنفکری و فرهنگی ایران در تشدید فشار قومی – نژادی بر ایرانیان عرب داشته‌اند. با تأسف باید گفت که جامعه‌ی روشنفکری ایران، حتی بخش پیشرو و طرفدار دموکراسی آن، نه تنها انظوری که انتظار می‌رفته در برابر ایدئولوژی‌های قومی – نژادی حکومت‌ها نایستاده‌اند، بلکه، به درجات مختلف با روحیه‌ی عرب ستیز آنها، خصوصاً در دوران پهلوی‌ها سازش کرده‌اند. گرایش نژادی – قومی عرب ستیز در ایران، به هیچ وجه در محدوده‌ی ناسیونالیسم عظمت طلبانه‌ی رضاشاهی و محمد رضاشاهی باقی نمانده و بسیاری از تاریخ‌نگاران، زبان‌شناسان و پژوهش‌گران فرهنگ و هنر را نیز آلوده ساخته است. گرایشات و باورهای ضد عربی در میان طیف‌های مختلف روشنفکران ایرانی شاید از جنبه‌هایی از اعتقادات حکومتیان نیز سرسختانه‌تر بوده است. آنها پایه‌های نظری خود را از درون دو نگرش تاریخی بیرون می‌کشیدند. اول، نظریه‌ای که از دیدگاه‌های شوونیستی متأثر است و علت عقب ماندگی جامعه‌ی ایرانی و زوال عظمت و تمدن باستانی را حمله اعراب و سقوط حکومت ساسانی می‌داند و نتیجتاً، عرب‌زدایی از فرهنگ و زبان را راهی برای ترقی و رشد معرفی می‌کند. دومی نگرشی است که در چهارچوب جنبش مدرنیته قرار می‌گیرد. این نگرش اولاً ریشه عقب‌ماندگی جامعه‌ی ایرانی را صرفاً ادامه‌ی تسلط ساختارهای سنتی و از جمله اعتقادات دینی می‌داند و راه بهروزی و سعادت مردم را در اسلام ستیزی می‌یابد. ثانیاً با قرار دادن علامت تساوی میان «اسلام» و «عرب» عملاً رنگ نژادی – قومی بخود می‌گیرد و به عرب ستیزی و عرب ترسی در می‌غلطد. در این چهارچوب است که می‌توان دریافت در حالی که نویسندگان برجسته‌ای چون صادق هدایت به خصومت قومی و حتی نژادی علیه «اعراب» دچار می‌شوند دیگران یا همراهی می‌کنند، یا از کنار آن می‌گذرند و حداکثر در مقام توجیه آن برمی‌آیند. اما، دیده نشده است که با آن به مخالفت برخیزند. آیا می‌توان تصور کرد که رژیم‌های سیاسی در ایران بدون فضای سیاسی مساعدی که این گروه روشنفکران از طریقه اشاعه‌ی گرایشات و باورهای خود بوجود آوردند می‌توانستند پروژه‌ی ملت‌سازی خود را با خشونت تمام علیه ملیت‌های غیرفارسی پیاده کنند؟ آیا می‌توانستند «ملت قومی» را به یک جامعه‌ی چند ملیتی – چند قومی تحمیل کنند؟ تردیدی نیست که ادبیات ما به سختی محتاج یک نقد جدی ضدنژادگرایی – قوم‌گرایی است. ما نمی‌توانیم در یک جامعه‌ی چند ملیتی به ناسیونالیسم ملت مسلط بی‌اعتنا باشیم، و یا حتی آن را تقویت کنیم، اما، انتظار داشته باشیم که ملت‌های تحت سلطه دست به مقابله زنند. یا انتظار داشته باشیم که این مقابله را از جمله با برافراشتن پرچم ناسیونالیسم قومی پیش ببرند. بدون پذیرش برابری واقعی و به رسمیت شناختن رنگارنگی‌ها و تفاوت‌ها فرهنگی، قومی، جنسی، مذهبی، سخن گفتن از همبستگی، وحدت ملی، تمامیت ارضی و ... در یک جامعه‌ی چند ملیتی، چند مذهبی، چند فرهنگی و ... چیزی کمتر از هذیان‌گویی نیست.

به پردازیم به بعد اقتصادی. به نظر شما، آیا نابرابری و تبعیض میان ملیت‌های مختلف ایرانی ابعاد اقتصادی هم پیدا کرده است؟ اگر چنین است، بفرمائید تا کجا پیش رفته و چه عمقی پیدا کرده؟ بطور مشخص آیا نابرابری اقتصادی در رابطه با خلق عرب از چنان گسترش و عمقی برخوردار شده است که خود را به صورت ساختاری بیان کند و در شکاف طبقاتی بازتاب دهد؟ آیا محرومیت و تبعیض اقتصادی علیه خلق عرب از آن دامنه و تداوم برخوردار بوده است که شکاف قومی – ملی را به یک شکاف طبقاتی فرآورده باشد؟

پاسخ این پرسش‌ها هم مثبت است. نخست لازم است بگوئیم که اگر ملاک و معیاری که برای مقایسه برمی‌گزینیم را بتوان خلاصه کرد به سهم افراد هر ملت (ملیت) از امکانات و منابعی که خواه از طریق

مبادله و بازار عرضه می‌شوند و خواه از طریق مکانیزم‌های باز توزیع و دولت، ما بر این باوریم که این امکانات همواره بطور نابرابری میان خلق‌های ایران توزیع شده است. به این دلیل خلق عرب هرگز امکان نیافته است که از پائین‌ترین رده‌های درآمد و کمترین سهم از منابع عمومی خود را نجات دهد. سهل است، خصوصاً در سالهای پس از انقلاب بطور روزافزونی دچار محرومیت شده است.

بگذارید از عرب ایرانی به عنوان کارگر شروع کنیم. عرب ایرانی به عنوان فروشنده‌ی نیروی کار وارد بازار کار می‌شود، او در قیاس با کارگر فارس و یا شاید کارگران برخی ملیت‌های دیگر، از یک سو شانس بمراتب کمتری دارد برای اینکه موقعیتی بالاتر از کارگر ساده و غیرماهر و یا کارمند جزء پیدا کند. به گونه‌ای که، هر چه در طبقه‌بندی کیفی کار و به طبع آن در سلسله مراتب درآمدی نیروی کار، به رده‌های پائین‌تر نزدیک می‌شویم، حضور نسبی خلق عرب بالاتر می‌رود و در ترکیب قومی تغییر بیشتری به سود آن صورت می‌گیرد. از سوی دیگر، شانس بیشتری دارد که اولاً از اقتصاد رسمی، اقتصادی که زیرپوشش قانون کار است، بیرون گذاشته شود و ثانیاً به اردوی بیکاران، کارگران غیر مزدبگیر، شاغلان غیردائم و کارگر غیر ثابت فروافتد. چنین جایگاهی را، متأسفانه، نمی‌توان به مدد داده‌های آماری مصور ساخت. تا آنجا که ما می‌دانیم، در این رابطه نه آمار رسمی منتشر شده‌ای وجود دارد و نه کار پژوهشی مستقلی انتشار یافته است. پایه فرضیات ما بر دو چیز قرار دارد: اول مشاهدات فردی و برخی تحقیقات محدود میدانی، که به اتکاء آن با اطمینان می‌توان گفت (۱) در شهرهای مناطق عرب‌نشین ایران، میزان بیکاری ایرانیان عرب در دهه‌های گذشته از نرخ متوسط بیکاری در سطح کشور حداقل ۵ درصد بالاتر بوده است. (۲) در کارهایی نظیر باربری، رانندگی، نگهبانی، کارگری ساده در کارگاههای ساختمانی منطقه و نظایر این‌ها، تناسب قومی به نفع کارگران عرب برهم می‌خورد. (۳) درصد اشتغال عرب‌های ایران در سازمان‌ها و ادارات دولتی به هیچ وجه تناسبی با درصد جمعیت اعراب ایران نسبت به کل جمعیت ایران ندارد. (۴) اعرابی که به درون این ادارات و یا سازمان‌ها راه می‌یابند به ندرت قادرند به رده‌های میانی سلسله مراتب اداری نزدیک شوند و در وجه غالب به صورت کارمند جزء و یا معلم ساده در جا خواهند زد. پایه‌ی دومی که فرضیات ما بر آن استوار است استنتاجات منطقی است که از مشخصه‌های نیروی کار مردم عرب ایران بدست می‌آید و بر قدرت رقابت آن در بازار کار اثر می‌گذارد: تسلط بر زبان رسمی، توان ارتباط‌گیری، تحصیلات، مهارت‌ها، آشنایی با مقررات و ضوابط محیط کار، آدرس رسمی، معرف، ضامن معتبر، و ... با اتکاء بر چنین شاخص‌هایی است که ما نتیجه می‌گیریم اکثریت نیروی کار مردم عرب در بازار کار یا به قطبی خواهد پیوست که در آن کار غیررسمی، غیرثابت، حمایت نشده، و با درآمد پائین عرضه می‌شود، و یا، از بازار کار به بیرون پرتاب می‌شود و از افتخار بردگی مزدوری محروم می‌شود.

روشن است که موانع موجود بر سر راه کارگران عرب برای برخورداری از فرصت‌های شغلی برابر در بازار کار صرفاً درونی نیستند، یعنی صرفاً از تسلط ساختارهای نابرابر ساز فرهنگی و سیاسی سرچشمه نمی‌گیرد. نقش دولت کمتر از بازار نیست و عامل سیاسی کمتر از عامل اقتصادی در دامن زدن به نابرابری قومی در توزیع «کار» مؤثر نیست. یکی از مهم‌ترین موانعی که راه ورود کارگر عرب را به بخش عمومی، حتی برای تصدی کارهای «سیاه» و برای کار به عنوان کارگر ساده، می‌بندد این است که، در مناطق عرب‌نشین ایران معیارهای گزینش و استخدام کارگر و کارمند در سازمان‌ها و موسسات دولتی و وابسته به دولت از سیاست تغییر بافت قومی جمعیت و عرب‌زدایی الهام می‌گیرد. مطابق این سیاست، اشتغال در واحدهای عمومی وسیله‌ای ایست که به مدد آن می‌توان بر شمار جمعیت غیرعرب منطقه افزود و عیار قومی آن را دگرگون نمود. اجرای این سیاست سبب شده است که اولاً در سال‌های اخیر از وزن کارگران عرب شاغل در صنایع اصلی منطقه: نفت و گاز، فولاد، نورد و نیشکر، که اساساً صنایع دولتی و یا وابسته به دولت‌اند کاسته شود. ثانیاً، حتی در واحدهایی که در قلب مناطق عرب‌نشین مستقر شده‌اند، سهم کارگران عرب از هر ده فرصت شغلی میان یک و سه در نوسان باشد، به عنوان مثال، در طرح توسعه‌ی نیشکر، در هفت تپه، که نیروی کار شاغل در آن اساساً غیر متخصص است، هرگز اجازه داده نشده است که شمار کارگران عرب شاغل از مرز ۳۰ درصد عبور کند. بدیهی است این سیاست در سطوح بالاتر شغلی با قدرت و جدیت بیشتر به اجرا گذاشته شده است و نتایجی که ببار آورده محرومیت آفرین‌تر بوده است. اجرای سیاست گزینش قومی، به عنوان نمونه، در شرکت صنایع فولاد سبب شده است که در یک ترکیب ۲۵ نفره که مدیریت این شرکت را برعهده دارند حتی یک نفر عرب نیز وجود نداشته باشد. در این جا لازم است تأکید کنیم که هر چند ایرانیان عرب از فرصت‌ها و شرایط برابری برای آموزش و کسب تخصص و مهارت برخوردار نبوده‌اند و بخش بزرگی از آنان به عنوان نیروی کاری ساده وارد بازار کار می‌شدند، اما، به هیچ وجه عدم حضور عرب‌ها در مدیریت‌های صنعتی و خدماتی از کمبود افراد متخصص و با کیفیت ناشی نمی‌شود. شمار تحصیل کردگان و دانش آموختگان دانشگاهی عرب، خصوصاً در سالهای اخیر، به اندازه‌ای رسیده است که حتی اگر تمام پست‌های مدیریت و ریاست را هم در سطح استان به آنها واگذار کنند. باز هم شمار زیادی در صف انتظار باقی خواهند ماند.

عامل سیاسی دیگری که سبب می‌شود شرایط اشتغال برای کارگران عرب در عربستان (خوزستان) نه تنها بهبود پیدا نکند، بلکه روز به روز وخیم‌تر شود، کند شدن آهنگ سرمایه‌گذاری دولتی در این استان است. به نظر ما این امر، مقدم بر همه از تسلط نگرش ضد عربی بر برنامه‌ریزی‌های توسعه، سیاست‌گذاری بودجه، تهیه طرح‌های عمرانی و تعیین اولویت‌های استانی ناشی می‌شود. بسیاری از طرح‌های اشتغال‌زا چون طرح مناطق آزاد تجاری و یا شهرهای صنعتی با اصرار و سماجت در مناطقی از ایران پیاده شده است که احتمال شکست آنها از پیش روشن بود. اما، برنامه‌ریزان و طراحان سیاست‌های توسعه حاضر نشدند بجای مناطق پرت و نامناسب و فاقد امکانات بخشی از این طرح‌ها را در خوزستان پیاده کنند؛ منطقه‌ای که ظرفیت‌ها و امکانات آن برای توسعه اقتصادی انکارناپذیر است. بدتر از این، سیاست‌ناظر بر طرح‌های عمرانی و توزیع منابع عمومی برای تقویت شبکه‌های زیربنایی و خدماتی است. طرح‌هایی که با اجرای آنها در کوتاه مدت میزان تقاضا در بازار کار بالا می‌رود و در دراز مدت شرایط مساعد برای سرمایه‌گذاری و توسعه‌ی بیشتر فراهم می‌شود و به کار آفرینی منجر می‌گردد. بودجه‌هایی که دولت به استان جنگ زده و ویران شده‌ای مثل خوزستان اختصاص داده است نه تنها تناسبی با نیازهای موجود برای برطرف ساختن خسارات و ویرانی‌ها نداشت، بلکه، قادر نبود که از فرسودگی بیشتر زیر ساخت‌های کمتر آسیب دیده جلوگیری کند. شبکه‌ی راه‌های استانی داغان است. خطوط راه آهن استان قبرستانی است که لکوموتیوهای فرسوده و واگون‌های زنگ زده و از رده خارج شده‌ی خطوط دیگر در آن دفن می‌شود. لاشه‌ی کشتی‌های غرق شده هنوز بعد از ۱۴ سال که از پایان جنگ می‌گذرد از شط العرب بیرون کشیده نشده و تنها آب راه مهم قابل کشتی‌رانی کشور بدست لای و لجن سپرده شده، شبکه‌ی آب و فاضل آب شهرها، روستاهای شهرها، بیمارستان‌ها، درمانگاهها و مدارس وضعیتی واقعاً اسف‌انگیز پدید آورده‌اند. فرسودگی و عمر طولانی لوله‌های آب و فاضل آب باعث شده است ترکیدن و قطع آب و یا اختلال در آب رسانی شهری به یک معضل روزانه تبدیل شود. البته مسأله‌ی آب آشامیدنی شهرها و حتی روستاهای منطقه ریشه‌های عمیق‌تری دارد. سیاست‌های رژیم برای انتقال آب رودخانه کارون به سایر استان‌های کشور از یک سو و تسلط یک نگرش سوداگرانه بر نحوه استفاده از منابع طبیعی سبب شد که اولاً آب کارون به شدت کم شود، ثانیاً میزان نمک آن بسیار بالا رود و ثالثاً سر ریز فاضل آب‌ها به قدری آن را آلوده سازد که آب مطلقاً قابل شرب نباشد. لازم است تأکید شود، عوارض ناشی از اجرای این سیاست‌ها در کنار آسیب‌ها و خسارات ناشی از هشت سال جنگ، منطقه را دچار یک بحران عمیق زیست محیطی ساخته است. صرف‌نظر از عواقبی که این بحران در دراز مدت در سطح ملی ببار خواهد آورد، پیامدهای منفی آن بر شرایط زندگی و کار مردم بومی منطقه و خصوصاً اعراب بلاواسطه و ویران‌گر خواهد بود. تغییر محیط اکولوژیک نواحی جنوبی و غربی خوزستان، یعنی در وجه غالب سرزمین‌های عرب‌نشین، بیش از همه به دهقان و کشاورز عرب آسیب زده است. این تغییرات دو عامل اصلی تولید کشاورزی در منطقه را هدف قرار داده‌اند: زمین و آب. جنگ هزاران هکتار از سرسبزترین نخلستان‌های عربستان (خوزستان) را خاکستر کرد. صدها هزار هکتار زمین حاصلخیز را با بمب شخم زد و بارها ساختن آنها برای مدت چند سال، اجازه داد به صورت زمین‌های شور و بایر درآیند. قریب یک میلیون و چهار صد هزار هکتار اراضی قابل کشت و زرع را به مناطق مین‌گذاری شده تبدیل ساخت؛ بر طبق یک گزارش رسمی، در طول ۱۴ ساله‌ی که از پایان جنگ و آغاز «دوران بازسازی» گذشته است اقدامات «مین‌زدایی» در این اراضی از قریب ۶۰۰ هزار هکتار فراتر نرفته است. در رابطه با آب مورد نیاز کشاورزی، علاوه بر کاهش سطح آب رودخانه‌های منطقه، خساراتی که در نتیجه جنگ به شبکه‌های سنتی آبیاری منطقه وارد شد مناطق عرب‌نشین بزرگی را دچار محرومیت ساخت. رفع این خسارت‌ها و آماده‌سازی مجدد اراضی و شبکه‌های آب‌رسانی و نیز مرمت کانال‌های زه‌کشی که به نوبه‌ی خود در نتیجه‌ی جنگ از کار افتاده بودند، مستلزم صرف هزینه‌های سنگین بود. بدیهی است که تأمین این هزینه‌ها از عهده‌ی مردم بومی در کمتر شرایطی ساخته است. در مورد توده‌ی تهیدست بومی و دهقان عرب دست به دهان که تکلیف روشن است. دولت که حتی، بنابه لیبرالی‌ترین تعاریف، علت وجودی خود را از مداخله در چنین شرایطی پیدا می‌کند، از پایان جنگ به این سو ترجیح داده است بطور عمده به سخنرانی و ایراد خطابه درباره‌ی رشادتها و «شهادت طلبی»‌های مردم بپردازد و در اقدامات عملی برای «بازسازی» دفع الوقت کند. بنظر می‌رسد یکی دیگر از برکات جنگ برای رژیم اسلامی این بوده است که برای تغییر بافت قومی – فرهنگی مناطق عرب‌نشین زمینه‌ی مساعدی فراهم ساخته است. در راستای چنین هدفی سیاست بازسازی مناطق جنگ زده‌ی عرب‌نشین تابعی شده است از تلاش حکومت برای شکستن ساختار قومی جمعیت عربستان (خوزستان). از پایان جنگ به این سو دولت هیچ قدم مؤثری در جهت احیاء شرایط کار و زندگی مردم این مناطق برنداشته است. آهنگ اقداماتی هم که صورت گرفته با فرآیند تغییرات قومی – فرهنگی جمعیت هماهنگ شده است. بعلاوه از اقدامات دیگری نیز که دست دهقان عرب را از آب و زمین کوتاه کند فروگذار نشده است. یعنی هر جا امکان پذیر شده به نام طرح توسعه‌ی نیشکر، و یا طرح استقرار قرارگاهها و پادگان‌ها و یا به منظور واگذاری به عوامل مورد اعتماد خود دولت زمین‌های

دهقانان را مصادره کرده، و یا به هر اندازه ممکن بوده، سیاست‌های سخت‌گیرانه و تبعیض‌آمیز در رابطه با وام و اعتبارات کشاورزی اعمال کرده است. مجموعه‌ی این شرایط موجب شده است شمار زیادی از دهقانان و کارگران روستایی، مناطق روستایی را ترک گویند و به ذخیره نیروی کار در حاشیه‌ی شهرها اضافه شوند. سرازیر شدن سیل دهقانان عرب از مزارع سوخته به شهرهای ویران در شرایطی که بازار کار در نتیجه‌ی انجماد سرمایه‌گذاری با کاهش تقاضا روبرو است یک معنی بیشتر ندارد؛ بالا رفتن نرخ بیکاری. در طول مدت کمتر از دو دهه عربستان (خوزستان) از استانی که با کمبود نیروی کار (بخصوص نیروی کار ماهر) روبرو بوده به استانی تبدیل شده که با نرخ بیکاری ۲۰ درصدی در جدول بیکاری کشور مقام سوم را پیدا کرده است. (نرخ بیکاری رسماً اعلام شده بین ۲۲ تا ۲۳ درصد است. اما این رقم بدون احتساب بیکاری فصلی و پنهان در منطقه است).

روشن است که هم عوامل ساختاری و هم سیاسی حکم می‌کنند که خلق عرب از افزایش بیکاری در استان بیشترین سهم را داشته باشند. در شرایطی که کمک‌های بسیار مختصر دولت به «اقتدار آسیب‌پذیر» نیز قطع شده است بیکاری به معنی دچار شدن به «فقر مطلق» است.

امروز نزدیک به ۵۰ درصد ایرانیان عرب از فقر مطلق رنج می‌برند، یعنی از امکانات و منابع لازم برای باز تولید فیزیکی خود محروم‌اند. اما، در چهارچوب فقر نسبی بررسی کنیم یعنی فقر را محرومیت از منابع و امکاناتی بدانیم که باز تولید همه جانبه محتاج آنست، خواهیم دید که تقریباً جز درصدی کوچک، بقیه‌ی خلق عرب ایران به گرداب فقر نسبی فرو غلطیده‌اند.

تهیدستان عرب در شهرهای منطقه همان سرنوشتی را دارند که تهیدستان شهری در بسیاری مناطق دیگر دارا هستند؛ جنگ بی‌پایان برای سرپناه و نان. بالاتر دیدیم که خلق عرب ایران برای اینکه نانی به سفره‌اش بیاورد باید به بازار کار غیررسمی سرازیر شود و به قیمت پذیرش استثمار شدیدتر، تحقیر و تحمل ستم مضاعف شرایط بقا خود را فراهم آورد. در مبارزه برای تأمین سرپناه جز عبور به قلمروی غیر رسمی و پذیرش زندگی در حاشیه انتخاب دیگری ندارد. هزینه‌های بسیار سنگین اجازه نمی‌دهد که آنان به بازار زمین و مسکن حتی با بگذراند و از آن طریق برای خود مسکنی دست و پا کنند. تسلط بورس بازان و رانت‌خواران بر مبادلات زمین و مسکن، مقررات بوروکراتیک ناظر بر استانداردهای مسکن، ضوابط تفکیک اراضی شهری و یا ضوابط فنی ساختمان‌سازی تهیدستان را به بیرون شهر رسمی پرتاب می‌کند. آنان را وادار می‌سازد با تصرف غیرقانونی زمین، تفکیک غیرقانونی، ساختمان بدون اجازه و نقض مقررات ساختمانی و شهری برای خود سرپناهی به وجود آورند. اکثریت بزرگی از ساکنان جوامعی که در مسیر این تلاش‌ها در حاشیه‌ی شهرهای عربستان (خوزستان) برپا می‌گردند، بی‌هیچ تردید، عرب‌اند. در اغلب این سکونتگاهها بندرت می‌توان غیرعربی را پیدا کرد. در شهری نظری اهواز، جوامع حاشیه‌ای نظیر شکرآباد، شیلینگ آباد، آخر آسفالت، زرگان، بیج‌خزایی، عامری، کوت عبدالله و حمیرآباد بیان‌کننده یک نابرابری قومی است که به وضوح رنگ طبقاتی گرفته و خود را در یک شهر به دو نیم تقسیم شده منعکس ساخته است. نیمه‌ای رسمی و مجاز، برخوردار از خدمات شهری؛ آب و برق و تلفن و روشنایی و آسفالت و وسایل ایاب و ذهاب عمومی و سروس‌های نظافت و جمع‌آوری زباله؛ و نیز برخوردار از خدمات عمومی، مدرسه و درمانگاه و فروشگاه و پارک و گردشگاه و مراکز تفریح، با ساکنانی که عمدتاً به لایه‌های درآمدی متوسط و بالا تعلق دارند و در وجه غالب غیر عرب‌اند. نیمه‌ای غیر رسمی و غیر مجاز پوشیده از انبوه‌گره خورده‌ای از کپرو و آلونک و سرپناه‌های حلبی و کاه‌گلی؛ محروم از بسیاری از خدمات شهری و بسیاری از خدمات عمومی، با ساکنانی عمدتاً متعلق به لایه‌های درآمدمی‌توسط به پایین و در وجه غالب (یا قریب به اتفاق) عرب. و این فرجام منطقی نابرابری فرهنگی – قومی است در یک جامعه‌ی هار سرمایه‌داری. سیاست‌های عرب‌زدایی و پاک‌سازی قومی و یا تغییر ترکیب قومی جمعیت استان قطعاً نتوانسته است مسأله‌ی ملی را در ایران حل کند، اما بخوبی توانسته است بعد طبقاتی آن را شدت بخشد، چهره‌ی گم و کهنه‌ی روستایی آن را کم رنگ سازد و بدان سیمایی شهری به بخشد. ما تردید نداریم که حکومت‌های پهلوی و اسلامی، مسأله‌ی ملی را دور زده‌اند. آنها اجازه داده‌اند این مسأله از یک نابرابری فرهنگی به یک جدایی و گسست کامل اجتماعی فرا برآید و ابعادی انفجاری پیدا کند.

* این گفتگو در دو بخش و به صورت کتبی انجام شده و عدنان سلمان، امیر حویزی، محمد جابر و جمیل میاحی مشترکاً به پرسش‌ها پاسخ داده‌اند. بخش دوم این گفتگو در شماره‌ی آتی «راه کارگر» انتشار خواهد یافت.

از نام «ملل متحد» می‌توان دریافت که جهان کنونی از نظر سیاسی مجموعه‌ای است از دولت‌های ملی. این موضوع را نباید به هیچ عنوان دست کم گرفت. می‌بینیم که امروز، آن شکل از دولت که نمونه‌ی تاریخی‌اش ابتدا با انقلابات فرانسه و آمریکا پدیدار گشت در سراسر جهان به چشم می‌خورد. از این گذشته، پس از جنگ جهانی دوم، فرایندهای استعمارزدایی خود به سومین نسل

دولت ملی اروپا - دستاوردها و حدود و مرزهای آن

بحثی پیرامون گذشته و آینده‌ی حاکمیت و شهروندی*

یورگن هابرمس

برگردان: مریم آزاد

است که افراد یک سرزمین «ملت» خوانده می‌شوند، بنابراین واژه‌ی ملت مفهومی دو سویه و مبهم پیدا می‌کند، زیرا همزمان هم به معنای ملّتی است «پیش سیاسی» (Volksnation) و هم ملّتی سیاسی (Staatsnation) که عبارت می‌شود از شهروندان، یعنی افرادی به لحاظ حقوقی توانمند.

ریشه‌ی مفهومی «ملت پیش سیاسی» را باید در دو دیدگاه مختلف پیش مدرن جستجو کرد، زیرا شناخت آن‌ها می‌تواند علت درهم آمیزی دو مفهوم ذکر شده از ملت را بیشتر قابل فهم سازد. مفهوم ملت به معنای مدرن کلمه باز می‌گردد به برداشت‌های فرهنگی و سیاسی که از واژه‌ی ملت در سراسر تاریخ وجود داشته است. برای شکافتن این مطالب، شاید بهترین شیوه گریزی باشد به برخی استنباط‌های تاریخی. می‌دانیم که در زبان رومیان قدیم، واژه‌ی قوم/ملت (natio) را مانند واژه‌ی طایفه (gens) در مقابل معنای civitas به کار می‌بردند. بدین ترتیب، ملت‌ها گروه مردمانی هستند با نیاکانی مشترک که هنوز شکل سیاسی یک کشور نیافته‌اند و عامل پیوند آن‌ها سرزمین، زبان، آداب و رسوم و سنت‌های مشترکشان است. این گونه برداشت از واژه‌ی ملت، که تداوم آن در سراسر قرون میانی و تا اوایل عصر جدید به چشم می‌خورد، به دوره‌هایی برمی‌گردد که واژه‌هایی چون ملت و زبان (lingua) دارای معانی کاملاً مترادف هستند. برای مثال، در دانشکده‌های قرون میانی، دانش پژوهان با در نظر گرفتن سرزمین زادگاهی‌شان به ملت‌های مختلف گروه‌بندی می‌شوند. در این زمان، حتی نسبت دادن شخصی به ملّتی دیگر، نشانه‌ی نوعی تحقیر، و بیگانه و خارجی شمردن اوست، یعنی اشاره به ملیت‌ها خود با یک بار مفهومی منفی همراه است. اما، در طول همین دوره‌های تاریخی است که واژه‌ی ملت، کم‌کم، معنای دیگری نیز پیدا می‌کند و این معنا که سیاسی بودن ملت را می‌رساند از یک بار مفهومی مثبت برخوردار می‌شود.

در مسیر تحوّل امپراتوری کهن آلمان، سیستم فئودالی جای خود را به جامعه‌ای داد سیاسی، قشربندی شده و دارای دولت‌های کورپوراتیو. از نظر سیاسی، اساس این دولت‌ها قراردادی بود (مانند منشور بزرگ در انگلستان)، بدین معنا که پادشاه و یا امپراتور با اتکا به گرفتن مالیات و پشتیبانی ارتش، امتیازات امور شهری و کلیسا را در اختیار اشرافیت قرار می‌داد و بدین ترتیب تا حدودی آنان را در قدرت سیاسی سهیم می‌کرد. این مقامات حاکم که در «پارلمان» و یا در دیت (مجلس قانونگزاری) ملاقات می‌کردند نمایندگی مردم و یا «ملت» را در برابر دربار به عهده داشتند. در آن زمان «ملت» همان اشرافیت بود که تا حدودی و جبهی سیاسی داشت در حالی که توده‌ها و افراد عادی هنوز از چنین حقی برخوردار نبودند. این شرایط غیر عادلانه‌ی قراردادی سبب شده بود که در انگلستان انقلابیون شعار «شاه در پارلمان» را رایج کنند، و همزمان در فرانسه مردم «ملت» را «سومین مقام اجتماعی» قلمداد نمایند.

در این دوران، ایجاد یک تحوّل دمکراتیک برای تبدیل ملت اشرافیت (Adelsnation) به ملت مردمی (Vloksnation) مستلزم یک دگرگونی اساسی در ذهنیت کلّ افراد جامعه بود. در برانگیختن چنین ذهنیتی، دانشگاهیان و روشنفکران نقش به سزا داشتند. تبلیغات ملّی‌گرایانه‌ی این افراد، پیش از تلاقی مفهوم مدرن ملت با ابعادی گسترده‌تر، طبقات میانی با سواد شهری را به یک بسیج سیاسی واداشت. در جریان قرن نوزدهم، اگر چه ایده‌ی ملت

در شکل دولت‌های ملّی انجامیده‌اند و این روند با فروپاشی شوروی همچنان در حال تداوم است. بدین ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که سرانجام دولت‌های ملّی برتری خود را نسبت به دولت‌شهرها (یا مجموعه‌ی فدرالی آن‌ها) و بازماندگان و وارثان مدرن امپراطوری‌های کهن که چین به عنوان آخرین نمونه‌ی آن خود در گذار تحوّل بزرگ گام برمی‌دارد به اثبات رسانده‌اند. امتیازات و پیروزی‌های جهانی این دولت‌ها را باید بیش از هر چیز، مرهون ذات مدرن آنها دانست که این خود نیاز به توضیح دارد. اما بیش از پرداختن به موضوع شکل‌گیری دولت‌های ملّی، باید هر دو بخش این ساختار را یعنی آنچه ما امروز «دولت» و «ملت» می‌شناسیم، مورد بررسی قرار دهیم.

در آلمان، به طور سنتی، دولت نه تنها یک مفهوم حقوقی است بلکه همزمان مفاهیم دیگری را نیز در برمی‌گیرد که عبارتند از:

۱- یک نهاد اجرایی که حاکمیت را در درون و برون مرزها تضمین می‌کند (Staatsgewalt)؛
۲- سرزمینی با حد و مرزهای مشخص شده (Staatsgebiet)؛

۳- مجموع شهروندان (Staatsvolk). این شهروندان خود حاملان نظام قانونی هستند که، در محدوده‌ی زمین‌ی یک دولت، حوزه‌ی قضایی را می‌سازد. از دیدگاه جامعه شناختی می‌توان گفت که هسته‌ی نهادهی دولت‌های مدرن یک دستگاه اداری است که از بخش‌های کاملاً تفکیک شده تشکیل می‌شود. این دستگاه خود ابزار قانونی خشونت را در انحصار دارد و به آن گونه‌ای از تقسیم کار گردن می‌نهد که در بازار داخلی برای کارکردهای اقتصادی فضایی آزاد و مناسب فراهم سازد. دولت با پشتیبانی ارتش و پلیس از آزادی عمل خود در درون و برون جامعه دفاع می‌کند. بنابراین، حاکمیت همان اقتدار سیاسی است که نه تنها محافظ قانون و نظم داخلی است، بلکه تمامیت مرزهای جامعه را نیز در صحنه‌ی رقابت‌های جهانی، که در آن همه‌ی کشورها موجودیت یکدیگر را تحت قوانین بین‌المللی شناسایی می‌کنند، ضمانت می‌کند. وجود یک تفاوت و جدایش نهادی میان کارکردهای سیاسی و اقتصادی موجب می‌شود که همیشه دولت و ملت نسبت به یکدیگر وابستگی و متقابل داشته باشند. دستگاه اداری دولت به طور کلی متکی به گرفتن مالیات‌هاست، در حالی که اقتصاد بازار با اتکاء به ضمانت‌های قانونی، مقرارت سیاسی، و شرایط زیر بنایی عمل می‌کند. باید گفت که در مجموع، دولت به شیوه‌ی مدرن آن، یعنی تلفیقی از بوروکراسی و سرمایه‌داری، عامل بخشی از پیروزی‌هایی است که دولت ملّی تاکنون در طول تاریخ خود به دست آورده و آن هم این است که عملاً در شتاب بخشیدن به فرایند مدرنیزاسیون اجتماعی به صورت کاراترین ابزار عمل کرده است.

امروزه، همه‌ی جامعه‌های ملّی ما هویت خود را مرهون توان سازماندهی دولت‌ها هستند. دولت‌های مدرن البته خیلی پیشتر از شکل‌گیری ملت، به معنای مدرن آن، وجود داشته‌اند. با این همه «دولت ملّی» پدیده‌ایست که تنها در اواخر قرن هیجدهم و با آمیختن دو عنصر دولت مدرن و ملت مدرن ایجاد شده است. به طور معمول، در زمینه‌های حقوقی و سیاسی، از دو واژه‌ی «ملت» و «مردم» به عنوان مفاهیمی مترادف استفاده می‌شود. اما در پس صراحت حقوقی و سیاسی واژه‌ی ملت، معنای دیگری وجود دارد که عبارتست از اجتماع گروهی از مردم، با تبار، فرهنگ، تاریخ و غالباً زبانی مشترک. از آنجا که تنها بر اساس شکل ویژه‌ای از زندگی

مردمی اذهان توده‌ها را پُر می‌کرد، اما کاملاً پیدا بود که این مفهوم تازه‌ی سیاسی از مِلّت هنوز با بخشی از ویژگی‌های مِلّت پیش سیاسی همراه است زیرا هنوز در قالب‌واره‌ی اصل و ثبات تعریف می‌شد. در نتیجه، فرد هنوز هم، حتی با تجربه‌ی تازه‌ی خود از «ملیت» غالباً هر آنچه غیر خودی بود رد می‌کرد، مِلّت‌های دیگر را خوار می‌پنداشت و همین‌طور اقلیت‌های ملی، قومی و مذهبی، به ویژه کلیمیان را، بیگانه می‌شمرد و مورد طرد و تبعیض قرار می‌داد.

از نظر تاریخی، هر دو بخش از واژه‌ی ترکیبی «دولت ملی» یعنی دولت و مِلّت، شامل فرایندهایی می‌شوند که اگر چه با هم شباهت دارند، اما، شکل‌بندی مدرن آن‌ها به طور کاملاً متفاوت انجام گرفته است. در غرب و شمال اروپا، سرزمین خود تعیین کننده‌ی شکل‌گیری دولت‌های ملی کلاسیک بود، در حالی که مِلّت‌هایی مانند ایتالیا و آلمان که دیرتر پدیدار شدند، شیوه‌ی دیگر از دولت ملی را بنا نهادند، شیوه‌ای که در اروپای مرکزی و شرقی نیز متداول گشت. شکل‌بندی این دولت‌ها، با نشانه‌های یک آگاهی ملی که پیرامون زبان‌ها، فرهنگ‌ها و پیشینه‌های تاریخی مشترک متبلور می‌شد، همراه بود. البته وجود افرادی که در فرایند ساختار دولت و یا مِلّت پیشگام بوده‌اند نباید نادیده گرفته شود. این افراد به نسبت نقشی که ایفا کرده‌اند در دسته‌بندی‌های مختلف قرار می‌گیرند. برای نمونه، در ساختار دولت‌های مدرن و برخورداری از یک بوروکراسی کارا، وکیلان، دیپلمات‌ها و افسران نقش اساسی داشتند، در حالی که همزمان شماری از نویسندگان، تاریخ‌پردازان و روزنامه‌نگاران حتی از تلاش‌های دیپلماتیک و نظامی دولتمردانی چون کاوور (Cavour) و بیسمارک (Bismark) نیز پیشی گرفتند و به تبلیغ و انتشار پروژه‌ی پرداختن که اگر چه در ابتدا آلمانی بیش به نظر نمی‌رسید، اما نویدبخش ساختمان ملّتی بود پیرامون تفاهم‌ها و همگونی‌های فرهنگی. در نتیجه‌ی همین دو شیوه‌ی حرکت، سرانجام در اروپای قرن نوزدهم نوع جدیدی از دولت ملی پدیدار گشت. این تحوّل خود راهگشایی شد برای درک هنجارین فرد از دولت قانونسالار constitutional state، درکی که امروز نیز همچنان وجود دارد. می‌دانیم که تأثیر مدلواریت‌های تاریخ ملّت‌ها بر میزان قدرت و یا ضعف فرهنگ‌های سیاسی لیبرال، موضوع بسیار مهمی است، اما من اجازه می‌خواهم تا بررسی‌ی این نکته را به مبحث دیگری موکول کنم. در عوض، در این جا باید به این موضوع اشاره کنم که طبق شواهد عینی، در همه کشورهایی که شکل‌گیری هویت ملی با مبارزات انقلابی برای استقرار آزادی‌های مدنی در محدوده‌ی حکومتی آنها همراه بوده است، رژیم‌های دموکراتیک پایدارتر مانده‌اند. در مقابل، جنبش‌های ملی و جنگ‌های راه‌پای بخش علیه یک دشمن خارجی، هر گاه مجبور شده‌اند ابتدا سرنوشت مرزهای حکومت ملی خود را تعیین کنند، به دموکراسی‌های شکننده‌تر و آسیب‌پذیرتری انجامیده‌اند.

در این محبت مايلم در ابتدا ويژه‌گی و دستاورد استثنایی‌ی دولت ملّی را شرح دهم، و پس از آن به بررسی تنش‌ی به پردازم که در اساس میان جمهوری‌گرایی و ملّی‌گرایی وجود دارد. این کوشش عملاً راهگشایی خواهد شد برای بحثی کوتاه پیرامون چالش دو مسئله‌ای که امروز دولت ملّی به عنوان یک پدیده‌ی تاریخی با آن روبروست، یعنی از یک سو ایجاد جدایش چند فرهنگی در جامعه‌ی مدنی، و از سوی دیگر برانگیختن روندهای جهانی شدن.

ابتدا لازم است به دستاوردهایی اشاره کنم که دولت مدرن از طریق درهم‌آمیزی با ایده‌ی هماهنگ‌کننده‌ی مِلّت، از آن برخوردار شده است. پیدایش چنین شکلی از هویت جمعی بود که نهایتاً باعث شتاب در روند دگرش نخستین دولت‌های مدرن به جمهوری‌های دموکراتیک گردید. دست‌یابی به خودآگاهی ملی، از لحاظ فرهنگی زمینه را برای فعال‌سازی سیاسی شهروندان فراهم نمود. گروه‌بندی‌های ملی خود باعث شدند تا میان افرادی کاملاً بیگانه حس ارتباط و تعلق برقرار شود، و بر پایه‌ی این همبستگی دولت ملّی نیز همزمان موفق به حل دو مسئله گردید: مشروعیت دموکراتیک بخشیدن به موجودیت خود (legitimation) و هم‌چنین استقرار شیوه‌ی نوین و مجردتری از یک هماهنگی اجتماعی (social integration).

موضوع مشروعیت با شروع جنگ‌های مذهبی اهمیت پیدا کرد به طوری که کشمکش میان مذهب‌یون در رابطه با حکم اعتراف در کلیسا به کثرت باوری مذهبی انجامید. این کثرت باوری ادعای مشروعیت الهی پادشاهان را نیز بی‌اعتبار کرد به طوری که سرانجام ضرورت دین‌زدایی از دولت روشن گردید. در چنین شرایطی اقتدار سیاسی به مشروعیتی متفاوت از آنچه تا آن زمان از یک بینش مذهبی مشترک کسب می‌شد، نیاز داشت. از سوی دیگر، دستیابی به هماهنگی اجتماعی تنها با پشت سر نهادن فرایندهای گوناگون مدرنیزاسیون امکان‌پذیر شد. شرایط جدید، الزاماً افراد را از روابط سنتی‌شان جدا ساخت و آنان را از

زنجیرهای روابط رسته‌ای (corporate) که در نخستین جوامع مدرن به چشم می‌خورد رها کنید. این شرایط، در مقابل سبب شد تا انسان‌هایی که در گذار به زندگی نوین دچار از هم گسستگی شده بودند، اینک با تجربه‌ی از خود بیگانگی نیز آشنا گردند. در آن زمان، ابزاری که دولت ملی برای برخورد با این چالش‌ها برگزید همانا فعال‌سازی سیاسی افراد در جامعه بود. در نتیجه‌ی این تحولات هویت ملی نیز دگرگون شد و این دگرگونی خود شکل انتراعی‌تری از هماهنگی اجتماعی را در روند سیاسی جدید الغاء نمود. در ضمن، مردمی که تا آن زمان به حکم زور تن در می‌دادند، کم کم به جایگاه شهروندی دست یافتند. به طور خلاصه می‌توان گفت که گرایش‌های ملی‌گرایی به نوبه‌ی خود انگیزه‌ای برای انتقال افراد جامعه از موضع فرمانبرداری به مقام شهروندی شدند.

البته زمان بسیاری لازم بود تا همه‌ی افراد در یک جامعه از حقوق سیاسی برخوردار گردند. با این حال، همراه با گسترش مشارکت سیاسی نوعی «همبستگی» یا قانون تعدیل شده نیز میان شهروندان پدیدار شد و این خود دست دولت را در به اجرا گزاردن آیین نامه‌های دموکراتیک باز گذاشت و برای کسب مشروعیت دستاویزی جدید و سکولار فراهم آورد. استقرار شهروندی را می‌توان بهترین اثبات برای این روند دانست. می‌دانیم که همه‌ی دولت‌های مدرن همیشه مرزبندی‌های اجتماعی‌شان را به نسبت میزان برخورداری از حقوق شهروندی، که خود حد‌پذیرا شدن و یا بیرون گذاری افراد از حوزه‌ی قانون را تعیین می‌کند، تعریف کرده‌اند. اما اگر زمانی، صرفاً تابعیت در یک کشور فرمانبری از اولیای آن را توجیه می‌کرد، با گذار به دولت دموکراتیک این برداشت به کلی دگرگون گشت. اینک، با تعلق داشتن فرد به جامعه‌ی شهروندان، یعنی به گروه افرادی که نه تنها توانمندی یافته‌اند (empowered) بلکه فعلاً نه در حفاظت جامعه‌ی خود می‌کوشند، مفهوم شهروندی ابعاد سیاسی و فرهنگی نیز پیدا می‌کرد. این ابعاد جدید البته با هم متفاوتند و تشخیص آنها مستلزم در نظر داشتن جنبه‌ها و مناسبات سیاسی و فرهنگی است که این شهروندی پی‌گیر و تقاضامند را در برمی‌گیرد. باید دانست که سرانجام در درون همین مناسبات است که تار و پود اندیشه‌های جمهوری خواهی و ملی‌گرایی در هم تنیده می‌شوند.

با نگاهی کوتاه به سرآغاز مدرنیته می‌توان دریافت که حتی در آن زمان نیز دولت مطلق‌گرا، و یا به عبارت ساده‌تر دولت‌هابزی (Hobbesian)، برپایه‌ی یک قانون نهاده و تصویب شده بنا می‌شد، قانونی که دست کم تا حدودی برای اعضای قراردادی یک جامعه‌ی بازار در حال رشد، برخی حقوق شخصی قایل بود. با گسترش قانون مدنی در این گونه جامعه‌ها، افراد، به رغم وجود نابرابری‌های حقوقی، کماکان تا حدی از آزادی عمل شخصی برخوردار می‌شدند. با استقرار جمهوری، که حاکمیت مردمی را جایگزین حاکمیت پادشاهی می‌کرد، این نابرابری‌های پدرسالارانه نیز جای خود را به حقوق انسانی و مدنی دادند. اکنون فرض بر این بود که این حقوق آزادی عمل شخصی و مدنی را به گونه‌ای برابر تأمین کند و حقوق مشارکت و خودگردانی عمومی را نیز به این آزادی فردی بیافزاید. امروز، درک ما از دولت قانونسالار عبارت است از یک نظام سیاسی که با خواست و اراده‌ی آگاهانه‌ی مردم استقرار یافته، نظامی که در آن مخاطبان هنجارهای حقوقی مجازند همزمان خود را تدوین کنندگان قانون نیز بشمارند.

نکته‌ای که باید در این جا به آن اشاره شود این است که در همه‌ی این تحولات و دگرگونی‌ها، حتی در چهارچوب جمهوری‌ها، عامل اصلی مردم بوده‌اند، مردمی که با همت خود در یک فاصله‌ی زمانی، از افراد فرمانبر شهروندان خودآگاه تبدیل شدند. اما برای تحقق بخشیدن به یک چنین انتقال سیاسی به تفکری نیاز بود که بتواند با نفوذتر و پویاتر از مفاهیم شبه انتراعی مانند حقوق بشر و یا حاکمیت مردمی در دل و اندیشه‌ی مردم جای گیرد. پاسخگوی این نیاز درک نوینی بود از مِلّت، درکی که برای نخستین بار حس تعلق به یک جمهوری واحد را در ساکنین یک سرزمین برمی‌انگیخت. روشن است که مِلّت‌ها، به رغم فاصله‌های مکانی در پهنای یک سرزمین، تنها یا آگاهی به یک هویت ملی بر پایه‌ی تاریخ، زبان و فرهنگی مشترک و با هشیاری از یک پیوند ملی می‌توانند نسبت به یکدیگر احساس مسئولیت سیاسی داشته باشند. با بودن چنین شرایطی، شهروندان خود را اجزاء یک تمامیت کلّ تلقی می‌کنند، حتی اگر چنانچه این تمامیت کماکان در بند مناسبات انتراعی حقوقی باشد. باید افزود که این گونه برداشت از خودآگاهی ملی ریشه در همان مفهوم «روح یگانه‌ی مِلّت» (Volksgeist) دارد، یعنی آنچه اندیشه‌پردازان و روشنفکران جامعه‌ها در هر دوره‌ای از تاریخ، با ظرافت فراوان در قالب اسطوره‌های رماتیک، تاریخچه‌ها و سنت‌های ادبی ساخته و پرداخته‌اند و رسانه‌های همگانی نیز همواره عامل پخش گسترده‌ی آنها در

میان توده‌ها بوده‌اند. همین هویت فرهنگی خود سرانجام زمینه‌ی هویت سیاسی دولت‌جمهور را نیز فراهم آورده، زمینه‌ای که از لحاظ اجتماعی هماهنگ‌کننده و نظام‌بخش است.

مقوله‌ی شهروندی را می‌توان شامل دو جنبه دانست زیرا با فراتر رفتن از جایگاه قانونی فرد، یعنی آنچه با حقوق مدنی وضع می‌شود، حق عضویت او را در یک جامعه‌ی فرهنگی نیز تأیید می‌کند. این دو جنبه، بیش از هر چیز، کامل‌کننده‌ی یکدیگرند. برای نمونه، اگر چنانچه در آغاز تأسیس جامعه‌ی ملی اروپا، حقوق عضویت سیاسی فرد با یک چنین حق فرهنگی همراه نمی‌شد، دستیابی به آنچه که از نظر من مهم‌ترین دستاورد این نهاد بوده است، یعنی ایجاد زمینه‌ای تازه‌تر و انتزاعی‌تر از هماهنگی اجتماعی برای تحقق بخشیدن به شهروندی قانونی و دموکراتیک نیز کار چندان ساده‌ای نمی‌توانست باشد. البته، باید افزود که خلاف این روند نیز در چند مورد ثابت شده است. آمریکا برای نمونه نشان می‌دهد که یک دولت ملی می‌تواند، حتی با وجود ملّتی از لحاظ فرهنگی ناهمگون، شکل نظام جمهوری را به خوبی حفظ نماید. با این همه نباید از یاد برد که این کشور نیز، دست کم تا همین اواخر، تکیه بر همگونی و اشتراک در یک مذهب مدنی داشته است، آنهم مذهبی قائم بر فرهنگ بی‌چون و چرای اکثریت.

مبحث ما تا بدین جا پیرامون دستاورد دولت ملی بود. این دستاورد در واقع با تنش ناآرامی همراه است که میان دو شیوه‌ی خودآگاهی؛ یعنی میان خودآگاهی ملی‌گرایانه و خودآگاهی جمهوری‌خواه، وجود دارد، بطوری که تسلط و غلبه‌ی هر یک بر دیگری سرنوشت دموکراسی را رقم می‌زند. می‌بینیم که چگونه با پدیدار شدن دولت ملی و تحقق یافتن شهروندی دموکراتیک مفهوم حاکمیت نیز دستخوش دگرگونی می‌شود. در نتیجه، چنانکه در بالا اشاره شد، در مفهوم حاکمیت داخلی – انتقال حاکمیت از شاه یا امپراطور به «مردم» – نیز تغییر حاصل می‌شود. این دگرگونی‌ها بی‌تردید، بر حاکمیت برون مرزی نیز تأثیر می‌گذارد. از سوی دیگر، با پیدایش دولت‌های ملی به مفهوم ماکیاوولیایی «دولت»، که در مقابله با دشمنان بالقوه، بر استراتژی ابراز وجود جسورانه تأکید می‌ورزد، معنای دیگری نیز افزوده می‌شود که ترجمان آن یک حس جسورانه و هستی‌گرایانه از «ملّت» است. با افزودن این معناست که سوّمین مفهوم یعنی آزادی نیز به اختیارات شخصی و خودگردانی سیاسی شهروندان اضافه می‌گردد. اینک، با اینکه حقوق فراگیر در جامعه تأیید‌کننده‌ی آزادی‌های فردیست، اما این به خودی خود آزادی ملّت را ضمانت نمی‌کند. در این جا آزادی ناظر است به یک جمع (collectivity) و استقلال آن هر گاه لازم باشد، در گرو خون «فرزندان ملّت» است و نه تنها سربازان مزدور. تنها درک ملّت به عنوان یک پدیده‌ی پیش‌سیاسی است که اجازه می‌دهد که تصوّر اولیه‌ی مدرن از حاکمیت برون مرزی حفظ و هم چنان با آب درنگ ملی عرضه شود. حاکمیت در آغاز دوران مدرن از یک چنین ویژه‌گی برخوردار بود. و از همین راه بود که در نهایت دولت‌های ملی عرفی توانستند از وجود نوعی تقدیس ملّت و میهن در میان مردم برای حفظ حاکمیت و استقلال خود بهره بگیرند. شهروندان نیز با داشتن چنین حسّی نسبت به جامعه‌ی خود، فداکاری در جنگ‌ها و جانپساری در راه راهبایی ملی را وظیفه شمردند. در همین راستا بود که از انقلاب فرانسه به بعد بر طبق حقوق مدنی خدمت سربازی وظیفه‌ی عمومی تلقی گردید و شرکت اختیاری در جنگ و جانبازی در راه میهن بیانگر درجه‌ی خودآگاهی ملی و برتری نظام جمهوری.

هنوز هم تجلیات و نشانه‌های این معنای دو گانه را می‌توان در احساسات گروهی ملّت‌ها ملاحظه کرد. مثلاً، می‌بینیم که در مبارزه برای حقوق مدنی، چگونه لحظه‌های حساس و نقطه‌های عطف سیاسی در مراسم بزرگداشت نظامی سربازان جان‌باخته منعکس می‌شود. این نشانه‌ها در واقع بازتابی هستند از همان معنای مبهم و دو سویه‌ی ملّت: ملّت شهروندانی که آن را داوطلبانه برگزیده‌اند و بدین ترتیب سرچشمه‌ی مشروعیت دموکراتیک است، و ملّت موروثی آنانی که در یک سرزمین به دنیا آمده‌اند و تسهیل‌کننده‌ی ادغام اجتماعی است. شهروندان (Straatsburger) جامعه‌ای را برمی‌تابند که در خور انسان‌های آزاد و برابرست، در حالی که اتباع یک کشور (Volksgerossen) بدون دخالت و انتخاب شخصی، خود را زادگان و وارثان یک شیوه از زندگی و در بند یک سرنوشت تاریخی یکسان «می‌یابند». وجود چنین تنش است که همواره در تار و پود ادراکی فرد از دولت ملی میان جمع‌باوری و فراگیری (Universalism) یک جامعه‌ی قانونساز و برابری خواه از یک سو، و گروه‌گرایی فرهنگی یک ملّت که با تبار و سرنوشت پیوند خورده‌اند، از سوی دیگر، به چشم می‌خورد.

رهایی از چنین تنش‌ی مستلزم آنست که مبانی قانونی حقوق بشر و دموکراسی بر یک بینش جهان‌میهنی (cosmopolitan) از ملّت شهروندان تأکید ورزد و این بینش را برتر و در برابر

مفهوم قوم‌مداری و نژادگرایی ملّت پیش‌سیاسی قرار دهد. مفهوم ملّت تنها هنگامی می‌تواند بدون هیچ پیچیده‌گی با خود آگاهی فراگیر فرد از دولت قانونساز در آمیزد که از یک توجیه طبیعت‌گرای باشد. جمهوری خواهی نیز تنها در آن هنگام است که خواهد توانست در مقابله با جهت‌گیری‌های گروه‌گرایانه، عملاً به نیروی بازدارنده و یا ضد ارزشی تبدیل گردد و بار خنثی و نفوذ در فرم‌های فرعی – سیاسی زندگی، آنها را طبق الگوهای فراگیر بازسازی کند. دولت قانونساز در ابتدا با اتکا به همین دستاورد سرنوشت ساز بود که توانست نیروی انسجام بخش شهروندی دموکراتیک را جایگزین اشکال منسوخ و کهنه از یکپارچگی اجتماعی گرداند. اما همین اصل جمهوری در دولت ملی خود با خطری جدی روبرو می‌شود، اگر چنانچه نیروهای هماهنگ‌کننده‌ی ملی به جای حمایت از فرایند دموکراتیزاسیون، باز گردند به ذهنیت سیاسی نشده و ویژه‌گی‌های شبه طبیعی‌ی یک گروه تاریخی، یعنی باز گردند به یک پندار سپرده، پنداری مستقل از عقاید سیاسی و شکل‌گیری اراده‌ی شخصی شهروندان. این نوع ملّی‌گرایی و صدمات و چالش‌های حاصله از آن در سراسر قرن‌های نوزدهم و بیستم، به دو دلیل کاملاً قابل درک – دلایل ادراکی و تجربی – بارها و بارها تجربه شده است.

عاملی که سبب می‌شود تفسیری طبیعت‌گرایانه از ملّت به میدان باز گردد وجود یک شکاف مفهومی است در ساختمان حقوقی دولت قانونی. مسئله این است که افق و مرزهای یک جمهوری را نمی‌توان از قاعده و هنجار معینی استنتاج کرد. با یک تعبیر خالص هنجارین نمی‌توان توضیح داد چرا و چگونه گروهی از مردم به عنوان افرادی آزاد و برابر گردهم می‌آیند تا زندگی و مشترکشان را بر یک قانون اثباتی و یک شیوه منصفانه و یا مشروع سامان بخشند، و اینکه چه کسانی می‌توانند و یا نمی‌توانند به جمع آنها به پیوندند. از یک دیدگاه هنجارگرا، مرزهای سرزمینی و اجتماعی در یک حکومت قانونی تصادفی هستند، حال آنکه در دنیای واقعی، این اتفاقات تاریخی، جریان رویدادها، و معمولاً پیامدهای جنگ‌ها و یا درگیری‌های داخلی هستند که سرانجام صاحب قدرت را تعیین می‌کنند و او نیز به نوبه‌ی خود قلمروی زمینی و اجتماعی یک جامعه‌ی سیاسی را مشخص می‌کند. به همین دلیل است. که به مسئله‌ی مرزهای یک جامعه‌ی سیاسی نمی‌توان از راه تئوریک و با مراجعه به حق تعیین سرنوشت ملی پاسخ داد، زیرا این امر به تکرار همان اشتباهی خواهد انجامید که شواهد آن در قرن نوزدهم وجود داشت. باید گفت که امروز ملّی‌گرایی در پاسخ به این مسئله عملاً به راه حل‌هایی دست یافته که بدون تردید در چهارچوب تئوری حل نشده می‌مانند.

چه بسا امکان دارد که خودآگاهی ملی بر پایه‌ی تبار، زبان و تاریخی مشترک بیشترش ساخته‌ی ذهن انسان‌ها باشد. با این حال، در این خودآگاهی نیز «ملّت» تصویری است که رفته رفته موجودیت یافته و بر خلاف نظام‌هایی که قانونمندی ساختگی دارند، بدیهی و بی‌نیاز از هر گونه توجیه به نظر می‌رسد. چنین ذهنیتی خود باعث می‌شود که ملّتی با ریشه‌های ارگانیک بتواند آنچه را که به مرزبندی‌های سرزمینش انجامیده است در پرده‌ی ابهام نگاه دارد. بدین ترتیب ملی‌گرایی بر چنین مرزهایی و نیز بر ترکیبات واقعی جامعه‌ی سیاسی هاله‌ای از یک ذات بدلی و یک مشروعیت موروثی می‌افشاند. آنگاه ملّتی که بومی و طبیعی انگاشته شده می‌تواند به طور نمادین یکپارچگی سرزمینی و اجتماعی دولت ملی را تحکیم و تقویت کند.

دلیل دیگری نیز در رابطه با نفوذ یک تفسیر طبیعت‌گرایانه از ملّت وجود دارد که درک آن به هیچ عنوان پیچیده نیست. می‌دانیم که ساختن مفهوم ملّت و بازی با احساسات ملی هرگز کار دشواری نبوده است، چرا که، در واقع هویت‌های ملی با کوشش‌های نظری نویسنده‌گان و تاریخ‌نگاران ساخته و پرداخته شده‌اند و رسانه‌های همگانی نیز نهایتاً امر انتشار و انتقال آن‌ها را انجام داده‌اند. در دموکراسی‌های بزرگ، دولت‌ها و رهبران سیاسی از ملی‌گرایی به عنوان ابزاری نسبتاً کم خرج، استفاده کرده‌اند و همواره توانسته‌اند بدین وسیله توجه شهروندان را از مسایل داخلی منصرف کنند و حمایت آنان را نسبت به سیاست‌های خارجی جلب نمایند. از رویدادهایی که تاریخ امپریالیسم اروپا را بین سال‌های ۱۸۷۱ و ۱۹۱۴ رقم می‌زند، و همین‌طور از انفجار ملی‌گرایی در قرن بیستم که شامل سیاست‌های نژادپرستانه‌ی نازی‌ها نیز می‌شد، می‌توان دست کم به این واقعیت تلخ پی‌برد که وسواس ملّیت‌اندیشی در اروپا، نه تنها احترام به قانون را افزایش نداده، بلکه با تمرکز بر قوم‌گرایی و بیگانه‌هراسی، هر چه بیشتر به ابزاری برای بسیج توده‌ها در مسیری که به سود آن‌ها نبوده تبدیل شده است.

امروز، با یک برداشت هنجارین از تاریخ دولت‌های ملی در اروپا می‌توان به سادگی نتیجه گرفت که چرا باید به بهره‌وری از ظرفیت دو گانه‌ی ملّت‌گرایی، که در اساس وسیله‌ای برای

موفقیت دولت ملی بوده است - پایان داده شود. البته، این بدین معنا نیست که باید یکباره همه‌ی دستاوردهای دولت ملی را نادیده گرفت، زیرا این دستاوردها، دست کم، به ما آموخته‌اند که چگونه باید به نوعی انتزاعی از همبستگی قانونمدار در جامعه سامان بخشید. دولت ملی با رسمیت دادن به شهروندی برابری خواه مشروعیت دموکراتیک خود را ثابت کرد و همزمان با هرچه فراگیرتر نمودن مشارکت سیاسی افراد یکپارچگی اجتماعی را نیز ارتقاء بخشید. با این همه، اگر چنانچه قرار باشد شهروندی دموکراتیک نقش ادغام‌کنندگی خود را حفظ کند باید الزاماً از یک جایگاه حقوقی فراتر رود و کانونی برای یک فرهنگ سیاسی مشترک گردد. البته پیدا نیست که در شرایط کنونی و با هر چه پیچیده‌تر و چند گونه‌تر شدن جامعه‌ها، چنین اندیشه و انتظاری بتواند عملی باشد.

در ابتدا، پیدایش یک ملت کم و بیش همگن شده باعث می‌شد که در جامعه‌ی قانونمدار برای شهروندان زمینه‌ی گسترش فرهنگی فراهم گردد. در آن زمان، ایجاد چنین زمینه‌ای کاملاً ضرورت داشت، زیرا دستیابی به پیوندهای اجتماعی و مسئولیت‌های متقابل را امکان‌پذیر می‌ساخت. در حال حاضر، جامعه‌های ما با نهادی شدن کثرت باوری هر چه بیشتر از اتکا بر تجانس فرهنگی دوری می‌جویند. در جوامع امروز، شمار چند گونگی فرهنگ‌ها، گروه‌بندی‌های قومی و دیدگاه‌های جهانی و مذهبی چشمگیر شده و یا در حال افزایش است. در برابر شتاب چند فرهنگ شدن جامعه‌ها، راه دیگری جز پاکسازی قومی وجود ندارد. از سوی دیگر، در جهان کنونی نمی‌توان با چالش‌های فروپاشی اجتماعی مانند یکی دو قرن پیش کنار آمد یعنی با تظاهر به یک همگونی ملی، فشار شکل‌گیری اراده‌ی سیاسی و ارتباطات همگانی را خنثی کرد. زیرا، حتی در آن دوره‌ها نیز در بهترین شرایط، هدفی که در پس دعوت به همگونی فرهنگی نهفته است چیزی نیست جز تلاش برای حفظ هژمونیک اکثریت و دفاع ستمگرانه از آن. با این همه، اگر چنانچه امروز جامعه‌ای خواهان ایجاد یک همزیستی و مناسبات برابر میان فرهنگ‌ها و خرده فرهنگ‌های قومی و مذهبی‌ی خود باشد تنها راه چاره این است که فرهنگ اکثریت را وادار کند تا از امتیاز تاریخی‌ی خود دست بردارد و بدین ترتیب راه را برای تعمیم و گسترش یک فرهنگ سیاسی که همه‌ی شهروندان را، به رغم شکل‌های زندگی و گوناگونی زاد و بومشان، دربرمی‌گیرد هموار نماید. به معنای دیگر باید گفت تنها هنگامی می‌توان از همه‌ی افراد یک جامعه انتظار مشارکت در یک فرهنگ سیاسی را داشت که این فرهنگ، فرهنگ اکثریت نباشد. البته اگر چنانچه در جامعه‌ای یک فرهنگ سیاسی تعمیم یابد، میزان مشارکت در آن نباید به هیچ وجه از حق مشارکت افراد در خرده فرهنگ‌ها و هویت‌های پیش سیاسی (حتی در فرهنگ اکثریت)، در صورت احترام به قانون جلو گیرد.

در هر فرهنگ تعمیم یافته‌ی سیاسی، وجه مشترک قوانین ملی هستند. این گونه فرهنگ‌ها بر پایه‌ی دیدگاه‌ها و ملاحظات تاریخی‌ی خود زمینه‌ی مناسب را برای ایجاد مفاهیم مشترک مانند قوانین فراگیر، حاکمیت مردمی و حقوق انسانی برمی‌گزینند. در چنین فرایندهایی، چه بسا یک به اصطلاح میهن‌پرستی قانون‌گرا بتواند جایگزین ملی‌گرایی شود، اگر چه اندک‌اند کسانی که بر کارایی‌ی چنین جایگزینی در انسجام جامعه‌های ناهمپایه و پیچیده باور داشته باشند. بنابراین، باز هم باید پرسید که تحت چه شرایطی ممکن است آن بستر دیرین فرهنگی که زمانی ملتی کم و بیش همگون را در برمی‌گرفت و با پیدایش دولت ملی شهروندی دموکراتیک را نیز در خود پرورش داده بود، بتواند جانشین یک فرهنگ سیاسی لیبرال و برگزیده‌ی شهروندان گردد.

این پرسش امروز حتی برای کشورهایی مانند ایالات متحده‌ی آمریکا نیز، که جمعیت آن را مهاجرین تشکیل می‌دهند وجود دارد. البته، تردیدی نیست که در مقایسه با دیگر کشورها، باز هم فرهنگ مدنی آمریکا برای همزیستی‌ی مسالمت‌آمیز شهروندان خود که دارای هویت‌های کاملاً متفاوت بوده‌اند فضای بیشتری فراهم آورده است، تا آنجا که هر فردی توانسته در حین شهروند بودن هویت غیر آمریکایی‌ی خود را نیز حفظ کند. امروز اما این کشور با چالش مهار گسیختگی بنیادگرایی و تروریسم (مانند آنچه در آکلاهما رخ داد) روبروست. پیدایش و گسترش این جریان‌ها تهدیدی است برای سرپوش ساختگی‌ی یک مذهب مدنی که برای مدت دوپست سال در آمریکا قانون اساسی را محافظت نموده است.

گمان من این است که نهایتاً تنها هنگامی یک فرهنگ سیاسی لیبرال قادر به انسجام بخشیدن به جامعه‌های چند فرهنگی خواهد بود که شهروندی دموکراتیک بتواند ورا‌ی حقوق لیبرالی و سیاسی، حقوق اجتماعی و فرهنگی را نیز تأمین کند. با داشتن چنین ظرفیتی،

شهروندی دموکراتیک خواهد توانست همچنان که قائم بر وجدان خود است، در صورت نیاز، با فرا رفتن از یک جایگاه صرفاً حقوقی، نگهبان منابع رفاه اجتماعی و اصول احترام به همزیستی متقابل نیز باشد. بدین ترتیب، شهروندی دموکراتیک توانمندی خواهد یافت تا با نیروی هماهنگ‌کننده‌ی خود به مکانیسمی برای حفظ و تأمین زیر بنای حقوقی و مادی شکل‌های مختلف زندگی تبدیل گردد و از این راه میان افراد بیگانه همبستگی برقرار نماید.

پس از جنگ جهانی دوم در دوره‌ای کوتاه، نظریه‌ی بالا و یا دست کم بخشی از آن توسط دولت‌های رفاه در اروپا به کار گرفته شد و این برای مردم شرایطی مطلوب که البته امروز از میان رفته است به وجود آورد. در آن زمان، احساسات گروه‌گرایی همراه با زشت‌ترین و متعصبانه‌ترین گرایشات ملی‌گرایانه نژادی به شدت اوج گرفته بود. در این دوره، از یک سو، زیر چتر پوشش توازن قوای اتمی بین ابر قدرت‌ها، اهمیت مرزبندی‌ها انکار می‌شد. از سوی دیگر، کشورهای اروپایی و نه تنها دو کشور آلمان از داشتن یک سیاست خارجی خاص خود محروم شده بودند. بدین سبب، درگیری‌های داخلی از پشت اولویت‌های سیاست خارجی بیرون می‌آمدند. شرایط موجود چنین ایجاب می‌کرد که درک فراگیر مردم از دولت قانونساز را آن برداشتی که به طور سنتی از قدرت سیاسی وجود داشت و انگیزه‌اش منافع ملی بود، جدا گردد. با وجود تصویر خصمانه‌ای که از یک دشمن کمونیست ارائه می‌شد، کم‌کم ارتباط ذهنی که میان آزادی و حقوقی مدنی، و آرمان خودگردانی و استقرار ملی وجود داشت، از میان می‌رفت. فرصت بحث و گفتگو پیرامون رهایی‌ی ملی دیگر حتی در آلمان غربی نیز پیش نمی‌آمد.

شاید در جمهوری فدرال آلمان، حرکت به سوی آنچه که می‌تواند تا حدودی با یک درک «پسا ملی» از دولت قانونسازار همخوانی داشته باشد، کمی بیشتر حس می‌شد. البته وجود چنین تجربه‌ای، با در نظر گرفتن موقعیت ویژه‌ی آلمان غربی و این که حتی حاکمیت مرزهای خود را نیز رسماً از دست داده بود، نمی‌توانست چندان شگفت‌انگیز باشد. با این همه، برنامه‌ریزی دولت‌های رفاه که برای آرام کردن تضادهای طبقاتی صورت می‌گرفتند. در بیشتر کشورهای اروپا وضعیت تازه‌ای را اعلام کرد. این دولت‌ها، اعم از سوسیالیست یا محافظه کار، بطور ناگهانی دست به کار بنیاد و یا گسترش سیستم‌های تأمین اجتماعی خود شدند. از جمله‌ی این تلاشها می‌توان از تحکیم اجرای سیاست «برابری فرصت‌ها»، اصلاحات در حوزه‌هایی چون نهادهای آموزشی، خانواده، حقوق جزایی و سیستم کیفری، حفاظت داده‌های اطلاعاتی (Data Protection)، و غیره نام برد. باید گفت که این اصلاحات، تا آنجا که به بحث ما مربوط می‌شود، بر پویایی و گسترش اصل و محتوای مفهوم شهروندی افزود، و از آن مهم‌تر، توجه و آگاهی‌ی توده‌ها را نسبت به اهمیت و الویت پیاده کردن حقوق اولیه افراد جلب نمود. بدین ترتیب، شهروندان هر چه بیشتر دریافتند که چرا ملتی مرکب از مردمی متفاوت نسبت به تصویری طبیعت‌گرا و همگن از ملت (Volksgenossen) برتری دارد، زیرا هویت چنین ملتی را ریشه و تبار تعیین می‌کند و مردمش در بند مداری بسته خود را از هر آنکس که متفاوت، بیگانه و یا خارجی باشد جدا می‌بینند.

اگر زمانی شرایط بسط و گسترش سیستم حقوق انسانی به وجود آید، آنگاه مقام شهروندی خواهد توانست محور همبستگی و پیوند توده‌ها گردد و بدین ترتیب حس اتکا و مسئولیت متقابل افراد را نسبت به یکدیگر برانگیزد. چنین تجربه‌ای به شهروندان خواهد آموخت که چرا برای حفظ شیوه‌ی دلخواه زندگی، آزادی‌های فرد و جمع بر یکدیگر دلالت دارند و لازم و ملزوم یکدیگرند. افراد با همه‌ی وجود خود در خواهند یافت که تنها زمانی می‌توانند به طور متعادل از اختیارات خصوصی بهره‌مند گردند که از اختیارات مدنی سرپیچی نکنند، و این که، تنها از این راه افراد توانمندی می‌یابند تا آزادی عمل خود را بر پایه‌ی مناسبات اجتماعی قرار دهند و از راه فردیت و استقلال مدنی‌ی خود را یکجا بدست آورند. تحت چنین شرایطی، بر اعضای یک جامعه روشن خواهد شد که تنها در چهار چوب مقام شهروندی است که میان برابری حقوقی و حقیقی آنها دیالکتیک لازم برقرار می‌گردد، و تنها بر پایه‌ی همین دیالکتیک است که می‌توان شرایط مناسب و عادلانه برای زندگی جمع انتظار داشت.

امروز، با توجه به جامعه‌های ثروتمند اروپایی در چند دهه‌ی گذشته می‌توان دریافت که این گونه دیالکتیک از میان رفته است. برای توضیح این مطلب باید به روندهایی به پردازیم که هم اکنون تحت نام «جهانی شدن» مورد توجه قرار دارند. جهانی شدن به معنای زیر پا نهاد یا زدودن مرزهاست و به همین جهت برای آن گونه دولت‌های ملی که مرزهای خود را با چنگ و دندان می‌پایند خطری بس جدی است. اتنونی گیدنز (Anthony Giddens) در تعریفی که از جهانی شدن ارائه می‌دهد می‌گوید جهانی شدن «تشدید و افزایش روابط جهانی است تا آنجا که با

پیوستن مناطق دور از هم باعث می‌شود رویدادهای یک منطقه در حالی که با حوادث دیگر نقاط شکل می‌گیرند بتوانند بر آنها نیز تأثیر بگذارند.» ارتباطات جهانی یا از طریق زبان‌های زنده‌ی دنیاست و این غالباً با استفاده از رسانه‌های همگانی الکترونیکی انجام می‌گیرد و یا توسط گداهای فضایی است که بیشتر در مورد امور پولی و قانونی به کار گرفته می‌شود. فرایند ارتباطات، به این شیوه، شامل دو جهت و گرایش متضاد است، یعنی از یک سو، برآگاهی بازیگران صحنه‌ی ارتباطات (فرد یا جمع) در رابطه با جدایش، برد و گستره‌ی سیستم‌ها، سازمان‌ها یا شبکه‌ها (مانند شبکه‌ی بازار) می‌افزاید، و از سوی دیگر باعث رواج و گسترش آگاهی در صحنه‌ی جهانی می‌شود. البته، پیشرفت سیستم‌ها و شبکه‌های ارتباطی، میزان و سطح دسترسی به اطلاعات و تماس‌های ممکن را، چند برابر افزایش می‌دهد، اما این به خودی خود باعث ایجاد یک ذهنیت مشترک در جهان نمی‌شود. امروز پرسشی که مطرح است این است که آیا یک خود آگاهی در حال رشد خواهد توانست، با فزاینده‌ی سیال معانی مشترک، که خود باعث بالا رفتن سطح اتکا به یک ذهنیت مشترک می‌شوند، توسعه‌ی سیستم‌ها را افزایش دهد، و یا این که به عکس، فرایندهای نظام‌مند پیروی اراده‌ی خود عمل خواهند کرد و سرانجام به فروپاشی ویژه‌گی و گوناگونی دهکده‌های غیر مرتبط جهانی خواهند انجامید.

تردیدی نیست که ساختار دولت ملی با فراهم کردن چهارچوبی برای بیان و نهادی شدن اندیشه‌ی نظام جمهوری، شرایط دگرش خود را نیز آگاهانه به وجود آورد. امروز اما، حاکمیت دولت ملی، با جهانی شدن روندهایی که زمانی موجب پیدایش آن شده بودند، زیر سؤال رفته است. در این جا، بهترست موضوع حاکمیت درون مرزی را مورد ملاحظه قرار دهیم، زیرا، چنانچه مشاهده می‌شود، دولت‌ها روز به روز بیشتر کنترل اقتصاد ملی خود را از دست می‌دهند. بدون تردید سرمایه‌داری از ابتدا در یک نظام جهانی توسعه یافت و بویایی انباشت برای قرن‌ها توانست تا حدودی به موقعیت دولت‌های ملی در اروپا نیرو و استحکام بخشد. اصولاً دولت‌های مستقل می‌توانند با حیطه‌های تجارت آزاد کنار بی‌آیند. اما این تجارت تا زمانی برای آنها سود دارد که در چهارچوب اقتصاد ملی رشد یابد و دستگاه حکومتی بتواند در برنامه‌ریزی‌های اقتصادی، مالی و اجتماعی آن نفوذ و کار آیی داشته باشد. متأسفانه، فضای این گونه برنامه‌ریزی‌ها روز به روز تنگ‌تر می‌شود. امروز، با بین‌المللی شدن بازارهای پولی، سرمایه و کار، حکومت‌های ملی هر چه بیشتر از وجود فاصله‌ای میان فرصت‌های محدود آنها و الزاماتشان که نهایتاً نه از روابط تجاری در جهان، بلکه از شبکه‌بندی شدن جهانی‌ی روابط تولید ناشی می‌شود آگاه شده‌اند. تلاش آنها این است که هر چه بیشتر از نفوذ سیاست‌های مداخله‌گرانه، نه تنها در باز توزیع پولی، بلکه در ترویج صنایع، پرداخت یارانه‌های اعتباری و تعرفه‌های حمایتی و غیره بکاهند. اما امروز مقررات ملی و دستگاه‌های اجرایی در این حکومت‌ها نیز دیگر نمی‌توانند چندان تأثیری بر بازیگران صحنه‌های فراملی داشته باشند، بازیگرانی که در سطح جهانی برای یافتن شرایط مناسب تولیدی و سرمایه‌داری کمین کرده‌اند.

حکومت‌های ملی امروز، درست هنگامی که اقتصاد جهانی با چالش فزاینده‌ی سیاست‌زدایی و روبروست، مجبور شده‌اند تا با شتاب هر چه بیشتر روند مدرنیزاسیون را پیش ببرند. در نتیجه آنها باید سیستم‌های رفاه ملی خود را نیز به گونه‌ای برنامه‌ریزی کنند که از ظرفیت ایستادگی آنها در رقابت‌های بین‌المللی کاسته نشود. این گونه ملاحظات که الزاماً منابع همبستگی‌های اجتماعی را ضعیف‌تر می‌کند موجب پدیدار شدن یک لایه زیر طبقه (underclass) در جامعه می‌شود. این افراد و گروه‌ها را رانده شدن هر چه بیشتر به حاشیه‌ها، کم کم از کل جامعه فاصله می‌گیرند و هر کدام نتوانند در شرایط خود تغییری حاصل کنند به حال خود رها می‌شوند. البته این فروپاشی‌ی اجتماعی بدین معنا نیست که به راستی هر جامعه‌ی سیاسی می‌تواند به سادگی یک جمعیت «اضافی» را نادیده بگیرد بدون این که با پیامدهای آن روبرو شود و بهایی در برابر آن بپردازد. امروز، در آمریکا، می‌توان دست کم به سه نوع از این پیامدهای دراز مدت اشاره کرد. در درجه اول باید به افزایش استفاده از ابزار سرکوب و کنترل توجه داشت که برای مقابله با تنش‌های اجتماعی قشر زیر طبقه در جامعه به کار گرفته می‌شود. بی‌جهت نیست که مثلاً امروز صنعت زندان‌سازی در آمریکا تا این حد در حال رشد است. در این فروپاشی بهای دیگر را محیط زیست می‌پردازد، زیرا نهایتاً تأثیرات فقر اجتماعی و رنج‌ها و محرومیت‌های فیزیکی و بهداشتی را نمی‌توان در یک منطقه محبوس کرد پس بنابراین سموم و آلودگی‌های مراکز حاشیه‌نشین گتوها، در شهرها و ایالت‌ها و سرانجام در کل جامعه نیز پراکنده می‌شوند. مسئله دیگری که با رشد قشر زیر طبقه در آمریکا همراه بوده و به بحث ما نیز بیشتر ربط پیدا

می‌کند، جدا سازی اقلیت‌هاست و محروم نمودن آنان از بیان خواسته‌های خود در حوزه‌ی عمومی. این جداسازی سبب فرسایش اخلاق در جامعه شده و مسلماً توان یکپارچه شدن را از شهروندی دمکراتیک گرفته است. در این مورد، تصمیماتی که بطور رسمی صحیح شمرده می‌شوند بیانگر نگرانی‌ها و بیگانه‌ه‌ی هراسی طبقات به خطر افتاده‌ی میانی هستند. این تصمیمات باید مشروعیت سبک کارها و نهادهای دولت قانونی را نیز زیر پا بگذارند. گام نهادن در این راه است که نهایتاً به فروپاشی‌ی همه‌ی پیوندهایی خواهد انجامید که تاکنون مشارکت سیاسی شهروندان را تأمین کرده است.

این نگرش، که چندان هم از واقعیت دور نیست، تنها یکی از نگرش‌های موجود است. واقعیت این است که یک تاریخ ثابت برای قوانین وجود ندارد. و انسان‌ها، و همین‌طور جامعه‌ها، توان یادگیری و تغییر دارند. یک راه گریز از تنگنایی که بدان اشاره شد، پیدایش نظام‌های فراملی (Supranational) در چهارچوب اتحادیه‌ی اروپا است. امروز، تلاش ما باید این باشد، تا برای حفظ نظام جمهوری، از محدودیت‌های دولت ملی عبور کنیم، در عین حال باید مطمئن شویم که جهانی شدن سیستم‌ها و شبکه‌های خودگردان، ظرفیت‌های ما را برای رفتار و فعالیت سیاسی تحت الشعاع قرار ندهد.

بر اساس تحلیل بالا، فاجعه‌ی انگیز بودن تصمیم دادگاه عالی آلمان درباره‌ی معاهده‌ی ماستریخت (Maastricht Treaty)، مشخص می‌شود. توجیه این دادگاه برای پیشگیری مطلق از گسترش بیشتر اتحادیه‌ی اروپا این بود که این اتحادیه اگر چنانچه قرار باشد به عنوان یک دولت فراملی قانونساز تلقی شود باید از همگونی فرهنگی نیز برخوردار باشد. این برخورد یک عکس‌العمل دفاعی بیش نیست و در واقع مغایر با پرنسپب اتحادیه، بر فرسایش حقوق شهروندی در اروپا دامن می‌زند. در حال حاضر، با در نظر گرفتن چالشی که برای دولت‌های ملی از درون با افزایش کثرت باوری و از بیرون با مسایل جهانی، وجود دارد، باید گفت، دست کم تا آنجا که می‌توان دید، دولت ملی دیگر قادر نیست چهارچوبی مناسب برای حفظ شهروندی دمکراتیک فراهم آورد. بنابراین باز هم آنچه در مجموع ضروری به نظر می‌رسد بالا بردن ظرفیت‌های افراد در رفتار سیاسی است، آنهم در سطحی فراتر و همچنین مابین دولت‌های ملی.

با وجود این که در زمینه‌ی روابط بین‌الملل و برنامه‌های امنیتی دست کم چندین طرح کلی به اقتضای نوعی «سیاست داخلی جهانشمول» (World Domestic Politics) به چشم می‌خورد، اما برنامه‌های موجود ظاهراً هیچ‌گونه توان مقابله با اقتصاد جهانی را ندارند. در این مبحث، البته نمی‌توان به همه‌ی این مسایل پیچیده پاسخ داد، با این همه هدف من این است که گفتارم را با ذکر نکته‌ای امیدبخش به پایان برسانم. بیایید با هم نگاهی بیندازیم به دستور جلسات چهار همایش جهانی زمین (Earth Summits) که همگی تحت نظر و پوشش سازمان ملل برگزار شده‌اند. این همایش‌ها عبارتند از: همایش ریو درباره‌ی تهدیدات زیست بومی؛ همایش وین درباره‌ی مسایل حقوق بشر؛ همایش کپنهاگ درباره‌ی مسایل اجتماعی و فقر؛ و همایش برلین درباره‌ی مسایل اقلیمی/آب و هوا. البته تصور ما این نیست که تبلیغات گذرا و در عین حال جهانگیر این همایش‌ها یکباره جهت تفکر و عمل سران قدرت‌ها را تغییر دهد. اما دست کم می‌دانیم که این حرکت‌ها باعث افزایش شناخت و آگاهی افراد از خطراتی است که جهان ما را تهدید می‌کنند، و این که بدون بازداشتن و بازگون کردن روندهای کنونی در جهان هیچ کس و هیچ چیز در امان نخواهد بود. البته نیروهای فروپاشی در درون و بیرون جامعه‌های ملی چه بسا واقعیت را به عکس تصویر کنند اما آنچه غیر قابل انکار است این است که امروز هیچ جامعه‌ای از این خطرات در امان نیست و این به نوبه‌ی خود چالشی است برای یگانگی و همکاری در رفتار سیاسی افراد.

* این نوشته برگردانی است از:

The European Nation - State - Its Achievements and Its Limits.
Jurgen Habermas In, Mapping The Nation Edited
by Gopal Balakrishnan, Verso, London, 1996.

اینم نوشته‌ها درباره ناسیونالیسم و جنسیت (gender) ما را برمی‌انگیزد که بیاندیشم رابطه بین هویت‌های ملی و جلوه‌های بارز ضوابط اخلاقی‌ایکه با فرهنگ‌های ملی پیوسته‌اند چگونه از طریق هویت‌های جنسی برقرار شده است.

ما برآنیم که رابطه میان جنسیت، ناسیونالیسم و ضوابط اخلاقی به اندازه کافی تحلیل نشده

نقش جنسیت و طبقه در امپریالیسم و ناسیونالیسم*

شهرزاد مجاب،

هیمنانی بَنرجی، جودیت وایت هد

برگردان: صبا احمدی

ویژه فرهنگی است که بر رفتار مورد پذیرش جامعه و معیارهای محترم شمرده شدن ناظراند. اهمیت این پیوندها را میتوان در توقعات جامعه از شخصیت مطلوب برای زنان و مردان و نحوه پرورش اجتماعی آنها یافت. باورهای مربوط به نزاکت و آبرو بنوبه خود بستگی به ساختمان ملی‌گرایانه‌ی هویت‌هایی آرمانی مردانه و زنانه دارد که بطور غالب، و نه همیشه، بیانگر معیارهای طبقه متوسط می‌باشند. پیوند نزدیک و متقابل میان روابط اجتماعی «مالکیت» و «جنسیت»، و اشکال فرهنگی هویت جنسی (Sexuality) و «ملت» نوعی از مقررات اخلاقی را بوجود می‌آورد که رفتار مورد پذیرش زنان و مردان را به گونه‌ای به یکدیگر مرتبط می‌سازد که زمینه‌ای برای روابط اساسی مالکیت فراهم آورد.

بنابر این، هویت‌های جنسیتی زنان و مردان از جنبه‌ی حقوقی و ایدئولوژیکی در پیوند با هویت‌های افراد و تعلقشان به شهروندی یک ملت توضیح داده می‌شود. با این وصف، چون هنوز هویت‌های جنسی افراد درون احساسات اخلاقی‌ایکه بطور ناخودآگاه نگران رفتار مطلوب و نامطلوب است تعریف می‌شوند و پرورش می‌یابند، آنها غالباً اسیر ایدئالهایی می‌شوند که ناظر بر نزاکت و رفتار قابل پذیرش است. اخیراً این باور که جنبش‌های ملی موجب پیدایش یک مجموعه فرضی از شهروندهای زن و مرد ایده‌آل می‌شود مورد بحث فراوان قرار گرفته است.^(۱) اما آنچه که تقریباً از صحنه بحث‌های اینچنینی غایب بوده است آگاهی به این نکته است که چگونه این اشکال نزاکت جنسی به گونه‌ای سمبولیک به عنوان رشته‌هایی از هویت‌های طبقاتی براندام اجتماعی نقش بسته‌اند.

دیدگاه‌های پسا - کولونیالیستی و پسا - استراکچرالیستی و یک نقد دیالکتیکی و عملی
نادیده انگاشتن روابط اجتماعی بطور عام و روابط طبقاتی بطور خاص باعث بوجود آمدن شماری از مفاهیم بیش از حد تعمیم داده شده در نوشته‌های اخیر درباره جنسیت و ناسیونالیسم گردیده است. چون این تعمیم از جایگاهی برمی‌خیزد که در ارتباط با باورهای پسا - کولونیالیسم و پسا - استراکچرالیسم هستند بهتر است ابتدا خلاصه‌ای از این دیدگاه را عرضه بداریم.

بسیاری از نویسندگان پسا - کولونیالیست و پسا - استراکچرالیست، در ادامه کار ادوارد سعید، ارتباط متقابل چهار صد ساله‌ی اخیر میان اروپا جهان سوم را بعنوان یک تقابل اساسی فرهنگی بین «خود» و «دیگران» و «استعمارگر» و «استعمار شده» توضیح داده‌اند.^(۲) منطق دو گانه‌ای که در جریان تغییر پارادایم (Pradgm) پسا - کولونیالیستی حاصل شد در دومین و با نفوذترین تعریف ادوارد سعید از اورینتالیسم به معنی پدیده‌ای فرهنگی که بوسیله استعمار اروپایی بر شرق تحمیل شد، خلاصه شده است، این تعریف از این قرار است:

اورینتالیسم یک جریان فکری است که براساس یک تمایز هستی شناسانه (ontological) و شناخت شناسانه (epistemological) بین «شرق» و «غرب» بنا شده است... تعداد زیادی از نویسندگان پذیرفته‌اند که تمایز اساسی بین شرق و غرب نقطه شروع تئوریهای پیچیده، حماسه‌ها، تعریف‌های اجتماعی و تفسیرهای سیاسی راجع به شرق، مردمان آن، آداب و رسوم، تفکر، سرنوشت و غیره می‌باشد (سعید ۱۹۷۸: ۱۲).

نویسندگان بعدی پسا - کولونیالیست همین تضاد ابتدایی را بکار برده‌اند که اساساً به نوشته‌های ادبی نویسندگان اروپایی درباره آسیا و چگونگی معرفی آنها از منطقه مربوط می‌شود و موضوعهای بیشمار را در زمینه‌های فرهنگی، سیاسی و تاریخی در برمی‌گیرد. این تضاد میان روابط اروپایی و آسیایی به پهنه‌های جغرافیایی دیگر از جمله آفریقا، آمریکای لاتین، جزایر کارئیب و

است. بخش عمده نوشته‌های تائکونی درباره مسئله جنسیت و ناسیونالیسم از زاویه تحلیل پسا - استراکچرالیسم (Post-Structural) و پسا-کولونیالیسم (Post-Colonialism) نوشته شده که در تمامی آنها، روابط اجتماعی بطور کامل از صحنه زدوده شده و بجای آن ناسیونالیسم بعنوان یک تقابل فرهنگی بین «خود» و «دیگران»، بین «استعمارگران» و «استعمار شدگان» ارزیابی شده است (۴۲-۱۲۸: ۱۹۹۹ Whitehead). این نوشته‌ها در بررسی زمینه‌های اساسی و مهم روابط اجتماعی که کاراکتر سیاسی جنبش‌های ناسیونالیستی ضد استعماری را تحت تأثیر قرار داده‌اند با شکست مواجه شده‌اند.

روابط اجتماعی اساسی‌ترین وجوه پروژه‌های گوناگون ضد استعماری هستند. انواع جنبش‌های استقلال طلبانه ملی در برنامه‌های خود برای زنان حقوق شهروندی برابر و برای طبقات پایین جامعه حق برخورداری از ثروت برابر قایل شده و بر روابط مالکیت تأکید داشته‌اند. ولی مطالعات تائکونی این وجوه عمده را نادیده گرفته‌اند. این پرسش که آیا زنان و طبقات زحمتکش به شهروندان صاحب ملک و دارائی تبدیل شده و یا همچنان بعنوان شهروندان نابرابر در عرصه‌های اقتصادی و سیاسی باقی می‌مانند یکی از موضوعات مهمی بوده که منجر به تفاوت‌های ایدئولوژیک در جنبش‌های استقلال طلبانه ملی شده و این نوشته به بررسی آن پرداخته است.

بنابراین، کتاب حاضر متمایل است به نقدی تلویحی - و گاهی آشکار - از نظرات پسا - استراکچرالیسم و پسا-کولونیالیسم درباره ناسیونالیسم جهان سوم. اکثر قریب به اتفاق این نظرات تمام وجوه نابرابری اجتماعی را نادیده گرفته و فقط بر روی شکاف میان استعمارگر و استعمار شده تأکید کرده‌اند. این شکافها در نقطه نظرات پسا- استراکچرالیسم و پسا- کولونیالیسم خصوصاً خود را آنجا منعکس می‌سازد که در بررسی ساختمان روابط میان مرد و زن در محیط خانوادگی، روابط و موقعیت طبقاتی عجین شده با فرهنگ کاملاً نادیده گرفته می‌شود. از اینرو، ما در این کتاب بر ارتباط میان جنسیت، طبقه، موقعیت اجتماعی و گونه‌ای که جنسیت و کاست در هندوستان بهم ارتباط داده شده‌اند تأکید خاصی خواهیم داشت.

مطابق تعریف ما طبقه را روابط تولیدی می‌سازد که دارای ویژگی فرهنگی است. روابط تولیدی نیز عبارت است از اشکال عمدی مالکیت که به مدد واسطه‌های فرهنگی در یک جامعه‌ی خاص برقرار می‌گردند.

در ارتباط با مسئله جنسیت روابط تولیدی عمده عبارتند از: مالکیت زمین، مالکیت سرمایه، حقوق وراثت، ازدواج و طلاق. برخی نیز بر این عقیده‌اند که کنترل تولید مثل و باروری نیز یک وجه مهم رابطه مالکیت در جوامع طبقاتی است چرا که حس کمک بر «بدن» یک محور مهم تبیین قدرت بین مرد و زن می‌باشد. بنابر این، در تحلیل پیوستگی‌های میان جنسیت و ناسیونالیسم نخستین پرسشی که باید مورد مطالعه قرار گیرد رابطه‌هایی است که بین مفهوم «ملت» و روابط مالکیت وجود دارد، دولت ملی (nation-state) مدرن خود از چه راه‌هایی جوامع پنداری (imagined communities) شهروندانی را بنا نهاده‌اند که اتباع صاحب دارایی محسوب می‌شدند. اگر بنابر این بود که تمامی افراد، حداقل بطور رسمی، تبدیل به شهروندان دارای حقوق سیاسی برابر در جوامع مدرن در حال شکل‌گیری شوند، در آن صورت باید، حداقل بطور رسمی، حق مالکیت بر انسانها مانند دوران برده‌داری و ارباب رعیتی غیر قانونی اعلام گردد. در حقیقت، بعضی از جنبش‌های استقلال ملی حتی فرمهای رادیکالتری از برابری در مالکیت را پیش‌بینی کرده‌اند.

دومین مجموعه روابطی که باید به آن پرداخت پیوند میان فرمهای اساسی مالکیت و باورهای

اقیانوسیه از یک سو و اروپا از سوی دیگر کشانده شده است و عرصه‌های ادبی، فرهنگی و سیاسی مناطق ذکر شده و روابط آنان با اروپا را در چهار صد سال اخیر در برمی گیرد. بعنوان سنجش موفقیت این نظریه میتوان به این نکته اشاره کرد که عرصه تاریخ پسا-کولونیالیستی تا جایی گسترده گردیده است که نه تنها همه مردم کشورهای مستعمره پیشین بلکه تمام کسانی را که بعنوان مهاجر در طول تاریخ زیسته‌اند را نیز در برمی گیرد.^(۱) گرچه این نگرش بی‌تردید دورنماها و درک‌های تازه‌ای را مطرح کرده است ولی در همان حال در پیچه‌های لازم برای درک اختلافات و تمایزهای «جنسیت» و «طبقه» را بسته است. از اینرو، مردمان استعمار شده و آنهایی که قبلاً تحت استعمار بوده‌اند بطور غالب تک هویتی و تحت استعمار فرهنگی قلمداد شده‌اند و به هویت‌های چند بعدی و گوناگون آنها که بطور واقعی زندگی و انتخاب آنان را در برمی گیرد اشاره‌ای نشده است.

نویسندگان فمینیست در عین حال که خود را با نظرات ضد نژادپرستانه و ضد قومیت محوری (anti-ethnocentric) همسو یافته‌اند ولی خود بخش عمده‌ای از تحول و تغییر در این نگرش بوده‌اند. این جریان با منتقدان ادبی و هنری ضد نژادپرست همچون گایاتری اسپیواک (Gayatri Spivak)، رنا کبابی (Rana Kabbani) و ترین تی مین‌ها^(۲) (Trinh T. Minh-Ha) و متقدان فلسفی همچون آی. ا. یانگ (Young I.M.)، الیزابت اسپلمن (Elizabeth Spelman) و چندرا تالپید موهانتی (Chandra Talpade Mohanty) آغاز شد.^(۳) اکنون این جریان در تمامی عرصه‌های آکادمیک فمینیستی در آمریکا، کانادا، انگلیس و استرالیا ریشه دوانده است. این نویسندگان بطور مشخص، «مدل» زن جهان سوم را که در جمع‌های فمینیستی، نوشته‌ها و رسانه‌های تصویری طرح گردیده، مورد انتقاد قرار دادند. فمینیست‌های پسا-کولونیالیست که نامشان در بالا ذکر شد در نوشته‌های مختلف به مدل عرضه شده از زنان جهان سوم پرداخته‌اند. موهانتی (۱۹۹۲) راه‌هایی را مورد تحلیل قرار داده که در آن‌ها زنان جهان سوم به مثابه «یک واحد یگانه همگون می‌شوند». اسپیواک تحلیل‌هایی را که زنان جهان سوم را بعنوان «عقب مانده»، «تسلیم» و یا «سنتی» عرضه کرده‌اند زیر سؤال برده است (Spivak، ۱۹۸۷) و یا کبابی، بعنوان مثال، نوشته‌هایی را که زن جهان سوم را بعنوان یک موجود سکسی قابل دسترس و پاسخگو به نیازهای جنسی مردان اروپایی معرفی می‌کند و یا شخصیت پردازی‌های مشابه دیگری که در اروپا و آمریکا شمالی وجود دارد به نقد کشیده است (Kabbani، ۱۹۸۶).^(۴) فمینیست‌های پسا-کولونیالیست معتقدند که فمینیست‌های اولیه در کی‌قوم‌مدارانه (ethnocentric) از مدل توسعه و نقش زنان در آن دارند و دلیل این امر را باید در قبول بی‌اختیار و بی‌چون و چرای مدل‌های تکاملی پیشرفت در پارادایم‌های زنان در توسعه، دانست این یکی از نظرات غالب در رابطه با توسعه است که تکیه‌اش بر روی تقابل بین سنت و مدرنیته است و اگر این خط دنبال شود به همان درکی میرسد که در فرهنگ استعماری نسبت به توسعه وجود دارد. از آن پس، شماری از نویسندگان این عرصه را به گونه‌ای گسترش داده‌اند که شامل تمام گفت‌وگو (decourse) مدرنیستی گردد. چرا که علم و فلسفه مدرنیستی خود بعنوان عواملی دیده شده‌اند که مسئول ایجاد و دامن زدن به تمایز ناخوشایند بین جوامع «مدرن» و «سنتی» بوده‌اند.^(۵)

و اما هنوز موضوع محوری مطالعات پسا-کولونیالیستی - که بر پایه تقابل میان «خود» و «دیگران» استوار است و تفاوت‌های فرهنگی بین زن و مرد را نیز همین گونه توضیح می‌دهد، براساس یک تقابل صرف زبانی (linguistic) بنا شده است. از اینرو تقد‌های پسا-کولونیالیستی - حتی آنهایی که ادعا دارند تاریخ واقعی را، مورد نظر داشته‌اند. در محدوده تحلیل‌های سمبولیک و ادعاگونه باقی می‌مانند.

همانگونه که روابط اجتماعی تحت الشعاع علائم زبانی (Linguistic Signs) قرار گرفته و زیر چتر آن جا گرفته‌اند، مطالعات فمینیستی نیز از تأکید بر نابرابرهای جنسی و نژادپرستی اجتناب می‌کند و به ستایش رایج از درکی روی آورده‌اند که تکیه‌اش بر تفاوت‌های جنسی متأثر از عوامل محلی است. در حال حاضر یک احترام دور از انتظار نسبت به نسبیست فرهنگی (cultural relativism) و یک حساسیت نسبت به تفاوت‌های فرهنگی - که غالباً خود را بعنوان ناسیونالیسم‌های فرهنگی عرضه می‌کنند - بر تمامی پروژه‌های مطالعاتی درباره‌ی جنسیت سایه انداخته است. از آنجا که روابط اجتماعی تحت الشعاع علائم زبانی قرار گرفته و بعنوان زیر رابطه آن مطرح می‌گردد، برای آکادمیک‌های فمینیست بسیار دشوار شده است که بتوانند در رابطه با اساسی‌ترین سئوال‌های سیاسی و اقتصادی موضعی اختیار کنند. به همین سبب، این روزها مسائلی از قبیل خشونت‌های خانوادگی که از طریق باورهای فرهنگی هر جامعه تفسیر می‌شود، فقر در حال گسترش، ترک کشورها و مهاجرت، خانواده‌هایی که بدلیل جهانی شدن (globalization) توسط زنان سرپرستی میشود، احیای دوباره ساتی [ati] زنده سوزاندن زنان بیوه پس از مرگ همسرانشان] در مناطقی از هندوستان، اثر نابرابر سیاست‌های تعدیل ساختاری (Structural Adjustments) بر روی زنان و یا نسخ و زیر پا گذاشتن حقوق مدنی زنان در پاکستان و افغانستان بندرت در جمع‌های آکادمیک مطرح می‌شود. بنابر این، اکنون وقت مناسبی است که به بررسی همه جانبه و دقیق این چرخش فرهنگی و زبانی در مطالعات زنان و جنسیت بپردازیم و دریابیم

این نگاه شیفتگان خود را کج‌ها کرده است.

یک بررسی تاریخی از روابط میان فمینیسم، کولونیالیسم و ناسیونالیسم نشان می‌دهد که در قرن‌ی که گذشت موضوعات و مباحثات مشابهی در سراسر جهان بازتاب داشته است. هر یک از مواضعی که ما در تئنگاری‌های ایرلند، هندوستان، کردستان و فنلاند به آن‌ها استناد کرده‌ایم بر زمینه یک تمایل خاص نسبت به اندیشه ناسیونالیستی پیاده شده‌اند. این مواضع همگی در ارتباط با مبارزات ضد کولونیالیستی بوده‌اند، اما، درباره‌ی جنسیت، مسائل طبقاتی و استراتژی‌های مقابله با کولونیالیسم دیدگاه‌های متفاوتی را به نمایش گذاشته‌اند. جهت و نتیجه این مباحثات حداقل هشدار است برای ما که «تاریخ خود را تکرار می‌کند، نخستین بار به شکل یک تراژدی و بار دوم بصورت کمدی» (مارکس ۱۸۹۶:۳). این هشدار در حین حال بما یاری خواهد داد تا پرده غنی و رنگین تاریخ زنان تحت استعمار را دوباره بکشایم و آن را در متن روابط اجتماعی، سیاسی و اقتصادی‌ای جای دهیم که مبارزات و زندگی آنان را در برگرفته است.

اگر تاریخ کولونیالیسم و ناسیونالیسم فقط بعنوان یک تقابل سمبولیک بین غرب و بقیه‌ی جهان دیده شود، سبب خواهد شد که ما هر گونه تفاوت ممکن میان جنبش‌های گوناگون استقلال‌طلبانه ملّی که در مستعمرات قبلی شکل گرفته‌اند را نادیده بگیریم و از صحنه معز گردانیم (احمد، ۱۹۹۲). بهمین دلیل، جنبش‌های رهایی‌بخش ملّی، که با جنبش‌های ملّی‌گرای فاقد آگاهی طبقاتی و آگاهی جنسی فرق دارند، عموماً درون یک مفهوم همه‌گیر و نادقیق از ناسیونالیسم ذوب شده‌اند. این امر تا اندازه‌ای به دلیل چرخش بررسی‌های پسا-کولونیالیسم پسا-استراکچرالیسم به سمت مطالعات زبانی (linguistics) است، که تمام تاریخ عملی و اجتماعی جنبش‌های ضد استعماری را در یک مدل خودباورانه زبانی جذب کرده است. ملّی که بیش از آنکه به ارزیابی‌های عمیق جریان‌های در حال تغییر تاریخ نگاری ضد استعماری التفات داشته باشد به تضادهای دو گانه‌ی سوسر (Soussure) نزدیک است.

شگفت اینک، خواندن تاریخ‌های خاص جنبش‌های ضد استعماری با لنز سمبولیک «خود» و «دیگران» منجر به این گردیده که تمام تفاوت‌ها و برداشتهای مربوط به «هویت» تقریباً به یک نگاه دیده شوند و همسان تلقی گردند (ابرت، 1996). نگرش بالا چنین فرض می‌کند که تمام قدرت هژمونیک از غرب برمی‌خیزد و در نتیجه تمامی تقسیمات طبقاتی و جنسی و رسوم دوران پیش از استعمار مناطق مستعمره بخصوص مناطق آسیایی نادیده گرفته می‌شود.

در کتاب ناسیونالیسم‌ها و هویت‌های جنسی (پارکر، ۱۹۹۲، Nationalism and Sexualities) نقش برجسته‌ی جنبش‌ها و نقاط عطف گوناگون ملّی به سطحی تقلیل یافته که در آن فقط به وجه عمومی این جنبش‌های پرداخته شده است. ادعای این تحلیل‌ها این است که گویا پرداختن به هویت‌های مورد تأیید ملّی همانا پرداختن به مسئله جنسیت نیز هست. در این کتاب، رابطه متقابل میان بورژوازی ملّی و تابعیت زنان که بوسیله قوانین حقوقی و نوشته‌های ادبی مطرح شده است مورد بررسی و موشکافی قرار گرفته است ولی ارتباطات مشخص میان جنبش‌های مختلف ملّی و مسئله مالکیت و روابط تولیدی به گونه‌ای که به درون طبقه و امپریالیسم کشیده شده باشد نادیده گرفته شده‌اند. بعلاوه، انواع مختلف جنبش‌های ملّی به زیر چتر تعریف‌های بیش از حد عمومی نویسندگان درباره ناسیونالیسم رفته‌اند، همانگونه که، پروژه‌های مختلف راجع به جنسیت نیز زیر یک تعریف واحد به یکدیگر فشرده شده‌اند. «ناسیونالیسم‌های فمینیستی»، کتاب دیگری که اخیراً منتشر شده است (West ۱۹۹۷) نه تنها تمام پروژه‌های ناسیونالیستی را برابر با یکدیگر می‌بیند بلکه سیاست‌های پیرامون فمینیسم را با درک «جنسیت» یکی می‌داند. چون تمام پدیده‌های اجتماعی در دنیا طبعاً به «جنسیت» اشاره دارند، آن جنبش‌هایی که باز آفرینی نقش‌های سنتی برای زنان را طرح می‌کنند با جنبش‌هایی که تغییر اجتماعی برابری خواهانه (که قبلاً از آن‌ها بنام «فمینیست» یاد شده) را مطرح می‌سازند یکسان ارزیابی شده‌اند. برای مثال، سازمانهای زنان فلسطینی در کنار جنبش اینکاتای آفریقای جنوبی گذاشته شده‌اند برای آنکه هر دو ناسیونالیسم را از بعد جنسیت درک کرده‌اند.

تقلیل بحث‌های پیچیده و تمرکز صرف روی محورهای اساسی راه را برای دیدن جهت‌گیری‌های مشخص سیاسی جنبش‌های ناسیونالیستی و تبیین هویت ملّی آنان می‌بندد و این جنبش‌ها را از پهنه گسترده‌تر اجتماعی و اقتصادی‌شان بطور کامل جدا ساخته و ارتباطشان را قطع می‌کند. بنابر این، تفاوت‌های موجود میان جنبش‌های ناسیونالیستی و جنبش‌های آزادیخواهانه ملّی از نقطه نظر روابط طبقاتی و نقش اجتماعی زنان و مردان کاملاً نادیده گرفته می‌شود. در حقیقت، بسیاری از پدیده‌های شاخص اقتصادی، طبقاتی، سیاسی و جنسی کشورهای گوناگون جهان سوم در تحلیل‌های ذکر شده در بالا نادیده گرفته شده است (سنگری ۱۹۸۷، Sangari). در این تحلیل‌ها هم مفهوم «ناسیونالیسم» و هم «فمینیسم» آنقدر گسترده و وسیع تعریف شده‌اند که اجازه داده شده که هر گونه جنبشی که به هویت فرهنگی و یا تفاوت‌های جنسی پرداخته است فمینیست و ناسیونالیست قلمداد شود.

در یک روایت تازه‌تر و پیچیده‌تر از بررسی‌های پسا – کولونیالیستی، زنان، دهقانان و طبقه کارگر به عنوان دیگر دیگری، «the other» of «the other» دیده شده‌اند، بعنوان اجزای پراکنده ملیت پسا – کولونیالیست. پارتا چترجی (Partha Chatterjee) در کتاب خود موسوم به ناسیونالیسم و اجزای آن، می‌گوید که پر قدرت‌ترین و در عین حال خلاق‌ترین نتایج پندار ناسیونالیستی در آسیا و آفریقا نه براساس «هویت» خود آنها، بلکه بیشتر بر تفاوتشان با انواع جوامع ملی که بوسیله غرب ترویج شده‌اند استوار است. از اینرو، با نفوذترین و بجهت تاریخی برجسته‌ترین پروژه تمام ناسیونالیسم‌های ضد استعماری، بوجود آوردن یک فرهنگ ملی مدرن است که غربی نباشد؛ نکته‌ای که ظاهراً در تمام روایت‌های جنبش‌های استقلال‌طلبانه فروموش شده است. چارچوب اساسی در کار پارتاچترجی، که در ساختار بقیه کارهای او نیز بکار میرود، همانا تکیه روی «خود» در تقابل با «دیگران» است که شباهت بسیاری به تفسیر ادوارد سعید دارد که رویارویی بین «استعمار» و «استعمار زده را مطرح میسازد. عمده مفاهیم بکار رفته در کارهای چترجی از جمله «گفتن‌های ثانوی» (Derivative discourse)، «گروه‌های بومی» و «اجزای ملت» همه از همین تضاد دو گانه متأثر هستند. براساس این نظریه، چون این تضاد فراگیر است، تبعه مستعمره تماماً ساخته و پرداخته این تضاد تلقی میشود انگار که هیچ قدرت مستقلی ندارد و فقط توانایی این را دارد که بعنوان گفتن‌های ثانوی غرب مطرح گردد.

هممانی بنرجی (Himani Bannerji) در فصل خود در کتاب حاضر بنام «ملت پیگمالیون» (Pygmalion Nation) به بررسی نقادانه کار چترجی، بعنوان یک مجموعه نوشته‌ی اساسی پست – کولونیالیستی درباره جنسیت و ناسیونالیسم جهان سوم، می‌پردازد و آنرا در زمره جریان‌های می‌شمرد که به ناسیونالیسم‌های تنگ‌نظر، متعصب و اقتدارگر در هندوستان متمایل اند. (الف) او نشان می‌دهد که چگونه این ناسیونالیسم‌های غیر لیبرال و به لحاظ فرهنگی احیا شده از حضور همزمان سرمایه‌داری جهانی شده و زوال دولتهای ملی در عرصه اقتصاد جهانی حاصل شده‌اند. همانگونه که ناسیونالیسم‌های غیر مذهبی، لیبرال و یا حتی سوسیالیست – با سیاستهای اقتصادی پیشین جایگزینی واردات، (Import substit) – جای خود را به حامیان «تجارت آزاد» داده‌اند، ادعاها و شعارهای ناسیونالیستی نیز به هیأت دفاع از فرهنگ سنتی‌ای در آمده‌اند که شامل قواعد و دستورات اخلاق مذهبی ضد فمینیستی و ضد برابری خواهی می‌باشد.

نقطه عزیمت تحلیل بنرجی چنین است: مسأله‌ی ناسیونالیسم و جنسیت در کشورهای مستعمره قبلی باید از پذیرش این نکته آغاز شود که سه نوع مشخص ناسیونالیسم پروسه ضد استعماری را هویت بخشیده‌اند. دو تا از این دیدگاهها، به نقد عقاید و عملکردهای موجود در رابطه با مالکیت خصوصی نبرداخته‌اند. پایه‌های اصلی اجتماعی این جریانها را، که بنرجی آنها را «احیاکننده» یا «ناسیونالیستهای لیبرال» می‌نامد، باید در خرده بورژوازی و طبقات مرفه یافت. جریان اول باعث ظهور دولتهای اقتدارگرایی گردید که سنت‌های گذشته را احیا و تحکیم می‌کردند و جریان دوم به پیدایش دموکراسی‌های لیبرالی انجامید. نوع سوم ناسیونالیسم ضد استعماری، جنبش‌های راهب‌ی بخش ملّی بودند که اکنون در سردرگمی بسر می‌برند. در حقیقت، بنرجی این طبقه‌بندی (typology) را از آن رو به کار می‌گیرند که حذف بررسی روابط اجتماعی از مطالعات پسا – کولونیالیستی را به نقد بکشند. او نشان می‌دهد چگونه حذف روابط اجتماعی در کارهای پارتاچترجی در خدمت تثبیت ناسیونالیسم احیاگر و رفرمیست قرار می‌گیرد. ناسیونالیسمی که فقط به بازسازی مجدد سنتهای فرهنگی گذشته می‌پردازد و غافل است از اینکه تا چه حد این سنتها، پدرسالارانه و ناعدلانه و نابرابر هستند. علاوه بر نکات ذکر شده در بالا، چنین ناسیونالیسم محدودی اکنون تبدیل به یک مدل برای انواع ناسیونالیسم‌های ضدکولونیالیستی شده‌اند که بطور آشکار در کارهای چترجی و بطور تلویحی در کارهای دیگران که تحت تأثیر او هستند دیده میشود. از اینرو، چترجی جریانهای ناسیونال – لیبرال و آزادیخواه ملّی را جریانهای تقلیدی و تأثیر گرفته از غرب می‌داند. برای نویسندگانی که چترجی را دنبال کرده‌اند این جریانها وجود خارجی ندارند. به دلایل مشابه، بنرجی، تحلیل دپیش چاکرا (Dipesh Chakra) را در مورد مسأله‌ی زنان در کولونیالیسم بنگالی مورد نقد قرار می‌دهد بخصوص از زاویه‌ی اولویتی که او به رابطه بین استعمار و ضداستعمار می‌دهد. این چهارچوب تنوریک به او اجازه میدهد که تعبیری رمانتیک از روابط بین زن و مرد در دوران پیش از کولونیالیسم داشته باشد. این تاریخ بازمینی شده (revisionist) بازیکران افسانه‌ای آن، رمانتیک کردن روابط بین زن و مرد و روابط طبقاتی و کاستی و اثرات منفی‌ای که بر روی زنان و کاست‌های فرودست جامعه بر جای می‌نهد به روشنی در نقد بنرجی در این کتاب دیده می‌شوند.

نمونه‌ی اخیر دیگر از ممویت دادن بیش از حد تحلیل پسا – کولونیالیستی را میتوان در بحث آشیش ناندی (Ashish Nandy) سراغ گرفت که به بررسی Sati یا کشتن زن پس از مرگ همسرش در دیورالا (Deorala) در ایالت راجستان هندوستان در سال ۱۹۸۷ پرداخته است. ناندی از احیای دوباره این سنت توسط مردم راج پوت که یک جامعه سنتی حاشیه‌ای است دفاع می‌کند و آن را بیان مقاومت آنان در مقابل تجاوز و نفوذ تدریجی فرهنگ مدرن استعماری طبقات متوسط شهری می‌داند. در اینجا،

ناندی مفهوم سنت بومی را با عادات پدرسالارانه کاست‌های بالا دست (upper castes) یکی دانسته و این سؤال را که چنین مقاومتی در برابر فرهنگ مدرن شهری چه نوع سیاستی را ترویج و تشویق می‌کند بکلی نادیده می‌گیرد. (۱۹۹۶، ناندی)^(۹). با چنین منطقی، نه‌ها پدرسالارانه و یا فئودل ممکن است بعنوان نهادهای مقاومت در مقابل فرهنگ مدرن گرا تلقی گردد و تمام فرهنگهای مدرن گرا و پروژه‌های اصلاح اجتماعی با کولونیالیزم یکی انگاشته شوند.

اما چکراورتی (Uma Chakrarty) در «همسری، بیوه‌گی و زن» در تقابل با یک چنین برداشت رمانتیکی از نقش‌ها و هویت‌های زنانه و مردانه‌ی دوران پیش از استعمار که در کارهای ناندی، چترجی و چکراورتی دیده می‌شوند هشدار می‌دهد. او یک کاسه کردن و تحکیم قدرت آیین، قدرت زمینداران و قدرت سیاسی توسط براهمان‌های چیتپاوان (chitpavan Brahmins) در دوران پیش از استعمار قرن هفدهم در ماهاشترای هندوستان (هندوستان غربی فعلی) را موضوع بررسی خود قرار داده است. (ب) دادن امتیازات ویژه به براهمان‌ها از طریق قوانین و سیاستهای دولت پشوا (Peshva) و نیز زیر فشار قراردادن کاستهای دیگر بخصوص ماهارها (Mahars) صورت می‌گرفت. اقتیاد کاست‌های دیگر بوسیله کاست براهمان‌ها به طور اساسی بسنگی به تثبیت قواعد براهمانی داشت، قواعدی که مبنای آن بر تنظیم و تعیین پاکدامنی و وفاداری زنان نهاده شده بود. تا حدی که نهایتاً سنجش خلوص خون یک کاست به درجه کنترل زنان بر رفتار جنسی‌شان (Sexuality) ربط داده میشد و از آن طریق موقعیت اجتماعی یک کاست تعیین می‌گردید. در این دوره، ازجواب زودرس برای دختران از طریق دولت تحمیل و کنترل میشد. زنان کاست‌های بالا که روابط نامشروع داشتند زندانی میشدند، برخی از بیوه‌گانی که به ناپاکدامنی شناخته می‌شدند به بردگی تنبیهی و اعمال شاقه محکوم میشدند، و تمام زنان بیوه متعلق به کاست برتر هم بوسیله دولت و هم جامعه پیرامونی خود مجبور می‌گردیدند که موهای سر خود را کاملاً بتراشند. چکراورتی که به تنظیم و نمونه‌برداری از این موارد پرداخته است در عین حال بطور آشکار دیدگاههای پسا – کولونیالیستی نسبت به روابط خویشاوندی در هندوستان را رد می‌کند، دیدگاههایی همچون نظرات نیکولاس درکس (Nichols Dirks) و رونالد ایندن (Ronald Inden) که از تعبیرهای براهمانی نسبت به روابط خویشاوندی حمایت می‌کنند و فروموش می‌کنند که فرمانروایان دوران پیش از استعمار محدوده تحت حکمرانی خود را چگونه اداره میکردند.

جریانهای آزادیخواهانه ملّی، در مقایسه با جریانهای ناسیونالیستی، به مفاهیم غربی همچون عدالت، برابری و پیشرفت نظر داشته و اتکا کرده‌اند و درست بهمین دلیل غالباً توسط نویسندگان پسا – استراکچرالیست و پسا – کولونیالیست جدید نادیده گرفته شده‌اند. این گروه نویسندگان ایده‌های مجردی چون عقلانیت، مساوات و برابری را نه مفاهیمی فراگیر بلکه تولیدات جنبش روشنگری اروپا و یک از زمینه‌های بنیادی کولونیالیزم می‌دانند. در اینجا نه تنها ناسیونالیسم بلکه «فرهنگ» روشنگری نیز غالباً به گونه‌ای بیش از حد تعمیم یافته و ذات گرایانه درک شده و از آن بعنوان شاخصه‌های هویت فرهنگی اروپای سلطه گر یاد شده است. برای اینان، ریشه‌های گلوبنالیزم نه در نیاز به مواد خام ارزان و بازارهای مرتبط با یک سرمایه‌داری توسعه گر بلکه در این فرهنگ است. مفاهیمی همچون «مدرنیته»، «روشنگری»، «عقل» و «اروپا» با هم قاطی شده و بعنوان استعاره‌هایی مترادف یکدیگر عرضه می‌گردند، چنانکه هر یک بگونه‌ای ناخالصانه و زیرکانه بجای دیگری بکار برده می‌شوند.

و اما، همانگونه که جاسودارباگچی (Jasodora Bagchi) اخیراً اشاره کرده است، دوران روشنگری که در متون پسا – استراکچرالیستی به آن با دیدی نقادانه نگاه می‌شود باید حداقل به دو عصر تقسیم شود. عصر اول، دوره انقلاب فرانسه و دوره بلافاصله پیش از آن را در برمی‌گیرد در حالیکه دوره دوم دوره واکنش‌ها بر علیه آن است که نیمه اول قرن نوزدهم را می‌پوشاند. بگچی بر این اعتقاد است که انحصارگری قومی اروپا (ethnic exclusiveness) محصول عصر اول نیست، بلکه عقب نشینی از خردگرایی (rationalism) در بحثهای رمانتیک مربوط به خون و خویشاوندی در عصر دوم است که ترجمان نژادپرستی رو به فرونی اروپایی بود و به یک کاسه شدن آن منجر گردید. این عقب‌نشینی روشنفکرانه از خردگرایی منجر به شکل‌یابی یک جریان محافظه کارانه گردید که بر علیه سیاستهایی از دوره‌ی نخست که ظرفیت تغییر و دگرگونی داشتند در خود اروپا بر خاست (بگچی، ۴-۱۹۹۶ Bagchi، بنرجی، ۴۲-۱۹۹۷، Bannerji).

در نقد دیدگاههای پسا – استراکچرالیستی و پسا – کولونیالیستی نسبت به جنسیت و ناسیونالیسم، ما بهیچوجه این واقعیت را انکار نمی‌کنیم که نژادپرستی به پروژه کولونیالیسم ربط داشت و یا عقاید خود محور بینانه بر فرهنگ اروپا و امریکای شمالی غلبه داشت. ما بر آنیم که دیدگاهی که بر اساس گفتن استعماری است و اشکال درونی تقسیمات طبقاتی و جنسی را در جوامع مستعمره نادیده می‌گیرد، ناکافی و غالباً گیج کننده است. به یقین، تلاش پروژه سیاسی کولونیالیسم بر این بود که فرهنگ شکل‌های لیبرال مدرنیته اروپایی را در غالب نقاط جهان بسط دهد و از آن طریق اقتصاد وابسته سرمایه‌داری را بگستراند. اما هنوز، تحلیل‌هایی که به جنبشهایی گوناگون ضد استعماری برای استقلال

ملی و جایگاه مسأله‌ی زن در آنها می‌پردازند قطعاً به چارچوب تحلیلی پیچیده‌تری نیاز دارند و نمی‌توانند خود را به عقاید بیش از حد ساده‌نگرانه‌ای همچون تقابل عمومی فرهنگ امپریالیستی اروپایی با بقیه دنیا تقلیل دهد. زنان در جوامع گوناگون استعماری موقعیتهای متفاوتی را اشغال می‌کردند که نتیجه مشترک عوامل متعددی همچون لایه‌های تاریخی نابرابری جنسی، طبقاتی و سیستمهای بومی لایه‌بندی اجتماعی و در همین حال کولونیالیسم بود. تمامی این اشکال نابرابری حول روابط و مفاهیم مالکیت و اخلاق شکل گرفته‌اند.

ما امیدواریم که بتوانیم در این کتاب بر موقعیت سیاسی و نقش کارگزاری چند لایه‌ی طبقه، جنسیت و ناسیونالیسم در پرتو رابطه‌اشان با عملکرد مالکیت و اخلاق روشنائی بیاندازیم. ما رابطه بین جنسیت، ناسیونالیسم و طبقه را بطریقی دیالکتیک مورد تحلیل قرار می‌دهیم و تأکیدمان بر عمل متقابل میان روابط عمومی اجتماعی و اقتصادی است که ویژه‌گی رویارویی میان امپریالیسم، کولونیالیسم و جنسیت را بر بستر تاریخی خاص هر یک از جنبش‌های ضد استعماری تعیین می‌کند. برای درک روابط میان جنسیت و ناسیونالیسم از یک منظر اجتماعی، از یک سو تفاوتیهای که زنان متخاصم استعماری-ز جامعه استعمارگر و جامعه مستعمره را از هم جدا می‌کند و از سوی دیگر نابرابریهای مشابهی که هر دو طرف به جهت حضور روابط طبقاتی و پدرسالارانه تجربه کرده‌اند مورد بررسی قرار میگیرند.

شباهت‌ها و تفاوتیهای میان «غرب» و «شرق»

در حال حاضر، فمینیست‌های پسا- استراکچرالیست تفاوتیهای فرهنگی محلی و در ابعاد کوچک را مورد تأکید قرار می‌دهند و آن را پیش شرط مندولوژیکی می‌دانند که فقط از آن طریق میتوان هویت‌های جنسی گوناگون را در جوامع متفاوت درک کرد. و اما در حالی که «تفاوت» زیانسانانه به مرتبه یک پرنسب فرآگیر ارتقا داده می‌شود جلوه‌های مهم تاریخ استعماری اروپا در آسیا از نظرهای پنهان می‌ماند. تشابه اشکال اجتماعی سیستم‌های گروه‌بندی جنسیت، طبقه و موقعیت که در دوران قبل از استعمار در اروپا و آسیا گسترده بود بعنوان یک صفت بارز از صحنه محو میشود. همگونی عمومی زیادی در روابط مالکیت، وراثت، ازدواج و طلاق در مناطق ذکر شده در بالا وجود داشت که به دوران روابط فئودالی در هر قاره مربوط میشد. این روابط نوین بر طبیعت خصوصی حوزه خانواده (زارتسکی، ۱۹۷۶، Zaretsky) تأکید داشتند و آن را در کنار سیاست و محیط کار اجتماعی متمیزه شده قرار می‌دادند. چون در اروپا و آسیا بسیاری از روابط حاکم بر جنسیت مشترک بوده و به روابط طبقاتی، موروثی و موقعیت اجتماعی که از طریق پدر و خانواده پدری تبیین میشد مربوط بود، ما موارد مورد مطالعه خود را از این مناطق برگزیده‌ایم و آفریقا و آمریکای شمالی را کنار گذاشته‌ایم چرا که در بعضی موارد، سلسله مراتب جنسیتی و طبقاتی از طریق اعمال و رسوم استعماری معرفی شده‌اند^(۴).

هم در آسیا و هم در اروپا، مردان و زنان به موجب قوانین وراثت و ازدواج از حقوق متفاوت در عرصه مالکیت برخوردار بودند. با این وصف، خانواده‌های برگزیده از نهادها و رسوم گوناگون اجتماعی بهره جست و سعی می‌کردند امتیازات طبقاتی دختران و همچنین پسران خود را حفظ کنند. این نهادها عبارت بودند از: الگوهای وراثت از طریق خانواده پدری، واگذار نمودن بخشی از دارایی خانوادگی به دختر بعنوان جهیزیه، ازدواج با خانواده هم‌ردیف یا از طبقه برتر (hypergamy) ازدواج‌های فامیلی (ous-isogam)، کنترل کردن انتخاب همسر، هم برای مردان و هم زنان، و جدا کردن فیزیکی یا سمبولیک زنان به طرق گوناگون (گودی ۱۹۷۶، Goudy). ارزشهای سمبولیک شرف و حیا از طریق یکی دانستن شهرت يك خانواده با درجه عفت زنان به تنظیم اخلاقی تمایلات و خواسته‌های جنسی مربوط میشدند و این نمونه‌ها در بسیاری از جوامع اروپا، آسیایی (Eurasian Societies) دیده میشد (بنرجی ۱۹۹۵، Banerji). این زمینه‌ها بشکل قوانین مکتوب و سنتهای شفاهی گوناگون تدوین شده و به بخشی از میراث فرهنگی تبدیل گردیدند و قسمتهای برگزیده‌ای از آنها در انواع گوناگون ناسیونالیسم‌های ضد امپریالیستی جلوه یافته و بازسازی شدند. بعلاوه، در مواردی پروژه‌های طبقاتی‌ای پیش از دوران استعمار وجود داشته که در آنها روابط مالکیت و نابرابری‌های جنسی - گرچه نه همیشه بعنوان فردگرایی انحصاری - قبل از ارتباط کولونیالیستی به نرم‌های جامعه تبدیل شده بودند.

گرچه تمام جوامع اروپا - آسیایی دارای ساختارهای اجتماعی‌ای بودند که امتیازات طبقاتی دختران و پسرانشان را حفظ می‌کرد، طبیعت چنین روابطی در مورد مردان و زنان متفاوت بود^(۵). در حالی که روابط طبقاتی یک مرد بستگی به روابط مالکیت داشت روابط مالکیت زنان از طریق ارتباط جنسی آنان نسبت به مردان یا دارایی یا بدون دارایی تبیین می‌شد. تمایزات بین مادران و زنان محترم و ارجمند، که در نقطه مقابل صیغه‌ها، معشوقه‌ها و فاحشه‌ها بودند، هم روابط عملی و هم روابط سمبولیک موقعیت اجتماعی و وابستگی بنده‌وار را بیان می‌کردند. این روابط بطور مشخص کاراکتر فامیلی و جنسی می‌یافتند و از آن طریق بود که حدود حقوق زنان در مورد ثروت و وراثت تعیین می‌شد. بنابر این، حقوق

زنان در رابطه با دارایی در تمام قسمتهای اروپا - آسیا از طریق نرم‌ها و سنت‌های آگاهانه یا ناآگاهانه مربوط به حرمت و اخلاق فامیلی تبیین می‌شد.

جودیت وایت‌هد (Judith Whitehead) در نوشته‌ای بنام «سنجش ارزش زنان: ادامه و تغییر در تنظیم اخلاقی فحشا در مدرّس، ۱۹۴۷ - ۱۸۶۰» بطور خلاصه به شرح شباهتها و تفاوتیهای که بین طبقات ممتاز انگلیسی و هندی در رابطه با نظرات اجتماعی آنان در باره روابط جنسی خارج از چارچوب فامیلی و فحشا در هند جنوبی وجود داشت میپردازد. او در بررسی خود مفهوم ساختار عادت (habitus) را بکار میبرد که میتوان آن را به گونه زیر تعریف کرد: عادت بدنی بی‌اختیار مربوط به تمایزات جنسی و طبقاتی که بجهت تکرار شکل گرفته است. وایت‌هد به مدد این مفهوم نشان می‌دهد که چگونه قراردادهای براهمانی درباره «شرافت» و «نگ» به نظریات اصلاح نژادی (eugenicist) طبقه متوسط درباره فحشا و آنچه که طبیعی بودن و یا انحراف تلقی می‌گردد شباهت داشته است. در رابطه با سیاستهای مربوط به بدن، اگر زنان کاست ممتاز نگهدارنده سمبولیک یا کادمانی خانواده و کاست خود بودند در عین حال بمتابه افراد پاک و بهداشتی معرفی شدند. این در تقابل با تعریف از فاحشه است که بالقوه به عنوان فردی مریض و دارای انحراف جنسی شناخته میشود که در گنگتمان و رویه ناسیونالیستی که در حال پیدایش بود دیده می‌شود. چون این دوره، دوره گذار از دوران استعماری به دوران پس از استعمار در هندوستان است، «وایت‌هد» در عین حال دیدگاههای پسا- کولونیالیستی درباره مسأله‌ی دیوداسی (Devadasi) را به نقد می‌کشد- او می‌گوید، این دیدگاهها با ناپدید گرفتن نرم‌های اجتماعی و اشکال مالکیت و آداب و رسوم جاری جامعه‌ی بومی، نهاد وقف کردن زنان به خدمت در پرستشگاهها را ایده آلیز می‌کنند. قبل از قرن هجدهم بخش اندکی از زنان که در رقص کلاسیک تعلیم دیده بودند بعنوان خدمتکاران معابد به ازدواج خدایان (déities) در می‌آمدند و از اینرو و بطور حاشیه‌ای از یک فضای اجتماعی مناسب بنبغ خودبیرخوردار بودند. اما، در اواخر دوران پیش استعماری و همینطور دوران استعماری اولیه و بعدی، موقعیت اجتماعی این زنان شاهد افول شده و آنها دارایی و استقلال خود را از دست دادند تا جایی که نهایتاً حضور اجتماعی‌شان جرم تلقی شد.

وایت‌هد هم‌گرایی میان میسیونرهای دوران ویکتوریایی، کارگزاران اداری، ناسیونالیستهای لیبرال - مدرنیست و کسانی که خواهان رفم اجتماعی در این دوره بودند را به تصویر می‌کشد. به رغم تفاوت‌های بسیار در میان آنها، شباهت‌های رفتاری هر گروه بیانگر تجدید نظر آنها در نظرات زیر بنایی درباره‌ی شرف و شرم بود. تا حدی که یک ایده‌آل جدید از یک شهروند زن تعریف شد که بیشتر برخاسته از الگوهای ارثی پدرسالارانه و تصویرهای قوی مادرانه بود. بنابر این، فرم خاصی از پدر سالاری بشکلی نو و مدرنیستی در هندوستان بازسازی شد و توانست ساختار اساسی خود را که بر پایه شرف، ننگ، دارایی و اخلاق جاری جامعه بود حفظ کند. در سطح عرف حقوقی، بسیاری از کارگزاران استعماری همچون مین (Maine) و لیال (Lyall) تشخیص دادند که بطور کلی شباهت‌هایی در قانون مدنی و خانگی درباره موضوعات فامیلی در جوامع اروپایی و آسیایی وجود دارد. با این وصف، در سطح لفاظی، دیگر نویسندگان به روی سنت‌گرایی فرضی آسیا هم‌چنان تأکید داشتند^(۶). با تأکید بر رویه‌های پدرسالارانه مختلفی از قبیل تحت فشار قراردادن پای زنان در چین شمالی، زک انداز آن کوچک بمانند، زنده بگور کردن زن پس از مرگ شوهر در هندوستان، حجاب در خاور میانه و بطور کلی جدا ساختن و در انزوا قرار دادن زنان در آسیا، ارائه تصویری از یک آسیای سنت‌گر در اروپا به امری عادی تبدیل شد- با به عقب راندن سمبولیک جوامع خاور میانه، آسیای جنوبی و آسیای شرقی به فضایی از تکامل بشری که میان «بربریت» و «تمدن» قرار دارد حضور ادامه یابنده نیروهای استعماری در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم توجیه می‌شد. بنابر این، پروژه استعماری در معرفی خود بطور پدرمآبانه ادعا دارد که فرزند استعمار را به حد تمدنی برساند که اروپا (و زنان اروپایی) به آن رسیده‌اند. در برهه‌های متفاوتی از تاریخی استعماری، کارگزاران استعمار و ناسیونالیستها در مورد قواعد ناظر بر روابط بین زن و مرد و سنت‌های خانواده به مباحثه نشستند. در ادعاهای طرفین در مورد برتری فرهنگی و اخلاقی، تفاوتیهای میان آسیا و اروپا برجسته گردیدند در حالیکه شباهت‌هایشان در موارد ارث و میراث، ازدواج، طلاق و دارایی به فراموشی سپرده شد^(۷). این مناظره‌ها در حقیقت باعث گردید که روابط پدرسالارانه در هر دو قاره تحکیم گردد، چون هم برگزیدگان ناسیونالیست و هم کارگزاران استعماری نظر مردم را به جنبه‌ی حاد اخلاقی در رابطه با مسأله‌ی زنان جلب می‌کردند.

با این همه به این نکته مهم باید توجه داشت که بین ادعاهای استعماری از یک سو و اعمال استعماری از سوی دیگر فرق وجود داشت. از نظر کردار حقوقی، هم کارگزاران استعماری و هم برگزیدگان جامعه در کشورهای تحت استعمار نظرات مشابهی در مورد مسئله جنسیت و رفتار و آداب قابل قبول زنان در جامعه داشتند. بعلاوه، اعمال حقوقی استعماری در بسیاری موارد شکلهای اروپایی و بومی کنترل اجتماعی بر روی مسائل جنسی و تولید مثل را با هم ادغام می‌گردند. در حقیقت، نویسندگان اروپایی همچون شوپنهاور (Schopenhauer) و هررد (Herder) بشکل قابل توجهی نظرات

مشابهی در مورد زنانگی آسیایی با نویسندگان آسیایی احیاجری (revivalist) همچون بانکیمچاندا چترجی (Bankimchandra chatterjee) و دایاناند ساراسواتی (Daya nond Sarasurati) داشتند. برای تمام این نویسندگان، جای زنان بطور مشخص در محدوده خانه می‌باشد. با اینهمه، این تشابه نظرات بین نویسندگانِ محافظه‌کارِ قرن نوزده در قاره هیچگاه موضوع مطالعات پسا - کولونیالیستی قرار نگرفته است^(۹).

جنبهٔ دیگر استعمار که بخاطر تعصب زبانشناسانه مطالعات کنونی پسا - کولونیالیستی بطور کلی از صحنه پاک شده است اثرات اقتصادی استعمار بر روی روابط بین زن و مرد و شباهتها و تفاوت‌هایشان در تمایلات توسعه‌طلبانه سرمایه‌داری اروپایی در تمامی مناطق آسیا بوده است. در قرن نوزدهم، کولونیالیزم فقط یک ادعای محض نبود. مستعمره مناطقی بودند که میشد از آنها صنایع دستی و مواد اولیه را ارزان خریدو بعد بعنوان منبع نیروی کار ارزان از آنها استفاده کرد و آنها را به بازارهایی برای فروش محصولات اروپایی تبدیل نمود. این اعمال اقتصادی یکطرفه و تقسیم جهانی نیروی کار که به‌مراه آن وجود داشت از طریق مکانیزمهای سرمایه تجاری توسعه یافتند (کی ۱۹۷۵ Ray). تا اواخر قرن نوزدهم، حتی پس از اینکه بخش اعظم اروپای غربی صنعتی نشده بود، سرمایه تجاری شکل عمده فعالیت اقتصادی در مستعمرات بود. این مکانیزم‌ها شامل طاق‌های صادرات اروپا بود، که در رأس یک شبکه خرید و فروش، کنترل بر بازارهای روستایی و بین‌المللی را در انحصار داشت. این کنترل از طریق مجموعه‌ای از سیاستهای حمایتی، روابط با صاحبان قدرت محلی، ارتباطات اقتصادی میان مراکز انحصارات، بازرگانان ملی و روشهای پیش سرمایه‌داری تولید در مناطق روستایی اعمال میشد. چون سرمایه‌داری تجاری تغییری در عرصه‌ی تولید بوجود نمی‌آورد، اساساً از طریق یک رشته اشکال بردگی پیش استعماری و پدرسالارانه اجاره زمین و تولید روستایی معرفی میشد. تسلط این نوع سرمایه‌داری در بسیاری از مستعمره‌ها سبب شد که فرمهای مختلف روابط اجتماعی و انواع حکومت پیش سرمایه‌داری و پدرسالارانه - گرچه در شکل مسخ شده‌اش - بیشتر از اروپا یا آمریکای شمالی دوام آورد. بعلاوه، سیاستهای انحصاری گرمرگی که بوسیله اتاقهای بازرگانی به دولتهای استعماری تحمیل شد امکان صنعتی شدن را در مستعمره‌های آسیایی از میان برد. این سیاستها، سیستم‌های تولید محلی را بشدت تضعیف نمود و حتی گاهی روابط پیش سرمایه‌داری را شدت وحدت بخشید و توانست آن را در خدمت منطق انباشت در خارج قرار دهد (ری وری ۱۹۷۳ Ray:ری ۱۹۷۵ Ray). این اعمال غالباً مقررات پدرسالارانه مبتنی بر هویتهای جنسی را بخصوص در محیط‌های خانوادگی روستایی شدت بخشیدند. نیروی کار مجانی زنان فقیرتر غالباً در خدمت تقاضای رو به فزونی انباشت تجاری قرار میگرفت ولی تعبیری که از آن می‌شد آن را صرفاً به کار خانگی محدود می‌کرد.

در کنار فرار ثروت، آنچه که استعمار را در آسیا بطور مشخص ویژه‌گی می‌بخشید اشکال اقتصادی - اجتماعی عمومی حکمرانی بود. در اینجا میتوان به تثبیت اجاره زمین در سیستم فنودالی، تشدید استفاده از نیروی کار غیر آزاد و انواع بردگی و بیگاری اشاره کردکه ازطریق هم پیمانی استراتژیک با زمینداران ممتاز در مناطق روستایی انجام می‌پذیرفت. در حقیقت، مقررات نژادی اقدام‌های استعماری، تقابل میان تمدن و بربریت و دو گانه انگاری جسم / ذهن در تئوریهای نژادگرایانه، همگی به استثمار فوق‌العاده نیروی کار در مستعمره‌ها مربوط میشد که در عمل به کار بست برده‌داری، کار اجباری پیش خریده شده (indentured Labour) و بیگاری بمنظور پرداخت قروض رونق می‌داد. انکار حقوق شهروندی واسطه‌ای میشد میان دنیای تولید و آگاهی و این هر دو جایگاه حقوقی مردم تحت استعمار را بعنوان رعایای غیر آزاد و بدون حقوق تثبیت و منعکس می‌کردند.

در دوره حضور اروپا در آسیا، شکاف تاریخی میان اشکال تنظیم روابط اخلاقی دوران پیش استعماری و استعماری پیچیده بود. بسیاری از نمونه‌های لایه‌بندی و سیستم‌های پدرسالارانه پیش استعماری در دوران استعمار و پس از استعمار نیز ادامه یافتند. رعایا فقط از طریق گسست استعماری شکل نمی‌گرفتند بلکه تقسیم‌بندی‌های اجتماعی از جمله جنسیت، طبقه، کاست و قومیت، که همگی پیش از دوران استعمار هم وجود داشتند، در پیدایش آنها دخیل بودند. تفاوت‌هایی هم میان کشور های آسیایی که تحت نفوذ اقتصادی و سیاسی اروپا در آمدند وجود داشت. کشورهای پاکستان، هندوستان، بنگلادش جزایر فیلیپین، اندونزی، ویتنام، مالزی و سنگاپور که از اوایل قرن هیجدهم تا اواخر قرن نوزدهم تحت کنترل سیاسی مستقیم در آمدند هم بلحاظ اقتصادی و هم سیاسی، از طریق سرمایه‌داری تجاری، به مراکز سلطه‌گر وابسته بودند. اگر چه، منطق امپریالیسم در طی دهه‌های اول قرن بیستم تغییر کرد. در کشورهای ترکیه، ایران، عراق و سوریه کشورگشایی بطور مستقیم انجام نگرفت، بلکه این معالک از طریق صدور سرمایه مالی و حق سرپرستی دو گانه که بعنوان اهرمی سیاسی از جانب دولتهای استعمارگر اعمال میشد تحت سلطه اقتصادی در آمدند. چمن نیز بطور کامل و مستقیم تحت سلطه در نیامد. بر عوض، بوجود آمدن بنادر زیر پوش معاهده (ج) که پس از جنگهای تریاک بوسیله کشورهای اروپایی کنترل میشدند شرایط حضور سرمایه‌داری تجاری در خاک داخلی این کشورها و گسترش

تعلیمات غربی از طریق فعالیت میسونرهای آنها را آماده ساخت. بنابر این، اشکالی که روابط حاکمه و عملکردهای اقتصادی استعماری در سراسر قاره آسیا بخود میگرفت متفاوت بود ولی این تفاوت‌ها هم جایز شمرده میشد و هم بوسیلهٔ جهت‌گیری‌های داخلی سرمایه‌داری تجاری محدود میشد.

شهرزاد مجاب با تکیه بر مطالعات و تجارب گسترده خود در مورد جنبش زنان کرد بر این باور است که ناسیونالیسم گردی نهایتاً به سدی در برابر دموکراتیزه شدن روابط میان زنان و مردان تبدیل شده است. ناسیونالیسم ضد استعماری گرد ویژگی خاصی داشته و دارد و آن این است که این جنبش ناچار به مقابله با تعدادی ازدولتهای هژمونیک از جمله امپراطوری عثمانی در قرن نوزدهم، انگلیس، فرانسه، ترکیه، ایران و عراق بوده است. پس از جنگ جهانی اول، ایالات متحده آمریکا را نیز می‌توان به این لیست اضافه نمود. شاید بدلیل عدم وجود فضای باز سیاسی، ناسیونالیستهای گرد مجبور بودند که همزمان با مذهب، ناسیونالیسم ترک و حکومت عثمانی به مقابله برخیزند. پیکارهای ناسیونالیستهای گرد هم در قرن نوزدهم و هم در قرن بیستم امتیازات بسیاری به قبیله‌گرایی فنودالی داد. میراث تاریخی‌ای که حتی امروزه مشکلات بیشمارى را پیش پای سازمانهای زنان گرد قرار می‌دهد. مجاب با استفاده از منابع اولیه‌ای (Primary Sources)، که غالباً دست‌یابی به آنان مشکل است، روابط پیچیده‌ای که گروههای ملی‌گرای کرد با زنان، قبایل و دهقانان در سرزمین‌های مادری خود برقرار ساخته‌اند را به تصویر کشیده است. مجاب همچنین به این نکته اشاره دارد که ناسیونالیستهای کرد به پاک‌دامنی زنان و خاک آباء و اجدادی خود تعلقی عاطفی داشتند. زمانی که حزب دمکرات کردستان زنان را برای تحصیل فرا خواند آن را فداکاری برای «برادرانشان» عنوان کرد. سرکوب غیر معمول جنبش ناسیونالیستی کردستان شاید تا اندازه‌ای عدم وجود یک صدای قوی سوسیالیست فمینیستی را توضیح دهد. بعنوان مثال، حتی در سال ۱۹۹۲، پیشنهاد ارائه شده به مجلس کردستان (عراق) مبنی بر لغو چندمسری، حق وراثت برابر و حق طلاق برای زنان با رأی قاطع اکثریت رد شد. مجاب می‌نویسد: «شش سال حاکمیت قدرت منطقه‌ای کردستان جایگاه زنان را بعنوان مایملک ملت تأیید کرده است». این امر با تحمیل حجاب وجدانشانی (Segregation) زنان و مردان، که پدیدهٔ تازه‌ای در کردستان است، نشان داده شده است. چنانچه مجاب اشاره می‌کند: «آینده نشان خواهد داد که آیا فمینیستهای کردستان به جنبش ناسیونالیستی اجازه خواهند داد که بعنوان "نگهبان پدرسالاری" باقی بماند یا خیر».

مالکیت و ناسیونالیسم بمثابه عملکرد اجتماعی

علیرغم شالوده‌های سیاسی متفاوت، جنبش‌های ملی بورژوازی و خورده‌بورژوازی هم در اروپا و هم در مستعمره‌های آن، برای قالب‌ریزی مجدد رفتار جنسیتی، زندگی خانوادگی و نرم‌هایی جنسی درون یک مدل شهروندی ملّی به گونه‌ای مشابه ایدئولوژی حیثیت و نزاکت اخلاقی را مورد استفاده قرار داده‌اند. (موسه ۱۹۸۵، پارکرو دیگران ۱۹۹۲). دولت - ملت مدرن - هم از نوع استعماری و هم امپریالیستی - تحت تاثیر ایده‌های مالکیت خصوصی بود و این تا اندازه‌ای به این جهت بود که یکی از وظایف این دولت نظم بخشیدن به حدود و شروط تجارت بود و در نتیجه شکل بخشیدن به روابط کالایی که قلمرو ملی را در قبضه داشت (مک فرسون ۱۹۷۱ Mac Pherson) دولت - ملّتی که همراه با رشد سرمایه‌داری ظهور کرد بیانگر گسست با گذشته بود و وجه مشخص‌اش عبارت بود از تشکیل یک ملت بمثابه یک چشم‌انداز هم تراز و یکدست و برپایی قلمروی که به طور آرمانی هر وجب خاکش، از دور افتاده‌ترین تا مرکزی‌ترین نقاط، بوسیله قوانین حاکم بر قراردادها، سنجش‌ها و اشکال کالایی اداره میشود (اندرسون ۱۹۸۳ Anderson). این شکل تازه با قلمروهای فنودالی و سلسله‌های موروثی متفاوت بود. به این دلیل که این قلمروها مرزهای نامعین و خلل پذیرى داشتند که مشروعیت خود را از طریق تصرف و سیاستهای جنسی بدست می‌آوردند حال اینکه دولت - ملت‌های تازه مرزهای مشخصی داشتند که در آن محدوده مبادله‌ی دارایی، کالا و داد و ستد بازار میتوانست بطور قانونی صورت پذیرد.

اگر «جامعه‌ی پنداری» ملت این اختیار را به «مردم» داد که محدودهٔ خانه خود را مایملک خود ببندارند بنابر این قوانین و باورهای مربوط به مالکیت نیز در این‌گونه ادعاهای سرزمینی به شکل اساسی جای می‌گرفتند^(۱۰). مفهوم ملت، از اینرو، یک فضای مرزبندی شده را شامل می‌شد بعلاوه‌ی مردم آن و تمامی منابعی که در آن قلمرو موجود بود. در سطح تفکر روزمره، عقاید فردگرای انحصار طلب، ادعاهای مالکیت را به ایده‌های خیالی یک سرزمین ملی مربوط میکرد.

بعلاوه، ناسیونالیسم از مجرای ادعاهای آن نسبت به قدرت دولتی به عقاید کالایی شده‌ی سرزمین گره می‌خورد. دولت مشخص می‌کرد، کدام مناطق پاسداری شوند و کدام روابط قراردادی که تحت آن انتقال مالکیت میتواناد بطور قانونی انجام شود مورد استفاده قرار گیرد. مفاهیم مالکیت بنوبه خود از طریق تنظیم قانونی / اخلاقی مالکیت، شهروندی، ازدواج، خانواده و وراثت به گفتمان‌های هویت جنسی مربوط میشد. اینکه آیا زنان صاحب حقوق واقعی و یا رسمی در رابطه با مالکیت، وراثت و شهروندی خواهند شد یا نه موضوع مورد بحث در بسیاری از مناطقی بود که دوره استعمار زدایی را از سر

می‌گذراندند. بعلاوه، در بسیاری از کشورهای مستعمره از جمله هندوستان، تکنولوژیهای مدرن قدرت مانند سرشماری آماری جمعیت از طریق نمودارهایی همچون کاست، قبیله، مذهب و پیشه وارد سیستم‌های حکومتی رژیم‌هایی شدند که هم قدرت خودکامه داشتند و هم در حال حل و فصل روابط پیش سرمایه‌داری در مناطق روستایی بودند.

از قرن هفدهم تا بیستم میلادی، روابط کلاسی که وجود مشخصه مالکیت خصوصی و عقد قرار داد بودند در مناطق مستعمره از طریق شدت بخشیدن حق مالکیت خصوصی بر زمین، تجارتی کردن کشاورزی و مالیات پولی، تقویت، معرفی و یا تعدیل میشدند. در مناطقی که قوانین ناظر بر عقد قرار داد، مالکیت و روابط تجاری وجود داشت دستگاه اداری استعماری، این قوانین را بکار می‌گرفتند تا بتوانند دستگاه حاکم‌ای بنا سازد که هم شامل ضوابط قانونی و اخلاقی فنودال – روستایی و هم کاپیتالیستی باشد.

جنبش‌های آزادیخواهانه ملی، ناسیونالیسم‌های ضد استعماری لیبرال و ناسیونالیسم‌های احیاگر در سراسر دنیای مستعمره، ما شاهد شماری از پاسخ‌های ملی به استعمار، استعار نو و امپریالیسم بوده و هستیم. جنبش‌های گوناگون استقلال طلبانه ملی هم بجهت چگونگی تعبیر از گذشته‌ی پیش استعماری و هم به دلیل نگرش نسبت به قالبی که ملت در حال شکل‌گیری در آینده باید به خود بگیرد با هم تفاوت داشتند. آن جنبش‌های ضد امپریالیستی که تقاضاهای دهقانان، طبقه کارگر و زنان را در مجموعه خواسته‌های خود گنجانند با جنبش‌هایی که خواهان دوباره به قدرت نشاندن اشرافیت‌های و یا هنجاری‌های اخلاقی دوران پیش از استعمار بودند کاملاً تفاوت داشتند. هنگامی که به بررسی تاریخ جنبش‌های استقلال‌طلبانه از یک موضع تاریخ‌نگرانه می‌پردازیم یک شکاف مشخص میان ناسیونالیسم‌های بورژوایی ضد استعماری از یک سو و جنبش‌های رهایی ملی از دیگر سو خود را آشکار می‌سازد. در عرصه مالکیت و پذیرش معیارهای جامعه، جنبش‌های رهایی ملی تلاش می‌کردند که انتقاد از روابط مالکیت را – هم در چارچوب داخلی و هم در ارتباط با روابط اقتصادی بین کشور مستعمره و کشور استعمارگر – در برنامه‌های خود بگنجانند. اما ناسیونالیسم‌های ضد استعماری بورژوایی تمام ایده‌های مالکیت خصوصی و یا مالکیت فنودالی را می‌پذیرفتند و ادامه آن روابط را در دوران پس از استعمار ممکن می‌دیدند. همانگونه که به توضیح تفاوت بالا بین جنبش‌های رهایی ملی و ناسیونالیسم‌های ضد استعماری بورژوایی پرداختیم میتوان در میان ناسیونالیسم‌های ضد استعماری بورژوازی نیز تمایلات موجود را به دو گروه تفکیک نمود. گروه نخست را میتوان «ناسیونالیسم آزادیخواه» نامید که به بهبود موقعیت زنان با قبول پیش شرط‌های مربوط به ایده‌آلهای دولت سرمایه‌داری، حق رأی عمومی، مالکیت خصوصی، قانون عقد قرار داد و هدف پیشرفت اقتصادی پایبند بود. دومی را شاید بتوان «ناسیونالیسم احیاگر» نامید به این اعتبار که این خط ایده‌آلهای مدرنیته انوپراطزی و سرمایه‌داری را رد می‌کرد و سنت‌های پیش – استعماری (و غالباً فنودالی) را دوباره احیا می‌کرد تا از آن طریق بتواند ارزش‌های فرهنگی سنتهای «بومی» اصیل را حاکم سازد. تمایل این شکل دوم ناسیونالیسم رد هر گونه پروژه‌ای بود که خواستار بهبود وضعیت زنان باشد، اما نتواند در یک ساختمان ایده‌آلیز و ایدئولوژیک سنن «باستانی» جایی پیدا کند.^[۲]

جنبش‌های ناسیونالیستی احیاگر که تاریخ‌ها و سنتهای پیشین را بعنوان بخشی از سیاست اتکا به خود دوباره مطرح می‌نمودند برای شهروندهای زن «خود» نقشی آبرومند و متناسب با آن سنتها در نظر می‌گرفتند. در حقیقت، در بخشی از جریانهای احیاگر همچون ناسیونالیسم‌های احیاگر بنگال و ماراتی (Marathi) در اواخر قرن نوزدهم هندوستان، از ملت بعنوان مادر یاد میشد. در حقیقت، بسیاری از جنبش‌های ناسیونالیستی آزادیخواه هم جنبه‌ای مادر – ارزشی (materna) برنامه احیاگران را می‌پذیرفتند ولی ادعاهای تاریخ‌نگرانه آنها را بر قطعیت‌های اساطیری یا مذهبی رد می‌کردند. حضور گسترده‌ی انگاره‌های مادرانه در جنبش‌های ناسیونالیستی فرهنگی یا احیاگر در سراسر دنیا در این دوره، نشانه‌ی بارزی از وجود این گرایش است. در چنین جنبش‌های ناسیونالیستی، زنان غالباً بعنوان شمایل ملت معرفی شده‌اند. بنابر این، چهره ایده‌آل زنانه کلیدی‌ترین ارزش‌های زیباشناسانه‌ی گروه‌های زبانی و قومی را در خود گرد می‌آورد. ارزش‌هایی که بطور توأمان نشانگر آرزو و سرکوب بودند. آرزو که همانا نشان استقلال ملت باشد و سرکوب فرهنگ استعماری زنانه شده. زنان بنابر این با ارث پدری ملت مترادف شدند، همچنانکه فرزندان، معمار، موسیقی، علم و فرهنگ اساطیری چنین بودند. در این نقش، زنان اغلب مورد تمجید و ستایش جنبش‌های ناسیونالیستی قرار گرفتند، در همان حال که در جنبش‌های ضد استعماری نیز به عنوان عاملین فعال نقش‌هایی عهده‌دار می‌شدند، و اما هنوز بجهت تبلیغ انگاره مادری در دوران مبارزات استقلال طلبانه، بعضی کسب استقلال، زنان میتوانستند، و اغلب هم چنین میشد، که به عرصه خانگی عقب رانده شوند.

در ارتباط با ایده‌ها و کار بست‌های مالکیت، نخبگان مرد ملی‌گرا در کشورهای مستعمره نقشی دو گانه داشتند. بعنوان عوامل استعمار شده، آنان از حق شهروندی کامل برخوردار نبودند، اما

بعنوان افراد طبقه بالا و متوسط، آنان معمولاً در جوامع خود مردان ثروتمند و صاحب دارایی تلقی میشدند. بعنوان مردان صاحب املاک و دارایی در یک جامعه مستعمره، این افراد در حوزه خانواده قدرت رسمی قابل توجهی را که در گذشته داشتند را همچنان حفظ کردند. آنها از طرفی زیر فشار مبارزات مستمر ضد اربابی و قبیله‌ای در مناطق تحت نفوذ خود بودند ولی در عین حال بطور همزمان در دنیای کاری خود موضعی فرومایه و زیر سلطه داشتند. بجهت تبعیض سیستماتیک در دستگاه اداری استعماری، در بسیاری از جوامع مستعمره حتی نیروهایی که از خانواده‌های اشراف و یا نیمه اشرافی بودند در رتبه‌های پایین دستگاه اداری استعماری قرار داده می‌شدند.^[۳]

زنان نیز در جنبش‌های ملی ضد استعماری موضعی اتخاذ کردند که به اعتبار ایده‌ها و عملکردهای جنسی، طبقاتی، نژادی و قومی تبیین می‌شد. بعنوان شهروندان بالقوه ملت‌های در حال پیدایش، زنان ادعاهای موجه برای کسب برابری سیاسی، حقوقی و اجتماعی با مردان داشتند. هر چند، بعنوان زنان در جوامع پدرسالار و طبقاتی، آنها بلحاظ حقوقی جزو دارایی شوهران و پدران تلقی میشدند. در این گونه جوامع، مالکیت حقوقی بر فرزندان حق مسلم مرد شناخته می‌شد که نمی‌توانست به دیگران منتقل گردد و زن بطور متعارف به عنوان «پرورش دهنده فرزندان» تلقی می‌شد. از آنجائی که ناسیونالیسم به قلمرو مفاهیم مالکیت و شهروندی ربط داده میشد و میشود، زنان غالباً از طریق ایده‌های پیش ساخته مالکیت و اخلاق به جزئی فرعی از جنبش‌های ناسیونالیستی تبدیل می‌شدند. بعلاوه، در تمام جوامع مورد مطالعه در کتاب حاضر، روابط بندگی گریبان زنان و مردان طبقه پایین را میگرفت.

بجهت پاسخ‌های متفاوت به امپریالیسم و استعمار، دوران‌های پیش از استقلال بسیاری از کشورهای نوپدید نمایانگر یک پاسخ همگن ضد استعماری نبودند. این دورانها اساساً با جوش و خروش بحران‌زا و نظرگاههای رقیب همراه بودند و هویتهای ملی هم بشکل آشکار و هم بشکل ضمنی از ذهنیت‌های گوناگون نسبت به طبقه، کاست و هویت جنسی متأثر بودند. در رابطه با جنبش‌های آزادیخواه ملی، ادعاهای برابری طرح شده در استعمار زدایی به نقد داخلی از دولت – ملت در حال پیدایش تعمیم داده میشدند. این پروژه‌های همت‌سازی می‌بایست به سؤالهای اساسی‌ای از قبیل اینکه چگونه ملت ایجاد خواهد شد و چه کسانی را و چگونه شامل خواهد شد پاسخ گویند. بر خلاف جنبش‌های بورژوایی ملی که بدون چون چرا مفاهیم موجود مالکیت و اخلاق را پذیرفته‌اند، جنبش‌های آزادیخواه ملی اشکال گوناگون نابرابری را در جوامع مستعمره، شناسایی کردند که عبارت بودند از: نابرابری میان مردان و زنان، ارباب و رعیت، کارفرما و کارگر، استعمارگر و استعمار شده و کاست‌های بالا و پایین. بسیاری از جنبش‌های آزادیخواه ملی نوعی از روابط اجتماعی را در نظر داشتند که بتواند در دوران پس از استعمار روابط موجود مالکیت و هویتهای اجتماعی را در تمام عرصه‌ها تغییر داده و به مرحله‌عالی‌تری انتقال دهد.

دینا هرن (Dana Hearne) در نوشته خود بنام نگرش‌های رقیب در ایدئولوژیهای ناسیونالیستی در ایرلند پیش از استقلال به گونه‌گونی، بحث‌ها در باره موقعیت زنان از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۲۲ می‌پردازد. این دوره تنها یک دوره کلیدی در شکل‌یابی تفکر ملی ایرلندی نبود بلکه در عین حال آغاز استعمارزدایی در ایرلند بود. با اتکا به منابع پایه، هرن نشان می‌دهد که چگونه انواع تفکر فمینیست – ناسیونالیست ایرلندی از جمله ناسیونالیسم سوسیالیست – فمینیست – انترناسیونالیست در مرحله پایانی این دوره تحت الشعاع ناسیونالیسم بیش از حد محافظه کاری که با کلیسای کاتولیک متحد شده بود قرار گرفتند. دومین قانون اساسی ۱۹۳۷ دو والرا (De Valera) بنابر این، می‌تواند بمنزله قانونی تلقی شود که تفکر فمینیسم سوسیالیستی و آزادیخواهانه ملی را تحت الشعاع قرار داد. ناسیونالیسم دوره دو والرا هژمونی یک شکل محافظه‌کارانه از هویت ملی را که با کلیسای کاتولیک در هم آمیخته بود بنمایش می‌گذاشت. این ناسیونالیسم، کنترل هویت و نیازهای جنسی زنان بعنوان شهروندان ملی را وظیفه خود تلقی می‌کرد. یک معور مهم در چیرگی این ناسیونالیسم محافظه‌کار بحث سقط جنین بود که بطور قطعی کنترل بر مسائل جنسی زنان را در محدوده وظایف دولت پدرسالار قرار داد. این مسأله همچنان بعنوان یک موضوع بحث باقی ماند، موضوعی که عرصه‌ی سیاست را از دوره پس از استعمار ایرلند تا به امروز به خود مشغول داشته است.

نگات پایانی و بحث‌های آینده

چنانچه قبلاً تأکید شد، بعضی اینکه نویسندگان پسا – کلونیال و یا پسا – استراکچرالیست تمامی منبع قدرت هژمونیک را در استعمار اروپایی جستجو کردند هر گونه تفاوتی در پاسخ‌های ناسیونالیستی به استعمار همپایه تلقی شد و تمام بیان‌های ضد استعماری به گونه‌ای تعبیر شدند که گویا همه یکسان هستند (ت، سرکار ، ۱۹۹۳، T. Sarkar). از اینرو تفاوت‌های بین فلسفه‌های آزادیخواهی ملی، ناسیونالیستهای آزادیخواه و ناسیونالیستهای احیاگر در مطالعات پسا – استراکچرالیست پسا – کلونیالیست سرکوب شده‌اند. متفکران ناسیونالیست گوناگونی همچون مائوتسه تونگ،

موهنداس گاندی، کالپانادات، سوکارتو و فرانتس فانون علیرغم نقطه نظرهای متفاوتی که در مورد مسایل بسیاری و بخصوص در رابطه با طبقه (احمد ۲۰۴: ۱۹۹۲ Ahmad) و جنسیت داشتند همه یک کاسه شده‌اند. فانون، یک نویسنده ملی - آزادیخواه بتمام معنی بخش عمده کتابش نگونبختان زمین (Earth Wretched of the) را به تحلیل «خطرات آگاهی ملی» اختصاص داد که هشدار بود در ارتباط با اشکال و پروسه‌های بالقوه سرکوب طبقاتی در دولت نوپای الجزایر و این، شاید بطور مؤثر، از نوشته‌های اخیر پسا - استعماری (Post-Colonial) حذف شده است.^(۸)

در حقیقت، فانون خود به خطرات احتمالی عمومیت دادن نتیجه‌گیریهای او در مورد روابط استعماری به مناطقی بجز جزایر آنتیل، سرزمین زادگاه او، و الجزایر، کشور محل سکونتش، هشدار داده است.

«چون من در جزایر آنتیل بدنیا آمده‌ام، مشاهدات و نتیجه‌گیریهای من حداقل تا جایی که به مرد سیاه در سرزمین خود مربوط میشود فقط در مورد جزایر آنتیل معتبر هستند. کتابی دیگر میتواند نوشته شود که به شرح تفاوتهایی که سیاهپوست (Negro) جزایر آنتیل را از سیاهپوست آفریقا مشخص میسازد اختصاص یابد» (فانون ۱۹۷۴: ۴۰) (Fanon)^(۹)

وقتی که متفکران آزادیخواه - ملی‌ای همچون باگات سینگ (Bhagat Singh) هندی در محاکمه خود در ۱۹۲۹ بجرم توطئه اعلام کرد که استقلال برای هند بمعنی جایگزینی یک حضرتعالی (Sahib) سفید با یک حضرتعالی قهوه‌ای نیست بلکه بمعنای پایان دادن استثمار انسان از انسان است زهمانجام. او این ایده‌آل غیر دینی (Secular) و سوسیالیستی را نه فقط محصول هژمونی فرهنگی اروپایی بلکه بخش جدایی‌ناپذیر از پروسه ملت سازی می‌دید. این حقیقت که مفهوم نهرویی ملت هند در ۱۹۴۷ غالب شده و یا مانوئیسم در سال ۱۹۴۹ در برابر کمین تانگ به نیروی پیروز تبدیل شد و یا نگرش سوکارتو در ۱۹۵۰ در اندونزی به هژمونی دست یافت فقط از نشانه‌های زبانی هویت ناشی نمی‌شد و یا محرومیت از وارد شدن به میان زاماداران، برگزیدگان ملی و بقیه جمعیت مسبب آن نبود. بلکه اینها نشان دهنده پروسه مبارزه اجتماعی در میان نگرش‌های سیاسی رقیب بود و اینکه چگونه اتباع ملی در یک دولت - ملت به یکدیگر مربوط خواهند شد. این بحث‌های داخلی و مبارزات بر سر نگرشهای دولت پس از استقلال هویت پروژه‌های استقلال ملی را در این مناطق شکل دادند. این گونه چالشگری‌های سیاسی و ریشه‌های قدرت آنان که دولت - ملت‌های نوپا را بطرز عمیقی شکل داده است، نفوذ خود را بر روابط جنسیت در دوره پس از استثمار هم‌چنان ادامه می‌دهد.

به عنوان نمونه، بحث‌های فمینیستی در کشورهای پسا - استعماری غالباً به بررسی این مسئله که تا چه اندازه پروژه‌های آزادیخواهی ملی و سوسیالیستی نیروی بالقوه خود را در جهت تغییر دادن مناسبات خانوادگی و خصوصی به نیروی بالفعل تبدیل کرده‌اند پرداخته‌اند. از اینرو، سؤال عمده فمینیستها در کشورهای پس از دوره استثمار این نبوده که آیا آزادیخواهی ملی و استقلال هدف مطلوب بوده است. بلکه پرسش این بوده که تا چه حد سازمانهای زنان باید به احزاب سوسیالیست و یا کمونیست وابسته باشند و یا اینکه آیا سازمانهای مستقل زنان میتوانند برادرهای بهتری برای پیشبرد برابری و عدالت برای زنان باشند. (وایت هد، ۱۹۹۰ Whitehead). سازمانهای زنان در آسیا که از تاریخ چالش‌های جنبش‌های ضد استعماری برخاسته بودند بیشتر از اروپای غربی و آمریکایی شمالی پیوستگی‌های درونی چند گونه میان جنسیت، طبقه و آزادیخواهی ملی را باز شناختند.^(۱۰)

شناخت نقش عمل اجتماعی در شکل دادن و ساختن ناسیونالیسم‌ها، بر درک ما نسبت به منطق ناسیونالیسم فرهنگی تأثیر عمیقی می‌گذارد. حتی آگاهی به هویت و تفاوت محصول هم ستیزی‌های مجازی بی‌پایانی نیست که بطور بی‌انتهای یکدیگر ترجمه شوند. این امر بگونه‌ای عمیق یک اقدام عملی و سیاسی است: آگاهی به هویت، غالباً به این طریق شکل می‌گیرد که کسانی که بنوعی موقعیت‌ای مشابه دارند در ارتباط با هم قرار می‌گیرند و از مجرای تأثیر متقابل اجتماعی در می‌یابند که تحت سرکوب و یا استثمار مشترک قرار دارند. چرا که، سرکوب یک مقوله اجتماعی است نه صرفاً یک رویارویی زبانی، خواه از طریق طبقه اعمال شود، خواه سیستم نژادی، سیستم کاست و یا تقسیمات قومی. ما امیدواریم که این کتاب بتواند آغازگر بحثی باشد دربارهٔ شکل‌های متفاوتی که سیاست‌های شناخت هویت و ناسیونالیسم ممکن است در حال حاضر و یا آینده فوری بخود بگیرند. ما بر این باوریم که یک تعریف و درک تازه از قلمرو هویت و تاریخ برای گروههای زبانی که در گذشته به حاشیه رانده شده‌اند و یا پارادایم‌های مسلط تاریخی و علمی - اجتماعی آنها را به گونه‌ای کلیشه‌ای معرفی کرده‌اند لازم است. گونه‌ای که زنان ملت‌های استعمار شده بی‌نام بودند یا نامشان عوض می‌شد شباهتی نداشت با طریزی که مردان برگزیده جامعه اروپایی در نوشته‌های اومانیستی بی‌نام می‌مانند. نویسندگان مرد منتسب به طبقات مرفه اروپایی - آمریکایی با تکیه بر موقعیت مرکزی آنان در مناسبات واقعی فرمانروایی و با اختصاص دادن عنوان بشریت این مردان آنان را در جایگاه نمایندگی جهانی همهی انسانها قرار میدادند. آنها به این نکته آگاهی نداشتند که بکارگیری هویت مفرد «انسانی» یکی

از اسباب کنترل بوده و سبب شده که ویژه‌گی‌های خود انسان و نیز شرایط تولید دانش از بین برود (بنرجی ۲۰، ۱۹۹۲ Bannerji). از اینرو، دوباره نامگذاری هویت‌ها در اصطلاحاتی همچون «سیاه»، «زنان رنگین پوست»، «زنان مستعمره‌ها» تاریخ را از نقطه نظر افراد در حاشیه، دوباره پی‌میریزد و آنچه را که قبلاً حذف شده بود و یا در قالب‌های منفی عرضه شده بود با طرحی نو عرضه می‌دارد.

اما، بررسی تاریخی نقشی که به وسیله جنسیت یا طبقه در استثمار یا ناسیونالیسم بازی شده است بما نشان میدهد که تنها نامگذاری دوباره هویتها، وقتی که هنوز مفاهیم مالکیت و اخلاق پذیرفته اجتماعی قابل قبول هستند، لزوماً به برابری جنسی منجر نشده است. تاریخ سیاستهای معطوف به زنان در جنبش‌های مختلف ضد استعماری ملی و آزادی‌خواه نشان می‌دهد که هویت‌های جنسی و ملی میتوانند به طرق بسیار متفاوتی با جنبش‌های ناسیونالیست و دیگر جنبش‌های سیاسی که پس از کسب استقلال بوجود آمدند ارتباط داشته باشند. این تفاوتها به رابطه متقابل مشخص سیاسی که بین ناسیونالیسم و دیگر پروژه‌های سیاسی همچون فمینیسم، لیبرالیسم و سوسیالیسم وجود دارد بستگی دارد. از اینرو، آگاهی بر هویت‌های ملی، بنابه تعریف، از طرق اساسی به جامعه مدنی و دولت مرتبط بوده و هست. بعلاوه مشخصه‌ی دولت و رابطه آن با جامعه مدنی نیز بر موفقیت زنان و روابط میان زن و مرد در جوامع ملی و قومی تأثیر داشته است. به این اعتبار، جنسیت، «تفاوت»، «ملت» و خانواده، موجودیت‌های ذات‌گرا (essentialist entities) نیستند بلکه در کنار هم بعنوان کردارهای اجتماعی در یک پروسه مداوم کنش و واکنش و دگرگشتی (transformation) بالقوه بسر می‌برند.

همانگونه که میتوان سه جریان متفاوت در جنبش‌های ضد استعماری ملی شناسایی کرد، به همان میزان نیز میتوان جریانهای متفاوت در ناسیونالیسم‌های فرهنگی کنونی یافت. در یک چارچوب لیبرال - دموکراتیک، این مبارزات هویت از جانب گروههای در اقلیت قرار گرفته شده میتوانند به رسمیت شناخته شدن حقوق «رسمی» برابری منجر شود که تمرکزش اکنون بر جامعه است تا بر فرد. در این نوع از نظام حکومتی که دولت و جامعه مدنی بلعاط ایدئولوژیک از هم جدا هستند، ناسیونالیسم گروه اقلیت می‌تواند به کثرت‌گرایی گروههای بهره‌ور (interetgroup pluralism) منجر شود و نه به تجدید سازماندهی روابط جنسیت و نژادی در داخل اجتماع «فرهنگی». بعلاوه، قالب‌گیری دوباره روابط سیاسی / فرهنگی بین اجتماعات نمی‌تواند چندان از حدود برابری رسمی فراتر برود^(۱۱). اگر چه، هرگاه جنبش‌های ملی یا کسب هویت، اثر دولت و دارایی را بر روی جنسیت، طبقه و هویت برسمیت بشناسند، پروژه آزادیخواهانتری برای زنان و طبقات پایین میتوانند پدید آید. از این دیدگاه، که میتوان آن را «سیاست هویت‌یابی سوسیالیست - فمینیستی» (Socialist-Feminist Identity Politics) نامید، دگرگونی هویت‌های جنبشی از اهمیت برابر با برسمیت شناختن هویت‌های فرهنگی مبتنی بر جنسیت برخوردار می‌شود. بنابه تعریف، این پروسه دگرگونی، به همان اندازه که برسمیت شناختن هویت‌های فرهنگی را می‌طلبد توجه به روابط میان دولت و جامعه مدنی را نیز نیازمند است.

در یک چارچوب کثرت باوری آزادیخواهانه (Liberal Pluralist) در جایی که جمعیت‌های به حاشیه رانده شده همچنان بلعاط تعداد و یا بلعاط اقتصادی فرو دست محسوب میشوند، گاهی یک هویت جمعی که خصلت تدافعی دارد بوجود آمده است تا بتواند در برابر اقدام‌های مبتنی بر قوم‌گرایی (ethnicization) و یا نژادپرستی مقاومت کند. اقلیت‌های قومی داشتن هویت برابر در دولت - ملت‌های لیبرال را رد می‌کردند چرا که پایهای دیگر می‌خواستند تا بر روی آن بایستند و در این راه حتی از کنترل‌های پدرسالارانه نیز در داخل جوامع خود بمنظور دفاع در مقابل تهدیدهای خارجی استفاده می‌کردند. آنها، بنابر این، اغلب خواستار حقوق مشخص، بر مبنای نیاز جوامع خود، در چارچوب یک دولت لیبرال هستند. اگر چه آنها وجوه مشترک فراوان با تاریخ ناسیونالیسم‌های احیاگر در مبارزات ضد استعماری دارند ولی بهر حال این جنبش‌ها بجهت در اقلیت بودن افق محدودتری دارند. در مورد جنبه منفی ناسیونالیسم باید اشاره کرد که شکل‌های احیاگر ناسیونالیسم فرهنگی همچنین این معرفیت را دارند که به شکلهایی از فاشیسم منتهی شوند. اگر چه، سیاست هویت‌یابی و ناسیونالیسم تنها زمانی به فاشیسم منتهی شده که شرایط اجتماعی و سیاسی مشخصی وجود داشته باشد. فاشیسم، درجه‌ی اول، دلالت می‌کند بر درکی ایدئولوژیک از تفاوت درون جوامع قومی پیش - سرمایه‌داری و پدرسالار که به گونه‌ای رمانتیک ایده‌آلیزه شده‌اند، و نیز تفکری را شامل میشد که قومیت و فرهنگ را در یک شیوه نژادی در هم می‌آمیخت. فاشیسم در عین حال حضور یک ناسیونالیسم فرهنگی اکثریت طلب (majoritarian) و احیاگر را می‌طلبید، و در آخر، چیرگی فاشیسم به حضور یک دولت زورگو، توسعهٔ نهادهای منفی‌ای که نیروی کار و تجارت را در اختیار خود گرفته باشند و یک رابطه نزدیک بین دولت و سرمایه‌انحصاری بستگی داشت. نتایج تاریخی متفاوت جنبش‌های ملی و کسب هویت، اهمیت تمایز تحلیلی بین ارتباط متقابل ایدئولوژیک آنها با مالکیت، نژاد و اخلاق، جنسیت و طبقه را به‌عنوان نشان میدهد. یک تحلیل از جنبش‌های گوناگون ضد استعماری و ملی در اروپا - آسیا از دیدگاه منتقدانه زنان و طبقات پایینی باید لایه‌های چند گونه طبقه، پدرسالاری و استثمار را که زندگی روزمره و افق

پاسخ‌های ممکن را شکل داده‌اند در نظر داشته باشد. موقعیت‌های زنان بعنوان افراد تحت سلطه عبارت است از «تمرکز تصمیم‌های چند گانه»، همانگونه که موقعیت مرد استعمارگر نیز چنین است، اگر چه در مورد استعمارگر، موقعیت او در تاریخ‌های رسمی بعنوان یک شاهد و بازیگر عمومی و نامرئی تبیین شده است. فصل کارینا کایلو در این کتاب، «هم پوشانی جنسیت و قومیت (Ethnic Overlap and Gender) در کالوالاتی فنلاندی (Finnish Kalevala) مشابهت‌ها موجود میان ناسیونالیسم‌های بورژوازی را با توجه به مسأله‌ی پدرسالاری بین مناطق آسیایی و اروپایی نشان میدهد.

این فصل نشان میدهد که چگونه ساختن یک حماسه ملی برجسته فنلاند، کالوالا، بستگی داشت به اینکه شماری از «دیگران» از نظر فرهنگی کنار گذاشته شوند. برخلاف تفسیر همگون شده اصلی و رسمی «کالوالا»، این اشکال دیگر [طرد شده] ریشه در گذران و معاش مردمی داشت که [اههای دیگر رِجِنز تفسیر رسمی‌د برای زندگی خود برگزیده بودند. کایلو بطور مشخص روی جامعه «سامی» (The Sami) تأکید می‌کند، جامعه‌ای که در آن «زنان از حقوق برابر با مردان در مالکیت، وراثت و فعالیتهای اقتصادی که براساس شکار گوزن شمالی بود برخوردار بودند. در نتیجه‌ی یک پارچه شدن بورژوازی فنلادی و ناسیونالیسم نرژوی در اوایل قرن بیستم، زنان سامی بسیاری از حقوق برابر خود را از دست دادند. پروسه‌ای که عیناً در تمایلات پدرسالارانه‌ی طردگرایانه در خود کالوالا تکرار شده است. نوشته کایلو، که بیشتر از نوشته‌های دیگر این کتاب خصوصیت آشکار فرهنگی دارد، تمایلات همگون‌ساز اسطوره‌پردازِای ملی را به خصوصیات طبقه متوسط، پدرسالارانه و شهری بودن ناسیونالیسم فنلادی نسبت می‌دهد.

پرداختن به موقعیت‌هایی که موضوعهای چند گونه دارند، زندگی زنان را هم در کشورهای مستعمره و هم در مناطق استعمارگر به گفتمان واحدی می‌کشاند، بدون اینکه شرایط مشخص ژئوپلیتیک و روابط مختلف سیاسی مابین آنها را نادیده بگیرد و یا اثر آنها را کاهش یافته تلقی کند. بعلاوه، با برسمیت شناختن این که روابط چند گونه اجتماعی جنسیت، طبقه و «نژاد» وارد اساسنامه جنبش‌های ضد استعماری ملی می‌گردد، ما امیدواریم که جنبش‌های آزادیخواهی ملی که آرمان‌های رهائی بخش را، حداقل برای طبقات پایین و زنان، در برنامه خود می‌پذیرند ادعای خود را مبنی بر اینکه پاسخ تاریخی بجایی بوده‌اند حفظ کنند. اگر شناخت از هویت فرهنگی بشکلی دیالکتیکی و تاریخی درک شود، ما می‌توانیم ببینیم که ساختبندی سمبلیک «ملت» و «هویت» از طریق ارتباط متقابل آنان با کاربست‌های اجتماعی در حال تغییر مالکیت، نزاکت و اخلاق، جنسیت و طبقه همواره در حال شکل‌گیری و دوباره شکل‌گیری است (ماف ۱۹۹۲ (Mauffe).

ما امیدواریم که شناخت پروژه‌های گوناگون سیاسی در عرصه سیاست هویت بتواند خطوط مهم پژوهش‌های آتی را روشن گرداند. از یک جنبه بیشتر عملی، ما همچنین آرزو داریم که تمایلات سوسیالیستی، فمینیستی و دموکراتیک موجود در درون جنبش‌های هویت، که بر تأثیر روابط اجتماعی چند گونه - روی مسیرهای سیاسی ناسیونالیسم فرهنگی آگاهی دارند، در آینده مستحکم‌تر گردند.

پانویست‌ها:

- برخی از نوشته‌های اخیر شامل عنوان‌های زیر می‌باشد:

A. McClintock (1995), V.Moghadan, ed. (1994), A.Parker etal., eds. (1992), L.West, ed. (1997).
- یکی از کارهای اولیه قابل توجه در این زمینه نوشته زیر است:

G. Mosse's Nationalism and Sexuality (1985).
- این معنای نادیده انگاشتن این واقعیت نیست که نویسندگان بعدی در مقابل تضاد دوگانه سعید، نوشته‌هایی با اختلافات جزئی در تحلیل عرضه کرده‌اند، بطور مثال:

H. Babha's notion of "hybridity" (Babha 1986; 1990).
- نکتمانی که سنگاری به آن اشاره کرد (1987) K. Sangari
- نگاه، کنید به:

G.Spivak (1987); R. Kabbani (1986: ch. 1-3); T.T. Minh - Ha (1989; 1991).
- نگاه، کنید به:

M. Young (1990); E. Spelman (1988); C. Mohanty (1992).
- اکنون ادبیات قابل ملاحظای درباره این مبحث وجود دارد. یکی از نخستین و روشن‌ترین تفسیرهایی که به رابطه بین مناسبات فرهنگی قدرت و کلیشه‌ها وانگها درباره زنان دیگری که «در دسترس و هرزه» هستند می‌پردازد کار ر. کبانی است.

R. Kabbani; (1986: ch. 1-3).
- این نمونه از درهم آمیزی مفاهیم را میتوان در کار زیر یافت:

Subaltern Histories volumes; see R. Couha, ed. (1985-1998).
- در حقیقت، تحقیقات بعدی قضای نشان داد که به روپ کانوار (Roop Kanwar) که نانندی (Nandy) ماهرانه از او نقطه بعنوان روپ یاد می‌کند، دارو خوراندند و او را بزور، به قبل بظاهر داوطلبانه خود مجبور ساختند. برای یک بررسی عمیق درباره این پرونده و تاریخ تجهیز سیاسی نوشته بارتیا جاناتا پارتی (Bhertiya Janata Party) که منجر به افزایش در «ساتی» در سالهای ۱۹۸۰ شد مراجعه کنید به:

(1996: 240-99) K. Sangari and S. Vaid.

تفسیر و ایدو سنگری همچنین به مخالفت با اشتباهات واقعی در تفسیر نانندی برمی‌خیزد، بطور مثال: ادعای او که سازمانهای فمینیستی در آسیای جنوبی به مسئله خسرونت بر علیه زنان و ساتی تا زمانی که یک جامعه سنتی روستایی آغاز به اجرای آن کرد نمی‌پرداختند.

راه کارگر شماره۱۷۰ تابستان و پاییز ۱۳۸۱

۱۰. در طراحی اروپا ، آسیا بعنوان یک بلوک اجتماعی، ما کار نویسندگان چندی را دنبال می‌کنیم که روی رابطه میان مالکیت و جنسیت متمرکز شده‌اند چرا که آن را بعنوان وجهی مهم در شناخت تحول تاریخ نابرابری جنسی در این منطقه می‌دانند. اخیراً، کار جک گودی (Jack Goody) در مردم شناسی، که شباهتهای فرمهای اروپا ـ آسیایی (Eurasion) طبقه، موقعیت اجتماعی، وراثت و مهریه را مورد تحلیل قرار داده است مشوق ما بوده است. نگاه کنید به:

J.Goody (1990). F. Engl's early work.

"The Origin of the Fanity, Private Property and the State"

(1884) also makes similar connections, as does G. Lerner's (1986).

۱۱. نگاه کنید به:

J. Goody (1976); L. Daridoff and C.Hall (1987).

۱۲. در حقیقت، این سنت‌گرایی غالباً از طریق سیاستهای استعماری حکمرانی غیر مستقیم حفظ می‌شد. آسیا و اروپا در مورد مسائل جنسیت بود را میتوان در مباحثات راجع به «سن قانونی همخوابگی» در هندوستان و همبطور مباحثات راجع به لغو مراسم «ساتی» (نگاه، کنید به (Mani 1990) دید. بحث سن قانونی همخوابگی در هندوستان در سال ۱۸۹۱ و سن قانونی ازدواج در سال ۱۹۲۹ همچنین شاهد چالشگری‌های (Contestations) مشابه بودند.

۱۴. یک استثناء کار پیشین R. Schwab (1959) میباشد. همچنین نگاه کنید به:

F. Conlon (1993).

۱۵. این مقدمه چنان خلاصه است که نمی‌توان با تکیه بر آن بحثی راجع به نوشته‌های بیشماری که به این سؤال که آیا مالکیت خصوصی در آسیای قبل از استعمار وجود داشت نه می‌پرداختند براه انداخت و یا به بررسی نقدهای مفهوم شیوه تولید آسیایی (مارکس) یا بوروکراسی‌های پدر میراثی (Patrimonial) خاورمیانه (Weber) پرداخت. ولی اما روش است که شکلهایی از سرمایهداری از قرنهای شانزدهم و هفدهم میلادی شروع به رشد در خاورمیانه، آسیای جنوبی، چین و آسیای جنوب شرقی کرده بودند. بهتر است به این نکته توجه داشت که مارکس در توسعه مفهوم «شوه تولید آسیای» خود و نظراتش راجع به نبود مالکیت خصوصی در هندوستان که غلط بودند ، بشدت تحت تأثیر نوشته جیمز میل، «تاریخ هندوستان انگلیس» (۱۸۱۷) بود.

(James Mill, History of British India, 1817). جیمز میل، پدر جان استورات میل بود که در عین حال بازرس کل «خانه هند» (India House) بود و هدفش از کتابی که نوشته بود این بود که حکمرانی انگلیس را در هندوستان تبلیغ کرده و پیش برد.

۱۶. برای یک بحث عالی در مورد شکل‌گیری نوآوری شده ایدئالهای باستانی زنانگی نگاه کنید به:

U. Chakra vati (1990).

۱۷. در حقیقت، این مسئلهای بود که جلال پر روی مسئله ایلرت بیل (Ibert Bill) در هند را در برگرفته بود، وقتی که جامعه انگلیسی کلنکه بشدت نسبت به تلاشایی که در جریان بود تا وکلای در هند تولید یافته و تعلیم انگلیسی دیده شده را قادر سازند که قاضی گردند و به محاکمه مدافعین انگلیسی بپردازند واکنش نشان داد. رل دوگانه برگزیدگان مرد متولد هندوستان که همزمان سرگروگر و سرکوب شده بودند بوضوح خود را در این جدل نشان می‌داد. جدلی که بعضی تاریخ‌نویسان آنرا جرقه‌ای می‌دانند که باعث تشکیل کنگره ملی هندوستان در سال ۱۸۸۵ شد.

۱۸. این غفلت شاید خیلی است که فقط گفتمان ضد ـ نژادپرستی در آمریکای شمالی میتواند از عهده‌اش برآید، جایی که برابر دانستن قانون، گاندی، ملکوم ایکس و س. ال. آر. جیمز و زن سیاسی و بازتاب گفتری در مقایسه با داخل کشور پس ـ استعماری (Post-Colonial) دارد.

۱۹. ما این پیشش را مدیون استنفین دابشن (Stephen Dobson) ویرایشگر این کتاب هستیم.

۲۰. سازمانهای مستقل زنان نسبت به مسائب بلاقصل و آشکار زنان از موقعیت تاکتیکی بهتری برخوردار بوده‌اند ولی آنها معمولاً از نبود حمایت سازمانی در سطح جامعه رنج می‌برند و از همین رو نیز به آسانی سرکوب می‌گردند. سازمانهای زنانه که به احزاب چپ وابسته بودند اغلب در می‌یافتند که مسائل فمینیستی نادیده گرفته میشود وقتی که مسائل ملی یا طبقاتی در صف جلو قرار می‌گیرند ولی این سازمانها بنظر می‌رسد که بیشتر دوام می‌یابند بخصوص وقتی که مواجه با سرکوب دولتی هستند.

۲۱. برای نمونه از بحث گاندگی (Pluralism) حقوقی و هویت کسب شده از طریق جامعه خودی نگاه کنید به:

M. Young (1991).

پانویست‌ها مترجم:

الف) پیگمالیون یکی از اسطوره‌های یونانی است. او پادشاه قیرس است. شیفته و عاشق مجسمه زنی میشود که خود ساخته است و دعاهایش سبب می‌گردد که مجسمه زنده گردد و بعنوان گالرتا شناخته شود بعدها جورج برنارد شاد نمایشنامه‌ای به همین نام نوشت.

ب) براهمان‌ها عالیمرتبت‌ترین کاست در سلسله مراتب کاست هندوستان هستند که همانا کاست کاهنان و بلند پایگان مذهبی است.

ج) بنادری در چین، ژاپن و کره که غربی‌ها اجازه تجارت آزاد در آنها را داشتند.

د) دو جنگ ۴۲-۱۸۳۹ و ۶۰-۱۸۵۶ بین چین و انگلیس که بر سر تجارت تریاک صورت گرفت و منجر به تسلیم هنگ کنگ به انگلیس در سال ۱۸۴۲ شد. توضیح از مترجم

ها) دو والرا رئیس جمهور جمهوری ایرلند از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۷۳ بود. بیش از آن، بین سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۴۸، نیز او نخست‌وزیر ایرلند بود

و) اشاره به حماسه ملی فنلادی و قهرمان آن کالا Kaleva و اعمال افسانه‌ای او. توضیح از مترجم.

✧ این نوشته برگردان مقدمه کتابی است به نام: Of Property and Propriety

The Prole of Gender and Class in Imperialism and Nationalism

Himani Bannerji, Shahrzad Mojab and Judith Whitehead

University of Toronto press / Toronto Buffalo London2001

خوشبختانه، این روزها دیگر چیز زیادی دربارهٔ «ارزش‌های آسیایی» نمی‌شنویم. این «ارزش‌ها» بطور گستاخانه‌ای شکاری بوده و از طرف برخی از سران دول – همچون حسن تعبیری – برای توجیه حاکمیت آمرانه، کساد و خودکامگی بکار می‌رفتند. بحران مالی سال ۱۹۹۷، بهر رو ضربهٔ سنگینی به ادعاهای آنان درباره اینکه شاهراه سریع‌السیری برای رشد و

۷۳

ملی گرائی غربی و ملی گرائی شرقی

آیا بین آنها تفاوت قابل توجهی وجود دارد؟

بندیکت آندرسون

برگردان: بهروز فراهانی - یاسمین میظر

جنوب شرقی، اقیانوسیه و جزائر کارائیب، اهالی جاوه را به آمریکای لاتین، آفریقای جنوبی و اوقیانوسیه و ایرلندی‌ها را به استرالیا برد. ژاپنی‌ها به برزیل، فیلیپینی‌ها به اسپانیا رفتند و غیره، جنگ سرد و نتایج آن به این جریان سرعت داده کرده‌ای‌ها، ویتنامی‌ها، لائومی‌ها، تایلندی‌ها، مالزیایی‌ها، تامل‌ها و غیره را هم به میدان آوردند، از این جاست وجود کلیساهای در کره، چین و ژاپن، مسجدها در منچستر، مارسی و واشنگتن، معابد بودایی، هندو و سیک در لوس آنجلس، تورونتو، لندن و داکار، همه شواهد درباره ارتباطات راه دور معاصر چنین دلالت می‌کنند که این جریان‌ها ادامه و احتمالاً شتاب بیشتری پیدا خواهند کرد. حتی ژاپنی که زمانی دره‌هایش بسته بود حال بیش از هر زمان دیگری در تاریخش ساکنان خارجی داشته و چهره‌بندی جمعیت آن، اگر قرار است که تکامل و شکوفائی آن ادامه یابد، باز هم متحول‌تر خواهد شد.

این که چه چیزی از این مهاجرت‌ها بیرون خواهد آمد - چه هویت‌هایی در حال پیدایش هستند یا خواهند شد - پرسش‌های بغایت دشواری هستند که هنوز، عمدتاً قابل پاسخ‌گویی نیستند، شاید این سرگرمی‌آور باشد که درباره این مطلب، من یک داستان شخصی نیز تعریف کنیم. حدود چهار سال پیش من در دانشگاه ییل سمیناری درباره ملی‌گرائی داشتم و در پایان از همه دانشجویان خواستم که هویت ملی، ولو موقتی، خود را بیان کنند، به نظر من می‌آمد که سه نفر از دانشجویان، به لحاظ رنگ پوست و خطوط صورت، «چینی» باشند. پاسخ آنها، من و دیگر حاضران را بکلی شگفت‌زده کرد. اولی، که با لهجه سواحل غربی آمریکا حرف می‌زد، خیلی محکم گفت که «چینی» هست، گرچه در آمریکا به دنیا آمده و هرگز پا به چین نگذاشته است. دومی به آهستگی گفت که «سعی می‌کند تا تایوانی بشود». او به یک خانواده عضو کومین تانگ تعلق داشت که در سال ۱۹۴۹ با چیان کایچک به تایوان گریخته بودند - در تایوان بدنی آمده بود و بنابراین خود را «چینی» نمی‌دانست. سومی با عصبانیت گفت: «من یک سنگاپوری هستم و از این که آمریکایی‌ها مرا چینی قلمداد می‌کنند خسته شده‌ام. من چینی نیستم.» در واقع تنها چینی جمع، آن آمریکایی بود!

ملی‌گرائی التقاطی (Creole)

اگر آن‌چنان که من استدلال کردم، تمایزات میان شرق، غرب، اروپا و آسیا، محورهای واقع‌بینانه یا قابل توجهی برای تفکر درباره ملی‌گرائی نیستند، پس چه آلترناتیوهای ثمربخشی را می‌توان محتمل دانست؟ یکی از مباحث اصلی کتاب من «جوامع خیالی» این است که ملی‌گرائی‌های گوناگون را بدون تعمق درباره اشکال سیاسی قدیمی‌تری که اینان از درون آنها بیرون آمده‌اند، نمی‌توان درک کرد، بویژه امپراتوری‌های پیشامدرن و یا مدرن متأخر. یکی از اولیه‌ترین اشکال ملی‌گرائی - آن شکلی که من آن را ملی‌گرائی التقاطی می‌نامم - از درون گسترش عظیم برخی از این امپراطوری به ماوراء دریاها بیرون آمد که اغلب - اما نه همیشه - مناطقی دور دست بودند. این گسترش توسط مردم پیشگاهی که از

شکوفائی دائمی اقتصادی پیدا کرده‌اند، وارد کرد. ولی این گمان که شکل متمایزی از ملی‌گرائی آسیائی وجود دارد، نه تنها هنوز رواج دارد بلکه ریشه‌هایی به قدمت بیش از یک قرن دارد^(۱)، نسبتاً روشن است که این عقیده از یک نژادپرستی مشهور امپریالیستی اروپائی سرچشمه می‌گیرد که با اصرار بر این است که «شرق، شرق است و غرب، غرب و این دهرگز با هم تلاقی نخواهند کرد». اما چنین اصراری بر وجود یک دوشعبه‌گی (Dichotomy) نژادی غیرقابل علاج، در اوائل قرن بیستم، توسط برخی از ملی‌گرایان در نقاط مختلف آسیا برای بسیج مقاومت توده‌ای در برابر سلطه‌ای که دیگر به کلی بیگانه شده بود، بکار رفت. آیا این «دوشعبه‌گی» رادیکال، به لحاظ نظری یا تجربی قابل توجیه است؟

خود من بر این عقیده هستم که مهمترین تمایزاتی که میان ملی‌گرائی‌ها وجود دارد، چه در گذشته، حال یا آینده نزدیک، در راستای خطوط شرقی - غربی قرار ندارند. کهن‌ترین ملی‌گرائی‌ها در آسیا نگاهم متوجه هند، فیلیپین و ژاپن است از انواع اروپائی یا ماورای دریائی اروپائی، گرس، اسکاتلند، زلاندنو، استوانی، استرالیا، اسکادی و نظایر آنها قدیمی‌تر هستند. ملی‌گرائی فیلیپینی، در منشاء خود، به دلایل روشن، خیلی شبیه ملی‌گرائی کوبائی و آمریکای لاتین است. ملی‌گرائی «می‌جی» (Meiji) شباهت‌های آشکاری با ملی‌گرائی‌های رسمی قرن نوزدهم در مناطق تحت تسلط ترکیه عثمانی، روسیه تزاری و امپراتوری بریتانیای کبیر دارد: ملی‌گرائی هندی، به لحاظ استخوان‌بندی، همتای آن چیزی است که در ایرلند و مصر پیدا می‌شود. باید اضافه کرد که آنچه مردم شرقی یا غربی می‌پندارند، بطور ریشه‌ای در طول زمان تغییر کرده است. در طول بیش از یک قرن از ترکیه عثمانی، علیرغم سمت و سوی اسلامی مردم آن، به کرات تحت عنوان «مردم بیمار اروپا» یاد می‌شد حال آنکه امروز ترکیه می‌کوشد تا به دشواری وارد اتحادیه اروپا بشود. در اروپا، که خود را معمولاً مسیحی تام می‌انگارد - با فراموش کردن آلبانی مسلمان - تعداد مسلمانان بطور روزافزونی بالا می‌رود. زمان درازی روسیه را اساساً یک قدرت آسیائی به شمار می‌آورد و حتی امروزه نیز بسیاری از اروپائی‌ها چنین فکر می‌کنند. می‌توان افزود که حتی در خود ژاپن، برخی خود را نوعی سفید پوست می‌پندارند، به راستی شرق از کجا شروع شده و در کجا پایان می‌گیرد؟ مصر در آفریقا، اما همچون بخشی از خاور نزدیک بشمار می‌رفت و حالا که «خاور نزدیک» به پایان خود رسیده است، آن را جزئی از خاور میانه می‌شمارند، پایوا - گینه‌نو، نسبت به اروپا به اندازه ژاپن در خاور دور قرار دارد اما این کشور خود را چنین نمی‌انگارد. دولت جدید و دلاور تیمور شرقی در حال این تصمیم‌گیری است که آیا جزو آسیای جنوب شرقی است یا بخشی از اوقیانوسیه، در حالی که این سرزمین از مناطقی چون لیمبا (پایتخت پرو) یا لوس آنجلس، همچون غرب دور دیده می‌شود.

این معضلات بواسطه مهاجرت توده‌ای جمعیت‌ها در فراسوی آنچه مرزهای ثابت اروپا و آسیا انگاشته‌اند، آشفته‌تر شده‌اند، از زمان گشایش بنادر آزاد تجاری در چین در سال ۱۸۴۲، میلیونها نفر از «پادشاهی آسمانی» به ماوراء دریاها کوچ کرده‌اند - به آسیای جنوب شرقی، استرالیا، کالیفرنیا و بعدها در سراسر جهان، امپریالیسم هندیها را به آفریقا، آسیای

کشور «کهن» خود بیرون رفته و در این مناطق مستقر شده بودند، آغاز شد. اینها مذهب، زبان و عادات و رسوم مشترک با کشور اولیه خود داشتند ولی بطور روز افزونی احساس می کردند که دیگر با آن بیگانه شده و زیر فشار او قرار دارند. ایالات متحده و دول گوناگون آمریکائی لاتین که بین سالهای ۱۷۷۶ و ۱۸۳۰ مستقل شدند، نمونه های معروف این نوع ملی گرایی هستند. دیر یا زود وجود تاریخ متمایز و بویژه ترکیب جمعیت آنها که مخلوطی از مهاجران و مردم بومی شده بود، (بی آنکه از سنت های محلی، جغرافیائی، آب و هوا و غیره سخن بگوئیم) توجیهی برای این ملی گرایی التقاطی فراهم کرد.

این نوع ملی گرایی التقاطی هنوز خیلی پویا است و حتی می توان گفت که در حال گسترش است، ملی گرایی مهاجران فرانسوی مقیم «کبک» از اواخر سال ۱۹۵۰ رو به رشد بوده و هنوز در مورد جدائی از کانادا مجادله می کند. در کشور خود من، ایرلند، مسئله «مهاجر مقیم» در شمال هنوز یک مسئله داغ بوده که از یکپارچه شدن کامل کشور تا به امروز جلوگیری کرده است. در جنوب، برخی از اولین ملی گرایان، «ایرلندی های جوان» شورش ۱۷۹۸، یا به خانواده های مقیم شده، یا، همچون اجداد خود من که در این شورش شرکت کردند، به خانواده های مختلط بومی و مهاجر، با منشاء ملت و کاتولیک، تعلق داشتند، استرالیائی ها و زلاندونی ها نیز به ملی گرایی التقاطی شده دست می یازند و با توسل به عناصری از سنت ها و نمادگرایی «هائوئی» و «ابوریژن» (Aborigene) خود را از پادشاهی انگلستان متمایز می سازند، با این خطر که قدری پا از گلیم فراتر نهند. باید بگویم که از نظر من برخی از مشخصات ملی گرایی تایوانی نیز آشکارا، همچون ملی گرایی سنگاپوری، هر چند با رگ های مختلف، التقاطی هستند.

هسته اصلی تشکیل دهنده این ملی گرایی ها، مهاجران مقیم «ماوراء دریاها» از مردم مناطق ساحلی جنوب شرقی امپراتوری آسمانی هستند که برخی از چنگ دولت سلطنتی گریخته بودند و برخی نیز توسط خود این دولت فرستاده شده بودند، این مهاجران مقیم شده، گاه از طریق مسالمت جویانه و با پیوستن و گاه با قهر خود را به مردم بومی که از پیش ساکن این مناطق بودند، تحمیل کردند، به شیوه ای که ما را به یاد زلاندون و برزیل، ونزوئلا و آفریقای جنوبی بوئر ها می اندازد. این کشورهای ملتقط، در حالی که با درجات مختلف مذهب، فرهنگ و زبان کشور اولیه خود اشتراک داشتند، در طول زمان سنت ها، نمادها و تجارب تاریخی متمایزی را موجب شدند که در نهایت، زمانی که مرکز مقتدر را بیش از حد سرکوبی را خیلی دور می پنداشتند، به طرف استقلال سیاسی میل کردند، نباید اهمیت یگانه سلطه پنجاه ساله ژاپن امپریالیست بر تایوان را بیش از حد مورد تأکید قرار داد. همه چیز به کنار، مهاجرین فرانسوی مقیم کبک تقریباً دویست سال از سلطه امپریالیستی بریتانیا رنج بردند و هلندی های آفریقای جنوبی نیز همین شکل و به مدت نیم قرن، به همین روال به آسانی نمی توان استدلال کرد که فرهنگ امپریالیستی ژاپنی بطرز چشمگیری از فرهنگ «چینی» ماوراء دریاها بیگانه تر بود تا فرهنگ امپریالیستی بریتانیا نسبت به «هلندی ها» یا «فرانسوی ها».

ادعای اینکه میان اروپائی نژادپرست یا غربی التقاطی و بقیه نیز می توان تمایز آشکاری گذاشت، آسان نیست. ایالات متحده، آفریقای جنوبی و آرژانتین همه بی نهایت نژادپرست بودند، اما به سختی می توان گفت که کبکی ها نژادپرست تر از مهاجران جنوب شرقی چین نسبت به تایوانی ها یا مهاجران ژاپنی نسبت به برزیل بودند. اگر این استدلال درست باشد ما شکلی از ملی گرایی التقاطی داریم که در قرون هفده، نوزده، بیست و قطعاً در قرن بیست و یکم، در آمریکا، اروپا، آفریقا، پدید آمده و می آید. یک پدیده جهانی، با یک تأثیر جانبی غیر مترقبه: امروزه ملل متعددی (با اختلافات خاص خودشان) وجود دارند که در زبان اسپانیائی، فرانسه، انگلیسی و پرتغالی اشتراک دارند، بی آنکه هیچ یک از آنان این تصور را به خود راه دهند که آنان «صاحب» این زبان هستند. جالب است که به «چینی» هم بیاندیشیم که به زودی به تقلید از آنان بر می آید.

شکل دوم ملی گرایی که به تفصیل درباره آن در جوامع خیالی صحبت شده و مربوط به بحث ما در اینجا می باشد، آن چیزی است که من، به پیروی از هیوستون - واتسون (Hugh Seton - Watson) ملی گرایی رسمی می خوانم. به لحاظ تاریخی این شکل ملی گرایی بمثابه یک عکس العمل ارتجاعی نسبت به ملی گرایی های توده ای که علیه سلاطین، اشراف و مراکز سلطنتی جهت گیری کرده بودند، ظاهر شد. مشهورترین نمونه این ملی گرایی، تزارسم

روسیه است که در آنجا تزارها بر صدها گروه قومی و جماعت های مذهبی متعددی فرمان می راندند و خود در حلقه اندرونی به فرانسه سخن می گفتند - نشانه ای از تفاوت فرهنگی آنان با زیردستان خود، توگوئی فقط دهقانان به روسی سخن می گفتند، اما زمانی که ملی گرایی های توده ای (اوکراینی، فنلاندی، گرجی و غیره) در قرن نوزدهم امپراتوری را در نور دیدند، تزارها بالاخره بر آن شدند که هر چه باشد آنها هم روس های ملی هستند و در سالهای ۱۸۸۰ - تنها ۱۲۰ سال پیش - به یک سیاست مرگ بار روسی کردن اتباع خود دست یازیدند و به یک معنی تزارها و رعایای آنها از جنس یک ملت شدند، امری که درست برخلاف آن چیزی بود که در گذشته از آن پرهیز میشد. به همان روال، لندن تصمیم گرفت که ایرلند را انگلیسی کند (با موفقیت زیاد). آلمان سلطنتی بر آن شد که قسمت تحت نفوذ خود در لهستان را آلمانی کند (با موفقیت خیلی کم)، فرانسه سلطنتی سعی در تحمیل زبان فرانسه به کرسی های ایتالیائی زبان تحمیل کند (موفقیت نسبی) و امپراتوری عثمانی ترکی را بر جهان عرب (بدون هیچ موفقیتی)، در همه موارد، از خودم نقل می کنم تلاش عظیمی شد تا پوست تنگ و کوتاه ملت خود را به روی بدن عظیم امپراتوری کهن ببوشانند.

آیا می توان گفت که این شکل ملی گرایی صرفاً غربی یا اروپائی بود؟ من فکر می کنم چنین چیزی ممکن نیست. برای مثال ما می توانیم مورد غریب ژاپن را در نظر بگیریم که اخیراً در کتاب عالی ستاموریس - سوزوکی Tessa Morris - Suzuki «تجدید اختراع ژاپن، زمان، مکان، ملت». چاپ ارمدنک، نیویورک ۱۹۹۸) مورد بررسی قرار گرفت. او با جزئیاتی قابل تحسین، تغییر و تحول ریشه ای نگاه و برخوردی را که در دوران احیای رژیم «می جی» نسبت به مردم جزیره های «آی نو» و «ری اوکیو» وجود داشت، نشان می دهد. برای مدتی طولانی سیاست «شوگوئی توکوگاوا» این بود که لباس پوشیدن به سبک «توکوگاوا - ژاپن» یا تقلید سنت ها و عادت های آنها را بر مردم «آی نو» ممنوع می کردند و به طریقه مشابهی به فرستاده های «ریوکیو» که هدیه به درگاه امپراتور می بردند گفته می شد که تا حد امکان همچون چینی ها خودآرائی کنند. در هر دو مورد، عقیده پایه ای این بود که مردم حاشیه ها (بربرها) را تا حد امکان از مرکز سلطنتی جدا کنند. اما با قدرت گیری ملی گرایی رسمی «می جی» این سیاست بکلی وارونه شد: حال «آی نو» و «ریوکیو» ها را همچون انواع کهن و ابتدائی همان نژاد ژاپنی خود فرمانروایان «می جی» قلمداد می کردند. هر تلاشی بکار برده شد، تشویقی و بیشتر استبدادی، تا آنها را «ژاپنی» کنند (که این سیاست با درجات گوناگونی از موفقیت به پیش رفت) می توان گفت که همان سیاست های امپریالیستی متاخر در ژاپن و تایوان نیز از همان منطق پیروی می کرد. به کره ای ها امر میشد تا اسامی ژاپنی اختیار کرده و ژاپنی صحبت کنند و شاید که تایوانی ها، بمثابه برادران کوچکتر، خود از آنان پیروی کنند، چنین می پنداشتند که آنها در نهایت ژاپنی خواهند شد، البته ژاپنی درجه دوم. درست همانند ایرلندی ها در بریتانیای کبیر تا سال ۱۹۲۳ و لهستان ها در آلمان تا سال ۱۹۲۰. با این وجود و با فاصله را یاد، تماشائی ترین و طعنه آمیزترین مورد، «امپراتوری آسمانی» است که از سال ۱۹۴۴ تا سقوط آن، یعنی کمتر از ۹۰ سال پیش تحت سلطه یک خاندان تیموری - که به زبان تیموری نیز سخن می گفتند - قرار داشت. (البته در این چیز غربی وجود ندارد: از قرن یازدهم خاندان حاکم در بریتانیای کبیر انگلیس نبود و در حاکم اول متعلق به این خاندان سلطنتی یعنی جورج اول و دوم، آلمانی بود و تقریباً حتی انگلیسی هم حرف نمی زدند و کسی هم اهمیتی نمی داد). این که تا همین ۱۱۰ پیش تنها عده قلیلی از این وضعیت عجیب در عذاب بودند، نشانه مهمی از جوان بودن ملی گرایی چینی است. هیچ تلاشی برای منچوری کردن مردم یا حتی «ماندارانی» کردن (سخن گفتن اجباری به زبان چینی ماندارینی) آنها هم نشد چرا که اعتبار و افتخار سلاطین، همچون سایر نقاط، نه در شباهت بلکه در تفاوت آنها از مردم عادی بود. در اواخر سلطه آنان، ملکه امپراتور «دواگر» (Dowager)، به نام سنت های چینی سعی در استفاده از دشمنی توده ای مردم با امپریالیست های غربی کرد، اما دیگر خیلی دیر شده بود، امپراتوری در سال ۱۹۱۱ مضمحل شد و به درجای خود منچوها نیز، محبوب ترین نویسنده امروز در چین، وانگ شوئو، یک منچوری است اما این واقعیت را اعلام می کند.

زمانی که بالاخره ملی گرایی چینی ظهور کرد، دیگر در یک مقیاس تاریخ - جهانی، قدری دیر شده بود، این همان عاملی است که به دلّی تا - چائو» شگفت انگیز اجازه داد که مقاله مشهوری درباره چین به هنگام بهارۀ آن، بمثابه چیزی به کلی جوان و تازه، بنویسد، اما

این ملی‌گرایی در شرایط بسیار ویژه‌ای ظهور کرد که در جهان نمونه‌های مشابه اندکی دارد. چین عمیقاً از انواع امپریالیسم‌های معاصر، از ژاپن، تأثیر گرفته اما مستعمره نشده بود. امپریالیست‌های رقیب متعددی حضور داشتند، حتی بریتانیای کبیر که در بلع هند وسیع دچار اشکال شده بود، در فکر بلعیدن چین باز هم بزرگتر بود، نزدیکترین مورد مشابه شاید اتیوپی سلطنتی باشد، گذشته از آن، تا آنجا که چین سلطنتی دارای مرزهای واقعی بود، در آنها با تزاریسیم در حال «روسی کردن» ضعیفی اشتراک داشت که به نقد نفس‌های آخر را می‌کشید. پیروزی دریائی ژاپن بر ناوگان تزاری تنها ۶ سال قبل از سقوط خاندان منچوها و تنها ۱۲ سال قبل از پایان خونین تزاریسیم اتفاق افتاد. هم این عوامل مشوق نسل اول ملی‌گرایان چینی شد که فکر کنند می‌توان بدون دردسر زیاد امپراتوری را به یک ملت متحول کنند. این همان روای انورپاشا در ترکیه در همان هنگام و سرهنگ من گنیسو مریم در آدیس آبابا سه نسل بعد، یک سرهنگ یوتین در حال حاضر است. از این رو آنها بدون تعمق زیاد، ملی‌گرایی توده‌ای جنبش جهانی ضد امپریالیستی را با ملی‌گرایی رسمی اواخر قرن نوزدهم ترکیب کردند و ما می‌دانیم که این ملی‌گرایی رسمی نه از مردم بلکه از دولت برخاسته بود که بر اساس کنترل مناطق و نه رهایی توده‌ای قرار داشت. از این جاست نمایش غریب کسی چون سون یات سن، یک ملی‌گرای اصیل، که دعاوی پوچی را نسبت به مناطقی واقع در بخش‌های آسیای جنوب شرقی و مرکزی علم کرد که براساس فتوحات واقعی یا خیالی سلاطین خاندانهای قرار داشتند که خود چینی نبوده و همین ملی‌گرایان می‌بایستی بر علیه آن بجنگند، بعدها هم کمونین تانگ و هم حزب کمونیست چین، این میراث را در نسبت‌های مختلف و زمان‌های مختلف از آن خود کردند.

در همین حال، امپراطوری سابق چین آنگونه که من در اینجا مطرح کردم، یگانه نبود. ورثه‌ی آن به درجات گوناگونی و در مقاطع زمانی متفاوت مرزهای متفاوت و کشورهای جدیدی را که امپریالیسم و ناسیونالیسم ضد استعماری بوجود می‌آوردند را لااقل در حاشیه‌ها پذیرفتند؛ از جمله در مغولستان، کره، ویتنام، برمه، هند و پاکستان. این پذیرش همچنین ریشه در دیدگاه جدیدی داشت که براساس آن چین یک ملت بود، و به این دلیل، مانند دهها کشور دیگر باید براساس اقدام متقابل در «لیگ» ملتها و بعدها در سازمان ملل نماینده داشته باشد. تاریخ‌نویسان تایوانی همچنین نشان داده‌اند که گروه‌های حاکم در سرزمین اصلی چین در مقاطع مختلف بین سالهای ۱۸۹۵-۱۹۴۵ عملاً موقعیت تایوان را به عنوان مستعمره ژاپن پذیرفته‌اند و از کوشش‌های مردم این جزیره برای کسب استقلال دفاع کردند. درست همان گونه که در برخی مواقع از استقلال مردم کره جانبداری کرده بودند. تضادهای بین ناسیونالیسم خلقی و رسمی که امروز در چین این‌چنین چشمگیر هستند، همان‌طور که قبلاً گفتم یگانه نیست. می‌شود مشابه آن را در سایر نقاط جهان یافت. اما به علت مساحت وسیع، جمعیت انبوه و حکومت چین که عملاً امروز کمونیسمی که بهانه دیکتاتوری‌اش بود را رها کرده است، ناسیونالیسم رسمی در چین اهمیت ویژه‌ای دارد و به نظر می‌رسد بار دیگر از آن استفاده می‌شود تا حقانیت حکومت این کشور توجیه شود.

محنه‌هایی از گذشته و آینده

یکی دیگر از مشخصه‌های ناسیونالیسم رسمی، که در سراسر قاره زمین وجود دارد، این است که سعی می‌کند خود را از دیگر اشکال ملی‌گرایی متمایز سازد. شاید بشود ادعا کرد که اکثر جوامع سازمان‌یافته دوران گذشته تا حدی یکپارچگی خود را مدیون آن بودند که نگاهشان نسبت به گذشته با یکدیگر تضاد زیادی نداشت. برداشت‌های مختلف از گذشته توسط تاریخ شفاهی، آموزش‌های مذهبی، اشعار فلکلوریک و تاریخ دربار انتقال می‌یافت. آنچه در این برداشت‌ها غایب است نگرانی نسبت به آینده است. اما وقتی ملی‌گرایی وارد دنیای اواخر قرن ۱۹ شد، همه این مسایل از اساس تغییر کرد. سرعت تحویرآور تغییرات اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی که محرک آنها تحولات انقلاب صنعتی و وسایل ارتباطی بودند باعث شد ملت اولین تشکل سیاسی - اخلاق باشد که مشخصاً خود را براساس ترقی تعریف کند. این هم‌چنین توضیح است که چرا مقوله «ژئو ساید» (ژئادکشی) اخیراً اختراع شده، اگر چه بررسی تاریخ نشان می‌دهد هزاران گروه ملی در گذشته وجود داشته‌اند و نام آنها ثبت شده است اما، در طول قرن‌ها کاملاً از بین رفته‌اند و کسی متوجه آن نشده است. سرعت تغییر و قدرت «آینده» هم‌چنین دید بشریت نسبت به گذشته را از بنیان

تغییر داده است.

در «جوامع خیالی» سعی کردم ماهیت این تغییر را با مقایسه با مشکلاتی که هر یک از ما در برخورد و تعبیر عکس‌هایی که از بچگی امان گرفته شده داریم، نشان دهم. اینها مشکلاتی است که تنها حافظه صنعتی، در فرم عکس، تولید می‌کند. پدران و مادرانمان به ما اطمینان می‌دهند که این کودکان ما هستیم، اما خودمان حافظه‌ای از اینکه عکس کی گرفته شده نداریم و تصویری از این که در یک سالگی چگونه بودیم نداریم و بدون یاری پدر و مادر، خودمان را در یک سالگی به جا نمی‌آوریم. اگر چه آثار بیشمار از گذشته حول و حوشمان باقی است، معابد، تاریخ نوشته، قبرها، آثار هنری... اینها برای ما غیرقابل دسترس و اجنبی هستند. در عین حال، به دلایل گوناگون، می‌پنداریم به بسیاری از اینها احتیاج داریم.

اما این به این معنی است که امروز رابطه ما با گذشته رابطه‌ای به مراتب سیاسی‌تر، ایدئولوژیک‌تر، بریده و قابل بحث و حتی فرصت‌طلبانه‌تر از هر زمان دیگر است. این پدیده‌ای جهانی است، و از بنیادهای ملی‌گرایی، چین باز هم نمونه‌ای جالبی است. هر سال دولت یک نمایش عظیم تلویزیونی راه می‌اندازد که ساعتها طول می‌کشد و بسیار محبوب است. در این نمایش ملیتهای گوناگونی که جمهوری خلق چین را تشکیل می‌دهند، همگی حضور دارند. آن‌چه در این نمایش طولانی جالب است تفاوت فاحش بین خلق «هان» و اقلیتهای ملی ساکن چین است. اقلیتهای در لباسهای سنتی رنگارنگشان تماشایی هستند، اما در عین حال «سنتی» به نظر می‌رسند. اما «هان»‌ها نمی‌توانند در لباس ملی ظاهر شوند، اگر چه با مطالعه تاریخ و تصاویر موجود می‌دانیم چه لباسهای زیبا و رنگی‌ای دارند. در نتیجه مردان «هان» در کت و شلوار افراد کاری ظاهر می‌شوند که از مدلهای فرانسوی و ایتالیایی اقتباس شده و اصلاً ربطی به ملت «هان» ندارد. در نتیجه «هان»‌ها در صحنه‌ای که کاملاً سیاسی است، حتی اگر کاملاً آگاهانه نباشد، در حالی که خود را چون آینده به نمایش می‌گذارند ملیتهای دیگر را متعلق به گذشته معرفی می‌کنند. این گذشته، که نمودار آن اقلیتهای ملی است، همچنان بخشی از گذشته بزرگی است که گسترش دولت چین را قانونیت می‌بخشد، اما حتماً گذشته چینی است.

طبیعی است که در پی تقویت این گفتمان رسمی، هر چه گذشته قدیمی‌تر باشد بهتر است. برای بررسی کنجکاوانه این امر کافی است به آثار باستانی که دولت حامی آن است توجه کنیم. یکی از جوانب تحویرآور این برخورد در عکس‌العمل به نظریه تقریباً پذیرفته شده‌ای است که براساس آن، انواع انسانها منشأشان از منطقه‌ای است که امروز افریقای شرقی است. واضح است در محافل رسمی چین پذیرفته نمی‌شود که مردم والای هان، مانند بقیه انسانها در دور دست‌های تاریخ نه در چین، بلکه در افریقا زندگی می‌کرده‌اند. در این صورت چگونه ادعای چینی بودن مردم چین قابل اثبات می‌بود. در افریقا زندگی می‌کردند، از اینرو دولت هزینه زیادی را صرف تحقیقاتی کرده که بدنبال بازمانده‌های فیزیکی از انسان اولیه در چین باشد که از آنچه در افریقا پیدا شده قدیمی‌تر و کاملاً متفاوت باشد. اینجا قصد من به تمسخر گرفتن یکن نیست. این امر ساده‌ای است، بلکه نیت من تأکید بر همسجی آن است. ساده‌ترین راه برای نشان دادن این امر این است که از نوجوانی خود بگویم زمانی که در ایرلند بزرگ میشدم. مادرم در یک کتابفروشی دست دوم کتاب قطوری پیدا کرد، که برای کودکان نوشته شده بود تحت عنوان: «تاریخ ادبیات انگلیس». اولین بار در پایان قرن ۱۹ وقتی ایرلند هنوز بخشی از بریتانیای کبیر بود منتشر شده بود. فصل اول به تفصیل نشان می‌دهد چگونه لندن در پی یک گذشته بسیار قدمت‌دار است عیناً مثل یکن. این فصل بحثی در مورد حماسه شفاهی زبان «گالیک» دارد، به نام کتاب «گاه قهوه‌ای» که در قن ۱۱ پیش از میلاد نوشته شده، یعنی زمانی که هنوز زبان انگلیسی وجود نداشته است. وقتی بزرگ شدم، تصادفی به چاپ مجدد همین کتاب که در دهه سی منتشر شده، دسترسی پیدا کردم. یعنی وقتی که بخش عمده ایرلند مستقل شده بود. تعجب نخواهید کرد اگر بگویم که در این چاپ فصل مربوط به «گو قهوه‌ای» کاملاً حذف شده بود، گویی هیجوقت چنین فصلی وجود نداشته.

مبارزه زبانه‌ها

در پایان بگذارید به شکل دیگری از ملت‌گرایی که تا آنجا که من می‌توانم ارزیابی کنم، منشأ آن کاملاً اروپایی است، اشاره کنم و ببرسم آیا می‌شود آن را غربی دانست. این شکل را ملت‌گرایی زبانشناسی می‌نامم. منشأ آن به آغاز قرن نوزده در امپراطوریه‌ای سلطنتی اروپا برمی‌گردد و

سرچشمه‌ی فلسفی آن در تیوریهای «روسو» Rousseau و «هردر» Herder است. در این شکل ملت‌گرایی اعتقاد بر این بود که هر ملیت واقعی با زبان مشخص و فرهنگ خود تعریف می‌شود، که توأم با هم نبوغ تاریخ آن ملیت را نشان می‌دهد. بنابراین، کوشش فراوان بکار رفت تا فرهنگ‌هایی تهیه شود که در آن مقطع لغات چک، مجار، اوکراینی، سرب، لهستانی، نروژی و ... نداشته باشد. سنن ادبیات شفاهی به صورت نوشته پیاده شدند و نظری ادبیات عامیانه چاپ و وسیعاً انتشار یافتند. این تولیدات برای مبارزه با زبان‌های غالب امپراطوریهای سلطنتی دیگر، چون عثمانی، آلمانی عالی، فرانسه پارسی، انگلیسی شاهان و بالاخره روسی مسکو بکار گرفته شد. موفقیت‌های این کارزار شناخته شده هستند و تأمل بر آنها لازم نیست. آنها که شکست خوردند کمتر مشهورند و بسیار جالب. مثلاً در قرن ۱۹، پاریس موفق شد از طریق کنترل سیستم آموزشی (مدارس) و انتشارات، اکثر دیگر زبان‌هایی را که در فرانسه مورد استفاده مردم بودند را به سطح لهجه تنزل دهد. مادرید موفقیت کمتری داشت و برخی زبانها مثلاً «کاتالان» و «گالیسین» را نتوانست به لهجه تنزل دهد. لندن تا حدی موفق شد زبان «گالیک» را، به مثابه‌ی یک زبان زنده، از بین ببرد، اگر چه این زبان امروز در حال رشد است.

اگر به آسیا برگردیم، با کوششهای متعدد و گوناگون ناسیونالیسم زبانشناسی روبرو می‌شویم که ارزش مطالعه و مقایسه دارند. گوناگونی اینها خود بحثی است در نفی شکل واحد ناسیونالیسم آسیایی، مثلاً دولتمندان «می‌جی» نمونه پاریس را دنبال کردند و بیان و زبان توکیو را بر بقیه مناطق کشور تحمیل کردند و بقیه زبانهای محلی را به حد لهجه تنزل دادند، در شرایطی که زبان «کیوشو» در «هونشو» غیر قابل فهم بود و زبان «ریکیو» غیر قابل فهمتر. ما با روندی مواجهیم که باعث شد زبانهای چون «کانتونی»، «هکین»، «هاکا» و غیره که همگی زبانهای مستقلی هستند و به اندازه تفاوت اسپانیولی با ایتالیایی و رومانیایی با هم فرق دارند، همگی به لهجه‌های زبان واحد ملی، ماندرین تبدیل شوند، در تایلند زبان تایی اهالی شهر بانکوک، بر دیگر زبانهای محلی تسلط یافت و زبانهای محلی شمال، شمال شرقی و جنوب کشور را، که اهالی بانکوک آنها را نمی‌فهمیدند از بین برده شد، دو مورد پیوند قابل توجه در ویتنام و اندونزی را باید در نظر گرفت. در مورد اول، استثمارگران فرانسوی مصمم بودند، فرهنگ «ماندرین» تقریباً چینی را از بین ببرند و به همین دلیل افسانه‌سازی رمانتیک از ویتنامی را در مدارس و مراکز انتشار ترغیب نمودند. در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ قرن بیست، ناسیونالیستهای ویتنامی این تصمیم را پذیرفتند و آن را فراتر بردند، زمینه سوادآموزی را در ویتنام بوجود آوردند، اما در عین حال با القای چینی شده که سنت قرنهای پیش بود قطع رابطه کردند. در مدارس هلندی هند شرقی، دولت استعماری، نامطمین از ارزش جهانی زبان هلندی، تصمیم گرفتند زبان تقریباً استاندارد شده و عملاً رسمی کشور، یعنی «مالی» را Malay تقویت کنند. در اواخر دهه ۲۰ قرن ۲۰، ملیگرایان اندونزیایی، تصمیم گرفتند که این زبان، که از آن پس به آن «اندونزیایی» گفتند، زبان واقعی ملی کشور باشد، آنها در شرایطی که بسیاری زبانهای بزرگ و واقعی چون «جاوانز»، «سودانی»، «مادوروی» و «بوگنیز» که همگی

هم سنت ادبی غنیتری از «اندونزیایی» داشتند و هم قدیمتر از آن بودند از بین رفتند. اما هند و فیلیپین، موفق نشدند (اگر بشود به آن عدم موفقیت گفت) که زبان واحد ملی پیدا کنند. زبان استعماری انگلیسی و آمریکایی عملاً زبان دولت و نخبگان ملی است. فرهنگ نیرومند انگلیسی زبان و ملی‌گرایی در هر دو کشور وجود دارد که با زبانهای نیرومند دیگر و فرهنگهای «هندی»، «بنگالی»، «تامیل» و «تاپالوگ» همزیستی دارد. پاکستان قدیم، عمدتاً به دلیل ستمی که کراچی بر زبان «بنگالی» وارد می‌کرد به دو کشور جداگانه تقسیم شد، که این خود زمینه‌ساز نوعی ناسیونالیسم زبانشناس در رابطه با زبان بنگالی شد. ناسیونالیسمی که شباهتهایی به ناسیونالیسم زبانی یونان، نوروژ و چکسلواکی قدیم و جدیدترین کشور جهان، تیمور شرقی دارد. تیمور شرقی به رغم اندازه کوچکش، بیش از ۲۰ گروه ملی و زبان را در برمی‌گیرد اما زبان پرتغالی را چون زبان ملی، انتخاب کرده است و زبان ساهای «تتون» را به عنوان زبان میانجی برای وحدت ملی انتخاب کرده است.

دشوار است ادعا کنیم که ناسیونالیسم هندی امروز کمتر از ناسیونالیسم چینی یا تیموری یا تایی یا ژاپنی یا تایوانی جدی است. اگر کسی پرسد چرا چنین ادعایی می‌کنیم، خصوصاً امروز، جوابی نیست جز با تأکید بر نقش رسانه‌های الکترونیکی، که برای اکثر مردم، امروز تأثیری به مراتب نشاندارتر از چاپ، این اولین مادر ناسیونالیسم، دارد. تلویزیون انتقال بلاواسطه‌ای تصویر را بر فراز زبانهای گوناگون، حتی برای نوجوانان و بیسوادان میسر می‌سازد. بیش از پیش مردم عادت کرده‌اند از زبان دیگری (به درجات مختلف) استفاده کنند و این امر تأثیری بر هویت ملی‌شان ندارد. همانگونه که جای دیگری نوشته‌ام، می‌شود گفت که ارتباطات الکترونیکی، همراه با مهاجرت‌های گسترده‌ای که ناشی از نظام اقتصادی و جهانی امروز است، اشکال نو و مبارزی از ناسیونالیسم را بوجود آورده است، که من آن را ناسیونالیسم از راه دور می‌خوانم! ناسیونالیسمی که دیگر چون گذشته به موقعیت جغرافیای در یک کشور خاص ربطی ندارد. برخی از پر حرارت‌ترین ناسیونالیست‌ها سیک، استرالیایی، شهروندان کرواسیا، کانادایی، فرانسوی، آمریکایی یا چینی هستند. شبکه اینترنت تارنمای جهانی، بانک الکترونیکی و پایین آمدن خرج سفر بین‌المللی اجازه می‌دهد چنین افرادی تأثیر فراوانی بر سیاست کشور محل تولد خود بگذارند حتی اگر هیچگاه قصد نداشته باشند به آن کشور بازگردند. این یکی از طنزآمیزترین نتایج پروسه‌ای است که در عام به آن گلوبالیسم، جهانی شدن می‌گویند و یکی از دلایل دیگری است که نشان می‌دهد دلیل جدی برای جدا کردن ناسیونالیسم شرقی و غربی وجود ندارد.

۱. متن اصلی در سخنرانی در «تایپه» ارایه شد. ۲. اختراع دوباره ژاپن، زمان، میل، ملیت.

طرح مسئله:

از بدو پیدایش طبقه کارگر در ایران به جز موارد معدودی تلاش اولیه^(۱) جای یک «بررسی جدی درباره طبقه کارگر^(۲)، ترکیب لایه‌ها، شرایط کار و زیست، ویژگی‌های استثمار، خصوصیات سازمانیابی آن خالی بوده است. بی‌فرهنگی طبقات دارا در بررسی و تهیه اطلاعات آماری تنها مشکل ما در این باره

منتشر شد

سوسیالیسم یا بربریت

از «قرن آمریکا» تا دوراهی سرنوشت ساز

نوشته‌ی: استغن مزاروش

برگردان: مرتضی محیط

چاپ نخست: اسفند ۱۳۸۰ - مارس ۲۰۰۲

ناشر: انتشارات سنبله - هامبورگ

Sonboleh
c/o Copyhaus
Grindelallee 32
20146 Hamburg
E-Mail: Print-copyhaus@yahoo.de
Tel. (0049) 40 - 41 29 84
Fax (0049) 40 - 45 86 43

آنان که صحبت از «راه سوم» به مثابه حلال مشکلات می‌کنند و ادعا دارند که جایی برای تجدید حیات یک جنبش توده‌ای و رادیکال وجود ندارد، یا می‌خواهند تسلیم برده‌وار خود به نظام را ریاکارانه «راه سوم» بنامند و یا از درک وخامت اوضاع ناتوان بوده و به یک عاقبت مثبت خیالی و بی‌کشاکش دل بسته‌اند که نزدیک به یک قرن است به ما وعده داده شده، حقیقت مطلب، اینست که اگر آینده‌ای برای یک جنبش توده‌ای رادیکال وجود نداشته باشد، برای بشریت نیز آینده‌ای نمی‌توان تصور کرد.

مسئله ملی و طبقه کارگر ایران!

حشمت محسنی

میان هویت‌های دیگر کارگران فرا دستی پیدا می‌کند. این ادعا اما صحت خود را در میدان تجربه نشان نداده است و حتی برعکس شکاف ملی نظیر شکاف جنسی، نژادی... به عنوان یک ابزار مهم در اعمال سلطه سرمایه‌داران علیه کارگران کارکرد مؤثری داشته است. دیوید هاروی در نقد این دیدگاه بدرستی محدودیت‌های این نظر و نقش فعال سرمایه‌داری در ایجاد، باز تولید و استفاده از «تمایزات گروهی» درون کارگران را چنین تشریح می‌کند: «مشکل اصلی در این پیش فرض نهفته است که صنعت سرمایه‌داری و کلایی شدن (ارزش‌ها) به همگونی جمعیت کارکن می‌انجامد. البته، در این بینش بی‌تردید مفهوم درستی وجود دارد، اما در آن چه (این بینش) از درک آن قاصر می‌ماند شیوه‌ای است که در آن سرمایه‌داری در عین حال تمایزات و افتراق‌هایی (را در میان کارگران) به وجود می‌آورد و گاهی به تمایزات فرهنگی قدیمی، مناسبات مبتنی بر جنسیت، گرایشات قومی و باورهای مذهبی دامن می‌زند. (سرمایه‌داری) در این راستا صرفاً به گسترش آشکار استراتژی‌های بورژوازی «تفرقه‌انداز و حکومت کن» متوسل نمی‌شود، بلکه از ساز و کاری نیز برای ایجاد تمایزات گروهی بهره می‌گیرد. نتیجه، ابقای تمام شیوه‌های تقسیم طبقاتی، جنسیتی و اجتماعی در چشم‌انداز جغرافیایی سرمایه‌داری است. تقسیماتی از قبیل تقسیمات میان شهرها و روستاها، میان مناطق و نیز میان ملت‌ها را نمی‌توان به عنوان بقایای نظام اجتماعی قدیمی درک کرد. آنها خود به خود از میان برداشته نمی‌شوند. انباشت سرمایه و ساختارهای بازار فعالانه به این تقسیمات دامن می‌زنند. ساز و کارهای مبارزه طبقاتی و نیز فعالیت سرمایه و کار برای خویش و ابسکسی‌های مکانی را گسترش می‌دهند و از برخی جهات، به جای اضمحلال آنها، تقویت‌شان می‌کنند.»^(۱)

آنطور که گفته شد سرمایه‌داری از ساز و کاری تبعیت می‌کند که استفاده و دامن زدن به شکاف‌های درون طبقه جزئی از کارکرد دینامیک آن محسوب می‌شود. اما سنوالی که بلافاصله طرح می‌شود این است چرا سرمایه‌داری یک طبقه کارگر همگون با مهارت‌های استاندارد شده، با کارگرانی که از هویت‌های دیگر تخلیه شده باشد را بر نمی‌تابد. پاسخ این است که هم منافع اقتصادی و هم منافع سیاسی آن ایجاب می‌کند که طبقه کارگر ناهمگون، تجزیه شده و نامتحد باقی بماند. از نقطه نظر اقتصادی، سرمایه‌داری از طریق دامن زدن به شکاف‌های متعدد درون طبقه از جمله از طریق نهادی کردن اختلاف بین ملیت‌ها در درون کارگران تلاش می‌کند اولاً به کارگران ملیت‌های تحت ستم دستمزد کمتر بپردازد. و ثانیاً جلوی گسترش دست‌آوردهای کارگران ملیت‌های حاکم را سد کند و نگذارد امتیازات آنها از سطح معینی فراتر رود و یا تلاش می‌کند حتی آنها را به خاکریزی‌های معینی عقب براند. به عبارت دیگر وجود این شکاف‌ها صرفاً به ضرر کارگران ملیت‌های تحت ستم محدود نمی‌شود بلکه موقعیت کارگران ملت غالب را هم هر دم شکننده‌تر می‌کند. به علاوه از نقطه نظر سیاسی نیز منافع سرمایه‌داران ایجاب می‌کند که اردوی دشمنان او پراکنده، متفرق و دچار تجزیه باشند. مبارزه بین طبقات از قانون‌مندیهای معینی تبعیت می‌کند که یکی از آنها دینامیسم توازن قواست، و هر چرخش یک از طرفین بطور بی‌واسطه و به نحو ضروری بر توان و نیروی طرف مقابل اثرات معینی برجای می‌گذارد. البته دامن زدن به «تمایزات فرهنگی قدیمی مناسبات مبتنی بر جنسیت، گرایشات قومی و باورهای مذهبی» را نمی‌توان صرفاً با «اراده» طبقه بورژوا توضیح داد. آنها قبل از استفاده مؤثر سرمایه‌داران وجود دارند و تنها بر بستر وجود آنهاست که می‌توان از آنها بهره‌برداری مؤثر به عمل آورد.

به علاوه استفاده سرمایه‌داران از شکاف درون کارگران مانع اتحاد آنها می‌شود. این امر قبل از هر چیز خود را در رابطه با تشکّل نشان می‌دهد. عدم اتحاد کارگران و فقدان تشکّل آنها قبل از هر

نست. غالب چپ‌های ایران نیز که طبقه کارگر بنا به تعریف موضوع و مشغله اصلی فکری آنها را تشکیل می‌داده و یا باید تشکیل می‌داد نیز متأسفانه نسبت به این وظیفه عاجل، ضروری و اساسی بی‌توجه بوده‌اند. نگاهی به نحوه فعالیت، الویت و بیان کار چپ‌ها در میان طبقه کارگر نشان می‌دهد که روی کرد آنها بیشتر پیرامون سازمانیابی طبقه کارگر، طرح خواسته‌های جاری آن، افشای عملکرد ضد کارگری رژیم‌ها و سرمایه‌داران متمرکز بوده است. اینکه جنبش کارگری ایران از کجا سر بر آورده پیش تاریخ آن چه بوده و رابطه این گذشته تاریخی با وضعیت حاضر کدام است. در غالب تحلیل‌ها غایب و مفقود بوده است، از بدو پیدایش طبقه کارگر ایران هنوز که هنوز است ما نمی‌دانیم «ریشه‌های روستائی» کارگران در چه حدی عمل می‌کند و اثرات آن در «پرولتریزه شدن کارگران» چه گونه است؟ آیا مهاجرت از روستا به شهر به خاطر بی‌زمینی بوده است؟ آیا به خاطر کم‌زمینی یا کم آبی، خشکی، خشکسالی بوده است؟ آیا مهاجرت کارگران همراه خانواده بوده یا فردی صورت گرفته است؟ آیا دلیل مهاجرت در آمد کم بوده یا افزایش امکانات زندگی؟

کارگران در ایران دارای چه سابقه خدمت در بخش‌های صنعتی هستند؟ از زمان استقرار آن بخشی از کارگران که در شهر مستقر شده‌اند چقدر می‌گذرد؟ چقدر فرهنگ شهرنشینی در میان کارگران نهادی شده است؟ بافت نهادهای کارگری رژیم چگونه است؟ کارگران ایران به لحاظ ترکیب قومی - ملی چگونه‌اند؟ کارگران هر یک از ملیت‌های ساکن ایران چند درصد نیروی کار کشور را تشکیل می‌دهند؟ مثلاً کارگران بلوچ چه تعدادی از کارگران کشور ما را تشکیل می‌دهند؟ میزان مهاجرت در میان آنها چقدر رایج است؟ کارگران آذری کشور ما چه کمیتی را تشکیل می‌دهند؟ کردها، ترکمن‌ها و عرب‌ها چه وزنی دارند؟ کارگران هر یک از ملیت‌های ساکن ایران در چه بخش‌هایی از اقتصاد ایران اشتغال دارند؟ آیا کارگران آذری صرفاً در کارهای ساختمانی به کار می‌پردازند یا در بخشهای دیگر اقتصاد هم مشغول به کارند؟ یا کارگران کرد فقط در کوره‌ها و آجرپزی‌ها به کار مشغولند؟ اشتغال کارگران ملیت‌های ساکن ایران به لحاظ استخدام چگونه است؟ خواسته‌های مشخص و ویژه هر یک از ملیت‌های ساکن ایران کدام است؟ چه اشکالی از تجمع و تشکّل در میان کارگران ساکن ایران مشاهده می‌شود؟ ارتباط کارگران مناطق ملی تحت ستم با کارگران فارس چگونه است؟ اشتراکات و تفاوت‌های آنها در کدام زمینه‌هاست؟

اسطوره همگونی طبقه کارگر

یک تصور و برداشت ساده گرایانه از مارکسیسم معتقد است که سرمایه‌داری با رشد و گسترش صنعت مدرن و عمومی کردن کار دستمزدی به همگونی کردن کارگران و نیروی کار می‌پردازد. این برداشت یک پاراگراف از مانیفست را از کلی دیدگاه مارکس جدا کرده و به علاوه بدون ارتباط با سیر تکامل اندیشه و نوشته‌های مارکس ادعا می‌کند که هر گونه ویژگی و خصلت ملی در میان کارگران زوده می‌شود و آنها به یک صخره یک پارچه تبدیل می‌شوند. آن متن از کتاب مارکس که به این برداشت سوخت می‌رساند عبارت است از:

«تفاوت‌ها و اختلافات ملی مردمان، در نتیجه تکامل بورژوازی، در اثر آزادی تجارت، توسط بازار جهانی، هم شکل شدن تولید صنعتی و شرایط زیستی منطبق با آنها، روز به روز بیشتر از میان می‌رود»^(۲) در این دیدگاه، که به قول میشل لوی^(۳) در آن «رگه‌های اکونومیستی» به چشم می‌خورد، با «استاندارد کردن تولید صنعتی و شرایط زندگی متناظر با آن تفاوت‌ها و ویژگی‌های ملی به طور کلی و تمایزات درون طبقه کارگر به طور ویژه محو می‌شوند و کارگران به سمت همگونی و زایل شدن تمایزات ملی حرکت می‌کنند. هویت طبقاتی به تنها هویت کارگران تبدیل می‌شود و یا دستکم در

چیز فراوانی مبارزه کارگران به سطح سیاسی را مختل می‌کند و حرکات آنها را در محدودهٔ مبارزه پیشا سیاسی متوقف می‌سازد؛ به قول کاسلز و کوزاک «کارگرانی که مهاجران را فروتر از خودشان می‌دانند و به طور ضمنی از استثمار آنها حمایت می‌کنند، قربانیان آگاهی کاذب هستند. رفتار آنها به طریز وخامت بار به زیان منافع‌شان است، چون جنبش کارگری را تضعیف می‌کند و قدرت سیاسی طبقه کارگر را کاهش می‌دهد. مبارزه در راه تأمین حقوق مدنی و برابری اقتصادی و اجتماعی مهاجران، برای همه کارگران دارای اهمیت است.»^(۶)

البته پراکندگی و «پاره پارگی» جنبش کارگری را نه صرفاً می‌توان با شکاف‌های درون طبقه توضیح داد و نه با منفعت سیاسی – اقتصادی پورژوازی. هر دوی این عوامل دقیقاً در کنار و به قول مزاروش «به واسطه عوامل مؤثر عینی» در چارچوب نظم اجتماعی سرمایه قابل تصور است. او بدستی می‌گوید: «جنبش کارگری در آغاز کار خود چاره‌ای نداشت جز آن که نیم بند و پاره پاره باشد. این مسئله چنان که اغلب ادعا می‌شد نه صرفاً به دلیل آغاز ذهنی گرایانه‌ی یک استراتژی غلط، بلکه به واسطه عوامل مؤثر عینی بود. همان گونه که پیش از این اشاره شد، در چارچوب نظم سوخت و ساز اجتماعی، سرمایه و به رغم گرایش بسیار شدید سرمایه به تمرکز و تراکم انحصاری – و نیز توسعه یک جانبه آن به شکل فراملی، اما دقیقاً با خصلت فراملی (و نه چند ملیتی اصیل و واقعی) – و جهانی شدن آن، غلبه بر «تعدد سرمایه‌ها» ممکن نیست. به همان گونه نیز الغاء «گونه‌گونی نیروی کار» بر زمینه باز تولید سوخت و ساز اجتماعی سرمایه امکان‌پذیر نیست.»^(۷)

البته همه مارکسیست‌ها پیرامون تفرقه و شکاف درون طبقه اتفاق نظر ندارند و برخی‌ها برعکس بر روند «یکدستی و هماهنگی» تأکید می‌کنند. مثلاً ارنست مندل در نقد دیدگاه پل باران و پل سوئیزی که بر شکاف‌های بین طبقه انگشت می‌گذارند و معتقدند: منافع کارکنان دولتی و کارگران بخش خصوصی، کارگران بخش تولیدی و کارگران بخش غیرتولیدی، کارگران شاغل و کارگران بیکار، مزدبگیران زن و مزدبگیران مرد و کارکنان در سنین متفاوت بطور روزافزونی همگرایی و یکسانی خود را از دست داده و از هم دور می‌شوند» می‌گوید: «به نظر ما این انتقادی بی‌پایه است زیرا روند کلی، روندی است که در آن پروولتاریا به طور فزاینده‌ای یکدستی می‌شود نه آنطور که در بالا ادعا شد یکدستی خود را به طور فزاینده از دست می‌دهد. البته چندین مورد متناقض موجب پیدایش عدم پیوستگی در این روند شده‌اند، مندل در نقد دیدگاه مخالف بر روی دو نکته انگشت می‌گذارد یکی از این دو نکته مقایسه وضعیت عمومی کارگران در شرایط کنونی با ۵۰ تا ۱۰۰ سال گذشته است، او می‌گوید «امروزه تفاوت‌های در آمد، شیوه زندگی و عادات مصرفی، آمال و نگرش اجتماعی میان کارگران بدی و فکری، میان کارگران غیرماهر و منشی یا کارمندان دفتری. نه بیشتر بلکه کمتر از ۵۰ تا ۱۰۰ سال گذشته است.» نکته دومی که مندل در تأیید نظر خود ارائه می‌کند ترکیب متنوع شرکت در اتحادیه‌هاست. او می‌گوید: «روشنترین دلیل این روند در رشد یکدستی در حال افزایش تشکیلات اتحادیه‌ای نهفته است. در حالی که در اتحادیه‌های کارگری، سازمان اصل طبقاتی پروولتاریا، در ابتدا محدود به کارگران بدی، ماهر و مرد می‌شدند اما متعاقباً کارگران زن، کارگران غیرماهر، کارکنان دولتی، کارگران یقه سفید و کارگران فنی را نیز به خود جذب کردند»^(۸)

اگر افراط فورمولاسیون هر دو نظر را نادیده بگیریم و تأکیدات درست دو نظر را در یک ترکیب جدید جمع‌بندی کنیم هر دو نظر بخشی از واقعیت کارگران را منعکس می‌کنند. مارکس در مانیفست هم به عنصر عینی یعنی تفرقه و پراکندگی در میان کارگران انگشت می‌گذارد و هم به عنصر اتحاد و هماهنگی که از منطق مبارزه، که سرمایه هر دم آن را باز تولید می‌کند، اشاره می‌دارد. مارکس در این باره می‌گوید: «کارگران یک تودهٔ پراکنده در سراسر کشور و تکه پاره در نتیجه رقابت را تشکیل می‌دهند... درگیری‌های کارگران منفرد با سرمایه‌داران منفرد، هر چه بیشتر درگیری‌های دو طبقه را به خود می‌گیرند. چنین است که کارگران شروع می‌کنند ائتلاف‌هایی (اتحادیه‌ها) را علیه سرمایه‌داران به وجود می‌آورند.»

ترکیب ملّی کارگران ایران

فائق آمدن بر عوامل نامساعد و اختلا از در سازمان‌یابی کارگران بدون شناخت ترکیب کمی و کیفی آنان، چگونگی توزیع‌شان در شاخه‌ها و رشته‌های مختلف اقتصاد، و نیز ترکیب سنی و جنسی و تعلقات فرهنگی و قومی و ملی‌شان ناممکن است. در این نوشته که تمرکز آن بررسی ترکیب ملّی کارگران است کوشش می‌شود قدم‌هایی در جهت آگاهی از ترکیب ملّی نیروی کار در ایران، رابطه‌ی آن با درجه‌ی مهارت، ساختار اشتغال، رده‌بندی دستمزد، و بهره‌گیری از منابع و خدمات عمومی اختصاص یافته به بازتولید نیروی کار برداشته شود. نبود اطلاعات و داده‌های مستقیم و همه جانبه، البته، اجازه نمی‌دهد این نوشته از طرح بحث در شکل محدود آن فراتر رود. منبع اصلی مراجعه در این نوشته، سرشماری عمومی نفوس و مسکن است. اما، می‌دانیم که این سرشماری براساس تقسیمات کشوری انجام شده است، و تقسیمات کشوری کنونی انطباق به شدت ناقصی با جغرافیایی ملیت‌های مختلف ایرانی دارد؛ اگر اصولاً چنین انطباقی را با توجه به وجود مناطقی که جمعیت آنها به لحاظ تعلقات ملیتی مختلف است امکان‌پذیر بدانیم، وجود چنین مشکلی سبب شد، اولاً این نوشته

بررسی ترکیب ملّی نیروی کار در ایران را به ملیت‌های ترک آذری، کرد و بلوچ محدود سازد و مطالعه‌ی جایگاه کارگران متعلق به ملیت‌های عرب و ترکمن را در ترکیب ملی نیروی کار ایران به فرصت‌های دیگر موکول کند. ثانیاً، مکان جغرافیای ملیت‌های سه گانه را نیز به مناطقی محدود سازد که ساکنان آن صرفاً یا بطور عمده متعلق به یک ملیت واحداند. با این روش، شمار جمعیت کرد، به شمار جمعیت استان‌های کردستان و کرمانشاهان محدود شده است، شمار جمعیت ترک آذری به آذربایجان شرقی و غربی و شمار جمعیت بلوچ به استان سیستان و بلوچستان. حال آنکه می‌دانیم بخش بزرگی از جمعیت ایلام و یا استان آذربایجان غربی کرد، و بخشی از جمعیت استان‌های گیلان، زنجان، قزوین و همدان ترک (صرفنظر از چند میلیون ترک ساکن تهران) و بخشی از جمعیت استان هرمزگان بلوچ‌اند. با این توضیح، کمیت‌های آماری مورد استناد در این نوشته نه تنها غیر دقیق‌اند، بلکه گرایش عمومی آنها به پائین نگاه داشتن جمعیت ملیت‌های غیر فارس است، امری که بدون شک خلاف تمایل نگارنده است. و خود را متعهد به اصلاح آن می‌دانم. با این وصف برای اراییه تصویری کلی و سایه روشن‌وار از ترکیب ملی نیروی کار کشور و خصوصاً نشان دادن نابرابری ناشی از تبعیض ملّی در صفوف آن با همین داده‌ها نیز می‌توان کار را شروع کرد و تکمیل و تدقیق آن را به بررسی مستقیم‌تر و همه جانبه‌تر بعدی محول ساخت. در بررسی آماری که در پی می‌آید به ترتیب نگاهی خواهم انداخت به جمعیت ساکن در مناطق ملّی، جمعیت از نظر اقتصادی فعال، مزد و حقوق بگیران و کارکنان فامیلی بدون مزد و ترکیب شاخه‌های اقتصادی.

کارگران آذری

بدون احتساب آذریهای سایر مناطق ایران کل ساکنان استان‌های آذربایجان شرقی و غربی ۸۰۲۶۷۴۴ میلیون نفر هستند. از جمعیت ساکن مناطق ترک آذری‌نشین حدود ۶ میلیون نفر از نظر اقتصادی فعال هستند. از این جمعیت به لحاظ اقتصادی فعال در آذربایجان شرقی ۹۳٪ مشغول به کارند و ۷٪ بیکار. آذربایجان غربی ۹۱/۶۱٪ شاغل دارد ۸/۳۹٪ بیکار و در اردبیل ۸۵/۹۹٪ دارای شغل‌اند و ۱۴/۰۱٪ بیکار هستند و در زنجان ۸۶/۸۰٪ شاغل و ۱۳/۲۰٪ بیکار وجود دارد. کل مزد و حقوق بگیران و کارکنان فامیلی بدون مزد آذری کشور ما در بخش خصوصی ۵۶۲۵۰۰ نفر هستند. تعداد شاغلان آذری بخش عمومی ۴۴۱،۶۲۸ نفر و بخش تعاونی ۴۹۲۳ نفر می‌باشند و ۶۰،۸۴۲ نفر اظهار نکرده‌اند که در کدام بخش به کار مشغولند.

بنابر این کل مزد و حقوق‌بگیران و کارکنان فامیلی بدون مزد آذری کشور ما حدود یک میلیون نفر می‌باشند. از این تعداد ۲۹۲،۴۲۰ نفر آن را کارگران ساده تشکیل می‌دهند. ترکیب و موقعیت شاخه‌های اقتصادی مزد و حقوق بگیران آذری به قرار زیر است. ۱۸۹،۸۰۰ نفر در بخش‌های خدماتی، فروشنده‌ی و بازارها، ۵۸۹،۸۸۳ نفر در کشاورزی، جنگل‌داری و ماهیگیری، ۵۲۲،۰۳۶ نفر در بخش‌های مختلف صنعت به کار مشغولند. و ۱۴۰،۸۴۸ نفر اظهار نکرده‌اند که در کدام بخش از اقتصاد به کار مشغول هستند.

کارگران کرد

برطبق آمار سال ۷۵ کل ساکنان استان‌های کردستان و کرمانشاه ۱،۱۲۴،۹۷۹،۳ میلیون نفر هستند. از کل ساکنان مناطق کردنشین ۲،۲۰۱،۰۰۰ نفر از نظر اقتصادی فعال هستند. از این جمعیت فعال در کردستان ۸۲/۷۷٪ به کار اشتغال دارند و ۱۷/۲۳٪ بیکار هستند. از کل مزد و حقوق بگیران کرد کشور ما ۱۰۶،۱۳۳ نفر آن در کردستان و ۸۴،۱۱۱ نفر آن در کرمانشاه در بخش خصوصی به کار مشغولند. شاغلان بخش عمومی در دو منطقه کردنشین ۲۰۲،۴۴۷ نفرند. در کردستان و کرمانشاه تنها ۱۸۳،۸ نفر در بخش تعاونی کار می‌کنند و ۲۱۶۰۷ نفر اظهار نکرده‌اند که در کدام بخش اقتصادی به کار مشغول هستند. بنابر این مجموع و کل مزد و حقوق بگیران کرد ساکن این دو استان ۴۱۶،۱۳۶ نفر می‌باشند. از این تعداد ۱۱۳،۴۲۴ نفر در بخش کشاورزی، شکار، جنگل‌داری، ۱۴۹ نفر در ماهیگیری، در بخش تعاون به تفکیک ۹۳۲ نفر در کردستان و ۱۵۲۱ نفر در کرمانشاه کار می‌کنند. در بخش صنعت در کردستان آماری وجود ندارد، ولی در کرمانشاه ۲۶۶۳۸ نفر در این بخش به کار مشغولند. ۵۲۲۶ نفر در برق و آب و گاز و ۱۰۹،۰۴۷ نفر در بخش ساختمان، ۸۱،۸۴۷ نفر در عمده فروشی و خرده فروشی و ۵۲،۱۴۳ نفر در هتل‌ها، حمل و نقل و انبارداری و واسطه‌گری به کار مشغول هستند. از کل کارگران کرد کشور ما ۱۳۲،۹۷۱ نفر از آنها را کارگران ساده تشکیل می‌دهد. کل کارگاه‌های صنعتی ۱۰۰ نفر و بیشتر در منطقه کردستان ۵ واحد و در کرمانشاه ۱۷ واحد می‌باشد. تعداد مراکز آموزشی ۵ واحد و در کرمانشاه نیز ۵ واحد می‌باشد. در حالی که در خراسان ۳۰ مرکز آموزش فنی – حرفه‌ای وجود دارد. در کل کردستان ۳۳ کتابخانه وابسته به وزارت فرهنگ و ۴۴ کتابخانه در کرمانشاه وجود دارد.

کارگران بلوچ

کل ساکنان استان سیستان و بلوچستان ۱،۷۲۲،۵۷۹ نفر است. میزان اشتغال و بیکاری در جمعیت فعال ۱۰ ساله و بیشتر در میان بلوچ‌ها به ترتیب ۷۹/۸۴٪ و ۲۰/۱۶٪ بوده است. مجموعه کل مزد و حقوق بگیران بلوچ همه شاخه‌های اقتصاد ۱۹۱،۰۷۵ نفر می‌باشد. از این تعداد ۸۷،۵۳۹ نفر آن را مزد

و حقوق بگیران و کارکنان فامیلی بدون مزد در بخش خصوصی تشکیل می‌دهد. ۹۰۹۷۳ نفر آن در بخش عمومی و ۱۶۳۳ نفر در بخش تعاونی و ۱۰۹۳۰ نفر در بخشهایی کار می‌کنند که در این آمارگیری اعلام نکرده‌اند که در کدام بخش اقتصاد کار می‌کنند. از کل شاغلان، در بلوچستان ۹۹۰۴۵۰ نفر آن در کشاورزی و شکار و جنگل‌داری، ۴۹۳۶ نفر در ماهیگیری، ۵۲۸ نفر آن در استخراج معدن، ۵۱۰۹۹۵ نفر آن در صنعت، ۲۰۹۶۴ نفر آن در تأمین برق، گاز، آب، ۴۹۰۳۰ نفر آن در بخش ساختمان، ۲۷۰۰۶۹ نفر آن در عمده‌فروشی و خرده‌فروشی، ۶۹۹ نفر آن در هتل‌ها و رستوران‌ها، ۲۲۰۴۵ نفر در حمل و نقل و انبارداری و ارتباط و ۱۹۸۴ نفر در واسطه‌گریهای مالی، ۱۷۶۳ در مستغلات، اجاره، ...، ۴۴۶۵۹ در اداره امور دفاعی و عمومی و...، ۲۰۹۲۶ نفر در آموزش ۶۹۶۷ نفر در بهداشت و مددکاری اجتماعی، ۴۰۶۷ در سایر فعالیت‌های خدمات اجتماعی به کار مشغول بوده‌اند. از کل ۳۱۵ هزار نفر شاغل در بخش خصوصی ۵۲۴۹ نفر آن را کارفرمایان و ۱۱۹۰۲۲ نفر آن را کارکنان بخش مستقل تشکیل می‌دهد. در بلوچستان با فقر امکانات اقتصادی مواجهیم. کل سرمایه‌گذاری که به بلوچستان اختصاص داده شده است ۲۵۷۱ میلیون ریال است که مقایسه آن فقط با اصفهان که ۳۰۹۴۶ میلیون ریال است تضاد فاحشی را نشان می‌دهد. یا تعداد جوازهای صادر شده برای تأسیس پروانه‌های بهره‌برداری توسط صنایع برای کارگاه‌های صنعتی در بلوچستان ۱۹۸ واحد است. در حالیکه برای خراسان ۷۰۷ واحد بوده است؛ همین تضاد فاحش را در تعداد کارگاه‌های صنعتی ده نفر کارکن و بیشتر می‌توان مشاهده کرد. در حالی که تهران دارای ۴۱۱ واحد کارگاه ۱۰۰ نفر و بیشتر برخوردار است، بلوچستان تنها ۴ کارخانه دارد که بیش از ۱۰۰ نفر شاغل دارد. تفاوت و اختلاف فاحش را در تعداد شاغلان کارگاه‌های ده نفر و بیشتر نیز می‌توان مشاهده کرد. بلوچستان در مجموع ۴۹۶۹ نفر کارگر دارد که در کارگاه‌های بیش از ده نفر کار می‌کنند.

در کل منطقه شهری بلوچستان تنها ۹ مهدکودک وجود دارد. کل مزد و حقوق بگیران که تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار دارند و می‌توانند بیمه بیکاری دریافت کنند ۱۱۴۶ نفر می‌باشند. در این منطقه تنها ۹ مرکز آموزش فنی - حرفه‌ای وجود دارد که ۸ واحد آن برای مردان و ۱ واحد آن برای زنان است. تعداد کتابخانه‌های منطقه بلوچستان ۲۶ واحد است.

مقایسه ترکیب کارگران آذری، کرد، بلوچ

از نقطه نظر مالکیت واحدهای اقتصادی، کارگران آذری بیشتر تحت سلطه روابط بخش خصوصی قرار دارند تا بخش عمومی - دولتی. در حالی که کارگران بلوچ نسبتاً مساوی و کارگران کرد مخصوصاً بخش کرمانشاه آن تحت سلطه روابط بخش عمومی - دولتی قرار دارند. وزن کارگران صنعتی و کشاورزی در میان کارگران آذری قابل ملاحظه است و بخش خدمات تحت‌الشعاع دو بخش دیگر قرار دارد. در میان کارگران بلوچ وزن کارگران بخش کشاورزی بالا است، در حالی که در میان کارگران کرد، بخش ساختمانی جایگاه نخست را در ایجاد اشتغال را دارد. از نقطه نظر آموزش و مهارت کمیت کارگران ساده در میان کل کارگران وزن بالائی به خود اختصاص داده است که نتیجه قلت سرمایه‌گذاریهای زیربنایی و مراکز نازل آموزشی فنی - حرفه‌ای است.

از نقطه نظر توسعه‌ی مناسبات سرمایه‌داری، مناطق بلوچ نشین و کردنشین رشد نازلی را نشان می‌دهند در حالی که مناطق آذری نشین نسبت به دو منطقه دیگر موقعیت بهتری را نشان می‌دهد. با توجه به غلبه‌ی شیوه‌های تولید پیشا سرمایه‌داری در بخش‌های کشاورزی، شکار، جنگل‌داری و... وزن بالای شاغلین در این بخش‌ها در مناطق ملّی را می‌توان قرینه‌ای دانست بر رشد پایین‌تر مناسبات سرمایه‌داری در این مناطق.

با بررسی جدول شماره (۱) در می‌بایم که به مدد مقایسه‌ی میزان اشتغال در مناطق ملی با

جدول (۱) میزان فعالیت، اشتغال و بیکاری جمعیت ۱۰ ساله و بیشتر به تفکیک استان - مرداد ماه ۱۳۸۰

استان	میزان فعالیت	میزان اشتغال	میزان بیکاری
کل کشور	۳۶/۹۸	۸۵/۹۸	۱۴/۰۲
آذربایجان شرقی	۳۹/۵۹	۹۰/۵۸	۹/۴۲
آذربایجان غربی	۴۲/۶۹	۸۹/۴۱	۱۰/۵۹
اردبیل	۳۹/۵۵	۹۰/۷۸	۹/۲۲
زنجان	۳۸/۹۴	۸۰/۱۷	۹/۸۳
سیستان و بلوچستان	۳۲/۵۱	۶۸/۵۸	۳۱/۴۲
کردستان	۳۴/۹۹	۸۸/۰۳	۱۱/۹۷
کرمانشاه	۳۴/۹۵	۷۴/۶۳	۲۵/۳۷

مناطق فارس نشین نمی‌توان به گونه‌ای شفاف و سر راست وجود نابرابری در میزان اشتغال میان مناطق فارس نشین و تمام مناطق غیر فارس نشین را نشان داد.

نابرابری در میزان اشتغال دستکم برای آذری‌های کشور ما صدق نمی‌کند و حتی می‌توان گفت از میزان متوسط اشتغال سرانه کشور فراتر است. این حکم اما برای مناطق بلوچ نشین و کردنشین کشور ما صادق نیست. مثلاً میزان اشتغال در کل کشور ۸۵/۸۹٪ است. در حالی که این رقم در سیستان و بلوچستان ۶۸/۵۸٪ است. یا در مناطق کردنشین تقریباً ۸۱٪ درصد است به

جدول (۲) تعداد کارگاه‌های صنعتی ده نفر کارکن و بیشتر بر حسب استان و نحوه مالکیت: ۱۳۷۲

استان	جمع	۴۹-۱۰۰ نفر	۹۹-۵۰ نفر	۱۰۰ نفر و بیشتر
کل کشور	۱۴۲۶۳	۱۱۷۳۹	۱۱۳۱	۱۳۹۳
آذربایجان شرقی	۸۲۴	۷۰۵	۵۰	۶۹
آذربایجان غربی	۳۹۴	۳۵۳	۲۴	۱۷
اردبیل	۱۰۱	۹۰	۴	۷
زنجان	۱۴۹	۱۰۴	۱۷	۲۸
سیستان و بلوچستان	۱۱۹	۱۱۰	۵	۴
کردستان	۱۴۸	۱۳۸	۵	۵
کرمانشاه	۱۷۸	۱۵۵	۶	۱۷

علاوه همین آمار نشان می‌دهد نرخ بیکاری در مناطق بلوچستان و کردستان به مراتب از نرخ بیکاری در سطح کشور فراتر است. در حالی که میزان بیکاری کل کشور ۱۴/۰۲ است برای بلوچ‌ها این رقم ۳۱/۴۲ درصد است. این امر نابرابری در استفاده از فرصت‌های شغلی را نشان می‌دهد و نیز تبعیض نسبت به مناطق ملی.

میزان فعالیت، اشتغال و بیکاری در استانها:

جدول شماره ۲ نحوه توزیع کارگاه‌های صنعتی در کشور را نشان می‌دهد. از ۱۶۲۴۳ کارگاه صنعتی کشور، سیستان و بلوچستان تنها از ۱۱۹ واحد صنعتی ده نفر و بیشتر برخوردار است که فقط ۵ واحد آن دارای ۵۰-۹۹ نفر شاغل است و ۴ واحد آن ۱۰۰ نفر و بیشتر و آذری‌ها از وضع بلوچ‌ها بهتر است اما وضع کردها شبیه به وضع بلوچ‌هاست. و در آن منطقه نیز از واحدهای بزرگ صنعتی به تعداد انگشتان یک دست دیده می‌شود. در مناطق آذری نشین کشور ما تعداد کارخانه‌هایی که بیش از ۱۰۰ کارگر در استخدام خود دارند به ۱۲۱ واحد می‌رسد. در حالی که اصفهان ۱۵۲ واحد و خراسان ۱۲۲ و تهران با ۴۱۱ واحد فاصله معینی را از مناطق آذری نشین نشان می‌دهد.

جدول شماره ۳ به رابطه میزان اشتغال و توزیع واحدهای تولیدی روشنائی بیشتری می‌اندازد و تعداد شاغلان کارگاههای صنعتی را روشن می‌کند. کل کارگران صنعتی بلوچ کشور ما ۴۹۶۹ نفرند، تعداد کردها کمی بیشتر است اما تعداد آذری‌ها قابل توجه.

جدول شماره ۴ نحوه توزیع مراکز ثابت سازمان آموزش فنی و حرفه‌ای کشور را منعکس می‌سازد. مطالعه این جدول نشان می‌دهد که منابع و امکانات عمومی در کشور تا چه اندازه نابرابر توزیع شده‌اند. و چگونه توزیع نابرابر مراکز آموزش فنی - حرفه‌ای، مناطق ملی را از امکانات لازم برای پرورش کارگران ماهر محروم ساخته است و این مناطق را در چرخه‌ی ستم مضاعف نگاه داشته است. این نحوه‌ی توزیع باعث می‌شود که در میان کارگران، ما با نوعی هیرارشی ملی - منطقه‌ای (سلسله مراتب) در سطح کشور روبرو شویم. یعنی بخش متخصص و ماهر کارگران در مناطق مرکزی و فارس نشین متمرکز شوند و بخش ساده و شاغل در کارهای به اصطلاح پست به مناطق ملی اختصاص یابد. بعضی از جریانات سیاسی که در رابطه با ستم ملی منافع معینی دارند یا در توجیه آن نقش معینی بازی می‌کنند، این نابرابری در توزیع امکانات ملی کشور را از جنس و مقوله «ستم ملی» نمی‌دانند.^(۹) ممکن است جریانات مزبور «مشکلات و نارسائی‌هایی» موجود را از خصلت سرمایه‌دارانه بودن دولت استنتاج کنند و بگویند توزیع نابرابر در آمد ملی و سرمایه‌گذاری در مناطق ملی به علت فقدان زیر ساخت‌های اقتصادی است و هزینه اضافی بر دوش دولت یک امر عقلانی نیست و این امر ربطی به ستم ملی ندارد. در پاسخ به این نظر باید گفت اولاً دولت یک نهاد عمومی - طبقاتی است و

نمی‌تواند صرفاً از عقلانیت سرمایه‌دارانه حرکت کند. حتی متعارف‌ترین و خالص‌ترین دولت بورژوازی نمی‌تواند اقدامات و کارکردهای عمومی را از دستور کار خود خارج سازد و صرفاً بر مبنای

جدول (۳) متوسط تعداد شاغلان کارگاههای صنعتی ده نفر کارکن و بیشتر بر حسب استان و طبقات کارکن: ۱۳۷۷

استان	جمع	۴۹-۱۰۰ نفر	۹۹-۵۰۰ نفر	۱۰۰ نفر و بیشتر
کل کشور	۸۸۲۱۹۶	۲۰۴۶۶۳	۷۷۴۹۰	۶۰۰۰۴۳
آذربایجان شرقی	۴۴۱۵۴	۱۱۹۹۴	۳۴۵۱	۲۸۷۰۹
آذربایجان غربی	۱۲۷۵۹	۶۲۴۴	۱۶۲۵	۴۸۹۰
اردبیل	۴۱۴۴	۱۷۹۵	۲۵۴	۲۰۹۵
زنجان	۱۳۴۴۰	۲۱۷۸	۱۲۱۸	۱۰۰۴۴
سیستان و بلوچستان	۴۹۶۹	۱۹۲۲	۳۳۷	۲۷۱۰
کردستان	۳۹۹۴	۲۰۸۳	۳۶۴	۱۵۴۷
کرمانشاه	۹۰۷۶	۲۵۸۸	۳۸۳	۶۱۰۵

منافع طبقاتی خود حرکت کند. ثانیاً چرا همیشه این نابرابری یا به قول آقایان «مشکلات و نارسائی‌ها» در مناطق محروم دیده می‌شود نه برعکس. ثالثاً به فرض، که این استدلال درست باشد توزیع ناعادلانه امکانات فرهنگی کشور چگونه قابل توضیح است، مثلاً بر مبنای کدام عقل و خرد سرمایه‌دارانه، تهران باید ۷۲ باب سینما داشته باشد و بلوچستان ۳ باب، کردستان ۴ باب و لرستان ۷ باب؛ بر مبنای کدام عقلانیت بورژوازی تعداد مراکز فرهنگی و هنری کانون پرورش کودکان و نوجوانان فعالیت کتابخانه‌های تهران، خراسان، اصفهان ۱۲۰ عدد باید باشد و تعداد مراکز فرهنگی بلوچستان، کردستان، زنجان ۴۴ عدد یعنی یک سوم آن؟ چرا باید تهران ۱۳۵ مؤسسه درمانی و ۱۶۲۹۳ تخت بیمارستان داشته باشد در حالی که کردستان ۱۲ مؤسسه درمانی با ۲۰۳۶ تخت درمانی؟ این ستم ملی نیست پس نام آن چیست؟ چرا باید آموزش دیدگان مراکز ثابت سازمان آموزش فنی - حرفه‌ای اصفهان ۲۷۴۸۷ نفر باشند در حالی که تعداد بلوچ‌های آموزش دیده ۵۶۵۰ یعنی نزدیک یک پنجم ونیم آن؟ همین نابرابری را می‌توان در حوزه آموزش و تحصیل نیز نشان داد. در یک بررسی آماری در کردستان معلوم شده است که ۳۵ درصد خانوارهای کردستانی حتی یک عضو محصل ندارند. حدود ۴۰ درصد دبیران دبیرستانی دارای مدرک زیر لیسانس می‌باشند. تنها ۱۰ درصد اعضای هیئت علمی مراکز آموزش عالی کردستان دارای مدرک دکتری هستند و ۸۰ درصد بقیه را مربیان دانشگاهی تشکیل می‌دهند. براساس سرشماری سال ۱۳۷۵ نسبت با سوادی در جمعیت ۶ ساله و بالاتر به ۶۸/۲۶ درصد رسیده است. در سال ۱۳۷۵ نزدیک به ۳۶۳ هزار نفر از جمعیت ۶ ساله و بالاتر استان بی‌سواد بوده‌اند و رتبه استان در کشور در پایین‌ترین وضعیت (رتبه ۲۳) و نسبت با سواد این استان از میانگین متوسط کشوری (۸۰ درصد) حدود ۱۲ درصد کمتر است.^(۶)

عجالتاً بررسی آماری^(۷) از وضعیت کارگران مناطق ملی را در اینجا به پایان می‌بریم و تحلیل آماری مسئله در حوزه‌های دیگر را به فرصت دیگری محول می‌کنیم. بررسی آماری برای شناخت «وضعیت و خصوصیات طبقه کارگر» اگر چه لازم است اما به تنهایی کافی نیست. این بررسی باید بر سایر حوزه‌ها گسترش یابد تا تصویر جامع‌تری از سوخت و ساز، واکنش‌ها، رفتارها و حالات طبقه بدست دهد. هر گونه طرحی برای سازمانیابی کارگران بدون توجه به این تعیینات و ویژگی‌ها در بدترین حالت امر تشکیلات کارگری را مختل می‌سازد و در بهترین حالت به حمایت‌های حزب کمونیست کارگری^(۸) شبیه خواهد شد. برای اینکه به سیاست سنجیده‌ای در قبال جنبش کارگری دست یابیم ضرورت دارد که ابتدا به ساکن تصور و برداشتمان را از مسأله روشن کنیم. مسایلی که در رابطه با ترکیب ملی کارگران مطرح است این است که این هویت ملی تا چه حد به همبستگی کارگران کمک می‌کند یا به آن آسیب می‌رساند. ما برای پاسخ به این سئوالها اسناد، شواهد و تحقیقات تجربی اندکی داریم که نمی‌توان در شرایط کنونی یک پاسخ حاضر و آماده برای آن فراهم آورد. از تحقیقات محدودی که وجود دارد می‌توان چنین برداشت کرد که هویت ملی تا حد معینی به همبستگی درون کارگران همان ملیت کمک می‌کند به علاوه می‌تواند تا حد معینی نیز علیه اردوی مدیران و

سرمایه‌داران وحدت بخشی از کارگران را تأمین نماید. اما هویت ملی به طور خودبخودی و ضروری به اتحاد با کارگران با هویت‌های ملی دیگر منجر نمی‌شود و گاهی اوقات می‌تواند پراکنندگی بین کارگران را به نمایش بگذارد. آصف بیات در این باره تحقیقی انجام داده است که این ویژگی‌ها را تا حد معینی منعکس می‌کند. او می‌گوید:^(۹) مطالعه نمونه‌ای، مشخص نمود که یکی از مختصات قابل توجه کارگران کارخانه‌ای تهران اینست که کارگران با اصلیت ترک (عمدتاً آذربایجانی و نیز مناطق دیگر مانند قزوین) و کارگران شمالی (گیلان و مازندران) عمده‌ترین عناصر را در ترکیب قومی کارگران تشکیل می‌دهند. علاوه بر مطالعه نمونه‌ای ما، اطلاعات دریافت شده از کل نیروی کار چند کارخانه، یافته فوق را مورد تأیید قرار می‌دهند. اگر چه تعدادی معدود از کارخانجات دارای آمار دقیق راجع به اصلیت کارگران بودند، معذالک تقریباً تمامی مدیران از مشاهده چنین تمرکز نیروی کار ترک و شمالی ابراز شگفتی می‌نمودند. با وجود شگفتی، آنان نمی‌توانستند نافرمانی خویش را از چنان ترکیبی پنهان بدانند. اگر چه باید اذعان نمود که انگاره تمرکز قومی نیروی کار خود از این دست نمودار یک خصیصه منفی کل طبقه کارگر ایران نیز هست. در این رابطه است که می‌توان از، جدایی درونی در میان طبقه کارگر ایران سخن گفت. اینکه کارگران تا چه حد قادر به غلبه بر این نوع گروهبندی‌ها شده و اینکه توانسته باشند وحدت منافع طبقاتی خود را و رای هویت‌های قومی و فرهنگی قرار دهند می‌تواند خود موضوع بحثی مفصل‌تر باشد. چنانکه مشاهده می‌کنیم آصف بیات در اینجا بر «خصیصه منفی» تمرکز قومی نیروی کار «انگشت می‌گذارد و از «جدایی درونی در میان طبقه کارگر» سخن می‌گوید. اما او به جنبه دیگر مسأله نیز اشاره می‌کند این جنبه همانا «ناخرسندی» تمامی مدیران از یک جنبه از این تمرکز قومی. آصف بیات این مسأله را چنین توضیح می‌دهد: «در کارخانه ف، واقع در تهران، در بهار ۱۳۶۰، مدیر داخلی به شدت از دست کارگران شمالی که بیش از یک سوم نیروی کار را تشکیل می‌دادند ناراضی بود: «نمی‌دونم، بطوریکه اینها یک جور خاصی بین خودشان همکاری دارند... از طرف دیگر خودشان را کمونیست می‌دانند، ولی خودشان هم نمی‌دانند کمونیسم چیه... خلاصه دیگه من یک نفر هم شمالی استخدام نمی‌کنم». در همین تاریخ، مدیریت یکی از کارخانجات شهری و در ذم روابط طایفه‌ای بین کارگران در کارخانه سخن گفت و اظهار داشت: «وقتی که دعوائی، چیزی بین یکی از آنها (کارگران) با مدیریت پیش می‌آید، بقیه هم می‌آیند به کمکش. ما دیگه از اینجور کارگرها

جدول (۴) تعداد آموزش دیدگان مراکز ثابت سازمان آموزش فنی و حرفه‌ای کشور

مأخذ - وزارت کار و امور اجتماعی، سازمان فنی و حرفه‌ای، مدیریت برنامه ریزی

سال و استان	تعداد آموزش دیدگان	سال و استان	تعداد آموزش دیدگان
۱۳۷۵	۱۴۳۲۵۱	سیستان و بلوچستان	۵۶۵۰
۱۳۷۶	۱۴۹۳۲۹	فارس	۱۱۶۶۰
۱۳۷۷	۱۷۳۰۰۸	قزوین	۴۵۳۷
۱۳۷۸	۲۸۱۶۸۰	قم	۵۴۸۶
آذربایجان شرقی	۱۲۴۴۰	کردستان	۴۲۰۰
آذربایجان غربی	۱۰۱۵۹	کرمان	۱۱۱۱۷
اردبیل	۵۱۲۴	کرمانشاه	۵۴۵۹
اصفهان	۲۷۴۸۷	کهگیویه و بویر احمد	۴۷۰۲
ایلام	۴۴۴۳	گلستان	۵۴۳۶
بوشهر	۴۵۱۹	گیلان	۷۳۹۹
تهران	۴۱۲۷۴	لرستان	۴۳۱۳
چهارمحال و بختیاری	۳۸۹۹	مازندران	۱۴۲۶۸
خراسان	۲۹۵۶۹	مرکزی	۳۴۰۶
خوزستان	۱۹۸۹۵	هرمزگان	۳۶۳۷
زنجان	۱۰۵۸۴	همدان	۱۰۴۴۲
سمنان	۶۸۴۱	یزد	۳۷۳۴

استخدام نمی‌کنیم».^(۱۰) چنانکه مشاهده می‌کنیم همبستگی کارگران مناطق ملی تاکنون در برابر مدیریت نقش مثبتی ایفا کرده است اما نتوانسته است به همبستگی کل کارگران فرارویند. بیات این نکته را چنین جمع‌بندی می‌کند: «کارگران اهل فلان ولایت ممکن است همه در مقابل کارفرمایی یکدست باشند، ولی این ضرورتاً به معنای وحدت آنان با سایر کارگران علیه همان کارفرما نیست».

نکته دیگری که در تحقیق آصف بیات قابل توجه است میزان مهاجرت کارگران مناطق مّلی است. تحقیق او نشان می‌دهد که کارگران همه مناطق مّلی مهاجر نیستند بلکه مناطق معینی هستند که نیروی کار صادر می‌کنند. او می‌گوید: «جالب است بگوئیم که از مّلیت‌های دیگر عرب، بلوچ، ترکمن و یا کرد تقریباً نشانی یافت نمی‌شد. از ۱۵۰ نفر، تنها یک نفر کرد و یک نفر ترکمن بودند... در حالی که صنایع تهران، کارگران با اصلیت‌های متنوعی را از نقاط مختلف کشور علیرغم انبوهی کارگران شمالی و ترک جذب می‌نماید، سایر نقاط کشور ضرورتاً صاحب چنین خصلتی نیستند. برای نمونه شهر اصفهان عمده نیروی کار خود را از دشت اصفهان تهیه کرده. نیروی کار آبادان عمدتاً از اصفهان، و تقریباً کلیه نیروی کار خانات آذربایجان اصلیت ترکی دارند. بطوری‌که برای نمونه، در کارخانه ماشین‌سازی تبریز، کلیه کارکنان، از مدیرعامل تا کارگر ساده ترک زبان بودند». بنظر می‌رسد که در شرایط کنونی باید با تردید به این مسأله برخورد کرد و میزان مهاجرت از مناطق مّلی دیگر نیز افزایش یافته است.

شرایط اتحاد لایه‌های مختلف طبقه کارگر!

ناموزونی، اختلاف شرایط بخش‌های مختلف طبقه کارگر چه به لحاظ دستمزد، شرایط کار، درجه ایمنی، مهارت، برخورداری از آموزش و دیگر امکانات زندگی نظیر مسکن، وسایل و امکانات رفاهی صرفاً از شکاف عینی درون طبقه ناشی نمی‌شود بلکه کاملاً آگاهانه و دقیقاً در خدمت منافع سرمایه و برای تضعیف کل طبقه کارگر باز تولید و نهادی می‌شود. پیتر مایکنز وود بدروستی در این باره می‌گوید «سرمایه‌داری چه در گذشته و چه در حال حاضر هرگز طبقه کارگر همگن به وجود نیاورده است. سهل است، سرمایه‌داری همواره طبقه کارگری را به وجود آورده است که متنوع و بسیار لایه به لایه بوده است. سرمایه‌داران نیز در تقسیم کردن هر چه بیشتر این طبقه منافع تکنیک ناپذیری داشته‌اند. سرمایه‌داری کارگران بسیار متنوعی را به وجود آورده است که ویژگی مشترک آنها این است که کارگران مزد کارند و سرمایه‌داری آنها را در روند کار جمعی پیچیده‌ای گرد می‌آورد. این روند کار گرچه به هم کاری فعال بخش‌های مختلف کار نیازمند است، اما به گونه‌ای هرمی سازماندهی می‌شود، به طوری که این هم کاری را مبهم و معشوش می‌کند.»^(۱)

به علاوه این ناهمگنی، لایه به لایه و شکاف درون طبقه صرفاً در اختلافات جنسی، نژادی یا به لحاظ مهارت و... خاصه نمی‌شود بلکه این شکاف به لحاظ ملیت کارگران نیز دیده می‌شود و در حد معینی اراده متحد کارگران را با اختلال مواجه می‌سازد. بنابر این بدون تمهیداتی برای خنثی کردن این شکاف حرفی از تشکل متحد طبقه کارگر نمی‌تواند در میان باشد. برای تکوین اراده متحد طبقه کارگر نمی‌توان از منافع کارگران مناطق مّلی صرف‌نظر کرد. این اتحاد طبقاتی تنها با ملحوظ داشتن منافع اخس این کارگران قابل تحقق است نه با انکار آن.

بنابر این اتحاد کارگران همهٔ ملت‌های ایران نه می‌تواند با نادیده گرفتن منافع هر یک از آنان تحقق یپذیرد و نه می‌تواند بر مبنا تأمین منافع انتزاعی آنها شکل بگیرد. اتحاد کارگران حتی با ایده‌های طلایی این یا آن رهبر فرهنگد یا حزب سیاسی مدافع کارگران نیز شکل نمی‌گیرد. این اتحاد تنها با تأمین منافع همه گروه‌بندی‌های درونی کارگران با در نظر گرفتن منافع اخص هر یک از لایه‌های کارگران است که می‌تواند متولد شود و پا بگیرد.

تأمین منافع هر یک از بخش‌های طبقه کارگر منجمله منافع کارگران مناطق ملی هر چند شرط لازم برای تأمین منافع عمومی کارگران است، اما کافی نیست. برای تحقق اراده عمومی کارگران تمهیداتی لازم است که از منافع تک تک بخش‌های طبقه کارگر فرارتر می‌رود. به عبارت دیگر اگر اراده ملی –عمومی کارگران بدون تأمین منافع لایه لایه کارگران نامیسر است اما با تأمین آن هم، این اراده نیز هنوز شکل نمی‌گیرد بلکه مطالبه مشترک همه این لایه‌ها را می‌طلبد. این مطالبه است که به سازماندهی مشترک نیاز دارد و زمینه شکل‌گیری آن را فراهم می‌سازد. این سازماندهی از سازمانیابی رسته‌ای –صنّی و اخص هر یک از بخش‌های طبقه کارگر تغذیه می‌کند اما به آن محدود نمی‌شود. به عبارت دیگر این مطالبه مشترک به یک سازماندهی احتیاج دارد که فقط نمی‌تواند برای تأمین منافع عمومی کارگران با مضمون تدافعی مبارزه کند بلکه باید با درانداختن طرح نویی از دست‌آوردهای خود پاسداری کند و پیشروی نماید. منطق این سازماندهی از این نیاز و واقعیت نتیجه می‌شود که سازماندهی دفاعی در طول خط نمی‌تواند از استحکامات و مواضع خود پاسداری کند. اگر کارگران در همه مواضع و بر سر همه موضوعات و جالش‌ها با دشمنان خود عقب‌نشینی کنند و صرفاً به دفاع از خود بپردازند نمی‌توانند از هیچ دست‌آورد کارگری دفاع کنند.

به قول فردریک کبیر «کسی که همیشه در حال دفاع باشد از هیچ چیزی نمی‌تواند دفاع کند.»^(۲) جنبش کارگری کشور ما در شرایط کنونی اما با سازماندهی مضمون تعرضی فاصله دارد بنابر این بهتر است اهداف فروتنانه‌تری را در مقطع کنونی پیشاروی خود قرار دهد. اولویت اصلی جنبش کارگری قبل از هر چیز فائق آمدن بر شکاف‌ها و نابرابری‌های درون خود است، چنانکه در بالا مشاهده کرده‌ایم در ترکیب ساختار نیروی کار ایران نابرابری‌های متعددی وجود دارد که ضروری است مورد شناسایی قرار گیرد و صورت‌بندی شود. برای اتخاذ یک سیاست معطوف به سازمانیابی کارگران لازم

است این نابرابری‌ها مورد تحقیق مستند قرار گیرد تا بتوان از آن طریق سیاست سنجیده‌ای برای غلبه بر شکاف‌های درون طبقه کارگر اتخاذ کرد. من در زیر تلاش می‌کنم مهم‌ترین موضوعاتی را که در این رابطه وجود دارند طرح کنم، تا بعداً بتوان برای آنها کار تحقیقی و مستند انجام داد. مهم‌ترین سئوالات در رابطه با نابرابری بین کارگران عبارتند از: در مقایسه با فارس زبانان دانش‌آموزان غیرفارس در چه وضعیت آموزشی قرار دارند؟ آیا در این رابطه عقب‌ماندگی معینی قابل مشاهده است؟ اگر آری ابعاد آن در چه حدی است؟ نسبت تحصیل کودکان ملیت‌های ساکن ایران نسبت به کودکان فارسی زبان چگونه است؟ نوع کارهایی که کارگران ملیت‌های مختلف انجام می‌دهند کدام است؟ مقایسه آنها با نوع اشتغال با کارگران فارس چه چیزی را نشان می‌دهد؟ کارهای پست و دشوار چگونه در میان کارگران ایران تقسیم شده است؟ ترکیب مشاغل در مناطق ملی چگونه است؟ سطح مهارت در چه حدی است؟ ثبات کار چقدر است؟ توزیع تولید ناخالص داخلی بر حسب مناطق ملی چگونه است؟ در آمد ملی ایران چگونه بین ملیت‌ها تقسیم می‌شود؟ میزان سرمایه‌گذاری در مناطق ملی چگونه است؟ نوع سرمایه‌گذاری‌ها چه مختصاتی دارند؟ استخدام نیروی کار مناطق ملی چگونه است؟ در ترکیب استخدام‌های دولتی سهم مناطق ملی چقدر است؟ مثلاً یک معلم بلوچ یا کرد یا ترکمن را در تهران، مشهد یا تبریز، با همان راحتی یک شیعه مذهب استخدام می‌کنند؟ کارهای غیر قانونی و خطرناک در مناطق ملی چقدر رواج دارد و چرا؟ مهاجرت در ایران چگونه است؟ مناطق روستایی به شهرها و از مناطق کم توسعه یافته به مراکز مهم‌تر اقتصاد است یا برعکس؟ نقش کارگران پیشرو از ملیت‌های تحت ستم چگونه است؟ پاتوق‌های مناطق ملی کدامند؟ محافل هم شهری چگونه است؟ اختلافات ملی در چه حدی عمل می‌کند؟ رابطه بین کارگران مناطق ملی با یکدیگر چگونه است؟ و بالاخره طبقات بالا و فرهنگ ارتجاعی در دامن زدن به این شکاف‌ها چه نقشی دارند؟ این‌ها از حمله مسایلی هستند که باید بر روی آن متمرکز شویم تا برای شکل‌گیری اراده طبقه کارگر و ارتقاء آگاهی‌شان بر آنها فائق آییم.

پانویشت‌ها:

- مراجعة کنید از جمله به مقاله سوردمند آصف بیات بنام «فرهنگ و روند» پرولتر شدن کارگران کارخانجات تهران که در البقای غلامحسین سعادی چاپ شده است.
- مارکس برای یک بررسی جدی درباره طبقه کارگر» یک پرسشنامه که حاوی ۱۰۰ سوال از «شرایط زیست طبقه کارگر» است تنظیم کرده است که برای این بحث ما اهمیت متوالویتی دارد. اگر چه مارکس مسئله ملی در درون طبقه را به طور ویژه مطرح نکرده اما خط سیر سئوالات او انسان را به جنبه‌های دیگری از شرایط و مختصات طبقه کارگر رهنمون می‌سازد. مراجعه کنید به «یک پرسشنامه کارگری» کارل مارکس باز تکثیر از انجمن کارگران تبعیدی و مهاجر ایرانی.
- مانیفیست حزب کمونیست. کارل مارکس و فردریک انگلس. ترجمه شهاب پوهان.
- میشل لوری درباره تغییر جهان مقاله مارکسیسم و مسئله ملی. ترجمه حسن مرتضوی. میشل لوری در این مقاله با ارزش جایگاه مسئله ملی را در استراتژی سیاسی مارکسیستها مورد توجه قرار می‌دهد. اما متأسفانه به مسأله مورد بحث این مقاله توجه ویژه‌ای از خود نشان نمی‌دهد.
- دبویذ هاروی. جغرافیای قدرت طبقاتی. مترجم ح. رباحی در بیدار شماره ۳ ویژه مانیفیست ص ۱-۱۰.
- استفن کاسلزو گودولا کوزاک. طبقه و نژاد. جامعه‌شناسی مدرن ص ۲۷۶. مترجم حسن پویان.
- ایستوان مزاروش. سوسیالیسم و بربریت – مرتضی محیط – ص ۶۴.
- مثلاً در جمعیتی بحث میان نمایندگان حزب دموکراتیک مردم ایران، جمهوری خواهان ملی، سازمان مشروطه خواهان... پیرامون «مسئله ملی و مفهوم تمامیت ارضی در ایران» « آقاییان شریعتمداری، امیر خسروی و (دارپوش) همایون یگازگیری مقوله ستم ملی در ایران را نادرست شمرده و معتقدند که وجود مشکلات و نارسائی‌ها در ایران از مقوله ستم ملی نیست. زیرا ستم ملی به مجموعه روابط فرهنگی، حقوقی و اقتصادی اطلاق می‌شود که یک ملت سلطه‌گر بر ملت یا ملت‌های زیر سلطه تحصیل می‌کند. این وضع با واقعیت تاریخی مناسبات اقوام ساکن این مرز و بوم نمی‌خواند». ایستوان مزاروش. سوسیالیسم و بربریت – مرتضی محیط – ص ۶۴.
- راه آزادی ۳۳-۳۲ اهداف و نتایج سمینار «مسئله ملی و مفهوم تمامیت ارضی در ایران» ص ۲۸.
- نابرابری‌های آموزشی در استان کردستان. جعفر اسماعیل سرخ. صفحات ۲۴۰ و ۲۴۶ اطلاعات سیاسی. اقتصادی شماره ۱۷۲-۱۷۱.
- همه آمراهایی را که در این مقاله از آن استفاده شده است از سالنامه آماری کشور سال ۱۳۷۸ و آمارگیری از ویژگی‌های اشتغال و بیکاری خانوار مراد ۱۳۸۰ از انتشارات مرکز آمار ایران برگرفته شده است.
- مراجعة کنید به اطلاعیه حزب کمونیست کارگری که از حرکت «کارگران چپ ری بهشهر» حمایت به عمل آورده است. جریان مزبور که زمانی ادعای کارگری بودنش «دوش فلك را كر كرده بود نمی‌داند که چپت ری در تهران قرار دارد و با کارخانه چیست سازی بهشهر نباید اشتباه گرفته شود.
- منبع اول صفحات ۹ و ۱۰.
- مثل همیشه؟ ساختار طبقه کارگر. پیتر مایکسنزود. مترجم ح.رباحی ص ۸۷ بولتن اتحاد چپ کارگری ۲.
- ریچارد نیکسون. فرصت را دریابم ص ۳۲.

این نوشته تلاشی است به‌منظور بررسی مبارزات کارگران ایران در سال ۱۳۸۰. در این چهارچوب به مدد رایبه تصویری آماری سعی خواهد شد خطوط کلی جنبش کارگری تشریح شود و به پرسش‌های مربوط به مسایل و مطالبات کارگری، اشکال و شرایط مبارزه کارگران در رشته‌های مختلف پاسخ داده شود. سپس کوشش خواهد شد از درون این وضعیت، مهم‌ترین مسایل کارگری در سال ۱۳۸۰ استنتاج شود.

راه کارگر شماره۱۷۰ تابستان و پاییز ۱۳۸۱

مروری بر مبارزات کارگران ایران

سال ۱۳۸۰

یوسف آبخون - سهراب یکتا

ارابه روز شمار مبارزات کارگری، با جزییاتی که در گردآوری این روز شمار امکان پذیر بوده و به ضمیمه این گزارش آمده، به خوانندگان امکان می دهد که خود به طور مستقل به بررسی تحولات جنبش کارگری ایران در سال گذشته بپردازند.

براساس آمار گردآوری شده، تعداد حرکتهای کارگری در سال ۱۳۸۰، ۳۰۶ حرکت بوده که در مقایسه با سالهای گذشته گسترش چشم گیری را نشان می دهد. علت این گسترش، همان طور که روز شمار حرکتهای کارگری نیز نشان می دهد پیوستن سایر بخش های کارگران و مزد و حقوق بگیران مانند معلمان و پرستاران به مبارزات کارگری در سال گذشته است. پیوستن این بخش ها و به ویژه معلمان و پرستاران به مبارزات کارگری نه تنها از نظر کمی بلکه از نظر کیفی نیز به گسترش ابعاد و دامنه جنبش کارگری یاری رسانده است. باید گفت که این آمار، مانند سالهای گذشته، محدود به حرکتهای کارگران در واحدهای صنعتی بزرگ و هم چنین حرکتهای بزرگی است که در این واحدها صورت گرفته و در مطبوعات و رسانه های داخلی، که آمار ما نیز اساساً از این طریق گردآوری شده، منعکس شده اند. بنابراین در این آمار، اطلاعات مربوط به حرکتهای احتمالی کارگری در کارگاه ها و واحدهای کوچک تولیدی و خدماتی، که بخش اعظم طبقه کارگر کشور ما در این واحدها مشغول به کارند و مبارزات آنها نیز در جایی منعکس نمی شوند، نیامده است. این کمبودی است که با وجود آن نمی توان از ارزیابی واقعی و همه جانبه از جنبش کارگری و مبارزات کل طبقه کارگر ایران سخن گفت. در حالی که می دانیم که در این کشور ۹۶ درصد از کل کارگاه ها را کارگاه هایی با ۱۰ کارگر و کم تر، یعنی کارگاه های کوچک تشکیل می دهند.

خواست ها - اولین و مهم ترین خواست اعتراضات کارگری در سال ۸۰ را، همانند دو سه سال گذشته، خواست پرداخت حقوق و مزایای عقب افتاده (با ۱۷۸ مورد) تشکیل می داد. حقوق و مزایایی که از یک ماه و گاه تا دو سال تمام پرداخت نشده بودند.

پس از خواست پرداخت دستمزدهای عقب افتاده، اعتراض به اخراج ها و خواست حفظ اشتغال و تأمین امنیت شغلی مهم ترین انگیزش کارگران برای دست زدن به اقدام بوده است. همان گونه که از جدول شماره ۲ پیداست، خواست بازگشت به کار، امنیت شغلی و ادامه کاری کارخانه، در مجموع ۸۴ مورد از خواست های کارگران را تشکیل می دهند.

سومین خواست کارگری در سال ۸۰، افزایش دستمزدها بود. خواستی که در سال های ۷۸ و ۷۹ به دلیل تشدید بحران و رکود تولید و اخراج های دسته جمعی کارگران در پی تعطیلی کارخانه ها و به زیر سؤال رفتن اصل اشتغال برای کارگران کارخانه های بزرگ، جایی برای طرح آن باقی نمانده و به همین دلیل کم تر در مبارزات کارگری مطرح شده بود. اما با پیوستن معلمان و پرستاران به مبارزات کارگری در سال ۸۰، که اساساً با خواست افزایش دستمزدها و با حرکاتی متعدد وارد صحنه شده بودند، وزن این خواست (با ۳۹ مورد) در مجموع خواست های کارگری بالا می رود.

بعد از این خواست ها، اعتراض به خصوصی سازی (۱۱ مورد) اجرای طرح طبقه بندی مشاغل (۸ مورد)، اعتراض به تصویب قانون بازسازی و نوسازی صنایع نساجی (۸ مورد) این قانون به بهانه بازسازی و نوسازی صنایع ورشکسته ی نساجی، ولی در واقع برای بازکردن دست کارفرماها برای اخراج کارگران به اصطلاح مازاد، در نیمه ی سال گذشته از تصویب مجلس شورای اسلامی گذشت. با این قانون، نقشی که شوراهای اسلامی کارخانه ها در این رابطه بازی می کردند هر چه بیش تر محدودتر شد. اجرای قانون بازنشستگی بیش از موعد برای مشاغل سخت (۴ مورد)، خواست استخدام رسمی (۴ مورد)، اعتراض به واگذاری بیمارستان های تأمین اجتماعی به وزارت بهداشت (۳ مورد) و خواست پرداخت بیمه بی کاری (۲ مورد) در مبارزات کارگری مطرح شدند.

در رده بندی خواست های کارگری باید گفت که این رده بندی براساس تعداد طرح این

خواست ها در مبارزات کارگری تنظیم شده و باید به این نکته ها توجه داشت که اولاً، خواست افزایش دستمزدها مواردی در رابطه با افزایش مزایا نیز بوده و آن ها نیز با خواست افزایش دستمزدها دسته بندی شده اند. ثانیاً، این که خواست هایی هم چون به بود شرایط کار و یا کاهش ساعات کار در مقایسه با سال های گذشته کم تر مطرح شده و یا اصلاً مطرح نشده اند، خود شاخصی است برای تشدید و خامت اوضاع کار کارگران، و ثالثاً، این که به جز خواست هایی که در بالا اشاره شد، خواست های جزئی دیگری نیز در مبارزات کارگری مطرح شده اند که (با ۴۶ مورد) در رده متفرقه دسته بندی شده اند، و این که خواست حق ایجاد تشکل که در مبارزات معلمان مطرح شد بود از آنجا که خصلت عمومی نداشت و علی رغم اهمیت آن در رده متفرقه آمده است.

اشکال عمده حرکتهای کارگری در سال ۸۰

نمودار اشکال عمده ی حرکتهای کارگری در سال ۸۰ براساس آمارهایی که گردآوری شده، تفاوت اساسی با نمودار چند سال گذشته نشان نمی دهد، و همانا بیان گر غلبه حرکتهای فرا کارخانه ای نسبت به اشکال شناخته شده مبارزات کارگری (اعتصاب، تحصن و کم کاری) در محیط کار است. بر این

جدول شماره (۱)			
فراوانی عمده ترین خواست های کارگری در سال ۸۰ بر حسب تعداد و درصد			
شماره	خواست ها	تعداد	درصد
۱	پرداخت دست مزد و مزایای عقب افتاده	۱۷۸	۴۵/۸
۲	افزایش دست مزد و مزایا	۳۹	۱۰
۳	بازگشت به کار (اعتراض به اخراج ها)	۳۷	۹/۵
۴	ادامه کاری کارخانه	۳۶	۹/۳
۵	امنیت شغلی	۱۱	۲/۸
۶	(اعتراض به خصوصی سازی)	۱۱	۲/۸
۷	اجرای طرح طبقه بندی مشاغل	۹	۲/۳
۸	(اعتراض به قانون بازسازی و نوسازی صنایع نساجی)	۸	۲/۱
۹	اجرای قانون بازنشستگی پیش از موعد برای مشاغل سخت	۴	۱
۱۰	استخدام رسمی	۴	۱
۱۱	(اعتراض به واگذاری بیمارستان های تأمین اجتماعی به وزارت بهداشت)	۳	۰/۸
۱۲	پرداخت بیمه ی بی کاری	۳	۰/۸
۱۳	متفرقه	۴۶	۱۱/۸
	جمع	۳۸۹	۱۰۰

منبع: روز شمار حرکتهای کارگری در سال ۱۳۸۰ (هفتمین شماره)

اساس بیشترین شکل حرکت‌های کارگری، گردهم‌آیی و تجمع در برابر واحدهای کار، اداره‌ها و نهادهای دولتی و غیره (با ۱۱۳ مورد) بوده است. برای ارایه تصویر دقیق‌تری از اشکال حرکت‌های کارگری، اشکالی که می‌توان آنها را نهایتاً از یک جنس دانست، از هم تفکیک شده‌اند. نکته‌ی دیگری که در پیوند با اشکال اعتراض کارگری باید بر آن تأکید نمود، تظاهرات و تجمع‌های مختلف کارگری در برابر مجلس شورای اسلامی است. این شکل گرچه در سال‌های گذشته نیز وجود داشت، ولی نسبت آن در مقایسه با سال‌های اخیر بی‌سابقه است. بنابراین می‌توان گفت که ۱۸۹ مورد از مجموع ۳۱۹ اقدام اعتراضی معین را، حرکت‌های فراکارخانه‌ای تشکیل می‌دادند.

اعتصاب در سال ۸۰، سومین شکل از مبارزات کارگری را (با ۴۴ مورد) تشکیل می‌داد. بالا رفتن تعداد اعتصاب‌ها در مجموع اشکال مبارزات کارگری در سال ۸۰ در مقایسه با دو سه سال قبل از آن، به دلیل گسترش شرکت معلمان در این مبارزات بود که عموماً با اعتصاب و به ویژه اعتصاب سراسری و تعطیلی در روزهای کاری وارد صحنه مبارزه شده بودند. در رابطه با ورود کارگران و کارکنان بخش خدمات به مبارزات کارگری در سال ۸۰، این نکته قابل تأکید است که اگر چه از نظر کمی تعداد حرکت‌های این بخش بالا نبود ولی از لحاظ کیفی تأثیر بسیاری بر جنبش کارگری باقی گذاشتند. علاوه بر حرکت معلمان، حرکت پرستاران که به یک اعتصاب سراسری نیم ساعته دست زدند قابل توجه بود. حرکت این بخش‌ها، همان‌طور که در بررسی خواست‌های کارگری در سال ۸۰ اشاره شد، باعث شد که وزن خواست افزایش دست‌مزد در برابر خواست پرداخت دست‌مزد‌های معوقه و هم‌چنین وزن اعتصاب و به ویژه اعتصاب سراسری در برابر اشکال دیگر مبارزات کارگری بالا برود.

فراوانی حرکت‌های کارگری در رشته‌های مختلف

در بررسی اوضاع جنبش کارگری توجه به فراوانی حرکت‌های کارگری در رشته‌های مختلف حایز اهمیت است. جدول فراوانی حرکت‌های کارگری در رشته‌های مختلف در سال ۸۰، نشان می‌دهد که کارگران صنایع نساجی همانند سال‌های گذشته با ۹۹ مورد حرکت در صدر مبارزات کارگری قرار داشتند، و علت

جدول شماره (۲)			
فراوانی اشکال عمده حرکت‌های اعتراضی کارگری در سال ۸۰ بر حسب تعداد و درصد			
شماره	شکل اعتراض	تعداد	درصد
۱	گردهم‌آیی و تجمع	۱۱۳	۳۵/۴
۲	در جلوی کارخانه، مراکز دولتی...	۴۵	۱۴/۱
۳	تجمع و تحصن در محیط کار	۴۴	۱۳/۸
۴	اعتصاب	۳۷	۱۱/۶
۵	بستن جاده و خیابان	۲۴	۷/۵
۶	راه‌پیمایی و تظاهرات	۱۵	۴/۷
۷	تجمع در جلوی مجلس	۲	۰/۶
۸	اعتصاب غذا	۳۹	۱۲/۲
	نامه و تومارنویسی		
	جمع	۳۱۹	۱۰۰

منبع: روزشمار حرکت‌های کارگری در سال ۱۳۸۰ (همین شماره)

آن نیز وجود بیشترین واحدهای ورشکسته‌ی تولیدی در این بخش بوده، و این کارگران در معرض بیشترین تهدید خطر بی‌کاری و اخراج قرار داشتند. سپس کارکنان بخش آموزش و پرورش و معلمان بودند که با ۳۹ مورد حرکت در رده دوم رده‌بندی فراوانی حرکت‌ها در رشته‌های مختلف قرار می‌گیرند، که نامی از آن‌ها در این رده‌بندی در سال‌های گذشته وجود نداشت.

فراوانی حرکت‌های کارگری در استان‌های مختلف

جدول فراوانی حرکت‌های کارگری در استان‌های مختلف در سال ۸۰، نشان می‌دهد که استان‌های تهران و کرج - که کانون‌های اصلی تمرکز و تجمع واحدهای تولیدی و صنعتی هستند و منطقه‌ی وسیعی از هشت‌گرد و نظرآباد تا جاده‌ی ساوه را در بر می‌گیرند - با ۷۶ مورد حرکت در صدر قرار دارند. در رده‌ی بعد، استان اصفهان - به علت تمرکز صنایع نساجی در این استان - به تنهایی با ۷۳ مورد حرکت کارگری قرار دارد، که ۵۵ مورد از این حرکت‌ها فقط در شهر اصفهان و ۱۴ مورد در شهرستان کاشان صورت گرفته است. بنابراین آمار وزارت صنایع، در حال حاضر بیش از ۴۷۸۵ واحد نساجی در ایران وجود دارد، که استان‌های اصفهان با ۱۶۴ واحد، آذربایجان با ۷۲۲ واحد، تهران با ۶۵۶ واحد و یزد با ۳۵۱ واحد دارای

بیشترین واحد نساجی هستند. صنایع نساجی با ۴۸۳ هزار کارگر، حدود یک سوم نیروهای شاغل در گروه‌های ده‌گانه‌ی صنعتی کشور را شامل می‌شود. از این نظر می‌توان گفت که صنایع نساجی بعد از صنعت نفت از مهم‌ترین صنایع کشور به شمار می‌رود.

جدول شماره (۳)			
فراوانی حرکت‌های کارگری در رشته‌های مختلف در سال ۸۰ بر حسب تعداد و درصد			
شماره رشته	تعداد	درصد	
۱ نساجی	۹۹	۳۳/۴	
۲ آموزش و پرورش	۳۹	۱۳/۲	
۳ کفش	۱۷	۵/۷	
۴ صنایع فلزی و اتومبیل‌سازی	۱۳	۴/۴	
۵ پوشاک	۱۲	۴/۱	
۶ بیمارستان‌ها و مراکز درمانی	۱۱	۳/۷	
۷ نفت، گاز و پتروشیمی	۱۰	۳/۴	
۸ معادن	۹	۳	
۹ فرش	۶	۲	
۱۰ حمل و نقل	۶	۲	
۱۱ سایر رشته‌ها	۷۴	۲۵	
جمع	۲۹۶	۱۰۰	

منبع: روزشمار حرکت‌های کارگری در سال ۱۳۸۰ (همین شماره)

نتایج مبارزات کارگری در سال ۸۰

نتایج ۲۵۷ مورد از مجموع ۳۰۶ حرکت کارگری ناروشن است. ۲۸ مورد به درگیری با مأموران انتظامی و پلیس ضد شورش و دست‌گیری و مجروح شدن کارگران منجر شده، که در مقایسه با سال‌های گذشته رقم بیش‌تری را نشان می‌دهد. در ۱۲ مورد وعده رسیدگی داده شده، و دست‌کم در ۴ مورد به تهدید و اخراج شماری از کارگران معترض انجامیده است. از این موارد تنها ۵ مورد به پیروزی نسبی کارگران منجر شده، و بخشی از خواست آنها تأمین شده است. در رابطه با موارد ناروشن نتایج حرکت‌های کارگری، می‌توان گفت که بسیاری از حرکت‌های کارگری، در سال ۸۰ شکست خورده و یا در دست‌یابی به خواست‌هایشان ناکام مانده‌اند. این حقیقت را می‌توان از تکرار پی در پی خواست‌های کارگران در اعتراض‌های مداوم آنان دریافت.

مهم‌ترین مسایل کارگری در سال ۸۰

با مروری بر مهم‌ترین شاخص‌های حرکت‌های کارگری، می‌توان به مهم‌ترین مسایل کارگری در سال ۸۰ اشاره کرد:

الف) سیاست دولت در جهت تغییر قانون کار اسلامی؛ که علی‌رغم بدتر شدن شرایط کار و زندگی کارگران، و در راستای پیش‌برد سیاست به اصطلاح تعدیل اقتصادی و خصوصی‌سازی‌ها به پیش برده شد. در پی تصویب قانون قراردادهای کار موقت و حذف کارگران کارگاه‌های کم‌تر از ۵ نفر از شمول قانون کار در دو سال گذشته، تصویب قانون حذف کارگران قالی بافی از شمول قانون کار و تأمین اجتماعی و هم‌چنین تصویب قانون بازسازی صنایع نساجی در سال ۸۰، گام دیگری بود که دولت در جهت بی‌معنا کردن هر چه بیشتر قانون کار اسلامی برداشت. قانونی که در عمل، با به زیر سؤال رفتن امنیت شغلی کارگران و اخراج هزاران کارگر از کارخانه‌ها و هم‌چنین به زیر سؤال رفتن اصل پرداخت دست‌مزد به کارگران صنایع (یعنی آن بخش از کارگرانی که این قانون شامل آن‌ها می‌شد) خود بی‌معنا شده بود.

ب) تغییر استراتژی‌های خانه کارگر؛ استراتژی جدید خانه کارگر به‌عنوان نهاد رهبری و هماهنگ کننده انجمن‌ها و شوراهای اسلامی در محیط‌های کار، که در دو سه سال اخیر آن را پی گرفته و در سال گذشته تلاش کردند تا به آن روشنایی بیشتری ببخشند، ارائه تصویری از خود به عنوان تشکل اتحادیه‌ای مستقل از دولت است. و البته، آن طور که عمل کرد آن‌ها در سال گذشته در برابر تلاش‌های دیگران (مثلاً کانون عالی انجمن‌های صنفی کارگری) در این زمینه نشان داد، نه به عنوان یکی از تشکل‌های اتحادیه‌ای در کنار دیگر تشکل‌های اتحادیه‌ای کارگری و واقعاً مستقل از دولت، بلکه به عنوان تنها تشکل اتحادیه‌ای و انحصاری موجود در این کشور. این استراتژی حاصل شرایطی است که خانه کارگر و همین‌طور انجمن‌ها و شوراهای اسلامی در آن از میان کارگران نه

تنها رانده بلکه منزوی و مورد نفرت واقع شده‌اند، و در درون دولتی که تاکنون نه تنها به‌عنوان تشکل ایدئولوژیک وابسته به آن، بلکه به عنوان اهرم مستقیم سرکوب آن به آن خدمت کرده‌اند و حالا دیگر نیازی به آن‌ها ندارد، و مانند استراتژی خانه کارگر با همه خوش رقصی‌های‌شان برای کارگران و دندان تیز کردن‌شان برای دولت، ولی

جدول شماره (۴)		
فراوانی حرکت‌های کارگری در استان‌های مختلف در سال ۸۰ بر حسب تعداد و درصد		
شماره استان	تعداد	درصد
۱ تهران و کرج	۷۶	۲۵/۱
۲ اصفهان	۷۳	۲۴/۱
۳ آذربایجان شرقی و غربی	۲۰	۶/۶
۴ خوزستان	۱۸	۵/۹
۵ مازندران	۱۶	۵/۳
۶ کرمان‌شاه	۱۳	۴/۳
۷ فارس	۱۱	۳/۶
۸ گیلان	۹	۳
۹ کرمان	۹	۳
۱۰ لرستان	۷	۲/۳
۱۱ همدان	۶	۱/۹
۱۲ ایلام	۶	۱/۹
۱۳ یزد	۵	۱/۷
۱۴ (سایر استان‌ها)	۳۴	۱۱/۲
جمع	۳۰۳	۱۰۰

منبع: روز شمار حرکت‌های کارگری در سال ۱۳۸۰ (همین شماره)

با انکار اتخاذ همین استراتژی برای دیگران، در واقع تلاشی بود برای تثبیت همان موقعیت انحصاری و امتیازاتی که تاکنون داشته‌اند ولی با دادن نام و شکل و شمایل تازه به آن. نامی که بتواند فشارها و حساسیت‌های بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و هم‌چنین سازمان جهانی کار نسبت به آن‌ها و شوراهای اسلامی را خنثی کند و به آن‌ها بگوید که این تشکل می‌تواند به عنوان خدمت‌گذار دولتی که می‌خواهد سیاست‌های نئولیبرالی آن‌ها را به پیش ببرد عمل کند و هم می‌تواند تلاش کارگران برای ایجاد تشکل‌های اتحادیه‌ای واقعاً مستقل از دولت را، که می‌توانند مزاحمتی برای پیش‌برد همین سیاست‌های نئولیبرالی ایجاد کنند، مهار کرده و خنثی کنند.

ج) شرکت بخش‌های مختلف طبقه کارگر در جنبش کارگری در سال گذشته؛ حرکت پر اهمیتی بود که مبارزات کارگری سال ۸۰ را از سال‌های قبل از آن متمایز می‌کند. شرکت معلمان و پرستاران در این مبارزات، همان‌طور که اشاره شد، هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی، جنبش کارگری ما

جدول شماره (۵)	
نتایج حرکت‌های کارگری در سال ۸۰	
نتیجه	تعداد
ناروشن	۲۵۷
درگیری با مأموران انتظامی و ضد شورش و دست‌گیری کارگران	۲۸
وعده‌ی رسیدگی	۱۲
پیروزی کارگران	۵
تهدید و اخراج کارگران	۴
جمع	۳۰۶

منبع: روز شمار حرکت‌های کارگری در سال ۱۳۸۰ (همین شماره)

را یک گام به پیش برد. دست زدن به مبارزه برای افزایش دست‌مزدها متناسب با تورم، طرح خواست ایجاد تشکل مستقل از جانب آن‌ها، اقدام به اعتصاب‌های سراسری و حمایتی، خواست‌ها و اقدام‌هایی بود که در سال‌های قبل از آن به صراحت مطرح و انجام نشده بود. خواست‌ها و اقدام‌هایی که ویژگی مهم

حرکت‌های کارگری در سال ۸۰ بشمار می‌رود.

د) تقویت هم‌بستگی کارگری؛ از ویژگی دیگر حرکت‌های کارگری در سال ۸۰، گسترش اقدام‌های حمایتی از مبارزات سایر کارگران در مقایسه با سال‌های قبل بود. به‌طور نمونه، می‌توان از حرکت‌های حمایتی کارگران کارخانه‌های مختلف از مبارزات کارگران نساجی بارش در اصفهان نام برد که در سطحی گسترده بازتاب یافت.

ه) مراسم اول ماه مه سال ۸۰؛ که برای اولین بار با تلاش برای برگزاری مراسم مستقل از جانب کارگران، تحریم مراسم دولتی و تلاش برای بر هم زدن این مراسم به پیش رفت. شرکت کارگران در مراسم دولتی اول ماه مه بسیار محدود بود و در اصفهان کارگران تلاش کردند تا مراسم دولتی را به‌هم بزنند، و در برخی از شهرهای کردستان هم جشن اول ماه مه به طور مستقل برگزار گردید.

به عنوان نتیجه می‌توان گفت که جنبش کارگری ما علی‌رغم گام‌های بزرگی که در سال ۸۰، با شرکت بخش‌های مختلف کارگران و مزد و حقوق بگیران در مبارزات کارگری، اقدام به اعتصاب‌های سراسری و همین‌طور حرکت‌های حمایتی و طرح خواست ایجاد تشکل مستقل به جلو برداشت، ولی هنوز توانسته خود را در سطح سراسری و به عنوان یک طبقه متحد و متشکل کند. ناگفته پیداست که شرایط بحران و به ویژه بحرانی که با ورشکستگی و درهم ریختگی ساختار اقتصاد و رکود همه جانبه تولید هم‌راه است، شرایطی است که به زیان سازمان‌دهی کارگری عمل می‌کند. به ویژه آن که شرایط مادی این طبقه و به ویژه بخش پیش‌رو و حدوداً متشکل آن، یعنی کارگران صنایع بزرگ در حال فروریختن است و چشم اندازی برای نجات صنعت و اقتصاد کشور وجود ندارد. یعنی شرایطی که حتی کارگران سازمان یافته و اتحادیه‌های کارگری آن‌ها را نیز، همان‌طور که حتی در کشورهای پیش‌رفته صنعتی نیز شاهد هستیم، در هم می‌ریزد. این شرایط، موانع ساختاری را که در برابر سازمان‌یابی سراسری کارگران ایران وجود دارد، یعنی اشتغال بخش اعظم کارگران در کارگاه‌های کوچک و ناچیز بودن بخش صنایع بزرگ در برابر کارگاه‌های کوچکی که حدود ۹۰ درصد کارگاه‌های کشور را شامل می‌شوند و وجود بی‌کارانی که تعدادشان حتی از شاغلان بیش‌تر است، تشدید می‌کند.

اما همین شرایط به نارضایتی کارگران از وضعیت تحمل‌ناپذیری که حق کار و زندگی را از آنان سلب کرده دامن می‌زند و هم‌بستگی میان آن‌ها را برای مبارزه تقویت می‌کند. مبارزه‌ای که در حال حاضر با مبارزه برای نه فقط تأمین اصل پرداخت دست‌مزدها و اشتغال، بلکه برای تأمین حق زندگی و شهروندی گره خورده است، حتی که بدون تحولات اساسی در سیاست و اقتصاد کشور تأمین نمی‌شود.

منابع:

- ۱- روزنامه آزاد، ۱۵/۱۲/۸۰.
- ۲- روزنامه ایران، ۲۸/۱۰/۸۰.
- ۳- روزنامه قدس، ۸/۱۲/۸۰.
- ۴- روزنامه حیات نو، ۴/۴/۸۰.
- ۵- روزنامه همبستگی، ۵/۱۰/۸۰.
- ۶- روزنامه جام جم، ۲۰/۱۱/۸۰.
- ۷- روزنامه بینان، ۲۷/۱۱/۸۰، ۲۷/۱۲/۸۰.
- ۸- روزنامه آفتاب، ۳۰/۷/۸۰، ۱۲/۸۰.
- ۹- روزنامه آفرینش، ۱۳/۹/۸۰، ۲۳/۱۰/۸۰.
- ۱۰- روزنامه انتخاب، ۱۸/۴/۸۰، ۲۰/۱۲/۸۰.
- ۱۱- روزنامه جوان، ۲۲/۴/۸۰، ۲۰/۹/۸۰.
- ۱۲- روزنامه نوروز، ۹/۳/۸۰، ۲۳/۴/۸۰.
- ۱۳- روزنامه ایران، ۱۷/۴/۸۰، ۱۱/۹/۸۰.
- ۱۴- روزنامه صدای عدالت، ۲۷/۳/۸۰، ۲۳/۴/۸۰، ۲۹/۴/۸۰، ۲۹/۱۰/۸۰.
- ۱۵- روزنامه توسعه، ۲۱/۳/۸۰، ۱۱/۹/۸۰، ۱۰/۱۰/۸۰، ۱۱/۱۱/۸۰.
- ۱۶- روزنامه سیاست روز، ۳/۳/۸۰، ۲۴/۷/۸۰، ۲۰/۱۰/۸۰.
- ۱۷- روزنامه هفت‌شنبه، ۷/۳/۸۰، ۱۹/۴/۸۰، ۲۵/۷/۸۰، ۲۷/۱۱/۸۰.
- ۱۸- روزنامه رسالت، ۲۳/۳/۸۰، ۱۲/۴/۸۰، ۱۳/۴/۸۰، ۲۶/۶/۸۰، ۲۰/۱۰/۸۰.
- ۱۹- روزنامه جمهوری اسلامی، ۴/۲/۸۰، ۲۵/۴/۸۰، ۱۹/۷/۸۰، ۲۴/۱۰/۸۰.
- ۲۰- روزنامه کیهان، ۱/۱۲/۸۰، ۲۳/۳/۸۰، ۳۱/۳/۸۰، ۹/۴/۸۰، ۱۲/۴/۸۰، ۱۴/۴/۸۰، ۱۴/۶/۸۰.
- ۲۱- روزنامه مهر، ۴/۹/۸۰، ۱۲/۹/۸۰، ۲۴/۹/۸۰، ۲۰/۱۰/۸۰، ۲۳/۱۰/۸۰، ۲۴/۱۰/۸۰.
- ۲۲- روزنامه تهران تایمز، ۲۱/۱/۸۰، ۲۲/۱/۸۰، ۲۳/۲/۸۰، ۲۴/۳/۸۰، ۲۵/۴/۸۰، ۲۶/۴/۸۰.
- ۲۳- روزنامه کار و کارگر، دوری یک ساله (۱۳۸۰).
- ۲۴- خبرگزاری فرانسه، ۱۷/۴، ۱۴/۷/۸۰.
- ۲۵- خبرگزاری ایران، ۱۹/۱/۸۰، ۱۹/۴/۸۰، ۱۹/۴/۸۰، ۲۷/۴/۸۰، ۱۵/۵/۸۰.
- ۲۶- خبرگزاری ایسنا، ۴/۲/۸۰، ۱۱/۲/۸۰، ۲۵/۲/۸۰، ۲۷/۲/۸۰، ۲۹/۳/۸۰، ۲۸/۳/۸۰، ۲۸/۳/۸۰، ۲۹/۴/۸۰، ۱۲/۶/۸۰، ۲۵/۷/۸۰، ۲۹/۷/۸۰، ۱۰/۱۷/۸۰، ۲۳/۱۰/۸۰، ۲۵/۱۰/۸۰، ۱۱/۹/۸۰.

ما از آن نارضایتی نیستیم که حتی پیش از ظهور فرمان جدید سانسور دولت فریاد برآوریم: «من از یونانیان می‌ترسم حتی هنگامی که هدیه می‌آورند»^(۱). بعکس از آنجا که دستور عمل جدید بازبینی قوانین قبلاً منتشر شده را، حتی اگر معلوم گردد که [این بازبینی] موافق با نظرات دولت نیست، مجاز می‌شود ما هم همین کار را بی‌درنگ آغاز می‌کنیم. سانسور عبارت از انتقاد رسمی ز سوی مقامات دولتی است؛ معیارهای آن معیارهائی انتقادی است و بنابر این به هیچ رو نباید از انتقاد، انتقادی

توضیحاتی درباره آخرین دستور عمل سانسور دولت پروس

کارل مارکس

برگردان: مرتضی محیط

خشم علیه خود نهاد به خشم علیه افراد تبدیل میشود. باور بر اینست که با تغییر افراد، خود نهاد تغییر یافته است. توجه از مسئله سانسور به افراد سانسورچی برگردانده می‌شود و آن نویسندگان حقیر معتقد به پیشرفت از بالا بخود اجازه‌ی بی‌پروائی‌هایی حقیر علیه افراد طرد شده می‌دهند و پیشانی بر آستانه‌ی دولت می‌سایند.

با اینهمه ما با مشکل دیگری روبرو هستیم.

برخی خبرنگاران روزنامه‌ها دستور عمل سانسور را با خود فرمان جدید سانسور عوضی میگیرند. اینان در اشتباهند؛ اما اشتباه آنان بخشیدنی است. فرمان سانسور ۱۸ اکتبر ۱۸۱۹ قرار بود بطور موقت تا سال ۱۸۲۴ ادامه یابد و اگر با مطالعه‌ی دستور عمل کنونی که در پیش روی خود داریم آگاه نمی‌شدیم که هیچگاه به آن عمل نشده است، قرار هم بود این فرمان بصورت قانونی موقتی بماند.

فرمان ۱۸۱۹ هم چنین اقدامی میان‌دوره‌ای (interim) بود با این تفاوت که در این مورد زمان مشخص ۵ سال برایش تعیین شد، در حالی که دستور عمل جدید زمانش نامحدود است. افزون بر آن قوانین آزادی مطبوعات آن زمان (۱۸۱۹) هدفشان توقع (رعایت از سوی نویسندگان) بود، در حالی که اکنون هدفشان قوانینی برای سانسور است.

برخی دیگر از خبرنگاران روزنامه‌ها دستور عمل اخیر سانسور را بعنوان شکل اصلاح شده‌ی فرمان سانسور پیشین تلقی می‌کنند. خطای اینان توسط همین دستور عمل آشکار می‌شود.

ما دستور عمل سانسور را روح و نیت پیش‌بینی شده‌ی قانون احتمالی سانسور تلقی می‌کنیم و با چنین فرضی دقیقاً به روح فرمان سانسور ۱۸۱۹ که طبق آن قوانین فرامین مربوط به مطبوعات از اهمیت یکسانی برخوردارند می‌پردازیم (به فرمان مذکور در بالا ماده‌ی چهاردهم، شماره ۲ مراجعه کنید) اجازه دهید برگردیم به دستور عمل

«طبق این قانون» یعنی ماده‌ی II «سانسور نباید مانع پژوهش جدی و متواضع حقیقت شود یا محدودیت بیش از اندازه‌ای بر نویسندگان گذارد یا مانع داد و ستد آزادانه کتاب شود». پژوهش حقیقتی که سانسور نباید مانع آن شود، بطور هر چه مشخص‌تری، آنچنان پژوهشی تعریف می‌شود که جدی و متواضع باشد. هر دوی این تعاریف توجهشان نه معطوف به محتوای پژوهش بلکه معطوف به چیزی است که بیرون از محتوای آن قرار دارد. این قوانین از همان ابتدا پژوهش را از حقیقت بدور نگه‌داشته و وادار به توجه به چیزی ثالث و ناشناخته می‌کنند. پژوهشی که بطور دائم چشم به این عنصر ثالث دوخته باشد که قانون به آن خصلتی ناپایدار بخشیده است، آیا از حقیقت دور نخواهد شد؟ آیا نخستین وظیفه‌ی جستجوگر حقیقت این نیست که بدون نگاه به چپ یا به راست هدف مسقیم خود را حقیقت قرار دهد؟ اگر من مجبور باشم حقیقت را بشکلی از پیش تعیین شده بیان کنم آیا جوهر مطلب را فراموش نخواهم کرد؟

حقیقت بهمان اندازه کم تواضع است که نور میتواند باشد. و در برابر چه کسی باید تواضع باشد؟ در برابر خودش؟ حقیقت، هم، سنگ محک خود است، و هم، سنگ محک دروغ^(۱)، پس باید در برابر دروغ تواضع باشد؟ اگر تواضع حقیقت ویژه پژوهش هست در آنصورت نشانه‌ی آنست که ترس از حقیقت وجود دارد نه از دروغ، و این وسیله‌ی ایست که مرا در هر قدم که به پیش بر میدارم دچار دلسردی و یأس کند؛ این، تحمیلی است بر پژوهش از ترس رسیدن به یک نتیجه، وسیله‌ی ایست برای جلوگیری از رسیدن به حقیقت.

افزون بر آن، حقیقت چیزی است عام و تنها به من تعلق ندارد، متعلق به همه است. من صاحب آن نیستم. آن صاحب من است. آنچه من دارم شکل (form) است که آنهم فردیت معنوی من است. سبک (نشانه‌ی شخصیت فردی) انسان است^(۲). آری بواقع هم چنین است! قانون بمن اجازه‌ی نوشتن میدهد اما تنها باید به سبکی بنویسم که متعلق به من نیست. من میتوانم چهره‌ی معنوی خود را

دستکم در سطح انتقاد رسمی، معاف گردد.

بی‌گمان هر کسی میتواند بر گرایش کلی بیان شده در پیشگفتار دستور عمل صحه گذارد [آنجا که می‌خوانیم]:

«برای آنکه هم اکنون مطبوعات را از محدودیت‌های ناپجائی که مغایر منویات ذات همایونی‌اند آزاد کنیم، اعلیحضرت همایون، پادشاه طبق فرمان عالی صادره به وزارتخانه‌ی شاهنشاهی به تاریخ دهم این ماه، خشنود است که صریحاً هر گونه محدودیت بی‌جا بر فعالیت نویسندگان را مردود دانسته و با تأیید ارزش کار تبلیغی صریح و با نزاکت و نیاز به آن، بما اختیار داده است به سانسورچیان مجدداً دستور دهمیم ماده II در فرمان سانسور ۱۸ اکتبر ۱۸۱۹ را مرعی دارند»

یقیناً! سانسور اگر لازم است، سانسور آشکار لیبرالی از آن هم لازم‌تر است.

آنچه ممکن است بلافاصله موجب قدری حیرت شود تاریخ قانون ذکر شده در بالا است: ۱۸ اکتبر ۱۸۱۹. چی؟ آیا این قانونی است که شاید شرایط زمان الغاء آن را ضروری ساخته است؟ بقرار معلوم خیر؛

چرا که فقط به سانسورچیان «مجدداً» دستور داده می‌شود رعایت این قانون را تضمین کنند. بنابر این، این قانون تا سال ۱۸۴۲ وجود داشته است اما رعایت نمی‌شده، چرا که خاطر نشان می‌شود: «برای آنکه هم اکنون مطبوعات را از محدودیتهای ناپجائی که مغایر منویات ذات همایونی‌اند آزاد کنیم. نتیجه‌ای که بلافاصله از مقدمه‌ی بالا گرفته می‌شود اینست که بر غم وجود قانون، مطبوعات تاکنون در معرض محدودیتهای نادرستی قرار گرفته‌اند.

پس آیا این بحثی است علیه قانون یا علیه سانسورچیان؟

بسختی میتوان شق دوم را پذیرفت. دولتی که مسئول عالی‌ترین منافع شهروندان یعنی فکر و عقیده آنان است، دولتی که حتی بیش از سانسورچیان رم قدیم، نه تنها رفتار فرد فرد شهروندان، که شیوه فکر کردن جامعه را کنترل می‌کند. به مدت بیست و دو سال مرتکب اعمالی غیر قانونی شده است. آیا چنین رفتار غیر شرافتمندانه‌ای از سوی بالاترین کارگزاران دولت؛ چنین بی‌صداقتهای همه جانبه‌ای در دولتی بغایت سازمان یافته چون دولت پروس که به شیوه حکومتی خود مباحثات میکند امکان پذیر است؟ یا اینکه دولت در یک حالت وهم و خیال دائمی؛ نالایق‌ترین افراد را برای انجام مشکل‌ترین مسئولیتها برگزیده است؟ و سرانجام آیا اتباع دولت پروس هیچ امکانی برای شکایت علیه اعمال غیر قانونی ندارند؟ آیا همه نویسندگان پروس آنگنان نادان و احمق‌اند که با قوانینی که موجودیتشان بدان وابسته است ناآشنا باشند یا به آن اندازه جیون‌اند که خواستار رعایت این قوانین شوند؟

اگر گناه را برگردن سانسورچی‌ها بیاندازیم نه تنها به شرافت آنها بلکه به شرافت دولت پروس و نویسندگان پروس لطمه زده‌ایم.

افزون بر آن رفتار غیرمجاز سانسورچیان به مدت بیش از بیست سال یا سربلندی از قانون دلیل قانع‌کننده‌ای است بر آنکه مطبوعات نیاز به تضمین‌هایی بیش از چنین دستورالعمل کلی برای چنین افراد غیرمسئولی دارند؛ هم چنین دلیل قانع‌کننده‌ای است بر آنکه نقضی بینانی در ماهیت سانسور وجود دارد که هیچ قانونی توانائی درمان آن را ندارد.

اما چنانچه سانسورچی‌ها لایق بوده‌اند و نقض از قانون بوده است، چرا برای جبران بلاهائی که بوجود آورده است باید از نو بهمان قانون توسل جست؟

یا اینکه شاید نقائص واقعی یک نهاد به افراد نسبت داده می‌شوند تا بطور تقلب آمیزی تصور نوعی اصلاح بوجود آورد، بی‌آن که یک اصلاح بنیانی صورت گرفته باشد؟ عادت شبه لیبرالیسم اینست که هر وقت مجبور بدادن امتیازی میشوند؛ افراد و وسیله‌ها را قربانی می‌کنند تا نهاد اصلی را حفظ کنند و بدین ترتیب توجه عامه مردم قشری را بانحراف کشند.

نشان دهم اما ابتدا باید آن را به شکل از پیش تعیین شده‌ای آرایش کنم؛ چه انسان با شرفی از چنین گستاخی‌ای دچار شرم نخواهد شد و ترجیح نخواهد داد سرش را زیر عبایش پنهان کند؟ انسان در زیر عبادستم تصور مبهمی از کله ژوپیت‌ر خواهد داشت. آرایش از پیش تعیین شده چیزی جز آب و رنگ زدن به کاری زشت نیست.

شما تنوع لذت‌بخش و غنای پایان ناپذیر طبیعت را می‌ستائید. شما از گلِ سرخِ نمیخواهید بوی گلِ لاله دهد پس چرا ارزنده‌ترین گنجینهٔ موجود، یعنی روان انسان باید تنها به یک شکل وجود داشته باشد؟ من بدله‌گو هستم. اما قانون از من می‌خواهد جدی بنویسم. من نویسنده‌ای بی‌باک هستم اما قانون بمن فرمان می‌دهد که سبک نوشته‌ام متواضع باشد. تنها رنگ قانونی آزادی رنگ خاکستری است، **سراسر خاکستری**. آفتاب به هر قطرهٔ شبنم که می‌تابد همچون نمایشی پایان ناپذیر از رنگها می‌درخشد، اما آفتاب معنوی انسان، با همهٔ گونه‌گونی انسان‌ها و تمامی اشیاء باز تابندهٔ اشعهٔ آن باید تنها رنگ رسمی و دولتی را منعکس کند. بنیادی‌ترین شکل روان، **سرخ‌خوشی**، **شور** و نور آتست اما شما سایه را تنها پدیده‌ی روان می‌کنید. روان باید سیاه‌پوش شود در حالی که در گلزار، گل سیاه رنگ نمی‌توان یافت. جوهر روان همیشه ذات حقیقت است؛ اما شما جوهر آن را به چه چیزی تبدیل می‌کنید؟ **تواضع**. گونه می‌گوید تنها آدمهای پست و بد ذات متواضع‌اند^(۱) و شما میخواهید روان انسان را به چنین موجود پست و بد ذاتی تبدیل کنید؟ یا تواضع، از نوع تواضع آن نابغه‌ای است که شیلر از آن سخن میگوید^(۲) در آنصورت، پیش از هر چیز باید تمام شهروندان خود و در درجهٔ نخست تمام سانسورچی‌های خود را تبدیل به نابغه کنید. اما در آنصورت تواضع آن نابغه بر پایهٔ سخن بدون لهجه و تأکید یک آدم تحصیل کرده نیست بلکه پایه در سخن گفتن با تأکید بر محتوا و لهجه‌ی جوهر آن خواهد داشت. این سخن پایه در بغراموشی سپردن تواضع و عدم تواضع و پرداختن به جان مطلب خواهد داشت. تواضع جهانشمول شعور انسان، خرد، یعنی آن آزادمنشی جهانشمول تفکر است که در برابر هر چیز مطابق **سرشت باطنی** و ذاتی آن واکنش نشان میدهد.

افزون بر آن جدی بودن اگرقرار نیست از تعریف Tristram Shandy^(۳) – که بنا بر آن رفتار ریاکارانه جسم برای پنهان کردن نقائص روان است – تبعیت کند بلکه منظور، جدّی بودن در محتوا است، در آنصورت تمامی این نسخه‌نقش بر آب می‌شود، چرا که اگر با چیزی مضحک برخوردی مضحک کنیم، در آنصورت آن را جدی گرفته‌ایم. و جدی‌ترین عدم تواضع شعور انسان، تواضع در برابر عدم تواضع است.

جدّی و متواضع؛ چه مفاهیم سیّال و نسبی‌ای! تواضع کجا پایان می‌گیرد و عدم تواضع در کجا آغاز می‌شود؟ ما بدست خلق و خوی سانسورچی سپرده می‌شویم. تجویز خلق و خو برای سانسورچی بهمان اندازه زشت است که تجویز سبک نوشتن برای نویسنده. شما اگر میخواهید در نقد زیبایی شناسی خود پیگیر باشید، در آنصورت پژوهش بیش از حد جدّی و بیش از حد متواضع حقیقت را نیز ممنوع کنید، چرا که جدّی بودن بیش از حد مضحک‌ترین چیز ممکن و تواضع بیش از حد تلخ‌ترین طنز است.

و سرانجام نقطهٔ آغاز، دیدگاهی کاملاً بیمارگونه و مجرد از نفس حقیقت است. مجموعهٔ هدف‌های فعالیت یک نویسنده تنها با یک مفهوم عام یعنی «**حقیقت**» قابل درک‌اند. حتی اگر جنبهٔ ذهنی را نیز از قلم بیندازیم یعنی اگر یک هدف واحد از دید افراد مختلف به صور متفاوتی منعکس شود و جوانب مختلف آن نیز بصورت خصلت‌های روانی متفاوتی در آیند آیا باز هم خصلت آن هدف نباید هیچ اثری، حتی کوچک‌ترین اثر را بر پژوهش داشته باشد؟ حقیقت نه تنها شامل نتیجه‌گیری که شامل راه رسیدن به نتیجه‌گیری هم هست، پژوهش حقیقت، خود باید حقیقی باشد. پژوهش حقیقی، حقیقتِ کامل یافته است که عناصر پرانگندهٔ آن بصورت نتیجه‌گیری گردهم آورده می‌شوند. و آیا روشن پژوهش نباید بر حسب موضوع و هدف تغییر کند؟ هدف اگر مطلبی برای خریدن باشد، روش باید جدی وانمود شود و اگر ناخوشایند است روش باید متواضع باشد.

بدین ترتیب شما هم حق هدف و هم پژوهشگر را ضایع می‌کنید. شما حقیقت را بطور مجرد درک می‌کنید و روان را به یک مأمور بازرسی تبدیل می‌کنید که **دستور** کار خشک و بی‌روحی از حقیقت دارد.

یا نکند که هیچ نیازی به این پیچ و تاب‌های متافیزیکی نیست؟ آیا برداشت از حقیقت باید صرفاً آن چیزی باشد که دولت فرمان میدهد و بنابر این **پژوهش** بعنوان عنصری زائد و مزاحم که بخاطر رعایت تشریفات نباید بطور کامل کنار گذاشته شود، افزوده شده است؟ تقریباً چنین بنظر می‌رسد؛ چرا که پژوهش از قبل در **تضاد** با حقیقت درک میشود و بنابر این با بد گمانی رسمی جدی بودن و متواضع بودن همراه می‌شود که اینهم البته مناسب عوام در رابطه‌شان با کشیشان است. تنها استدلال دولت تقاهم با حکومت است. درست است در بعضی شرایط زمانی باید امتیازاتی در جهت تقاهمی متفاوت با پرچانگی آن داده شود، اما چنین تقاهمی، آگاه از دادن امتیاز و سلب حقوق‌اش؛ متواضع و مطیع، جدی و مال‌آور و آگاه از تواضع و جدی بودن ملال‌آورش در صحنه ظاهر میشود. اگر ولتر میگوید «همهٔ انواع خوبند جز نوع ملال‌آور (ennuyeux)»، در این مورد نوع **آزاد دهنده** (ennuyant)^(۴) به تنها نوع تبدیل می‌شود. اصلاً چرا به همان سبک نازنین دربار قدیم آلمان ننویسیم؟ شما اجازه دارید آزادانه بنویسید اما در عین حال هر کلام شما باید در برابر سانسور لیبرالی، سانسوری که اجازهٔ بیان عقیده‌ی جدی و متواضع نیز بشما میدهد، گرنش کند.

تأکید قانون نه بر حقیقت که بر جدّی بودن و تواضع است. از اینرو، در چنین شرایطی همه چیز بدگمانی برمی‌انگیزد: هم جدّی بودن و هم تواضع، و از همه بالاتر حقیقت، حقیقتی که دامنهٔ نامحدودش تو گوئی نوع کاملاً محدود اما بسیار مشکوکی از حقیقت را پنهان می‌کند.

در دستور العمل آمده است: «بنابر این سانسور به هیچ رو نباید با تفسیری کوتاه بینانه که فراتر از این قانون می‌رود اعمال گردد»

منظور از این قانون در درجهٔ نخست مادهٔ II قانون ۱۸۱۹ است. اما سپس دستور العمل به «**روح** فرمان سانسور در مجموع خود اشاره می‌کند. این دو شرط براحتی با هم ترکیب می‌شوند. مادهٔ II **روح** فشردهٔ فرمان سانسور است. تقسیم‌بندی‌های بعدی و ویژگیهای جزء به جزء این روح در مواد دیگر دیده می‌شوند. ما بر این باوریم که روح نامبرده در بالا، در هیچ جا بهتر از عبارت زیرین از آن قانون روشن نیست:

مادهٔ هفتم: آزادی از سانسور که تا حال به آکادمی علوم و دانشگاهها داده شده بود بمدت ۵ سال معلق می‌گردد».

بند دهم: «این تصمیم موقت، از امروز به مدت ۵ سال بمورد اجرا گذارده خواهد شد. پیش از انقضاء این دوره بررسی کاملی درباره چگونگی پیاده کردن مقررات پیشنه‌های مربوط به آزادی مطبوعات در ماده هیجدهم اسناد فدرال و بمنظور رسیدن به تصمیمی قطعی درباره حدود شروع آزادی مطبوعات در آلمان، در مجلس فدرال صورت خواهد گرفت».

قانونی که آزادی مطبوعات را در جانی که تا آن زمان وجود داشته معلق کند و سپس آن را در جانی که قرار است وجود آید از طریق اعمال سانسور از میان برد، بسختی می‌تواند مساعد بحال مطبوعات خوانده شود. افزون بر آن بند ۱۰ بی‌برده ادعان می‌کند که بجای قانون آزادی مطبوعات^(۵) پیشنه‌های در ماده ۱۸ قانون فدرال، قانون سانسور موقتی مطرح خواهد شد که احتمالاً در آینده به مرحلهٔ اجرا در خواهد آمد. این نوع بده بستنهای سر درگم کننده، دستکم نشان دهندهٔ آنست که شرایط زمان، محدودیت مطبوعات را می‌طلبد و سرچشمهٔ این فرمان بی‌اعتمادی نسبت به مطبوعات است.

این در دسر را حتی با موقتی خواندن آن – اعتبار ۵ ساله – توجیه می‌کنند اما از بخت بد بمدت ۲۲ سال پا برجا ماند.

سطر بعدی دستور عمل نشان می‌دهد چگونه این قانون دچار یک تضاد می‌شود. از یکسو سانسور نباید با تفسیری که فراتر از فرمان بروء اعمال شود اما بطور همزمان چنین زیاده‌رویی‌هائی تجویز می‌شوند:

«سانسورچی به آسانی می‌تواند بحث بی‌برده در مورد امور داخلی را نیز اجازه دهد»

سانسورچی میتواند اجازه دهد اما اجباری نداری و لزومی هم ندارد اینکار بکند. حتی چنین لیبرالیسم محتاطانه‌ای بطور یقین نه تنها از روح فرمان سانسور فراتر می‌رود بلکه از شروط مشخص آن پافراتر می‌گردد. فرمان سانسور قدیمی و بطور مشخص ماده II آن که در دستور عمل آمده است نه تنها اجازهٔ هر گونه بحث با پرده در مورد امور پروس را نمی‌دهد بلکه حتی بحث در مورد امور چین را هم مجاز نمی‌داند.

«اینها» یعنی آن تخلّفات از امور ذهنیتی دولت پروس و ایالات فدراتیو آلمان که در دستور عمل آمده است «از جمله شامل هر گونه کوششی در نشان دادن نظر مساعد نسبت به آن گروهها و دستجاتی است که در هر کشوری برای برانداختن دولت فعالیت می‌کنند».

آیا راه و رسم مجاز دانستن بحث بی‌برده دربارهٔ امور ملی، چین و ترکیه چنین است؟ و اگر حتی چنین رابطهٔ دوری امنیت ناپایداری درآسیون آلمان را بخاطر می‌اندازد. چگونه هر نوع مخالف گویی درباره امور داخلی نخواهد توانست همان کار را بکند؟

بنابر این دستور عمل از یکسو از جهت لیبرالیسم از روح فرمان سانسور فراتر می‌رود – **زیاده‌روی‌ای** که محتوای آن بعداً روشن خواهد شد و تازه آنهم از نظر قانونی مورد تردید است چرا که ادعا دارد بر خاسته از مادهٔ پیراست در حالی که بطوری آگاهانه تنها نیمهٔ اول این ماده را نقل قول می‌کند اما سانسورچی را به خود ماده پیر جوع میدهد. از سوی دیگر از جهت **غیر لیبرالی** بهمان اندازه فراتر از فرمان سانسور می‌رود و محدودیتهای مطبوعاتی تازه‌ای به فرمان قدیم می‌افزاید. در مادهٔ II فرمان سانسور ذکر شده در بالا آمده است:

«هدف آن» (منظور هدف سانسور است) «جلوگیری از هر چیز مخالف **اصول عام** مذهب بدون **توجه** به عقاید و دکترین تک‌تک گروهها و فرقه‌های مذهبی است که از نظر دولت آزادند».

در ۱۸۱۹ خردگرانی هنوز غالب بود و منظور از مذهب بطور عام، مذهب باصلاح خرد بود. این دیدگاه خردگرایانه که در فرمان سانسور نیز آمده است، بهر صورت چنان متناقض است که در حالی که هدفش پشتیبانی از مذاهب است اما دیدگاهی غیرمذهبی اتخاذ می‌کند. جدا کردن مذاهب از محتوای قاطع و وجوه خاص آنها مغایر با اصول عام مذاهب است، چرا که اعتقاد هر مذهب آنست که با سرشت ویژهٔ خود از دیگر مذاهب بعد از این مشخص میشود و دقیقاً **همین وجوه ویژه‌اند** که از آن یک **مذهب واقعی** میسازند. دستور عمل جدید سانسور با نقل قول مادهٔ II بند محدود کننده اضافی را حذف می‌کنند و با اینکار ممنویت گروهها و فرقه‌های مذهبی، از تجاوز را از میان می‌برد اما به آن نیز بسنده نکرده و چنین خاطر نشان می‌کند:

«هر آنچه که بطریقی **سبکسرانه** و **خصمانه** علیه مذهب مسیحیت بطور عام، یا علیه هر یک

اصول دین باشد، نباید تحمّل شود».

فرمان سانسور پیشین هیچ نامی از مذهب مسیحیت نمی‌برد. برعکس میان مذاهب و یک یک گروه‌ها و فرقه‌های مذهبی مختلف، تفاوت قائل می‌شد. دستور عمل جدید سانسور نه تنها مذاهب بطور عام را به مذاهب مسیحیت تبدیل می‌کند بلکه اصول دینی خاص را نیز به آن می‌افزاید. این یکی از دست‌آوردهای دلپذیر علم مسیحی شده ماست! چه کسی هنوز انکار می‌کند که این قوانین غلّ زنجیرهای تازه‌ای برای مطبوعات ساخته و پرداخته‌اند؟ گفته می‌شود که مذاهب **چه بطور عام و چه بطور خاص** نباید مورد حمله قرار گیرد. یا شاید بر این باورید که لغات **سبکسرانه**، **خضمانه!** مفت سبکسری خوشایند حس آداب دانی شهروندان و لغتی قابل فهم برای تمام جهانیان است. صفت خضمانه اما، یواش در گشو سانسورچی زمره شده است و تفسیر قانونی سبکسری است. در این دستور عمل مثال‌های بیشتری از این ظرافتهای هوشمندانه می‌بینیم که در آنها به مردم چنان واژه‌های ذهنی ارائه می‌شود که صورتشان از شرم سرخ می‌شود به سانسور چنان دستورات عینی می‌دهد که رنگ صورت نویسندگان را از ترس سفید می‌کند. از این جهت حتی Lettre de cachet^(۱) نیز در برابر آن همچون نت موسیقی میماند.

و دستور عمل خود را در گیر چه تضاد چشمگیری کرده است! تنها یک حملهٔ دول و نیم بند، حمله‌ای که جوانب جداگانه یک پدیده را هدف قرار می‌دهد بدون اینکه باندازهٔ کافی عمیق و جدی باشد و جوهر مسئله را لمس کند، می‌تواند سبکسرانه باشد. این دقیقاً حمله به یک وجه خاص به تنهایی است که سبکسرانه و بچگانه است. بنابر این اگر حمله به مذاهب مسیحیت بطور عام ممنوع است نتیجه آست که تنها یک حملهٔ سبکسرانه و یا بچگانه به آن مجاز است. از سوی دیگر حمله به اصول عام مذهب، به جوهر آن یا به یک وجه خاص تا آنجا که تظاهر جوهر آست حمله‌ای خضمانه خواهد بود مذهب تنها می‌تواند یا بطریقی سبکسرانه و یا خضمانه مورد حمله قرار گیرد. راه سومی وجود ندارد. تناقضی که دستور عمل خود را در آن گیر انداخته تنها تناقضی است ظاهری زیرا که تظاهر به آن می‌کند که بعضی از انواع حملات به مذهب مجازند. اما نگاهی غیر جانبدارانه به آن کافی است تا نشان دهد که این تظاهر تنها یک تظاهر است. مذهب نباید مورد حمله قرار گیرد. چه بطریقی خضمانه و چه سبکسرانه چه بطور عام و چه بطور خاص و بنابر این به هیچ‌رو نباید به آن حمله کرد.

اما اگر دستور عمل در تضاد آشکار با فرمان ۱۸۱۹، مواج جدیدی به **مطبوعات فلسفی** تحمیل می‌کند، دستکم باید ثبات قدم کافی برای آزاد کردن **مطبوعات مذهبی** از محدودیت‌های پیشین که توسط فرمان خردگرایانه قدیمی بر آن تحمیل شده بود داشته باشد. زیرا اعلام می‌کند که هدف سانسور همچنین:

«مخالفت با انتقال تعصب آمیز اصول دین در سیاست و آشفتنگی عقیدتی منتج از آست» درست است که دستور عمل جدید آن اندازه هشیار است که در تفسیر خود اشاره‌ای به این شرط نکند اما با این حال با ذکر مادهٔ ۱۱ این شرط را می‌پذیرد. انتقال تعصب آمیز اصول دین در سیاست به چه معنی است؟ به معنی آست که اصول دین با سرشت ویژهٔ شان را به عامل تعیین کننده در دولت تبدیل کنیم؛ به معنی آست که سرشت ویژهٔ یک مذهب را معیار سنجش دولت قرار دهیم. فرمان سانسور قدیم بدرستی می‌توانست با این درهم آمیختگی عقیدتی مخالفت کند چرا که انتقاد به یک مذهب خاص و محتوای مشخص آن را مجاز می‌شمرد. فرمان سانسور قدیم اما بر پایهٔ خردگرایی قشری‌ای که خودتان نیز از آن نفرت داشتید قرار داشت.

اما شما که دولت راحتی در جزئیاتش بر پایه ایمان و مسیحیت قرار می‌دهید، شما که می‌خواهید دولتی مسیحی داشته باشید چگونه باز هم برای پیشگیری از درهم آمیختگی عقیدتی، سانسور را پیشنهاد می‌کنید؟

اختلاط سیاست با اصول مذهبی مسیحیت براسی دگرترین رسمی شده است و ما می‌خواهیم این درهم آمیختگی را با چند کلام روشن کنیم. شما که از مسیحیت بعنوان تنها مذهب رسمی صحبت می‌کنید، در دولت خود هم کاتولیک دارید و هم پروتستان، این دو ادعائی مساوی نسبت به دولت دارند، هماغونه که وظائفی مساوی نیز نسبت به آن دارند. آن دو اختلاف مذهبی را کنار گذاشته و بطور مساوی خواهان آند که دولت تحقق خرد سیاسی و حقوقی باشد. اما شما خواهان دولتی مسیحی هستید. اگر دولت شما تنها مسیحی لوتری باشد در آنصورت این دولت برای یک کاتولیک همچون کلیسایی خواهد بود که بدان تعلق ندارد و باید آن را بعنوان مرتد، مردود شمارد چرا که درونی‌ترین جوهر آن مخالف اوست. عکس آن نیز به همان ترتیب صادق است. اما اگر روح عام مسیحیت را روح خاص دولت خود می‌کنید باز هم بر پایهٔ نظرات پروتستانی خود تصمیم می‌گیرد که روح عام مسیحیت چیست، با آنکه دوران اخیر بنما آموخته است که بعضی مقامات دولتی نمی‌توانند میان مذهبی و غیر مذهبی، میان دولت و کلیسا خط فاصل کنند، اما باز هم این شما هستید که تعیین می‌کنید که یک دولت مسیحی چیست. در رابطه با این درهم آمیختگی عقاید، این نه سانسور چیان بلکه دیپلماتها بودند که مجبور شدند که بجای تصمیم گرفتن، مذاکره کنند^(۲).

و بالاخره شما هنگامی که یک اصل جرمنی (doyma) معین را بعنوان اصلی غیراساسی مردود می‌شمارید، نقطه نظری را نداد آمیز اتخاذ می‌کنید. اگر شما دوستان را دوستی مسیحی بطور عام می‌خوانید، در آنصورت با یک چرخش دیپلماتیک عبارت، اذعان می‌کنید که این دولتی غیر مسیحی است. بنابر این یا تداخل مذهب در سیاست را ممنوع کنید - اما شما چنین چیزی نمی‌خواهید چرا که

میخواهید دولت را نه بر پایه خرد آزادانه که بر پایه ایمان قرار دهید و مذهب جواری عمومی برای وضع موجود باشد - و یا تداخل جرمنی مذهب در سیاست را اجازه دهید. به مذهب اجازه دهید ارتباطش با سیاست را بشیوهٔ خود انجام دهد. اما شما این را هم نمی‌خواهید چون مذهب باید از اقتدار دنیوی (Secular) پشتیبانی کند بدون اینکه این قدرت دنیوی تسلیم مذهب شود. به محضی که مذهب را در سیاست دخالت دهید و بخواهید برای مذهب به طریقی دنیوی (Secular) تعیین تکلیف کنید که چگونه باید در مسائل سیاسی عمل کند، عملی غیر قابل تحمل و براسی غیر مذهبی (irreligious) و خودخواهانه انجام داده‌اید. کسی که بخواهد بدلیل احساسات مذهبی خود را به مذهب وابسته کند، باید آن را بعنوان ندای تعیین کننده در تمام مسائل بپذیرد. یا اینکه شاید بر داشتتان از مذهب، کیش اقتدار نامحدود و شعور دولتی خودتان است؟

روح ارتدکس دستور عمل جدید از جهت دیگری نیز با خردگرایی فرمان سانسور قدیمی در تناقض قرار می‌گیرد. فرمان اخیر زیر عنوان هدف سانسور، جلوگیری از «آنچه خلاف اخلاق و رفتار نیک باشد» را نیز در بر میگیرد. دستور عمل این عبارت را بصورت نقل قول II بازگو می‌کند. در تفسیر آن اما اگرچه مطالبی در مورد مذهب افزوده می‌شود، در مورد اخلاق، مطالبی از قلم می‌افتد. تغلف از اخلاق و رفتار نیک به صورت نقض «نزاکت، رفتار و رعایت ظاهر ادب» در می‌آید. مشاهده می‌کنیم که: نقس اخلاق بمثابه اصول دنیائی که از قوانین خود پیروی می‌کند ناپدید میگردد و بجای جوهر و باطن امر، ظاهر خارجی، حیثیت پلیسی و نزاکت مرسوم پدیدار می‌شوند. حق را باید به حقدار داد، در اینجا میتوان یک مهادنکی واقعی یافت. یک قانونگذار مشخصاً مسیحی نمی‌تواند اخلاق را بعنوان قلمروئی مستقل که بخودی خود مقدس است برسمیت شناسد، چرا که او مدعی است، جوهر عمومی و درونی اخلاق به مذهب تعلق دارد. اخلاق مستقل، سربچی از اصول عام مذهب است. مفاهیم خاص مذهب اما مغایر با اخلاق‌اند. اخلاق، تنها، مذاهب مذهبی و جهانشمول خود را برسمیت می‌شناسد، در حالی که مذهب تنها، اخلاق مطلق و خاص خود را برسمیت می‌شناسد. از اینرو طبق این دستور عمل، سانسور باید (نوشته‌های) قهرمانان روشنگری اخلاق چون کانت، فیخته و اسپینوزا را بعنوان غیر مذهبی، متخلّفین از نزاکت، رفتار نیک و رعایت ادب مردود شمارد. همگی این اخلاق گرایان کار خود را از تضاد بنیانی میان اخلاق و مذهب آغاز می‌کنند، چرا که اخلاق پایه در استقلال تفکر انسان دارد در حالی که مذهب پایه در عدم استقلال آن دارد. اجازه دهید از این ابداعات ناپسند قانون سانسور که از یکسو وجدان اخلاقی‌اش بسستی می‌گراید از سوی دیگر وجدان مذهبی‌اش به آوج میرسد روی گردانده و به چیزی پسندیده‌تر یعنی امتیازات قانون توجه کنیم.

«بنابر این، نوشته‌هائی که دولت را در مجموع خود و یا در یک یک بخش‌هایش ارزیابی می‌کنند، قوانینی را که به تصویب رسیده و یا در حال تصویب‌اند، از جهت ارزش درونی‌شان مورد بررسی قرار میدهند و اشتباهات یا برداشتهای غلط را افشاء می‌کنند، یا پیشنهاد و راهنمایی‌ای در جهت انجام اصلاحات می‌کنند، تا زمانی که فرمولبندی‌شان مودبانه و گرایش آنها همراه با حسن نیت باشد، نباید بخاطر اینکه با روحیه‌ای خلاف نظر دولت نوشته شده‌اند مردود شناخته شوند»

هم دستور عمل جدید و هم فرمان سانسور قدیم خواهان تواضع و جدی بودن پژوهش‌اند. اما از نظر دستور عمل نه فرمولبندی مودبانه پژوهش و نه حقیقت محتوای آن کافی بنظر میرسد؛ گرایش، معیار اصلی و در واقع منظور اصلی و فراگیر آست در حالی که در فرمان پیشین حتی کلمه‌ی گرایش را نمی‌توان یافت. دستور عمل جدید محتوای گرایش را نیز تعیین نمی‌کند. اما اینکه اهمیت گرایش از نظر دستور عمل تا چه اندازه است را میتوان از گزیده‌ی زیر دریافت:

«در این رابطه شرط اجتناب ناپذیر آست که گرایش مخالفت علیه اقدامات دولت نباید مفرّضانه و بدخواهانه باشند بلکه باید همراه با حسن نیت باشند. از جانب سانسورچی نیز خبرخواهی و بصیرت لازم است تا بتواند تفاوت میان این دو مورد را تشخیص دهد. با عطف توجه باین مسئله سانسورچی باید توجه مخصوصی به سبک و لحن نوشته‌های مطبوعات کند و اگر گرایش این نوشته‌ها بدلیل احساسات، غصّب یا خودخواهی، زبانبار تشخیص داده شوند، به آنها اجازهٔ چاپ داده نشود».

بدین ترتیب نویسنده قربانی ترسناک‌ترین تروریسم، و دستخوش حوزهٔ قضائی سوءظن شده است. قوانینی که علیه گرایش‌اند، قوانینی که هیچ معیار عینی ندارند، قوانین تروریسم‌اند؛ هماغونه که بنا بصورت حالت اضطراری در دولت روسپیر و تحت شرایط فساد و تباهی، در دولت امپراتوران رم اختراع شدند.

قوانینی که معیار اصلی خود را نه نفس عمل بلکه چارچوب فکری عمل کننده قرار می‌دهند، چیزی نیستند جز پشتیبانی مطلق از بی قانونی. بهتر است مثل آن تزار روس^(۳) دستور دهم قزاقها ریشهای بلند را بتراشند تا اینکه آنچهان چارچوب فکری حاکم کنیم که طبق آن داشتن ریش معیار تراشیدن آست.

من تا آنجا که از خود تظاهر بیرونی نشان میدهم وارد قلمرو واقعیت و وارد در حوزهٔ عمل قانونگذار می‌شوم. من بدون عمل خویش برای قانون موجودینی ندارم و برای آن شینی‌ای بشمار نمی‌روم. کردار من تنها چیزی است که قانون می‌تواند از طریق آن بر من سیطره داشته باشد. چرا که این کردار تنها چیزی است که من توسط آن خواهان حق موجودیت، حق واقعیت یافتن (Right of Actuality) می‌شوم، حتی که از طریق آن به حوزهٔ قانون واقعی وارد می‌شوم. اما قانونی که گرایش را مجازات می‌کند، مرا تنها بخاطر آنچه انجام میدهم مجازات نمی‌کند بلکه جدا از اعمال من، مرا بخاطر آنچه فکر میکنم مجازات می‌کند. از اینرو

چنین قانونی، توهینی است به شرف شهروندان و قانونی است زیانبار که هستی مرا تهدید می‌کند.

من تا دلم بخواهد میتوانم پیچ و تاب بخورم، مسئلهٔ توجه به واقعیات نیست، موجودیت من مورد سوءظن هست؛ درونی‌ترین هستی من، فریت من بد تشخیص داده شده است و بخاطر این طرز تلقی از من است که مجازات می‌شوم. قانون مرا بخاطر کار خلافی که مرتکب شده‌ام مجازات نمی‌کند. بلکه بخاطر کار خلافی که مرتکب نشده‌ام مجازات می‌کند. در واقع من از آنجهت مجازات می‌شوم که عمل من خلاف قانون نیست؛ بلکه باین دلیل است که قاضی خوش قلب و با گذشت را واداشته‌ام بر چارچوب فکری من چارچوب فکری که با چنان هوشمندی، خود را عیان نمی‌کند، بتازد.

قانون ضد چارچوب فکری، قانونی مربوط به دولت نیست که برای شهروندان آن صادر شده باشد، بلکه قانون یک گرایش سیاسی (Party) علیه گرایش سیاسی دیگر است. قانونی که گرایش را مجازات کند، تساوی شهروندان در برابر قانون را از میان میبرد. چنین قانونی موجب تفرقه می‌شود نه اتحاد و تمام قوانینی که موجب تفرقه شوند ارتجاعی‌اند. چنین قانونی، قانون نیست بلکه امتیاز است. یک نفر میتواند کاری انجام دهد که دیگری نمی‌تواند آن را انجام دهد، نه بدان علت که دومی، همچون یک صغیر در موقع امضای قرار داد دارای بعضی کیفیات عینی نیست، خیر، بخاطر آنکه مقاصد نیک و چارچوب فکری او مورد سوءظن هستند.

دولت اخلاقی از اعفاء جامعه انتظار دارد حتی اگر در مخالفت با یکی از ارگانهای دولت و یا علیه دولت عمل می کنند، دارای چارچوب فکری دولت باشند. اما در جامعه‌ای که تنها یک ارگان، خود را تنها دارندهٔ انحصاری خرد و اخلاق دولت می‌داند، در دولتی که در اصول با مردم مخالف است و از اینرو چارچوب فکری ضد دولتی‌اش را چیزی عام بعنوان چارچوب فکری عادی تلقی می‌کند، در چنین دولتی وجدان ناپاک یک بخش آن، قوانینی علیه گرایش فکری اختراع می‌کند؛ قوانین انتقام‌گشی؛ قوانینی علیه چارچوب فکری‌ای که تنها نزد خود اعضا آن دولت قرار دارند. قوانین ضد چارچوب فکری پایه در چارچوب فکری زشت و دیدگاه غیر اخلاقی و مادی دولت دارد. چنین قوانینی فریاد ناخواسته‌ی وجدانی پلیدند.

حال چنین قوانینی چگونه باید پیاده شوند؟ با وسائلی نفرت‌انگیزتر از خود قانون: توسط جاسوسان یا با توافقی از پیش ساخته مبنی بر اینکه تمام گرایشات ادبی مشکوکاند. در آنصورت حتی نوع گرایشی که فرد بدان تعلق دارد نیز باید مورد تفتیش قرار گیرد. همانگونه که در قانون ضد گرایش، شکل قانونی با محتوادر تضاداست، همانگونه که دولتی که آن را صادر می‌کند علیه هر آنچه خود هست، علیه چارچوب فکری ضد دولتی می‌تازد، بهمانگونه نیز در هر مورد مشخص، تو گوئی دنیائی معکوس با قوانین خود بوجود می‌آورد چرا که معیار سنجش دو گانه‌ای بکار میبرد. آنچه برای یک طرف درست است، برای طرف دیگر نادرست است. همان قوانینی که توسط دولت منتشر میشوند ضد آن چیزی هستند که از آن قانون می‌سازند.

چنین دیالکتیکی دست و پاگیر دستور عمل جدید درباره سانور نیز می‌شود. قانون‌اخیر حاوی این تضاد است که خود مجبور است آنچنان اعمالی انجام دهد، و سانسورچی را وامیدارد آنچنان اعمالی انجام دهد که خود در مورد مطبوعات بعنوان اعمالی ضد دولتی محکومشان می‌کند.

بدین ترتیب دستور عمل در حالی که نویسندگان را از ابراز شک و تردید نسبت به چارچوب فکری افراد با بسیاری طبقات ممنوع می‌کند بطور همزمان به سانسورچیان دستور میدهد، تمامی شهروندان را به دو دستهٔ مشکوک و غیرمشکوک، خوش نیت و بد نیت تقسیم کنند. مطبوعات از حق انتقاد محروم می‌شوند، اما انتقاد وظیفهٔ روزمرهٔ نقادان دولتی می‌شود. این گونه وارونه عمل کردن‌اما، پایان کار نیست. در درون مطبوعات آنچه از نظر محتوا، ضد دولتی بشمار میرود، بصورت چیزی خاص (Particular) پدیدار میشود اما از نظر شکل چیزی عام (Universal) بشمار میرود یا بدیگر سخن باید مورد ارزیابی‌ای عام قرار گیرد.

مطلب اما دوباره وارونه میشود: چیز خاص تا جایی که مربوط به محتوای آن میشود توجیه‌پذیر است؛ آنچه ضد دولتی است بعنوان دیدگاه دولت، بعنوان قانون پدیدار می‌شود؛ اما تا جایی که مربوط به شکل میشود، آنچه ضد دولتی است بعنوان چیزی خاص، چیزی که نمیتواند آفتابی شود در می‌آید و باید از دیدگاه عموم مخفی شود. و به پیرونده‌های ادارهٔ سانسور دولتی سپرده شود. از اینروست که دستور عمل می‌خواهد از مذهب محافظت کند اما، عام‌ترین اصل مذهبی یعنی تقدس و خدشه‌ناپذیری چارچوب ذهنی فکر را زیر پا میگذارد. بجای خدا سانسورچی را قاضی احساسات قلبی می‌کند. از اینروست که گفته‌های ناخوشایند و قضاوت‌های موهن نسبت به افراد را ممنوع می‌کند اما شما را هر روزه روز در معرض قضاوت‌های موهن و ناخوشایند سانسورچی قرار می‌دهد. از اینروست که دستور عمل می‌خواهد سخن‌چینی‌های بدخیالان و نادانان را خفه کند اما سانسورچیان را وامیدارد به همین سخن‌چینی‌ها تکیه کنند، افراد بد خیال و نادان را وامیدارد جاسوسی کنند و امر قضاوت را از قلمرو یک محتوای عینی به درجهٔ یک عقیدهٔ ذهنی و عمل خودسرانه خوار و حقیر می‌کند. از اینروست که مقاصد دولت نباید مورد سوءظن قرار گیرند اما، دستور عمل با سوءظن نسبت به دولت آغاز میشود. از اینروست که هیچ چارچوب فکری بدی نباید در پشت چهره‌ای خوب پنهان شود اما، دستور عمل، خود، پایه در ظاهری دروغین دارد. از اینروست که دستور عمل خواهان بالا بردن احساسات ملی است اما خود پایه در دیدگاهی دارد که ملت را تحقیر می‌کند. رفتار قانونی از ما خواسته میشود اما، بطور همزمان باید نهادهائی را محترم شماریم که ما را بیرون حوزهٔ قانون قرار می‌دهند و خودسری را جای قانون قرار میدهند. از ما می‌خواهند اصل شخصیت را تا آنجا محترم شماریم که علیرغم نقائص نهاد سانسور به سانسورچیان اعتماد کنیم اما، خودشان اصل شخصیت را تا آنجا زیر پا می‌گذارند که قضاوت در بارهٔ

شخصیت نه بر پایهٔ عمل فرد بلکه بر پایهٔ یک عقیده دربارهٔ عقیده‌ی انجام عمل قرار می‌گیرد. شما خواهان تواضع‌اید اما کارتان از عدم تواضع دیو صفاتنهٔ کماردن یک نوکر دولت به جاسوسی کردن بر قلبهای مردم آغاز می‌شود و این نوکر را به عالمی آگاه بر همه چیز، به یک فیلسوف، دانشمند الهیات، سیاستمدار و آپولوهای معبد دلفی تبدیل می‌کنید. از یکسو احترام به عدم تواضع را وظیفهٔ خود قرار میدهد اما از سوی دیگر ما را از عدم تواضع منع می‌کنید. عدم تواضع واقعی عبارت از نسبت دادن درجهٔ کمال یک جنس (Genus) به آحاد خاص آن است. سانسورچی یک واحد خاص است اما مطبوعات تجسم تمامی جنس (Genus) (انسان)‌اند. بما دستور می‌دهید اعتماد داشته باشیم اما، خود به بی‌اعتمادی، قدرت قانون میدهد. شما تا به آن اندازه به نهادهای دولتی خود اعتماد دارید که فکر می‌کنید بتوانند یک انسان ضعیف و فناپذیر، یک مأمور دولتی را به یک قدیس تبدیل کنند و یک چیز ناممکن را برای او ممکن سازند اما نسبت به آرگاننسم (ساختمان) دولتی خود آنچنان بی‌اعتمادید که از عقیدهٔ یک فرد خصوصی منفرد می‌ترسید چرا که با مطبوعات همچون فردی خصوصی برخورد می‌کنید. شما فرض می‌کنید که مقامات دولتی بطوری کاملاً غیر شخصی غیر خصمانه، بدون احساسات، بدون کوته فکری یا ضعف انسانی عمل خواهند کرد اما، به آنچه غیر شخصی است، یعنی به عقاید (Ideas) مشکوک هستید که پر از توطئه‌ها و ردالتهای شخصی، است. دستور العمل خواهان اعتماد نامحدود به مقام و منزلت مأمورین دولتی است در حالی که شما کار خود را از عدم اعتماد نامحدود به مقام و منزلت غیر دولتیان آغاز می‌کنید. چرا ما هم تلافی به ثل نکنیم؟ چرا ما هم دقیقاً بهمین مقام و منزلت دولتیان با سوءظن نگاه نکنیم؟ کسی که بی‌نظر است از همان آغاز کار باید به شخصیت منتقدی که انتقاد خود را در ملأعام انجام می‌دهد بیشتر احترام گذارد تا به منتقدی که کار خود را بطور پنهانی انجام می‌دهد.

چیزی که سراسر زشت است، زشت خواهد ماند، کسی که تجسم این زشتی است چه منتقدی خصوصی باشد و چه برگزیده از سوی دولت، زشت خواهد ماند، منتهی در مورد دوم از سوی دولت بر زشتی صحه گذاشته شده و از بالا بعنوان چیزی لازم برای تحقق نیکی از پائین بر سمیت شناخته شده است.

سانسور گرایش و گرایش به سانسور، هدیه‌های دستور عمل لبرالی جدیداند، بنابر این اگر ما به برخی دیگر از شروط آن با بد گمانی نظر افکنیم کسی ما را مورد سرزنش قرار نخواهد داد. «بیانات ناخوشایند و قضاوت‌های موهن دربارهٔ افراد، مناسب انتشار نیستند». مناسب انتشار! بجای این سخنان متین، کاش تعریفی واقعی از بیان ناخوشایند و قضاوت موهن داده میشد.

«این مسئله در مورد سوءظن به چارچوب فکری افراد یا» (یک یای مهم) «کل طبقات با بکار بردن نام احزاب و جملات شخصی مشابه، صادق است».

بدین ترتیب طبقه‌بندی از طریق مقولات، حمله به کل طبقات و کاربرد نام احزاب غیر مجازند. انسان، همچون حضرت آدم باد به هر چیزی نامی دهد تا برایش موجودیت پیدا کند. نام احزاب برای مطبوعات سیاسی مقولاتی اساسی‌اند.

«چون، بنا بر فرض دکتر ساسافراس هر بیماری، برای آنکه درمان پذیرد باید نخست نامی بر خود نهد»^(۱)

تمام مطلب در عبارت حملهٔ شخصی نهفته است، حال یک نویسنده کار خود را چگونه باید آغاز کند؟ او نباید به یک فرد، یک طبقه یا شخص حقوقی، بطور عام حمله کند. دولت هیچ توهین یا حملهٔ شخصی را تحمل نخواهد کرد ـ که این کارش درست است ـ اما با افزودن یک «یا»ی ساده، به شخص مفهومی عام نیز افزوده می‌شود. با «یا» مفهوم عام به آن وارد می‌شود و با یک «و» کوچولو سرانجام در می‌یابیم که تمامی مسئله تنها مربوط به حملات شخصی بوده است. اما نتیجهٔ کاملاً ساده‌ای که حاصل می‌شود اینست که مطبوعات از هر گونه کنترل روی مأمورین دولتی و هم‌چنین هر نهادهی که بمثابة طبقه‌ای از افراد وجود دارد ممنوع خواهد بود.

«سانسور اگر مطابق این رهنمودها و روح فرمان سانسور ۱۸ اکتبر ۱۸۱۹ اعمال شود، تبلیغ بی‌پرده و مؤدبانه میدان عمل کافی پیدا خواهد کرد و انتظار می‌رود بدین ترتیب هواخواهی از منافع مام میهن برانگیخته شود و احساسات ملی افزایش یابند»

ما حاضریم بپذیریم که طبق این رهنمودها، برای تبلیغ مؤدبانه، مؤدبانه به معنائی که برای سانسورچی قابل درک است، میدان بازی^(۲) بیش از حد کافی‌ای داده شده است و اصطلاح میدان بازی با خوشحالی تمام انتخاب شده است چرا که این میدان آنچنان اندازه‌گیری شده که مطبوعات ورزش دوست بتوانند از جست و خیز در هوا احساس رضایت کنند. قضاوت در مورد اینکه چنین میدان بازی‌ای برای تبلیغی بی‌پرده کافی است یا خیر و بی‌پر دگی در کجا قرار دارد باید به دکاوت خواننده و اگذار شود. و اما در مورد انتظاراتی که دستور عمل ارائه می‌کند: احساسات ملی البته ممکن است افزایش یابند همانگونه که ارسال چلهٔ کمان میتواند احساسات ملی تر کما را برانگیزد. اما سرنوشت اینکه مطبوعاتی چنین متواضع و جدی آیا احساسی در جهت منافع ملی برخواهند انگيخت یا نه باید بدست خود آنها سپرده شود. مطبوعاتی تعیف را نمیتوان با قرص کنبین^(۳) چاق کرد، اما شاید بند ذکر شدهٔ بالا را خیلی جدی گرفته باشیم و یا شاید، گر آن را بعنوان خاری در میان حلقه‌ای از گل بشمار آوریم معنای آن را بهتر درک کنیم. این خار لبرالی شاید مرواریدی با ارزش نامعلوم در خود نهفته دارد. اجازه دهید ببینیم. این تماماً بستگی به پیش زمینه مطالب دارد. افزایش احساسات ملی و برانگیختن هواخواهی از منافع مام

میهن که در بند ذکر شده در بالا بعنوان **انتظاراتی** آمده‌اند، بطور پنهانی تبدیل به **دستوراتی** می‌شوند که **فشارهای جدیدی** بر مطبوعات ذلیل و مملول ما میگذارد.

«از این طریق امید می‌رود که هم ادبیات سیاسی و هم مطبوعات روزانه، وظائف خود را بهتر درک کنند و با بدست آوردن مطالب پرمایه‌تر، لعنی آبرومندان‌تر اتخاذ کنند و در آینده از قمار کردن بر سر حسّ کجنگایوی خوانندگان خود با اشاعهٔ گزارشات برگرفته از روزنامه‌های خارجی یا از زبان خبرنگاران تبه فکر و ناآگاه و یا از طریق سخن‌چینی و حملات شخصی – گرایشاتی که اقدام علیه آنها جزء وظائف تردیدناپذیر مأمور سانسور است – پرهیز خواهند کرد»

امید می‌رود، ادبیات سیاسی و مطبوعات روزانه، وظائف خود را بروشی که نشان داده شد بهتر درک کنند و غیره، بهتر درک کردن اما میتوانست دستور داده شود. بعلاوه این ثمره ایست که هنوز باید به انتظار آن نشست. امید هر چه باشد، باز هم امید است. اما دستور عمل واقع بین‌تر از آنست که خود را با امیدها و آرزوهای واهی سرگرم کند. دستور عمل مهربان در حالی که امید بهبود مطبوعات در آینده را بعنوان تسلی خاطر جدیدی به آنان ارزانی می‌دارد، آنها را از حقوق کنونی‌شان محروم می‌کند و مطبوعات، در حال امید به بهبود وضع خود، آنچه را تا بحال داشته‌اند از دست میدهند. وضع مطبوعات، شبیه سانچو پانزای^(۱) بیچاره است که پزشک دربار تمام غذاهای او را جلوی چشمش از او می‌ربود تا نکند دچار دل بهم خوردگی شود و نتواند در آمین دوک اعظم را انجام دهد. در عین حال ما نباید شانس دعوت از نویسندگان بروسی برای اتخاذ این نوع سبک مؤدبانه را از دست بدهیم. در بخش اول جمله گفته میشود: «از این طریق امید می‌رود که»، این که یک سلسله کامل از شروط در برمی گیرد بدین معنی که ادبیات سیاسی و مطبوعات روزانه بر وظائف خود آگاه خواهند شد؛ که لحنن مؤدبانه‌تری اتخاذ خواهند کرد و غیره؛ که آنها از گزارشات بی‌پایه و غیره که از روزنامه‌های خارجی گرفته شده‌اند پرهیز خواهند کرد. همه این شروط هنوز مایهٔ آمیندواری‌اند اما، نتیجه‌گیری که با یک خط فاصل (Dash) به این شروط وصل میشود: «گرایشاتی که اقدام علیه آنها جزء وظائف تردید ناپذیر مأمور سانسور است» خیال سانسورچی را از وظیفهٔ خسته‌کنندهٔ انتظار بهبود مطبوعات روزانه راحت می‌کند و در عوض باوقدرت حذف بی‌دردرسر هر آنچه را میدهد که نامطلوب تشخیص دهد. **قطع عضو جاي در مان بادارو را میگیرد.**

«برای برخورد دقیق‌تر به این هدف اما، نیاز به دقت فراوان در توافقی با نشریات جدید و ویراستاران جدید هست تا آنکه مطبوعات روزانه تنها در اختیار اشخاص خطاناپذیری بمانند که توانایی علمی، مقام و شخصیت آنها، جدی بودن کوششهای آنان وفاداری شیوه اندیشیدنشان را تضمین کند» پیش از آنکه وارد جزئیات شویم، اجازه دهید نکتهٔ کلی‌ای را خاطر نشان کنیم. تأیید ویراستاران جدید، و از اینرو ویراستاران آینده بطور عام، بطور کامل بدست «دقت فراوان» طبیعتاً وقت فراوان مأمور دولت، مأمور سانسور سپرده می‌شود، در حالی که فرمان سانسور قدیم دستکم انتخاب ویراستاران را با بعضی تضمین‌ها به **تشخیص ناشرین** سپرده بود.

«مادهٔ نهم – مقام عالی مسئول سانسور حق دارد به ناشر روزنامه اطلاع دهد که ویراستار پیشنهاد شده اعتماد لازم را بر نمی‌انگیزد و در آنصورت، ناشر موظف است یا ویراستار دیگری برگزیند یا اگر بخواد ویراستار مربوطه را نگهدارد باید چنان تضمینی از جانب او تأمین کند که از سوی وزارتخانه ذکر شده در بالا و طبق پیشنهاد مقام عالی مسئول ذکر شده در بالا تأیید شود»

دستور عمل جدید سانسور، رُفائی کاملاً متفاوت است و میتوان آن را **ماتئیسم** روح نامید.

در حالی که فرمان سانسور قدیم خواهان تضمینی آشکار، معمولی و در نتیجه از نظر قانونی قابل تعریف می‌شود که بر پایهٔ آن حتی ویراستاران قابل ایراد میتوانند به کارشان ادامه دهند، دستور عمل جدید هر گونه **ارادهٔ مستقل** را از ناشر روزنامه سلب می‌کند. افزون بر آن شعور بازدارنده دولت، دقت وافر و عمق فکری اولیاء امور را معطوف به کیفیات درونی، ذهنی و از نظر بیرونی غیر قابل تعیین می‌کند. اما اگر ابهام، حساسیت لطیف و مبالغهٔ ذهنی **رماتئیسم** صرفاً باین مفهوم کاملاً بیرونی می‌شود که احتمال ظاهری (External chance) دیگر خود را نه به صورت محدودیت و قطعیت معمولی‌اش بلکه بصورت شگفت‌انگیز – رُفائی خیالی و با شکوه نشان میدهد– در آنصورت دستور عمل نیز بسختی خواهد توانست از چنین سرنوشت رمانتیکی در امان بماند.

ویراستاران مطبوعات روزانه، مقوله‌ای که در برگیرنده تمام فعالیتهای روزنامه‌نگاری است، باید انسانهائی بی‌نقص باشند. «معیار علمی»، برای تضمین بی‌نقص بودن جایگاهی درجه اول پیدا می‌کند. در این مورد که آیا سانسورچی برای امر قضاوت درباره هر نوع معیار علمی، دارای معیار علمی است یا خیر، اظهار کوچکتربین تردیدی نشده است. اگر چنین جمعی با داشتن چنین نبوغ جهانشمولی در پروس وجود دارند – هر شهر یک سانسورچی دارد – چرا این آقایان با این ذهن دایرة المعارفی خود بعنوان نویسنده پا پیش نمیگذارند؟ اگر این مأمورین با آن شمار سهمگین خود، و آن قدرت علمی و نبوغ خود یکبارہ بپاخیزند و با عظمت خود، صدای این نویسندگان بیبوا را خفه کنند و اگر هر یک تنها در یک رشته قلم زنند، آنهم بدون آنکه دولت توانائیشان را تأیید کرده باشد، در آنصورت به تمامی بی‌نظمی‌های موجود در مطبوعات، با روشی بسیار بهتر از اعمال سانسور پایان داده خواهد شد. چرا این خبرگان که مانند غازهای رومی میتوانند با قاقار خود مبدؤ زوپیترا نجات دهند این چنین ساکت نشسته‌اند؟ توضاع ایشان بیش از اندازه است. جامعهٔ علمی بر وجود آنان آگاه نیست اما حکومت آنها را می‌شناسد.

واگر این جمع، چنانند که هیچ دولتی موفق به کشفشان نشده – چرا که هیچ دولتی هرگز موفق به یافتن افشار بزرگی صرفاً متشکل از افراد با نبوغی جهانشمول و اذهانی دایرة العمارفی نشده است – در

آنصورت نبوغ برگزینندگان این افراد در چه حثّی باید باشد و اینان باید دارای چه دانش مرورزی باشند که در این جمهوری علم، بتوانند گواهینامه‌ای علمی جهانشمول صادر کنند!. در این دیوان سلاری هوش و استعداد هر چه بالاتر رویم به مغزهای هر چه شکفت‌انگیزتری برمیخوریم. برای دولتی که دارای چنین ارکان مطبوعاتی بی‌نقصی است، آیا به دردمرش می‌ارزد، آیا مصلحت است که چنین ارکانی را پاسداران مطبوعاتی معیوب کنند و چیزی بی‌نقص را به وسیله‌ای برای رسیدگی به چیزی ناقص قرار دهند؟ هر چه شمار بیشتری از این سانسورچیان را به کار گمارید شانس بهبود قلمرو مطبوعات را بیشتر کاهش میدهد. یا اینکار افراد سالم را از ارتش خود برداشته و به پزشکان افراد ناسالم تبدیل می‌کنید.

شما کافی است مانند پُمپنی پای بر زمین بکوبید تا ارتش پالاس آتنا Pallas Athena با تجهیزات کامل از هر ساختمان دولتی بیرون جهد. مطبوعات روزانه‌ی قشری با مشاهده **مطبوعات رسمی** دود هوا خواهند شد، متلاشی و نابود خواهند شد. وجود نور کافی است تا تاریکی با بغرا نهد. به نور خود اجازه تابش دهید و آن را زیر سبد پنهان نکنید. بجای یک دستگاه سانسور ناقص که تأثیر کامل آن را خودتان یک مشکل بشمار می‌آورید، مطبوعات بی‌نقصی به ما ارزانی دارید، مطبوعاتی که کافی است تنها به آن فرمان دهید و الگوی آن قرن‌ها در **دولت چین** وجود داشته است.

اما، اگر بخواهید **معیار علمی** را تنها شرط لازم برای نویسندگان مطبوعات روزانه قرار دهید،

آیا چنین شرطی به نفع فکر کردن و نه امتیاز و خواسته‌های رسمی نیست؟ آیا چنین شرطی مربوط به محتوا – و نه مربوط به شخص – نمی‌شود؟

دستور عمل سانسور اما بدیختانه بدیحه سرانی ما را قطع می‌کند چرا که در کنار تضمین معیار علمی خواهان **مقام و شخصیت** فرد هم میشود. مقام و شخصیت! شخصیت! بالافاصله پس از مقام ذکر میشود تقریباً بنظر می‌رسد منتج از آن باشد. بنابر این اجازه دهید نخست **نظری** به **مقام** بیفکنیم. این لغت آنچنان میان معیار علمی و شخصیت فشرده شده است که انسان را وامیدارد به وجدان نویسنده‌اش مشکوک شود.

مطالبهٔ معیار علمی بطور عام، چقدر **لیبرال**! مطالعهٔ مطالبهٔ **مقام بطور خاص** چقدر **غیر لیبرال**! معیار علمی و مقام با هم، چقدر شبه – لیبرال! از آنجا که معیار علمی شخصیت، چیزهائی کاملاً نامعین‌اند، در حالی که مقام چیزی کاملاً معین است، چرا نباید به این نتیجه برسیم که طبق قانون ضروری منطق، چیز نامعین از سوی چیز معین پشتیبانی میشود و از آن ثبات و محتوا می‌پذیرد؟ بنابر این اگر سانسورچی دستور عمل را چنین تعبیر کند که **مقام**، **شکل بیرونی** تظاهر معیار علمی و شخصیت اجتماعی است آیا دچار اشتباه بزرگی شده است؟ بویژه آنکه مقام خودش بعنوان سانسورچی تضمین‌کنندهٔ آنست که فکر کند این نظر او نظر دولت هم است. بدون چنین تفسیری دستکم نمی‌توان درک کرد چرا معیار علمی و شخصیت، تضمین کافی برای یک نویسنده نیستند و مقام شرط سوم و لازمی است. حال اگر سانسورچی دچار سرگردانی شود، اگر این شروط گنگه‌ا یا هیچگاه با هم وجود نداشته باشند، او کدامیک را باید ترجیح دهد؟ تضمینی باید گرفته شود چرا که کسی باید روزنامه‌ها و مجلات را ویراستاری کند. شرایط علمی و شخصیت بدون مقام، ممکن است بدلیل نامعین بودنشان برای سانسورچی مسئله ایجاد کنند. همانگونه که عموماً و بر رستی، باید برای او تعجب آور باشد که چنین خصوصیتی جدا از مقام بتواند وجود داشته باشند. از سوی دیگر در جایی که مقام وجود داشته باشد آیا سانسورچی میتواند هیچگونه تردیدی دربارهٔ وجود شخصیت و علم (این مقام) داشته باشد؟ در آنصورت، او اعتماد کمتری نسبت به قضاوت دولت تا قضاوت خودش خواهد داشت، در حالی که در حالت عکس آن او اعتماد بیشتری به نویسنده خواهد داشت تا دولت. آیا سانسورچی باید این چنین بی‌تدبیر، این چنین بی‌استعداد باشد؟ نه میتوان چنین انتظار داشت و مطمئناً نباید هم چنین انتظار داشت. مقام چون در هنگام شک و تردید معیار تعیین‌کننده‌ای است عموماً معیار مطلقاً تعیین‌کنندهٔ خواهد بود.

بدین سان، همانگونه که پیش از این دستور عمل یا فرمان سانسور، بدلیل **ارتدکس بودن** اش در تناقض بود، اکنون نیز بدلیل **رُمانتیک بودن**ش – که در عین حال جنبهٔ شاعرانه گرایش نیز هست – با آن در تناقض است. **تضمین نقدی** که تضمینی معمولی و واقعی است، به تضمینی خیالی بدل میشود و این تضمین خیالی، به مقام کاملاً **فردی و واقعی** تبدیل می‌شود که اهمیتي ساختگی و جادونی پیدا می‌کند – اهمیت تضمین نیز بهمان ترتیب تغییر شکل پیدا می‌کند. ناشر، دیگر ویراستاری را که خود، برایش به مقامات تضمین می‌سپارد بر نمی‌گیرند، بلکه مقامات، ویراستاری برای او بر می‌گزینند و بجای او بخود تضمین می‌سپارند. فرمان قدیم به کار ویراستار که تضمین نقدی ناشر، تضمین آن بود نظر داشت. دستور عمل جدید اما، با کار ویراستار کاری ندارد بلکه با **شخص** او کار دارد. دستور عمل خواستار فردیت شخصی معینی است که پول ناشر باید آنرا فراهم کند. دستور عمل جدید بهمان اندازهٔ فرمان قدیم قشری است. اما در حالی که فرمان، بدلیل ماهیت‌اش قیود بطور معول تعیین شده‌ای را بیان تحدید میکرد، دستور عمل، اهمیتي خیالی به خالص‌ترین امر احتمالی میدهد و بیان‌کنندهٔ چیزی صرفاً فردی با شور و شوق مطلبی عام است.

دستور عمل رمانتیک اما، در حالی که در رابطه با ویراستار قطعیتی بی‌اندازه سطحی را با لایق‌ترین قاطعیت در لحن بیان میکند، در رابطه با سانسورچی مبهم‌ترین عدم قاطعیت را با لحنی قانوناً قاطع بیان میدارد.

«همین احتیاط باید در مورد انتخاب سانسورچیان نیز رعایت شود، بطوریکه مقام

سانسورچی‌گری باید تنها چه کسانی سپرده شود که دارای توانائی و چارچوب فکری آز‌مایش شده‌ای باشند؛ کسانی که کاملاً شایسته شغل شریفی که به آنان سپرده شده باشند؛ کسانی که دارای فکری سالم و تیزبین بوده و بتوانند شکل را از محتوای مطلب تشخیص دهند و با ظرافتی اطمینان بخش، در جایی که معنی و گرایش یک نوشته بخودی خود توجیه‌کنندهٔ تردید نیستند، شک و تردید را کنار گذارند»

در اینجا بجای مقام و شخصیت که لازم یک نویسنده‌اند، چارچوب فکری آز‌مایش شده مطرح است چرا که مقام، از پیش موجود است. از آن مهمتر، در حالی که معیار علمی از نویسنده خواسته می‌شود، آنچه برای سانسورچی لازم است توانائی است آنهم بدون تعریفی بیش از آن. فرمان قدیم که بجز بخش سیاسی‌اش با روحیه‌ای منطقی ندوین شده بود در ماده ۳ خواهان سانسورچیان «با آموزش علمی» و حتی «روشن ضمیر» میشود. در دستور عمل هر دوی این صفات از قلم می‌افتند و در برابر وجود **صلاحیت** در نویسنده که توانائی قطعی و پیشرفته‌ای را که شکل حقیقی یافته، می‌طلبد، از سانسورچی طالب **استعداد صلاحیت** و توانائی بطور عام میشود. بدین سان **استعداد توانائی** باید بعنوان **سانسورچی صلاحیت واقعی** عمل کند، در حالی که در ماهیت امر، این رابطه باید معکوس باشد. و سرانجام بطور گذرا اشاره کنیم که توانائی سانسورچی از نظر محتوای عینی‌اش بطور دقیق‌تری تعریف نشده است و این مسئله البته شخصیت او را مبهم می‌کند.

افزون بر آن مقام سانسورچی‌گری باید باشخاصی سپرده شود «که کاملاً شایسته شغل شریفی که بدانان سپرده میشود، باشند». این تعریف ساختگی و زائد که برای چنین مأموریتی آدمهائی انتخاب شوند که میتوان اطمینان داشت و کاملاً شایسته اعتماد شرا‌تتمندانه و مسلماً اعتماد بسیار کامل سپرده شده به آنها **(خواهند؟** بود، ارزش بحث بیشتری ندارد.

و بالاخره سانسورچی‌ها باید افرادی باشند

« که دارای فکری سالم و تیزبین بوده و بتوانند شکل مطلب را از جوهر و محتوای آن تشخیص دهند، و بدانند چگونه با ظرافتی اطمینان بخش، در آنجا که معنی و گرایش یک نوشته بخودی خود توجیه‌کنندهٔ تردید نیستند، تردید را کنار گذارند.»

از سوی دیگر پیش از این دستور عمل چنین تجویز میکند:

«با توجه به این» (منظور بررسی گرایش است) «سانسورچیان باید توجه ویژه‌ای به شکل و **لحن** نوشته‌های مطبوعات داشته باشند و چنانچه گرایش این نوشته‌ها بدلیل احساسات، خشم یا خودخواهی زیان‌آور تشخیص داده شود، به آنها اجازهٔ چاپ داده نشود».

بدین سان سانسورچی یکبار باید میان **گرایش** و **شکل** قضاوت کند و بار دیگر **شکل** را از **گرایش** تشخیص دهد. اگر پیش از این **محتوا** بعنوان یک معیار سانسور ناپدید شده، اکنون شکل نیز ناپدید میشود. تا هنگامی که گرایش خوب است **نقائص شکل** اهمیتی ندارند. حتی اگر نوشته را نتوان دقیقاً کَری بسیار جدی و متواضع خواند و حتی اگر خشم آلود، احساساتی و خودخواهانه بنظر رسد، چه کسی از **ظاهر خشن** آن ترس بخود راه خواهد داد؟ باید دانست چگونه میان **شکل** و **محتوا** فرق گذاشت، هر نوع تظاهر به تعریف باید بطور کامل کنار گذاشته شود و دستور عمل باید در **تضاد کامل با خود** پایان پذیرد. چرا که هر آنچه قرار است گرایش از طریق آن محک خورَد، بعکس توسط گرایش تعیین می‌شود و باید از گرایش تشخیص داده شود. احساسات یک وطن‌پرست تعصبی است مقدس و عاطفی بودن او حساسیت یک عاشق است؛ خودخواهی او آنچنان دلسوزی فداکارانه ایست که اندازه‌گیری اعتدال در آن نمی‌گنجد.

همة معیارهای عینی رها میشوند و سرانجام همه چیز به روابط **شخصی** کاهش می‌باد و **ظرافت** سانسوچی باید بعنوان تضمین یکمک طبییده شود. بنابر این سانسورچی چه چیز را می‌تواند زیر پا گذارد؟ ظرافت را اما نداشتن ظرافت که یک جنایت نیست. در مورد نویسنده اما، چه چیزی مورد تهدید قرار می‌گیرد؟ هستی‌اش. چه دولتی و در چه زمانی هستی گروههای بزرگی را وابسته به ظرافت یک مأمور دولت کرده است؟

تکرار میکنم تمام **معیارهای عینی کنار گذاشته شده‌اند**. در رابطه با نویسنده، گرایش، آن محتوای نهائی‌ای است که از او خواسته شده و برایش تعیین می‌شود. گرایش بمثابهٔ عقیدهٔ بی‌شکل همچون هدف (object) پدیدار می‌شود. و گرایش بمثابهٔ ذهن (subect) بمثابهٔ عقیده امر دربارهٔ عقیده ظرافت سانسورچی است و تنها معیار او.

اگر خودسری سانسورچی – و اجازه دادن به امریت عقیدهٔ صرف، مجاز شمردن خودسری است – پیامدی منطقی بود که در پشت تظاهر به تعاریف عینی پنهان شده بود. دستور عمل اما، بطور کاملاً آگاهانه‌ای ییانگر خودسری ادارهٔ کل (سانسور) (cherperasidium) است، ایمان بی‌قید و شرطی به این نهاد می‌بندد و این ایمان که به رئیس کل (ادارهٔ سانسور) (oberprasident) سپرده میشود، **تضمین‌کنندهٔ نهائی مطبوعات** خواهد بود. بدین سان جوهر سانسور بطور عام، پایه در عقیدهٔ خودخواهانه و خیالی دولت پلیسی نسبت به مأمورین‌اش دارد. هیچ اعتمادی به هوش و خیرخواهی عموم مردم حتی درباره ساده‌ترین مطالب وجود ندارد، در حالی که برای مأمورین، حتی ناممکن نیز ممکن بنظر میرسد.

این نقص بنیانی در سرشت تمام نهادهای ما وجود دارد. بدین سان بطور مثال در محاکمات جنائی، قاضی، شاکی و مدافع در **شخص واحدی** ترکیب شده‌اند. این ترکیب با تمام قوانین روانشناسی در تضاد است. در حالی که مأمور دولتی به وراء قوانین ارتقاء داده می‌شود، عموم مردم در زیر این قوانین باقی می‌مانند. با این وجود میتوان یک اصل ناقص دولتی را بخشید. اما اگر صداقت آن را نداشته باشد

که از همخوانی و ارتباط منطقی (consistency) برخوردار باشد، در آنصورت قابل بخشش نخواهد بود. مسئولیت مأمورین دولت باید بهمان اندازه بغایت بیشتر از مسئولیت عموم مردم باشد که مقام و جایگاه آنها هست. و درست در اینجااست که تنها ارتباط منطقی است که میتواند اصولی را توجیه کند و آن را در قلمرو خود مشروعیت بخشد، و درست همین جاست که چنین ارتباط منطقی رها شده و اصل معکوس آن بکار گرفته شده است.

سانسورچی نیز، هم شاکِی، هم مُدافع و هم قاضی در تنی واحد است. کنترل فکر به سانسورچی سپرده شده؛ او شخصی **غیر مسئول** است.

سانسور اگر تابع **دادگاههای عادی** بود میتوانست **بطور موقت** خصلتی صادقانه داشته باشد. این مسئله البته تا زمانی که قوانینی عینی حاکم بر سانسور وجود نداشته باشد غیر ممکن است. بدترین روش ممکن اما آنست که سانسور را دوباره در معرض سانسور، مثلاً توسط رئیس کل سانسور یا مجمع عالی سانسورچیان قرار دهیم.

هر آنچه در مورد رابطهٔ مطبوعات با سانسور صدق می‌کند در مورد رابطه سانسور با مقام عالی سانسور و رابطه نویسنده با این مقام نیز صادق است، با این تفاوت که در اینجا حلقهٔ واسطی وجود دارد. این همان رابطهٔ در سطحی بالاتر است؛ طَای چشمگیر رها کردن موضوعات بحال خود و تمایل به دادن سرشتی دیگر بدانان از طریق اشخاصی دیگر همین است. دولت زورگو اگر بخواهد صادق باشد، خود را از میان خواهد برد. هر نقطه‌ای نیاز بهمان اندازه زور و فشار مقابل دارد. مأمور عالی سانسور باید بنوبهٔ خود در معرض سانسور قرار گیرد. برای گریز از این حلقهٔ معیوب تصمیم به عدم صداقت گرفته شده است. در اینجا بی‌قانونی از مرحلهٔ سوم یا نود و نهم آغاز میشود. از آنجا که دولت بوروکراتیک بطوری مبهم بر این مسئله آگاه است دستکم می‌کوشد قلمرو بی‌قانونی را در سطح آنچنان بالائی قرار دهد که بچشم نخورد و سپس فکر می‌کند بی‌قانونی ناپدید شده است.

درمان واقعی و ریشه‌ای سانسور، لغو آنست، چرا که این نهاد خود، نهادی زشت است و نهاده‌ها قدرتمندتر از مردم‌اند. نظر ما ممکن است درست یا نادرست باشد اما بهر صورت نویسندگان بررسی از تجربهٔ دستور عمل جدید سود خواهند برد؛ چه از جهت آزادی واقعی و چه از آزادی عقیده و وجدان. «چه کمیابند دورانیهای خوشی که بتوانی به آنچه اراده کنی بیاندیشی و آنچه را می‌اندیشی، بگوئی»^(۹)

✽ مقالة حاضر از متن انگلیسی مجموعهٔ آثار جلد اوّل صفحات ۱۰۹ تا ۱۳۱ بفارسی برگردانده شده است.
مارکس این مقاله را میان ۱۵ ژانویه ۱۰ فوریه ۱۸۴۲ در ست پس از انتشار دستورعمل سانسور از سوی دولت پروس نوشت و نخستین مقالة انتقادی از بعنوان یک روزنامه‌نگار انقلابی بود. دستور عمل سانسور دولت پروس که در ۲۴ دسامبر ۱۸۴۱ انتشار یافت گره لحنی لیبرالی داشت اما نه تنها سانسور مطبوعات را بر سر جای خود نگه‌میداشت بلکه محدودیت‌های تازه‌ای نیز بر آنها تحمیل کرد. مقالة مارکس قرار بود در Deutsche Jahrbucher زیر نظر Arnold Ruge به چاپ رسد اما بدلیل وجود سانسور در آلمان بیش از یکسال بعد، در سال ۱۸۴۳ در نشریه Anekdetata در سوئیس انتشار یافت.

پانویست‌های مترجم:

۱) (ویراستار انگلیسی). Virgil: Aneid, II, 49.

۲) (در متن به زبان لاتین آمد Verum index sui et falsi

۳) (در متن به زبان فرانسه آمد Le style cest l'homme

۴) (ویراستار انگلیسی) J. Geethe, Rechenschaft

۵) (ویراستار انگلیسی) F. Shiller: Vber naive und Sentimentalische Dichtung

۶) (ویراستار انگلیسی)L. Stem, The hife and opinions if Tristrcum Shoundy, Gentlemen

۷) در متن اصلی مارکس از شبات B لغت فرانسوی ennuyeux بمعنی ملال‌آور و ennuyant بمعنی آزاد دهنده استفاده می‌کند. (ویراستار انگلیسی)

۸) اشاره به قانون فدرال مصوبه ۸ ژوئن ۱۸۱۵ در کنگره وین است که کنفدراسیون آلمانی را بوجود آورد. در مادهٔ ۱۸ این قانون بطور مبهم به مقررات یکمسی دربارهٔ آزادی مطبوعات اشاره می‌شود. این ماده اما هیچگاه عرضه اجرا در نیامد.

۹) قوانین مخفی دولت فرانسه در دوران لوئی ۱۴ و ۱۵ برای زندانی کردن و تبعید بدون محاکمهٔ مخالفین.

۱۰) اشاره به مذاکرات سیاستمداران آلمانی با پاپ در باره اخلاف نظر میان دولت پروس و کلیسای کاتولیک است.

۱۱) پتر کبیر (ویراستار متن انگلیسی)

۱۲) (مترجم انگلیسی) C.M. Wieland, Der Neue Nmadis No36

۱۳) لغت آلمانی Spielraum هم به معنای «میدان عمل» و هم «میدان بازی» است (مترجم انگلیسی)

۱۴) داروئی برای درمان مالاریا (مترجم فارسی)

۱۵) قهرمان داستان دُن کیشوت (مترجم فارسی)

۱۶) (مترجم انگلیسی) Tacitus: Historiac

اردشیر مهرباد: تا پیش از فروپاشی اتحاد شوروی پایه نظری برخی از گرایشات سیاسی در تدوین سیاست خارجی تنوری‌های معروف به «سه جهان» بود. پیش فرضی که این تنوری‌ها بر آن استوار بودند عبارت بود از خطر مشترک و یکسان شوروی و آمریکا برای استقلال کشورهای جهان سوم. البته پاره‌ای دیدگاه‌ها در این چهارچوب بر این نظر بودند که خطر شوروی عمده‌تر است و برای مقابله با این خطر

گفت‌وگوی اردشیر مهرباد با ابوالحسن بنی‌صدر*

بخش سوم و پایانی

جهان معاصر و نظام سلطه

مرگ آور برهد، همان پیشنهاد است. در این باره نیز - همانطور که در آغاز یاد آور شد - اصول سیاست خارجی را بر به یک سیاست جهانی را توضیح داده‌ام. در پاسخ پرسش پنجم شما، حاصل تجربه و تصحیح آن نظر را می‌آورم:

اردشیر مهرباد: شما در جریان انقلاب با خطر شمردن آمریکا موافق نبودید. امروز چطور؟ آیا امروز که با فروپای شوروی ساختار دو قطبی قدرت نیز در سطح جهان فرو ریخته است هم چنان آمریکا را خطری برای استقرار مردم سالاری در ایران و منطقه نمی‌دانید؟

ابوالحسن بنی‌صدر: نمی‌دانم شما خوانده یا شنیده‌اید که اینجانب در جریان انقلاب آمریکا را خطر ندانسته‌ام. تا آنجا که بیاد می‌آورم و نوشته‌های اینجانب گواهی می‌دهند، به عکس، همواره نسبت به این خطر هشدار داده‌ام. اگر پذیرفتم به اروپا بپیام، به ترتیبی که در اولین مصاحبه گفته‌ام، «برای افشای روابط ارگانیک ریگانیسم و فمینیسم به جبهه اصلی مبارزه آمده‌ام». طی دو دهه، افشای روابط پنهانی دولتهای آمریکا و غرب به قصد ایجاد چنان حساسیتی در افکار عمومی بوده است که هیچ حکومتی جرأت برقرار کردن روابط پنهانی با رژیم ملاتاریا را پیدا نکنند: سورپرایزد ایران گیت‌های امریکائی و اروپائی بخشی از این کوشش هستند. بر این باورم که همچنان می‌باید بر این کوشش افزود کوا این یکی از شرایط اساسی تحول از استبداد به مردم‌سالاری در ایران است. با وجود این، خطر اصل آمریکا و هیچ قدرت خارجی دیگر نیست. خطر اصلی گروه‌بندیهای قدرت طلب هستند که به سراغ ارباب خارجی می‌روند. این واقعیت را پیش از این گفته و نوشته‌ام. در پاسخ به پرسش‌های شما نیز خاطر نشان کرده‌ام. پرسشی که هست اینست چرا در ایجاد حساسیت در افکار عمومی نسبت به روابط پنهانی آمریکا با ملاتاریا و دیگر قدرت‌ها گروه‌های سیاسی شرکت نکرده‌اند و نمی‌کنند؟ این پرسش شما را به اهمیت اصل راه‌ما و تفاوت موازنه عدمی از ثنویت و بخصوص ثنویت تک معزوری که ضد کامل موازنه عدمی است، آگاه می‌کند.

بهر رو، به تأکید خاطر نشان می‌کنم هیچ قدرت خارجی نمی‌تواند مانع از استقرار مردم‌سالاری در ایران و در هیچ کشور دیگر بگردد. اما قدرتمداران داخلی می‌توانند روابطی را با قدرت آمریکا و قدرتهای دیگر برقرار کنند و استبداد برقرار کنند. از این رو، ایجاد حساسیت در افکار عمومی و ناممکن کردن روابط پنهانی، جنبش همگانی برای استقرار مردم‌سالاری را میسر کردن است.

اردشیر مهرباد: شما قریب دو دهه پیش ایالات متحده آمریکا و شوروی را دو «ابر قدرت» در حال انقراض و در حال انحلال می‌دانستید. امروز بیش از دوازده سال است که شوروی «منقرض» شده است، حال آنکه، بر قدرت ایالات متحده از جنبه‌هایی حتی افزوده شده و قلمرو نفوذ و اقتدار آن تقریباً در سراسر گیتی گسترش یافته است. فکر می‌کنید ارزیابی آن زمان شما تا چه اندازه واقعیت تحولات جهان ما را منعکس ساخته باشد؟

ابوالحسن بنی‌صدر: الف - سه دهه از زمانی می‌گذرد که ورود دو ابر قدرت را به مرحله انقباض، به یمن نظریه سلطه، پیش‌بینی کرده‌ام. از ۱۱ سپتامبر بدین سو، در چند مقاله ورود آمریکا را به مرحله انحطاط و انحلال، به مثابه «تنها ابر قدرت» توضیح داده‌ام. به خصوص در دو مقاله (تلاشی‌ها) قواعد انحلال قدرت آمریکا را و هر قدرت دیگر را بدست داده‌ام. اگر لازم دید، قواعد را بر این پاسخ خواهید افزود.

ابولیت قائل بودند. شما به عنوان کسی که به طرفداری از نظریه‌ی «سه جهان» شناخته می‌شدید اکنون که با فاصله‌ی قریب دو دهه به گذشته نگاه می‌کنید چقدر قادر هستید برای چنین نگرشی پایه‌ی عینی بیابید و ما به اذهای آن را در سیاست خارجی قابل دفاع بدانید؟

ابوالحسن بنی‌صدر: مرقوم فرموده‌اید اینجانب به طرفداری «نظریه سه جهان» شناخته بوده‌ام. این «شناخته شدن» نیز از آن نوع شناخته شدن‌ها است که دیگران به خصوص برخی گروه‌های «چپ» ساخته و پرداخته‌اند و جعلی است. مثل دادن صفت «لیبرال» و «بناپارت» و ... به این دلایل واضح: الف - تا آنجا که مطالعه اینجانب اجازه می‌دهد، اینجانب اول کسی بوده‌ام که فروپاشی «شوروی» سابق و انحلال قدرت آمریکا را پیش‌بینی کرده‌ام و به یمن نظریه سلطه - بنابر این، روسیه را امپراطوری در مرحله انقباض توصیف می‌کردم و در جریان انقلاب، در پاسخ خبرنگاران که از قول شاه، انقلاب را سبب «ایرانستان» شدن ایران، می‌شمردند، توضیح می‌دادم روسیه در مرحله انقباض است و خطری برای ایران نیست. بر این توضیح می‌افزودم: اگر دو ابر قدرت از مرحله انبساط به مرحله انقباض عبور نمی‌کردند، انقلاب در ایران، آنهم مستقل از هر دو قدرت، انجام نمی‌گرفت. ب - بنابر این، بهمان دلیل با خطر شمردن آمریکا نیز موافق نبودم.

ج - یک سیاست جهانی پیشنهاد می‌کردم. در مرحله اول با همکاری با اروپا، حرکت به سوی «عصر سوم» عصر آزادی آغاز شود. مبنی این بود که اروپا دوران سلطه‌گری را پشت سر گذاشته است و وارد مرحله‌ای از رشد شده است که اگر بخواهد آینده‌ای جز گذشته داشته باشد و بخصوص اگر نظام اجتماعی آن بخواهد در جهت برابریها و آن تعریف از آزادی تحول‌پذیر شود که با برابری سازگار است، می‌باید از آمریکا به مثابه مادر شهر ماوراءملها واگند و رشد خود را با رشد جهان زیر سلطه هم‌عنوان و هم آینده بگرداند. آن زمان، وابسته‌های به دو «ابر قدرت» در حال انقباض، یعنی سه رأس مثلث زور پرست، از سه سو، هجوم آوردند. یکی از سه رأس مثلث زورپرست، اینجانب را «نماینده امپریالیسم اروپا» و رأس دیگر «مانونیست» می‌خواند! حال آن که هنوز که هنوز است اروپا توانسته است خود را از قیادت آمریکا آزاد سازد و کسی از اروپائیان دو ابر قدرت را در مرحله انقباض نمی‌دیدند - به استثناء یک محقق فرانسوی که در اواخر دهه هفتاد و اوائل دهه هشتاد، رژیم شوروی را رژیمی شمرد که بی‌آینده است - و میان نظر اینجانب و نظر مانو، تشابه ظاهری بیش نبود. امروز که تجربه انجام گرفته است، جامعه حق دارند از سیاستمداران خود بپرسند: اگر احتمال فروپاشی رژیم «شوروی» و ورود آمریکا به مرحله انقباض را پیش‌بینی و براساس آن سیاست‌گذاری کرده بودند، چه اندازه استعداد و سرمایه صرفه‌جویی کرده بودند و اروپا امروز در چه موقعیتی بود؟ بهر رو، اروپای آن روز ترجیح داد از آمریکا دنباله روی کند. امروز هم به خود جرأت نمی‌دهد از آن قدرت استقلال بجوید. کم نیستند آنها که سیاست‌های جهانی آمریکا را ناگزیر کردن اروپا به هم سر نوشت نگاه داشتن اقتصاد خود با اقتصاد آمریکا، ارزیابی می‌کنند. از آن طرف، کسانی نیز هستند که می‌گویند با فروپاشی روسیه به‌مثابه یک قدرت جهانی، امروز، ملت‌های روسیه و اروپای شرقی نیز می‌توانند در جبهه وسیع حرکت به سوی عصر آزادی شرکت کنند و این جبهه آمریکا را نیز ناگزیر کند نظام اجتماعی - سیاسی خود را به‌مثابه «تنها ابر قدرت» رها کند. در واقع، خود را آزاد کند.

بهر رو، پیشنهاد عمومی، سیاست جهانی جدید بود با شرکت جامعه‌هائی که مردم سالاری می‌جویند و راه رشد را در پیش می‌گرفتند. هنوز راه حلی که می‌تواند جهانیان و طبیعت را از خشونت

اردشیر مهرداد: ارزیابی شما از اروپا مبنی بر سیاست جهانی‌ای بود که در جریان انقلاب پیش نهاد می‌کردید. در این ارزیابی نظر شما بر این بود که «اروپا دوران سلطه‌گری را پشت سر گذاشته، وارد مرحله‌ای از رشد شده که اگر بخواهد... می‌باید از آمریکا بمتابه‌ی ما در شهر ماوراء‌ملی‌ها واگند و رشد خود را با رشد جهان زیر سلطه هم خوان و هم آینده‌سازد». آیا ارزیابی امروز شما از اروپا همان است که آن زمان داشتید؟ در این صورت بفرمائید، اولاً- به چه اعتبار فکر می‌کنید که اروپا دوران سلطه‌گری را پشت سر گذاشته؟ و ثانیاً- به فرض که واقعیتی در این برداشت وجود داشته باشد، به چه دلیل آن را از یک مرحله‌ی تازه‌ی رشد (و در واقع از دگرگونی در طبیعت آن) بیرون می‌آورید و نه فرضاً از تغییر جایگاه آن در یک وضعیت جهانی جدید؟ وانگهی، میدانیم که دولت‌های اروپایی (البته اروپای غربی) از جمله‌ی اعضای مؤثر نهادهایی هستند که وظیفه طراحی «نظم جهانی» و شکل دادن به نظام سلطه در جهان ما را عهده دارند و بطور مشخص قدرت‌هایی هستند که جایگاه‌های مهمی را در «گروه هشت»، «سازمان تجارت جهانی»، «صندوق بین‌المللی پول»، «بانک جهانی» و ... اشغال کرده‌اند. بعلاوه، این دولت‌ها مهم‌ترین اهرم‌هایی هستند که حرکت آزادانه‌ی شمار زیادی از کوریوراسیون‌های فراملی را در پهنه‌ی جهانی ضمانت می‌کنند. با این وصف، آیا فکر می‌کنید که دولت‌های اروپایی می‌توانند از ایالات متحده وا کنند و با «جهان زیر سلطه» هم آینده شوند؟ و یا در یک سطح عمومی‌تر، آیا می‌توان تصور کرد که کشورهایی که به قول شما «ما در شهر ماوراء‌ملی‌ها» هستند با کشورهایی که قربانیان «ماوراء‌ملی‌ها» هستند جبهه مشترکی بوجود آورند برای برپایی سیاست جهانی‌ای که بر نفی روابط سلطه استوار باشد؟

ابوالحسن بنی‌صدر: الف- برای اینکه منطقه‌ای از جهان بتواند موقعیت مسلط پیدا کند، می‌باید بتواند نیروهای محرکه را از زیر سلطه‌ها وارد و در خود فعال کند. پرسش اینست آیا اروپا این قدرت را دارد؟ از لحاظ سرمایه و «نیروی انسانی» و فنون و... این قدرت را دارد که جذب و در خود فعال کند؟ اگر این قدرت را چون دوران سلطه‌گری ندارد و به تدریج از دست داده است و از دست می‌دهد. اروپا موقعیت خویش را بمتابه مرکز سلطه از دست داده است. امروز در خود اروپا نیز بسیار هستند که به این نظر رسیده‌اند که الف- اروپا می‌باید راه رشد دیگری را در پیش بگیرد و ب- می‌باید در رشد «جنوب» بکوشد و آینده اروپا در گرو رشد کشورهای جنوب است. ب- فکر آن روز که دو «ابر قدرت» در صحنه بودند، در طول دو دهه بخته‌تر شده است: امروز، کسی تردید ندارد که اروپا نمی‌تواند نقش ما در شهر ماوراء‌ملی‌ها را بازی می‌کند. حتی در خود اروپا- یوگسلاوی سابق را قوای آمریکا هستند که عمل می‌کنند. بدیهی است هستند گرایش‌هایی که فشار می‌آورند اروپا ارتش بزرگ بسازد و هستند گرایش‌هایی که می‌خواهند اروپا جبهه جهانی رشد را سازمان دهد. نه آن روز و نه امروز، اینجانب چشم امید به دولت‌های اروپا ندوخته بدم و ندوخته‌ام بر این باور بوده‌ام که- اوقتی اروپا نمی‌تواند چون گذشته نیروهای محرکه را جذب کند و خود صادر کننده نیروهای محرکه نیز شده است و ۲- نمی‌تواند از سلطه اقتصادی ماوراء‌ملی‌ها حمایت‌های لازم را بعمل آورد، ما می‌توانیم تمایلی را در اروپا تقویت کنیم که موافق رشدی از نوع دیگر و جهانی است. راستی اینست که آن زمان دولتهای اروپائی را ضعیف می‌دانستم اما نه به اندازه‌ای که به تجربه دانستم. غیر از ماجرای «رودلار» که آمریکا آن را «پترودلار» کرد و از راه حرکت انتقالی به امریکا منتقل کرد، ماجرای گروگانگیری بطور مستقیم اروپا را هدف قرار داده بود. به نمایندۀ آقای رئیس‌کار دستن گفتم. او گفت: «کارتر به رئیس‌کار پیام داده است اگر یک قدم به طرف ایران بردارید، قلم پای شمار را می‌شکنم!»! با وجود این، اروپائی‌ها دنباله‌رو امریکا و انگلیس در سیاست طولانی کردن جنگ ایران و عراق شدند تجربه، اینجانب را به این نتیجه رساند که قشر‌بندیهای حاکم در اروپا ترجیح می‌دهند اروپا تحت سلطه امریکا برود اما نظام اجتماعی آن تغییر نکنند. امروز بیشتر از دو دهه پیش بر این نظر هستم که جامعه‌های زیر سلطه از راه آزاد شدن می‌توانند جامعه‌های اروپائی را نیز در جهت استقلال از سلطه امریکا فعال کنند و به جریان انحلال قدرت امریکا، سرعت ببخشند. آزادی جامعه امریکائی از موقعیت مسلط تا جامعه جهانی را آماده سیاست جهانی می‌گرداند. در صورتی که جامعه‌های ما آزاد شوند و به توانمند شدن تمایلی در اروپا مدد رسانند که خواستار تحول‌پذیری نظام‌های اجتماعی و رشدی از نوع دیگرند، جهان رشدی با طبیعت دیگر بخود خواهد دید. اگر نه، جهان در کام فقر و خشونت فروتر خواهد رفت. ج- وجود بنیادها یا نهادها که «نظم جهانی» را طرحی می‌کنند و به نظام سلطه شکل می‌دهند، جای انکار ندارد امر تازه‌ای هم نیست. بسیاری از ماوراء‌ملی‌ها را نیز اروپائی بوجود آورده‌اند. بنابر این بنا نه بر اعتماد و تکیه کردن بر دولت‌های اروپائی و ماوراء‌ملی‌های اروپائی بود و نه هست. بنابر امکان تحول بود. امکان تحول در اروپا آماده هست یا نیست؟ امروز، اصل تحقیق می‌باید امکان تحول اجتماعی در امریکا را نیز مطالعه کنند. اروپا و امریکا از لحاظ اندیشه راه‌نما نیز عقیم

شده‌اند. روشنفکران فرانسوی این واقعیت را به گریاچف گفتند و فیلسوف اجتماعی گراهام فرلر کشورهایی را سرزمین اندیشه راه‌نمائی عصر جدید می‌داند هر شرائطی را که برمی‌شمرد، واجد باشند و ایران تمامی این شرایط را دارد.

به سخن دیگر، عاملی که در خود، عوامل دیگر را نیز بیان می‌کند، یعنی عامل اندیشه راه‌نما که در طول دو قرن و بیشتر، غرب مرکز تولید آن بود، دیگر در اختیار غرب نیست و توان ساختن آن را نیز ندارد. انتخاب آقای بوش به ریاست جمهوری بیانگر اخلاص غرب از لحاظ اندیشه راه‌نما است. این موقعیت همان «فرصت مطلوب» است که در اختیار ملت‌های ما قرار گرفته است. باید لایق باشیم و از آن نیک استفاده کنیم: آزاد شویم و آزاد کنیم.

اردشیر مهرداد: در رابطه با متد هم پرسشی مطرح است که البته اندکی کلی است. میدانیم، شمار طرح‌هایی که از جانب نظریه پردازان مختلف، از جمله شما، در رابطه با سیاست جهانی (و نیز سیاست‌های ملّی) پیش نهاد می‌شود اندک نیست. و نیز می‌دانیم که بسیاری از این طرح‌ها روی کاغذ می‌ماند و سیاست‌گذاران نسبت به آنها بی‌اعتنا می‌مانند. بنظر شما به مدد کدام متد می‌توان دریافت که ریشه‌ی این بی‌توجهی در کجاست: در اراده‌ی دولت مردان و در «ناینایی»، «نخواستن» و بی‌شهامتی آنها و یا در بار ذهنی طرح‌ها و در غیر واقعی بودن و طبیعت اتنوپایی آنها؟

ابوالحسن بنی‌صدر: الف در آزادی، روش، تجربه است بدین معنی که در عمل، اشکال‌ها بروز می‌کنند و با رفع آنها، کار را می‌توان با نتیجه ادامه داد. در قدرت، روش تجربی غیر ممکن می‌شود. روشی که قدرت می‌تواند و در پیش می‌گیرد، روش دستوری و امری است. این روش، در عمل، قابل اصلاح نیست و تا آخر، به زور باید انجام شود. آخر هم جام زهر است که قدرت مدار باید سر کند. ب- بنابر این، نه در آزادی، می‌توان روش امری را بکار برد و نه در قدرت، می‌توان روش تجربی را بکار برد. از آنجا که در مطالعه هر وضعیتی از وضعیت‌های ایران، راه‌حلهای نیز پیشنهاد می‌شدند و می‌شوند، زور پرستهای رقیب مدعی می‌شدند راه‌حل پیش پای رژیم می‌گذاریم. توضیح ما این بود که این روش‌ها در استبداد بکار بردنی نیستند در آزادی بکار بردنی هستند. پیشنهاد راه‌حل‌ها برای آنست که جامعه بداند راه‌حل‌های واقعی در آزادی بکار بردنی هستند و مشکل‌ها را حل می‌کنند. روش‌هایی که قدرت استبدادی در پیش می‌گیرد، از آنجا که امری است ویرانی بر ویرانی می‌افزاید ۲۰ سال بطول انجامید تا مسلم شود و حق با ما بود: الف- قدرت استبدادی نمی‌تواند روش تجربی بکار برد، از جمله به این دلیل که مضر بودن استبداد را مدلل و آن را نفی می‌کند و ب- جامعه، بخصوص نسل جوان خواستار آزادی شد. تجربه دو دهه واقعیت دیگری را آشکار کرد و آن اینکه تنها عقل‌های قدرت مدار هستند که الف- فرق روش را از هدف نمی‌شناسد و یا به عمد، روش را هدف نمی‌نمایاند و ب- مدعی می‌شود که هدف آرامی و غیر قابل حصول است. وگرنه، تجربه در عمل آزاد، می‌تواند بکار رود. روش تجربی نیز روشی نیست که تجربه می‌کنی و اگر نتیجه نداد به دورش می‌اندازی. این روش امری است. روش تجربی روشی است که در جریان کار، قابل تصحیح است و از خاصه‌های مهم دیگرش، اینست که در آن، زور محل ندارد. بنابر این، خاصه سوم آن اینست که تا وصول به نتیجه، قابل ادامه است. ایرانیه‌ها اغلب تجربه‌ها را در نیمه رها می‌کنند، زیرا قدرت دخالت می‌کند و روش امری را جانشین می‌کند. از اینروست که ما سه نوبت، در طول قرن، جنبش همگانی به راه انداخته‌ایم و هنوز به نتیجه نرسیده‌ایم. شما می‌توانید احصائیه کنید ببینید شما و گروه‌های و شخصیت‌های سیاسی ایران که انقلاب ایران را تجربه تلقی می‌کنند و می‌خواهند آن را به هدف برسانند، چند است. این کار بسا ایرانیان را از اهمیت رها نکردن تجربه و به نتیجه رساندن آن آگاه می‌کند.

بهر رو، با توضیحی که دادم، روشن می‌شود که «سیاستمداران» قدرتمدار، روش‌های تجربی را نمی‌توانند بکار ببرند و از سر ناچاری آنها را «خیال‌پردازانه» و «آرمان‌خواهانه» می‌خواند. غافل از اینکه روش پیشنهادی یا قابل تجربه کردن است و یا نیست. اگر نیست یعنی روشی است که می‌باید با استفاده از زور بکار برد. و اگر باید به زور بکار برد، صفت در خود آن «غیرواقع‌بینانه»، قدرت فرموده و... است. به یاد شما می‌آورم که همواره تأکید می‌کردم روش‌هایی که پیشنهاد می‌کنم، «به شرط چاقو» هستند. یعنی همانطور که خربزه را می‌توان برید و آزمود و از شیرینی آن مطمئن شد، روش پیشنهادی را نیز می‌توان تجربه کرد و کار آئی آن را به تجربه محک زد.

اردشیر مهرداد: در ساختار قدرت جهانی و مناسبات میان عناصر درونی آن (و مقدم بر همه دولت‌ها) ما امروز شاهد پیدایش تغییراتی بسیار عمیق هستیم که نظم جهانی را نسبت به آنچه دو دهه پیش وجود داشت به شدت متفاوت می‌سازد. در بسیاری از کشورها مبارزه‌ی رهای‌بخش و ضد امپریالیستی جای خود را به مسابقه برای وابستگی سپرده است. از جنبش عدم تعهد چیز زیادی بر جای نیست. پیوستن به

ناتو امروز موضوع تلاش بسیاری از دولت‌ها و معیاری برای سنجش موفقیت آنهاست. نهاد‌های مالی، اقتصادی و سیاسی «فراملی» در بسیاری از زمینه‌ها حرف آخر را می‌زنند و عرصه را برای سیاست‌گذاری و تصمیم‌گیری در سطح ملی و محلی پشند تنگ کرده‌اند. مرزهای سیاسی در برابر حرکت آزاد سرمایه، کالا و اطلاعات بی‌اعتبار شده‌اند. در چنین شرایطی، بنظر شما مبارزه برای استقلال در عمل چه معنای خواهد داشت و عدم وابستگی تا چه اندازه یک مفهوم واقعی است؟ و نهایتاً بطور مشخص‌تر، بنظر شما در مبارزه جاری مردم ما علیه جمهوری اسلامی و برای جایگزین ساختن آن با یک نظام مردم‌سالار، جایگاه مبارزه علیه قدرت‌های سلطه‌جوی امپریالیست و سیاست‌های مداخله‌جویانه‌ی آنها در ایران و منطقه در کجاست؟ تا چه اندازه مبارزه علیه این قدرت‌ها امروز در سطح ملی امکان‌پذیر است؟ از سوی دیگر در شرایطی که جنبش‌های انزواطلب مذهبی، قومی، ملی و نژادی رو به رشد گذاشته‌اند فراتر رفتن از مرزهای ملی و شکل دادن به یک جنبش ملی و انترناسیونالیستی علیه سرمایه‌ای جهانی و نظم اقتصادی و سیاسی دلخواه آن چقدر زمینه دارد؟

ابوالحسن بنی‌صدر: همانطور که آوردم، این پرسش، موضوع سمیناری در پاریس شد که اینجانب را به آن دعوت کردند. شرکت کنندگان در آن سمینار، جامعه‌شناسان، اقتصاددانان و سیاست‌شناسان بودند.

در پاسخ به این پرسش سه نظر پیشنهاد شدند:

الف - نظر اول از سرژلاتوس، استاد دانشگاه‌های لیل و پاریس بود. او تاریخ به تحول، الف - تحول چند ملیتی‌ها و ب - تحول «دنیای سوم» و تبدیل رشد به یک خواست بر این دنیا و ج - تحول ایده در غرب در رابطه با «دنیای سوم» را تشریح می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که اقتصاد خود محور که در «دولت - ملت‌های غرب شدنی بود، امروز، با حاکمیت ماوراء ملی‌ها، در جامعه‌های جنوب ناشدنی است. از این رو، ناصریسم در مصر، بوم‌دینسم در الجزایر و سوکارنویسم در اندونزی و ... شکست خوردند.

بر این نظر، خانم بیلدریر سرتل، محقق ترک راه حل اول را پیشنهاد می‌کند:

«اصل وابستگی متقابل شمال و جنوب و ضرورت یک نظم جدید اقتصادی جهانی، به مقیاس وسیع، پذیرفته شده است. آنچه پذیرفته نشده، ناتوانی اقتصاد مبادله آزاد، در ارائه راه حلی برای بحران سرمایه‌داری است. چرا تعاون شمال و جنوب را بر اساس یک اقتصاد برنامه‌گذاری شده، آزمایش نکنیم؟ برنامه‌گذاری، در مقیاس ملت‌ها، امکان می‌دهد، تقسیم بین‌المللی کاری در کار آید که اضافه تولید را از بین می‌برد و نظام تولیدی را برقرار می‌کند که بدان، در جامعه، اشتغال کامل جای اشتغال ناقص و بحران بیکاری کنونی را بگیرد. ایجاد یک شورای اقتصادی با شرکت نمایندگان کشورهای شمال و جنوب، سرمایه‌گذاری (و نه دادن اعتبار) بر پایه برنامه رشد مشترک اقتصادی، به قصد توسعه منابع کشورهای عضو جامعه کشورهای و به خاطر بر آوردن نیازهای انسان، می‌گردد. ایجاد کارگاه‌های صنعتی و کشاورزی، با استفاده از فنون شمال و منابع و نیروی انسانی جنوب، می‌تواند ساخت صنعتی و کشاورزی دیگری را بنیاد افکند که وابسته به اعتبارات نظام سرمایه‌داری جهانی نباشد. به سخن دیگر، می‌توان جامعه‌ای از دولت‌ها بر مبنای اصول اقتصادی کینز فرض کرد که با بکار بردنشان، دولت، از راه سرمایه‌گذاری و ایجاد قدرت خرید، کار و اشتغال بوجود آورد.

به عمل در آوردن چنین نظامی متوقع ایجاد نظام اقتصادی جامعه شمال و جنوب بر پایه برابری و بدون توجه به درجه رشد اعضا و مایه‌ای است که در شرکت می‌گذارند. تحقق این نظام در گرو آنست که اصل باطل استثمار جنوب توسط شمال رها گردد. همچنین لازمه این کار آنست که با نظام بانکی جهانی که زیر سلطه سرمایه مالی - صنعتی انحصاری است، قطع رابطه گردد. سیاست‌های اقتصادی پر ضد و نقیص «لیبرالیسم» آن هم در جهانی که زیر سلطه سرمایه چند ملیتی است، بکار نمی‌آید و باید رها گردد. در محدوده چنین نظامی، اقتصاد کشورهای شرکت‌کننده، می‌تواند بطرف ساختی سیاسی - اقتصادی قدرالی، تحول کند که در آن هر ملت و دولتی تا حدودی موجودیت و خودمختاری خویش را در زمینه‌های اقتصادی و سیاسی حفظ می‌کند.»

در این راه حل ابهام‌های بسیار وجود دارند و انتقادهای برانگیخت. از جمله این انتقاد: چگونه باید میان کشورهایی که ما در شهرهای ماوراء ملی‌ها هستند و کشورهایانی که قربانیان ماوراء ملی هستند، جبهه مشترکی بر ضد چند ملیتی‌ها تشکیل داد. این پیشنهاد چرا همان سرنوشت را پیدا نکند که کشورهای مشترک المنافع پیدا کردند.»

سرنوشتی که بلوک شرق پیدا کرد ناسائی این راه حل را مبرهن گرداند.

ب - راه حل دومی را جامعه‌شناس فرانسوی، پل ویسی و همکاران او ارائه کردند و راه حل خود را متأثر از انقلاب ایران توصیف می‌کردند: این راه حل از سه تجربه شکست خورده شروع می‌کند:

۱- رشد خود محور که به دنبال رشد در وابستگی، فکر غالب و قالب شد، راه به جایی نبرد.

۲- رشد شتاب گیر و تشبه جوئی با تقلید از غرب.

۳- بازگشت به هویت خویش.

علت شکست این سه راه حل این بود که بر یک و هم، بر باور به حکومت ملی به مثابه ابزار مهار و هدایت نیازهای افراد جامعه و مناسبات اقتصاد داخلی و خارجی است. این باور همسنگ و هم است. زیرا نیازهای افراد جامعه به مهار دولت در نمی‌آیند و بخش عمده‌ای از روابط اقتصادی داخلی، قلمرو ماوراء ملی‌ها گشته‌اند.

تاریخ دهه‌های اخیر، ما را به دو واقعیت مصدق دو امر زیر راه می‌برد:

۱- اثر بخشی اقتصادی از آن شرکتهای بزرگ بین‌المللی است و

۲- این شرکتها فعالیت‌های اقتصادی را تحت قرار و قاعده‌ای عقلانی در آورده‌اند.

به دنبال این مقدمه، دو راه کار، از نظر پردازان مارکسیست ارائه می‌کند: راه کار از ارقیری امانوئل مبنی بر فشار به ماوراء ملی‌ها برای الغای مبادله نابرابر که زمینه را برای رشد عمومی کشورها فراهم می‌آورد و راه کار از آندره گز: بدست آوردن اختیار تولید فرآورده‌های سیاسی و فرهنگی. با این توضیح که امروز باوروی دستگاه اقتصادی بدان حد رسیده است که قلمرو تولید بدی و حتی مکانیکی روز به روز محدودتر می‌شود. در عوض، قلمرو بی‌کری اقتصادی گسترده‌تر می‌شود. بنابر این چه فرد و چه گروه فرصت‌های روز افزون پیدا می‌کنند برای تولید فرهنگی و سیاسی.

به نظر گروه دوم از هر دو راه کار می‌توان در پیشنهاد یک راه حل عمومی بود جست، بخصوص که جنبش هویت طلبی تا پیش از واپس گرانی (کودتای خردادها و آنچه در پی آورد) و سیاست نفتی دوران اول انقلاب ایران، جا برای تردید نمی‌گذارد که هم فشار آوردن بر ماوراء ملی‌ها میسر است و هم فعال و خلاق شدن در قلمروهای سیاسی و فرهنگی.

بنابر واقعیت‌ها، دولت مستقل و دارای حاکمیت در مرزهای کشور، سخنی کهنه است. تقسیم جهان به مرکز و اقمار (نظریه سمیر امین) نیز مفهوم سابق خود را از دست داده است. زیرا ماوراء ملی‌ها در مقیاس جهانی عمل می‌کنند و در رابطه با تفاوت‌های جغرافیائی و سیاسی و فرهنگی، استراتژی‌های متفاوتی را بکار می‌برند ... نه تنها دانش که پول و سرمایه‌های جهانیان نیز به اداره نظام بانکی ماوراء ملی در آمده است.

با وجود این، میان روابط ماوراء ملی‌ها و دولت‌های مختلف، تفاوت‌هایی وجود دارند: سرمایه‌داری آمریکا، با به پای افزایش سلطه آمریکا بر جهان، ماوراء ملی شده است. رابطه متقابل میان شرکت‌های چند ملیتی و دولت امپریال عیان است. شرکت‌هایی که فعالیت‌های در مختلف‌شان و جهانی سخت‌گونه‌گون، پراکنده‌اند و در تهدید دائمی هستند، نیازمند این قدرت جهانی هستند. اقتدار دولت امپریال، استراتژی ماوراء ملی‌ها است...

دولت‌های سلطه‌گر معدودند و با وجود یا برغم رقابت‌هاشان، مراکز تصمیم‌گیری و مراکز علمی و فنی و مراکز پیشگامی در ابداع‌ها و تولیدها و ما در شهر حامی شرکت‌های چند ملیتی در مقیاس جهان هستند. رابطه میان این دولت‌ها و اقتصاد جهانی، رابطه تعاون دو جانبه است. در عوض با دولت‌های زیر سلطه، رابطه یک جانبه و میان آمو و مأمو است.

بنابر این، تغییر وضعیت کنونی از عهده دولت زیر سلطه بیرون است. اما سلب مشروعیت از این دولتها و اعتراض به نقش آنها به مثابه ابزار اقتصاد جهانی، کارساز است. البته با از مشروعیت انداختن یک دولت، تنها، کار از پیش نمی‌رود: زیرا از هم پاشی سیاسی کشورهای اقمار، یکی از ابزار اساسی سیاست سلطه‌گران است. فروپاشی دولت‌های زیر سلطه و ایجاد سیاستی جهانی باید در مقیاس جهان انجام بگیرد. بنظر می‌رسد که ماوراء ملی‌ها خود پاره‌ای از شرائط این فروپاشی را فراهم آورده‌اند: نه تنها با جهان شمول کردن خواست رشد و نیاز بلکه - برغم دلخواهشان - با ایجاد میل به تولید، باز جستن مالکیت تولید، باز یافتن هویت خویش، باز یافتنی که با رشد مخالف نیست بلکه از راه رشد حاصل می‌شود.

در نتیجه، برای دست یافتن به رشد، به هویتی که از راه تولید و رشد بدست می‌آید، باید سیاستی جهانی پدید آورد و مهار چند ملیتی‌ها را بدست گرفت و آنها را ناگزیر کرد مبادله نابرابر را الغاء کنند و توزیع فرآورده‌ها را در جهان برابر سازند.

ج - راه حل سوم را اینجانب پیشنهاد کردم همانطور که راه حل دوم نشان می‌دهد، غیر از راه آورد انقلاب، سیاست جهانی نیز، از ایران است. با وجود این، راه حل کمبودهای اساسی دارد و نمی‌گوید سیاست جهانی را از چه راه باید بوجود آورد؟ آنهاهم بدان حد از توانائی که ماوراء ملی‌ها را مهار و به خدمت بشر در آورد؟

راه حل دوم تا آنجا که می‌گوید با سیاست ملی نمی‌توان ماوراء ملی را مهار کرد و چه رسد به تصاحب صحیح است. با وجود این، خالی از انتقاد نیست. زیرا محور را ماوراء ملی‌ها قرار داده و در

تحول‌ها، بخصوص تحول جامعه‌های زیر سلطه، از زاویه توسعه چند ملیتی‌ها نگریسته است. اشکالهای وارد بر این نظر که در عین حال، راه حل را بدست می‌دهند، عبارتند از:

۱- جامعه‌های زیر سلطه، زیر فشار چند ملیتی‌ها نیست که نیروهای محرکه خود را صادر می‌کنند. بلکه این نیروها، در درون، به نظام‌های اجتماعی در جهت تغییر سازگار با فعال شدن این نیروها، فشار وارد می‌آورند. گروه‌بندیهای حاکم تنها از راه تخریب بخشی و صادر کردن بخش دیگری از نیروها می‌توانند نظام اجتماعی را حفظ کنند.

نیروهای محرکه و جریان آنها در جهان و در قلمرو زمان (حال و آینده) هستند که ماوراء ملی‌ها را بمثابة سازماندهی از موضع مسلط در مقیاس مکان و زمان، بوجود می‌آورند. اگر این جریانها نبودند، سازماندهی نیز لازم نمی‌آمد و ماوراء ملی‌ها نیز پیدا نمی‌شدند.

انقلاب ایران و تجربه دوران مرجع آن، فشار وارد کردن به ماوراء ملی‌های نفتی نبود، بلکه تغییر پذیر کردن نظام اجتماعی و فعال کردن نیروهای محرکه در جامعه ایرانی بود. انقلاب به مثابه تغییرپذیر کردن نظام اجتماعی، یکی از اساسی‌ترین کارها در ایجاد سیاست جهانی و سازماندهی از موضع آزادی و رشد همگانی در مقیاس هر جامعه و در مقیاس جهان است.

۲- ضعف ماوراء ملی‌ها را نیز باید دید: از ضعف‌های بزرگ آن یکی اینست که بر نظام‌های اجتماعی در رابطه یعنی نظام اجتماعی مسلط و نظام اجتماعی زیر سلطه بنا می‌شود. نظام اجتماعی مسلط می‌گیرد و جذب می‌کند (دینامیک جذب و ادغام) و نظام اجتماعی زیر سلطه، می‌دهد و بند از بند گسسته می‌شود (پویائی وضع و تلاشی). این دو دینامیک، دو دینامیک نابرابری و خشونت را بید می‌آورند.

طبیعت این چهار دینامیک را در آلودگی‌های خود و فقر روزافزون خود شفاف‌تر باز می‌گوید. دو عاملی هم که می‌باید عمل کنند، این دو عامل هستند. بنابر این، پرسش اینست که این دو عامل چگونه می‌باید عمل کنند تا رابطه‌ای تغییر کند که جریان نیروهای محرکه را به ترتیبی پدید آورده است که به پیدایش و سلطه ماوراء ملی‌ها انجامیده‌اند؟ این پرسش نیاز به شناسائی تضادهای نظام‌های اجتماعی در رابطه دارد: گروه‌بندیهای حاکم در نظام اجتماعی مسلط، بهره‌کشی را از راه گرفتن و بکار گرفتن نیروهای محرکه، برای قشرهای بزرگ جامعه، قابل تحمل می‌کند. حال آن که گروه‌بندیهای سلطه بر جامعه‌های زیر سلطه، از راه صادر کردن و تخریب نیروهای محرکه، موقعیت خود را نگاه می‌دارند. بدین قرار، از اشتباه‌های نظری که نتیجه ساختن نظریه بدون توجه به واقعیت است، یکی غفلت از شکل‌بندی نظام‌های اجتماعی در رابطه با یکدیگر است. توضیح اینکه نظریه‌هایی که بر محور سرمایه‌داری مسلط در امور می‌نگریست، «بورژوازی ملی» و «بورژوازی کمپرادور» و... تشخیص می‌داد. حال آن که «بورژوازی ملی» در نظام اجتماعی زیر سلطه پدید نمی‌آید و گروه‌بندیهای مسلط در این نظام‌ها وابسته نیز نیستند. زیرا رفتارشان تابع نیازشان به صادر کردن و تخریب نیروهای محرکه است. بنابر این مبارزه با سلطه می‌باید به ترتیبی به عمل آید که نظام‌های اجتماعی در رابطه را در جهتی که معلوم گرداندم، تغییرپذیر گرداند: دینامیک وجدان همگانی در سطح جامعه‌ها و در سطح جامعه جهانی به ترتیبی که جنبش‌های همگانی بیانی مد، کاری است که باید کرد. انقلاب ایران ممکن بودن این روش را مسلم کرد. اگر رهبری توانا به اجرای برنامه، استقلال و آزادی یا تغییرپذیر کردن نظام اجتماعی دو جهتی را می‌داشت که بتواند نیروهای محرکه را بکار گیرد، بطور قطع از روابط سلطه‌گر-زیر سلطه بیرون رفته بود:

۳- از آنجا که در جامعه زیر سلطه، تضادها از رهگذر صدور و تخریب نیروهای محرکه پدید می‌آیند و تشدید می‌شوند، روش عمومی، خشونت‌زدائی می‌شود. دینامیک خشونت‌زدائی، بدین ترتیب که

الف - مبارزه با امپریالیسم» به آزاد شدن به استقلال از روابط سلطه‌گر-زیر سلطه واقعیت پیدا می‌کند و نه با ایجاد فرصت برای گروه‌بندیهای حاکم و قدرت مسلط برای مداخله. بدینسان، گروه‌گنجیری، جنگ ۸ ساله، تروریسم و خشونت‌های زبانی، کارها بودند که نمی‌باید انجام می‌گرفتند. در برابر ایجاد فرصت‌ها برای فعال شدن استعدادها، سرمایه‌ها و دیگر نیروهای محرکه کاری بود که می‌باید انجام می‌گرفت. اینکه که تجربه انجام گرفته است، در پرتو این نگرش، چپ و راست آسان که باید، به شناخت می‌آیند.

ب- بدین قرار، فریب بزرگ آن بود که «مبارزه با امپریالیسم» را رابطه خصمانه خارجی تلقی می‌کرد. تمامی رهبرهائی که بعد از یک حرکت گسترده اجتماعی، قدرت دولت را قبضه کرده‌اند، با استفاده از ابهام، به عنوان مبارزه با امپریالیسم، نیروهای محرکه را در زور از خود بیگانه کرده و در استقرار قدرت استبدادی بکار برده‌اند. از استالین در روسیه تا مائو در چین و از او تا بومدین در الجزایر و از او تا خمینی در ایران، این فریب را بکار برده‌اند. از بد اقبال، هشدارها که بنحو پیگیر می‌دادم را گوشهای سنگین نمی‌شنیدند. و گر نه کار بایسته بازگرداندن نیروهای محرکه‌ای که در نظام استبدادی

شاه به زور بدل می‌شوند، به طبیعت خویش و تغییرپذیر و باز کردن نظام اجتماعی با هدف به صفر رساندن تخریب نیروهای محرکه و جذب استعدادهای پراکنده در جهان، کاری بود که می‌باید به انجام می‌رسید و کوششی بود که بدان با تمام قوا می‌پرداختم. اما افسوس...

۴- «جهانی شدن»، «ماوراء ملی‌ها»، «بورژوازی»، پروتاریا، امپریالیسم را از دید لنین (سرمایه‌داری جهانی در واپسین مرحله رشد خود)، مبارزه طبقاتی، دولت -ملت و... یک رشته کلمه‌ها و اصطلاح‌ها هستند که گرفتار تعریف‌های مختلف شده‌اند و دائم در ابهام فروتر رفته‌اند. این ابهام همواره بسود سلطه‌گر و به زیان زیر سلطه است. از این‌رو جریان آزاد اندیشه‌ها و اطلاعات، به سخن راستر مبارزه تمامی انواع سانسورها- همواره بسود سلطه‌گر و به زیان زیر سلطه است.

- که در مطالعه‌ای ۴۴ نوع آن را یافته و معرفی کرده‌ام -بایسته‌ترین کارها در متحول کردن نظام‌های اجتماعی و تغییر رابطه مسلط زیر سلطه میان جامعه‌ها؟ بر پایه موازنه عدمی و دست یافتن به سیاست جهانی با مشارکت جامعه مردم سالار داری نظام‌های اجتماعی باز و تحول‌پذیر است. برای مثال، مردم کشورهای ما و حتی مردم کشورهای دارای نظام اجتماعی سلطه، از «جهانی شدن»، از «ماوراء ملی‌ها»، از... فراوان می‌شنوند. اما درباره پدیده‌ها، متأسفانه، آنقدر، منتشر می‌شود که بکار برداشتن مانع از پیش‌پای آنها می‌آیند: دولتهای ملی ناتوان می‌شوند، ماوراء ملی‌ها بر جهان مسلط هستند و... حال آن که انسانها باید بدانند، این پدیده‌ها چگونه پدید می‌آیند، از کدام رابطه میان جامعه‌ها، میان گروه‌بندیهای اجتماعی، میان انسان و طبیعت، میان انسان و قدرت اقتصادی با زمان، پدید می‌آیند. به سخن دیگر انسان عصر امروز نیازمند دینامیک ابهام‌زدائی است چنانکه زمان و مکان اجتماعی و طبیعی چنان شفافیت پیدا کند که بیانهای قدرت کاربرد خود را از دست بدهند. سیاست جهانی نیاز به بیان آزادی دارد و تنها با اظهار این بیان، بشر اندیشه راهنمای در خود را پیدا نمی‌کند، بلکه نیاز به ابهام‌زدائی از اندیشه‌ها، از اطلاعات و از فعالیت‌ها و از رابطه‌ها، از رابطه‌ها با طبیعت و زمان نیز.

۵- با قدرت را محور فعال کردن، راه حل پیدا نمی‌شود. تجربه نیز شد: یک نوبت گمان رفت که یک جریان دیالکتیک، قدرت زخمی را که ایجاد می‌کند، خود آن را در مان می‌کند. در نوبت دوم، به (داده) نقش داده شد. حاصل تجربه، استبداد فراگیر شد. منهای تجربه، قدرت فرآورده رابطه است وجود مستقلی ندارد تا خود خویششن را نفی کند آنهم در آزادی بنابر این، از ماوراء ملی‌ها نمی‌توان توقع داشت خود به خدمت انسان در آید، و اگر سیاست جهانی را قدرتی بشماریم توانا به مهار ماوراء ملی‌ها، همچنان در فلسفه قدرت در جا زده‌ایم و از قدرت انتظار نفی خویش را داشته‌ایم. راه حل تغییر مجزا و رابطه است. رابطه‌هایی که در آنها نیروهای محرکه در زور از خود بیگانه می‌شوند. از جمله این رابطه‌ها، رابطه‌هایی هستند که در انواع تبعیض‌ها میان می‌شوند. نفی تبعیض بسود قدرت، از جمله ماوراء ملی‌ها به مثابه قدرت و مبارزه با انواع تبعیض‌ها در جامعه‌ها و بخصوص از یاد نبردن تبعیض‌هایی است که سرمایه‌داری برقرار کرده است و همگان و حتی اصل تحقیق آنها را نمی‌بینند: دینامیک تبعیض‌زدائی. ۶- دو راه حل اول و دوم، یکسان کردن تولید و مصرف را امری پذیرفته شده تلقی می‌کنند. از آن بدتر، جبر مصرف را نمی‌بینند از بد بدتر، پیش‌خور کردن و از پیش تعیین کردن آینده را نیز نمی‌بینند. افزون بر این چهار جبر و تبعیض بسود قدرت، ویرانسازی از روی قرار و قاعده طبیعت را نیز نمی‌بینند. وقتی جبر زمان کوتاه و مکان کوچک را نیز بر این جبرها بیفزاییم، دست کم، شش نوع جبر می‌شود. حتی جامعه‌های صنعتی از این جبرها خلاصی ندارند. چنان که، هر دولت دوره عمل خود را کوتاه مدت و مهارت خود را در این می‌بینند که مصرف انبوه را هر چه بیشتر و شتاب‌گیرتر کنند تا از میزان بیکاری بکاهند؛ اما این دو جبر (زمان حال و جامعه ملی) دو جبر دیگر در مقیاس دراز مدت و در جهان پدید می‌آورد: پیش‌خور کردن و از پیش متعین کردن آینده و بهای این چهار جبر را طبیعت و نسل‌های آینده می‌پردازند. اگر در مقیاس جهان بنگریم، بهای سنگین آن را دست کم چهار پنجم بشریتی می‌پردازد که گرفتار انواع فقرها است.

بنابر این، این دینامیک مصرف است که می‌باید با دینامیک رشد جایگزین کرد. بطور مشخص، به جهانی شدن اقتصاد معنائی را بخشید که وقتی در خدمت آزادی و رشد انسان و عمران طبیعت است: اقتصاد جهانی است یعنی این که هر کشور فعالیت اقتصادی خویش را چنان باید تنظیم کند که طبیعت را ویران نسازد و پیشاپیش، نسل فردا را از امکانی محروم نسازد و به جبری گرفتار نکند. اقتصاد جهانی است یعنی اینکه بخشی از ۶ رشته فعالیت‌های انسان‌ها است و نباید انسان‌ها را یک بعدی بگرداند. اقتصاد جهانی است، یعنی سازماندهی نیروهای محرکه در جهان می‌باید تخریب این نیروها را به صفر رساند. سیاست جهانی، این سازماندهی در مقیاس جهان و زمان و حال و آینده است.

۷- این نظر که جامعه‌های زیر سلطه، حال که در قلمرو اقتصاد نمی‌توانند، در قلمرو سیاست و فرهنگ خلاق شوند، توجه نکردن به این امر است که واقعیت اجتماعی یک واقعیت چند بعدی است. چند واقعیت، یک اقتصادی و دیگری سیاسی و سوی اجتماعی و چهارمی فرهنگی نداریم. یک جامعه در

رابطه با محیط زیست خود داریم با یک واقعیت اجتماعی با ابعاد سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی. بنابر این، وقتی جامعه نیروهای محرکه خود را از دست داد، اندیشه و دست او نازا می‌شوند. به سخن دیگر، فرآوردهای فرهنگی نیز پیدا نمی‌کند. در قلمرو سیاست نیز، فعالیت‌های با تخریب و صدور نیروهای محرکه دمخو می‌شوند. جامعه نیز متلاشی می‌شود. جامعه‌های زیر سلطه چنین شده‌اند و می‌شوند. ایرادی که به تجدد می‌گرفتند و می‌گیرند (از هگل بدین سو) که متلاشی‌کننده و عقیم ساز و... است، بر سلطه اقتصادی بطور قطع وارد است. نه تنها خدائی بخشیدن به سرمایه و مصرف، در بخش کوچکی از جهان، به قیمت فقر همه جانبه در بخش بزرگی از جهان همراه است، بلکه در همان بخش کوچک نیز تابعیت فعالیت‌های انسانها از مصرف، جامعه عقیم را بزرگ‌تر می‌کند. با توجه به تجربه‌ای که بشر به عمل آورده است، پرسیدنی است اگر جامعیت، جامعیتی که مارکس در پایان تحول دیالکتیکی قرار می‌داد، در آغاز قرار می‌گرفت و خواست این می‌شد که انسان مجموعه از استعدادها و حقوق است و جامعه باید چنان سازمان ییابد که هر انسان به مثابه این مجموعه فعال شود، تحول چه جهت و مسیری را پیدا می‌کرد؟ بهر رو، نه می‌توان نوع مصرف غربی را جهانی کرد و نه در دراز مدت، از راه مصرف می‌توان برای همه، حتی در بخش کوچک جهان، کار ایجاد کرد. سیاست جهانی را نمی‌توان بنا نهاد، مگر آن که در هر جامعه، به بازسازی واقعیت متلاشی، آغاز بگردد!

دینامیک جامعیت

۸ - غفلت دیگر، غفلت از رابطه انسان با واقعیتی خود و محیط زیست و طبیعت است. وقتی ماوراء ملی‌ها در مقام مراکز تصمیم‌گیری، درباره تولید و مصرف تصمیم می‌گیرند، رابطه انسانها را با واقعیت قطع می‌کنند. زمان به زمان، دنیای زندگانی انسانها، بیشتر دنیای مجازی و کمتر دنیای واقعیت‌ها می‌شود. این امر که ماوراء ملی‌ها هر قطعه از یک فرآورده را در بخشی از جهان تولید می‌کند، جریان جدا شدن از واقعیت را حتی در مرحله تولید، نیز تشدید کرده است. بسیار می‌شود که آدمی از خود می‌پرسد بردن انسانها از دنیای واقعی به دنیای مجازی به بیپوش کردن به وقت عمل جراحی نمی‌ماند؛ با این تفاوت که این «عمل جراحی» ویران کردن انسان و طبیعت است.

در قلمرو سیاست نیز، وقتی قدرت جهانی و بیرون محور می‌شود، دیگر بجای واقعیتی که جامعه و محیط زیست او است، رابطه قدرتهای بیرونی، محور سیاست‌گذاری و فعالیت‌های سیاسی می‌شود که شده است. وقتی در بودجه دولتها تأمل می‌کنیم، جریان بیگانه و خارجی شدن را شتاب‌گیر می‌یابیم. برای مثال، بودجه دولت ایران، یکسره متکی به فعالیت اقتصاد مسلط است: فروش نفت + پیش فروش نفت + قرضه‌های خارجی + قرضه‌های داخلی + کسر بودجه. به قول آن مقام سازمان برنامه، دولت به مردم مالیات می‌دهد! بدین قرار دینامیک خارجی شدن، بیگانه شدن با واقعیت را با دینامیک داخلی و یگانه شدن با واقعیت، باید جایگزین کرد: استقلال در این معنی، بیشتر از هر زمان دیگر کاربرد دارد. اگر بنابر نجات دادن طبیعت و آزاد کردن انسان و طبیعت از جبرهای ویرانگر باشد، در همه جامعه‌ها، دینامیک خارجی شدن با دینامیک داخلی شدن (به معنای یگانگی جستن با واقعیت جایگزین خواهد شد.

۹- کسی تردید ندارد که با رژیم‌های استبدادی زیر سلطه، نمی‌توان سیاست جهانی بوجود آورد. روشن سخن اینکه سیاست جهانی وجود دارد پیشنهاد می‌شود سیاست جهانی دیگری جایگزین شود. در سیاست جهانی موجود، مسلط‌ها «منافع، خور را محور سیاست خارجی خود کرده‌اند. دولتهای زیر سلطه نیز، حیات خود را از همان منافع دارند». بنابر این کسی از حقوق سخن نمی‌گوید. آیا وقتی می‌گوئیم استقلال دیگر کاربرد ندارد، آیا از حقوق انسان‌های عضو یک جامعه ملی و از حقوق این جامعه، غفلت نمی‌کنیم؟ اگر با توجه به این حقوق بخواهیم راه حل پیشنهاد کنیم، چنانکه راه حل همه جامعه‌ها را از حقوق خویش برخوردار کند، چگونه راه حلی خواهد شد؟ آیا نباید دینامیک حقوق را جایگزین دینامیک منافع کنیم؟ اگر بخواهیم چنین کنیم، نباید،

الف - جایگزین کردن رژیم‌های استبدادی با رژیم‌های مردم سالار را از قدم‌های اول بشماریم؟ بنابر این، آن هماهنگی که می‌باید میان روشنفکران جامعه‌های مسلط و روشنفکران جامعه‌های زیر سلطه، پدید آید، هماهنگی در روشن کردن وجدان جمعی نسبت به سودمندی جایگزینی دینامیک مردم سالاری از قید سلطه، به قصد آزاد کردن مردم سالاریهای مسلط از بند سلطه‌گری و استقرار مردم سالاریهای رها از سلطه در جامعه‌های زیر سلطه‌ها است.

ب - از آنجا که در جامعه‌های مسلط، افکار عمومی نقش مهمی پیدا کرده‌اند، شعور جمعی را در جهت اهمیت جهانی، باید غنا بخشید که در آن، همه جامعه‌ها از حقوق خویش برخوردار می‌شوند. فعالیت‌های خشونت‌آمیز کرد که افکار عمومی را تابع اوامر و نواهی گروه‌بندیهای حاکم می‌گرداند (نمونه ترورهای ۱۱ سپتامبر) خدمتگزاری به سلطه‌گر است.

۱۰- از آن زمان که این راه حل پیشنهاد شده است تا امروز که کامل‌تر آن را در پاسخ به پرسش‌های شما باز می‌نویسم، تحول در مقیاس جهان مصدق مبانی راه حل پیشنهادی است. توضیح اینکه «ابر قدرتی» که روسیه بود از میان برخاسته است و ابر قدرت امریکائی از لحاظ سیاسی، ضعیف‌تر از هر زمان است. این ادعا که می‌خواهد قوه نظامی را جانشین تدبیر سیاسی کند، اعتراف به ضعف سیاسی مفراط است. واقعیت اینست که از نظر سیاسی و هم از جهت نظامی، امریکا ناتوانی به تمامی است اگر گروه‌بندیهای قدرت طلب جامعه زمینه را برای مداخله سیاسی و نظامی امریکا فراهم نیاوردند. به سخن دیگر اگر دینامیک صلح و توحید داخلی همراه با دینامیک صلح و توحید خارجی جانشین دینامیک تضاد و ستیز داخلی همراه با دینامیک تضاد و جنگ خارجی بگردد، امریکا و دیگر قدرتهای سلطه طلب تابع، به مثابه قدرت جهانی، بی‌نقش می‌شوند و می‌توان مطمئن شد که نظام‌های اجتماعی سلطه‌گر، ناگزیر از تغییرپذیری در جهت برخورداری انسان از حقوق، از رشد بر میزان عدالت می‌شوند. بنابر این، مجرای قدرت (دولت ملی و دولت خارجی امریکا یا غیر آن) را می‌باید با نره‌ها کرد و جنبش همگانی را روش آزاد شدن می‌باید تلقی کرد و همزمان در دو سطح ملی و جهانی در پیدایش وجدان به انقلاب به مثابه تغییرپذیر کردن نظامهای اجتماعی کوشید. توضیح این که در کوششها از این اصل پیروی کرد که الف - هر حق، در عین حال برای همه انسانها حق است و ب - هر قول یا فعل می‌باید برای تمامی انسانها، در همه جای جهان شفاف باشد و ج - هر خشونت‌زدانی باید خشونت‌زدانی در مقیاس جهان باشد و د - وطن نقطه ارتباط با هستی، بنابر این، نقطه ارتباط با جهان و آینده آن، در صلح و رشد بر میزان عدالت اجتماعی باور شود. آموزش انقلاب ایران، به مثابه جنبش همگانی و خودجوش یک ملت که در آن گل بر گلوله پیروز شد، اینست که این روش، از درون و در تمامی جامعه می‌تواند بکار رود بدون آنکه پای قدرت خارجی به میان آید. در عصر ارتباط‌ها، سیاست جهانی، به زبان و بیانی نیاز دارد که در همه جای جهان یکسان معنی جوید و بیان آزادی تلقی بگردد. که انسان اندیشمندی می‌تواند اهمیت تعیین‌کننده تغییر طرز فکر و طرز گفتار و کردار را برای اینکه یک مبارز همزمان، در سطح ملی و جهانی مبارز آزادی شناخته شود، درک می‌کند. از بد اقبال، گروه‌های سیاسی ایرانی و غیر ایرانی، از انقلاب ایران، درس نیاموختند و زبان و بیانی را بکار برده‌اند و می‌برند، که در کشورهای خود کار را بر استبدادهای حاکم و در بیرون کشورهای خود بر سلطه‌گران آسان می‌کند.

۱۱- بدین قرار، معنای شکست تجربه رشد دولت - ملت در کشورهایی که خواسته‌اند از غرب پیروی کنند، اینست که این تجربه علت شکست و نقض خود را در خود دارد: رشد دهها را برداشتن است. در غرب، بورژوازی ملی وجود پیدا نکرد، گروه‌بندیانی با شکل عنکبوتی دارای موقعیت مسلط در مقیاس جهان، وجود پیدا کردند. در جامعه‌های زیر سلطه، این گروه‌بندیها نمی‌توانستند موقعیت جهانی مسلط را پیدا کنند. بنابر این، استقلال ملی به معنای تقدم «منافع ملی» بر «منافع دیگران» و اصل قرار دادن تضاد منافع، فریب نظری بوده و هست. جامعه‌هایی که این فریب را خورند، از ایجاد اقتصاد خود محور و دولت «ملی» (به معنایی که ملی‌گرایی بر اصل تقدم منافع بر اصل تضاد منافع پیدا می‌کند) ناتوان شدند. بنابر این، که برداشت از استقلال که حد و محدودیت در کار آورد، به ضرورت تعریفی متناقض است و عمل به آن به نقض استقلال می‌انجامد.

در اینجااست که می‌باید از «نفع» رفع ابهام کرد. در صورتی که نفع یکی با زیان دیگر همراه شود، آن «نفع» زورگوئی و ناقض حق خود و دیگری است به سخن دیگر وقتی نفع همان حق است، همه زمانی و همه مکانی می‌شود و جامعه جهانی بر اصل موازنه عدمی یا آزاد از روابط قوا می‌تواند تحقق پیدا کند. بدینسان بنابر این دینامیک «منافع» می‌باید جای به «دینامیک حقوق بسپرد». این تحول فکری در شمار تحول‌های بسیار مهم است. چرا که هم آن تلقی که جامعه‌ها را جامعه‌های ملی پیچده در کنار یکدیگر که هر یک از درون به حکم جبر تضاد منافع تحول می‌کردند و «منافع متضاد» خود را نقی می‌کرد تا انسان آزاد و جامع سر بر آورد و هم آن برداشت، تضاد منافع را مونتور رشد می‌شمرد و می‌شمارد و به گرایشهای افراطی نظیر، «دارونسیسم اجتماعی» سر باز کرده است و می‌کند، رقابتی شدن در تخریب و ابعاد تخریب را به جایی رسانده‌اند که کم نیستند محققانی که حیات طبیعت و انسان را نجات ندادنی می‌یابند و یکسره هشدار می‌دهند. در عوض، حقوق را ذاتی انسان دانستن - که هستند - و انسانها را از غفلت به حقوق خویش بدر آوردن، دینامیک انقلاب با هدف آزادی و دینامیک آزاد شدن را جانشین دینامیک قدرت ویرانگر کردن است.

۱۲- بجاست یادآور شوم که در آن سمینار گفتیم: بر اصل ثنویت تک معوری، ممکن نیست تعریف، راه حل، مجموعه‌ای از تدابیر پیشنهاد کرد، بدون این که، ضد و نقیض نباشد. محک صحت یک تعریف، یک راه حل، یک مجموعه تدابیر، یکی اینست متناقض نباشد و واقعیت‌ها نیز آن را نقض نکنند و بتواند تجربه را تحمل کند. بدین توضیح که تجربه آن را نقض نکند. اما به آن امکان اصلاح و تکمیل بدهد. و بالاخره هر تدبیر را که از مجموعه برداری، قابل پر کردن نباشد و تدابیر دیگر برداشتن آن تدبیر

را آشکار کنند.

بدین قرار مجموعه تدابیر پیشنهادی جای خالی رهبری توانا به هدایت نیروهای محرکه را در جهت رشد در آزادی و بر میزان عدالت اجتماعی آشکار می کند:

الف - مردم سالار کردن ساخت دولت و ساخت سازمانهای سیاسی و مردم سالار کردن ساخت‌های - ۵ دسته بنیادهای (نهاده) اجتماعی و اقتصادی و تربیتی و دینی و فرهنگی به ترتیبی که

ب - رابطه انسان به مثابه یک بنیاد با ۶ دسته بنیادهای جامعه به ترتیبی تغییر کند که انسان از تابعیت آنه بدر آید و آنها به خدمت انسان در آیند یعنی،

ج - تغییر رابطه بنیادهای اجتماعی که اینک بر مدار قدرت ساخت گرفته‌اند و در خدمت تمرکز قدرت هستند، به ترتیبی که از خدمت قدرت آزاد شوند و در رابطه با یکدیگر، زیر سلطه یکدیگر نباشند (نمونه ایران که در استبداد پهلوی بنیاد سیاسی می‌کوشید بر بنیادهای دیگر مسلط شود و در استبداد ملاتاری با ظاهر بنیاد دینی بر بنیادهای دیگر مسلط است و در غرب بنیاد کارفرمانی سرمایه‌داری بر بنیادهای دیگر مسلط است)

این تغییرها جامعه را باز و آزاد (به معنایی که از آزادی بدست داده‌ام و نه در معنایی که لیبرالیسم به آزادی می‌دهد که ناقض آزادی است) می‌کند و

د- امکان تحول پذیر شدن مردم سالاری را از مردم سالاری بر اصل انتخاب به مردم سالاری بر اصل مشارکت فراهم می‌آورد - مردم سالاری که به تمامی اعضای جامعه امکان می‌دهد در رهبری خویش شرکت کنند.

آن رهبری که می‌خواهد نقش پیش هنگ را ایفاء کند، نیازمند بیان آزادی است. بطور مشخص، می‌باید تعریف‌هایی که از آزادی، از استقلال، از رشد، از عدالت، در سر دارد، متناقض نباشند. اصل راهنمای دو بیانی که یکی آزادی را با عدالت بر اصل برابری سازگار نمی‌داند و به آزادی تقدم می‌دهد و دیگری نیز آزادی را و عدالت اجتماعی را سازگار نمی‌داند اما به عدالت تقدم می‌دهد، ثنویت است. بر این اصل، نه ممکن است تعریف‌های خالی از تناقضی از آزادی و عدالت کرد و نه ممکن است آزادی با عدالت سازگاری جوید. بنابر این، غلط در اصل راهنما و بناچار در تعریف‌ها از اصولی است که مبانی اندیشه راهنما می‌شوند. بدین قرار، به تغییر اصل از ثنویت به موازنه عدمی، رهبری جدد پدید می‌آید: جریان عمومی آزادی از روابط سلطه‌گر - زیر سلطه، این جریان است. این جریان است که در مقیاس جهان، رهبری جدید با سیاست جهانی سازگار با رشد در آزادی بر میزان عدالت را مسیر می‌کند.

اردشیر مهرداد: در نظریه‌ای که در تشریح نظام سلطه در جهان ارایه می‌دهید دو مفهوم مبنا قرار گرفته‌اند: «نظام‌های اجتماعی» و «نیروهای محرکه». تعریف شما از این مفاهیم را نتوانستم در توضیحاتتان بیابم. «نظام اجتماعی» را در مواردی جامعه و در مواردی دیگر نظام سیاسی و یا کشور می‌توان استنباط کرد. «نیروهای محرکه» را نیز می‌توان هم به معنی «منابع» فهمید (جمعیت، نفت، ...) و هم به معنی نیروهای مولده (سرمایه، نیروی کار، ...). بنابر این شاید افزودن تعریفی روشن از این مفاهیم به درک دقیق‌تر نظرات شما یاری دهد. نکته دیگر اینکه، مطابق این نظریه رابطه‌ی سلطه در سطح جهان رابطه‌یست میان نظام‌های اجتماعی مسلط و نظام‌های اجتماعی زیر سلطه که جان مایه‌ی آن عبارتست از مبادله یک سوبیه‌ی «نیروهای محرکه»؛ گروهی صادر می‌کنند، و گروه دیگر وارد؛ گروهی حذف می‌کنند و گروه دیگر ادغام. این تصویر شاید بی‌شابهت نباشد به مناسباتی که ایران، خصوصاً در طول دو دهه‌ی گذشته، با دنیای خارج از خود داشته (فرار سرمایه، نیروی انسانی و ...). چنین مشخصه‌هایی هم چنین تا چند دهه‌ی پیش می‌توانستند بر خی از جنبه‌های مناسبات سلطه در نظام جهانی را بیان کنند. اما، آیا فکر می‌کنید با تعولاتی که به ویژه از سه دهه‌ی پیش در سطح ساختاری آغاز شده است، هم چنان می‌توان با تئوری مبادله‌ی یک سوبیه (و یا جریان یک سوبیه‌ی نیروهای محرکه) تصویر گویایی از مناسبات سلطه در جهان معاصر بدست داد؟ می‌دانیم جهان سرمایه‌داری شاهد پیدایش و گسترش نحوه‌ی جدیدی از تقسیم کار است که با مدل‌های توسعه و انباشت متناسب با خود همراهی می‌شود. در پی تجارت، اکنون تولید در حال جهانی شدن است و با آهنگی شتابان از مرزهای محلی و ملی عبور می‌کند. گسترش فرآیند جهانی شدن تولید پیدایش لاقال چهار جریان اصلی در بازار جهانی را شاهد است: جریان‌های سرمایه، کالا، اطلاعات و تکنولوژی. مناسبات میان جوامع زیر سلطه و جوامع مسلط را بیش از آن که جهت صدور و ورود آنچه شما نیروهای مولده می‌خوانید تعیین کند، متأثر است از توان هر یک از این جوامع برای کنترل جریان‌های موجود در بازار جهانی و نیز نحوه‌ی انباشت مازاد تولید و توزیع آن در سطح جهانی. از این روست که کنترل در مفهوم جغرافیایی آن به سرعت جای خود را به کنترل سیاسی گسترش یافته و مرزهای جغرافیایی می‌سپرد و نهادهای فراملی در سامان

بخشیدن و کنترل تولید، مبادله و مصرف جهانی نقش مرکزی پیدا می‌کنند. در چنین شرایطی آیا نباید پذیرفت که ادغام نیروی کار و سرمایه‌ی جوامع زیر سلطه بیش از آنکه از طریق صدور و مهاجرت آنها به جوامع مسلط صورت گیرد، محصول فرآیند جهان گستری تولید و مبادله است؟ فرآیندی که با توقف صدور جمعیت (نیروی کار زنده) و ایجاد شاهراههای دو طرفه برای حرکت آزاد سرمایه، کالا و تکنولوژی ملازم است؟ وارد آوردن فشار سنگین به جوامع «زیر سلطه» برای به اجرا گذاشتن سیاست‌هایی چون «آزادسازی»، «تمرکززدایی» و «خصوصی سازی» بچه معنی است؟ آیا به معنی هموار ساختن راه خروج سرمایه و جمعیت از جوامع زیر سلطه است و یا بر پا کردن بهشت سرمایه گذاری در این جوامع؟ بهشتی که در آن بازار نیروی کار ارزان، مقرراتزدایی شده و با ظرفیت بالای رقابتی در کنار معافیت‌های مالیاتی، خدمات عمومی رایگان و امنیت قضایی و ضمانت حقوقی یک جاعرضه می‌شود.

ابوالحسن بنی‌صدر: الف - در باب تعریف نظام اجتماعی و نیروی محرکه، باید بگویم رویه‌ام اینست که وقتی بدون تعریف می‌گذارم بدان معنی است که ساده‌ترین تعریف را که در ذهن خوانندگان اینگونه مطالب وجود دارد را کافی می‌دانم. با وجود این،

• نظام اجتماعی ۱- عناصری را می‌طلبد که با یکدیگر در رابطه با یکدیگر و طبیعت، توحید می‌جویند + ۲- رابطه‌ها از راه ۶ دسته فعالیت‌ها سازمان پیدا می‌کنند: ۱- باور و اندیشه راهما + ۲- سیاست + ۳- اجتماع و ۴- اقتصاد و ۵- علم و هنر و ۶- فرهنگ. این فعالیت‌ها بنیادها یا نهادهای اجتماعی ششگانه را بوجود می‌آورند و سازمان می‌جویند + ۳- فعالیت‌ها نیروهای محرکه را پدید می‌آورند که رهبری نظام اجتماعی آنها را + ۴- در جهتی بکار می‌اندازند و این نیروها متناسب با این سازماندهی چند و چون و رهبری مسیری پیدا می‌کنند و + ۵- در وصول هدف‌هایی از سوی رهبری بکار برده می‌شوند.

نظام‌های اجتماعی قرار می‌گیرند میان نظام کامل یا به تمامه آزاد و باز و نظام بسته یا نظام به‌تمامه غیر آزاد و زور مدار، بدیهی است که این دو نظام تحقق پیدا نمی‌کنند اما در الگوئی هستند برای ارزیابی نظامهای اجتماعی موجود. برای مثال، اگر عناصر تشکیل همگون باشند و انسانها برابر باشند و روابط آنها خالی از زور باشد و همه آنها در رهبری شرکت کنند و تمامی نیروهای محرکه در جهت رشد در مسیری که آن را خط عدالت می‌خوانیم بکار افتند و در جهت رشد در آزادی بکار افتند، نظام اجتماعی ما نظام باز، آزاد و بنابر این تحول پذیر است. ضد کامل این نظام، نظام اجتماعی بسته است. نظام اجتماعی بسته نمی‌شود مگر به تخریب نیروهای محرکه و این نیروها تخریب نمی‌شوند مگر به گروه‌بندی انسانها (عناصر شرکت‌کننده) رد گروه‌بندیهای ناهمگون و در روابط قدرت با یکدیگر و بنابر این مدار شدن قدرت در رهبری و تغییر جهت و مسیر و هدف. بدینسان توجه می‌فرمائید که خلاصه کردن رابطه مسلط - زیر سلطه در حدود نیروی محرکه از نظامی و ورود آن به نظام دیگر، نه تنها خلاصه بجائی نیست، بلکه موجب غفلت از درون نظام اجتماعی در رابطه است.

• اما نیروی محرکه، نیروئی است که امکان‌های جدید برای اندیشه و دست در فعالیت‌هایی که برشمردم، فراهم می‌آورد. در اقتصاد و جامعه‌شناسی جمعیت جوان و انرژی و دانش و فن و سرمایه مواد اولیه را نیروهای محرکه می‌شمارند. در اقتصاد توحیدی در چهار بعد سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی، ۱۸ نیروی محرکه تشخیص داده‌ام. با این توجه که با تغییر جهت نیروی محرکه زور ویرانگر می‌شود. یا در مواردی قهر نظام اجتماعی بسته را به نظام باز بدل می‌کند. در اینگونه موارد می‌باید روش خشونت زدائی باشد.

ب - اما تکرار که رابطه سلطه را در مبادله یک سوبه‌ی نیروهای محرکه فرو کاستن، کار بجائی نیست. چرا که رابطه سلطه رابطه نظام‌ها است و این نظام‌ها می‌باید سازمان و رهبری و... متناسب با این رابطه را پیدا کنند. از این جهت است که یر سلطه‌ها حتی وقتی به مسلط خارجی نظر می‌کنند می‌باید از راه نگرش در نظام اجتماعی خود، نظر کنند. با تغییر این نظام است که آزاد می‌شوند و نظام مسلط را ناگزیر می‌کنند، تغییر کنند. شما از گسترش نحوه جدید تقسیم کار و جهانی شدن تولید و مصرف سخن به میان می‌آوردید و می‌پرسید آیا با توجه به جریان یا فرآیند جهانی شدن، هنوز نظریه سلطه کاربرد دارد؟ چرا که ماورءملی‌ها از راه تحمیل «آزادسازی» و «تمرکز زدائی» و «خصوصی سازی» ایجاد بهشت‌های سرمایه گذاری در جوامع «زیر سلطه» است. نخست بدانیم که ماورءملی‌ها وصول جریان نیروهای محرکه در مقیاس جهان و زمان هستند. به سخن دیگر پدیده‌ی روابط سلطه‌گر زیر سلطه هستند. سازمان‌دهی مدیریت این نیروها در مقیاس جهان هستند. از این رو، جامعه‌ها و جامعه جهانی را رهبری دیگری برای نوع دیگری از جریان نیروهای محرکه بایسته است. آنگاه بدانیم که یکی از نیروهای محرکه سرمایه است. جامعه‌های صنعتی توان جذب تمامی این نیرو را ندارند. اگر یکی هفتم آن در تولید - که از آنهم دو سوم تقریبی است - بکار می‌افتد، شش هفتم در بورس‌ها، در قمارهای اقتصادی فعال می‌شوند، یعنی برای با نداشتن نظامهای

آدرس ها و شماره تلفن های سازمان

آدرس روابط عمومی سازمان:

BP195
75563 PARIS-Cedex 12
FRANCE

فاکس روابط عمومی سازمان

(33-1)43455804

تلفن عینی برای تماس از خارج کشور

(49-40)6777819

برای آبانمان نشریه راه کارگر و سایر انتشارات سازمان، با
آدرس های زیر مکاتبه کنید.
در اروپا

RAHE KARGAR
Postach103707
50477 Koln
Germany

آدرس بانکی:

HAZAREH ev
19042035
3705019
StadtsparkasseKoln
Germany

نام

شماره حساب

کد بانک

نام بانک

در آمریکا و کانادا:

RAHE KARGAR
P.O.BOX 3172
B.C V6G 3X6 CANADA

آدرس بانکی:

Name: A.K, M.N
Account No: 12-72837
Barnch: 6810
Bank: Vancouver, B.C
CANADA

آدرس الکترونیک سازمان:

ORWI-INF.*@RAHEKARGAR.ORG
HTTP://WWW.RAHEKARGAR.ORG

رادیو برابری

تریبونی است برای شکستن دیوار سانسور و اختناق و انعکاس صدای
همه کسانی که در ایران برای آزادی و برابری مبارزه می کنند.

برنامه های «رادیو برابری» هر روز ساعت نه و نیم شب به وقت تهران برابر با
هفت بعدازظهر به وقت اروپای غربی بر روی فرکانس ۷۴۸۰ ردیف ۴۱ متر
بخش می شود. برنامه های «رادیو برابری» هم زمان از طریق اینترنت در همه
نقاط جهان قابل دریافت است.

www.barabari.com

آدرس سایت برابری در اینترنت:

اجتماعی در رابطه از تحول پذیری و در نتیجه نظام جهانی از تحول به نظام جهانی مردم سالار از جریان تولید
خارج می شود. نیروی محرکه دیگر کار است. این نیرو در جامعه های صنعتی نیز بی کار می شود. ... حتی
جامعه هایی که به تصور شما برای آن «آزادسازی» و... بدیشان تحمیل شد تا بهشت سرمایه گذاری بگردند،
بر میزان صدور نیروهای محرکه افزودند. نمونه عالی صندوق بین المللی و بانک جهانی، آرژانتین بود با حال
و روزی که پیدا کرده است. باور نکنید که سلطه گرها نمی دانند اگر بخواهند نیروهای محرکه در جامعه های
زیر سلطه بکار افتند چاره اینست که نظامهای اجتماعی تحول پذیر پیدا کنند. کاری که آنها می کنند، باز
کردن مرزها بروی ماوراء عملی ها و برداشتن مانع ها از راه آنهاست. به ترتیبی که در پاسخ به پرسش پیشین
شما خاطر نشان کردم، ب می شود یک مجموعه کوچک، حتی یک بیان را مرکز سلطه می کنند. پیدا کردن
این موقعیت نیاز به تغییر نظام اجتماعی و موقعیت جهانی دارد.

حال فرض می کنیم که چشم اندازی که شما ترسیم می کنید واقعیت پیدا کند. نخست عرض
کنم که این امر واقع را تحت عنوان خارجی شدن در وطن خویش، مطالعه کرده ام. نوشتن امر واقع، زیرا
ماوراء عملی ها در سرتاسر جان صاحب اختیار نیروهای محرکه می شوند. بنابر این در درون هر جامعه،
اختیار این نیروها را از آنها می ستانند و خود در دست می گیرند. جریان دو سویه خارجی شدن جامعه در
وطن خویش و داخلی شدن ماوراء عملی ها همان واقعیتی است که بدون نظریه عمومی سلطه و
دینامیک های آن، حتی به چشم نیز نمی آید. برای مثال بودجه امروز ایران عربستان مصر، ... و حتی
روسیه را که مطالعه کنی، می بینی تابع متغیری است که آن را جهانی شدن نام نهاده اند که در واقع صاحب
اختیار نیروهای محرکه شدن ماوراء عملی ها در مقیاس جهان و زمان - حال و آینده ای که دائم درازتر
می شود است. ماوراء عملی ها که سازماندهی قدرت اقتصادی هستند و به تمامی جامعه های روی زمین،
پیش خور کردن و از پیش کردن آینده را تحمیل کرده اند و می کنند. طبیعت نیز از این حکم بدون شفقت،
معاف نیست. برای اینکه اطمینان شما به کاربرد نظریه سلطه جلب شود - و خود مطالعه ای سخت در خور
است - مطالعه تطبیقی بعمل بیاورید از ارزیابی اینجانب از سیاستی که صندوق بین المللی پول و بانک
جهانی به کشورهای زیر سلطه تحمیل می کرد و می کند و ارزیابی هایی دیگری که بنابر نظریه های دیگر بعمل
آمده اند. خواهید دید، حاصل سیاست تحمیلی همان ده است که بر وفق نظریه سلطه بعمل آمده بود.

بدینسان حق با شما است وقتی می نویسد سیاست «آزادی سازی» و... را تحمیل می کنند اما
هدف از این سیاست را با نظریه سلطه می توان دید. اشکال کار در فرض دو مجموعه گیرنده و دهنده
است. حال آنکه اصل اینست که نظام های اجتماعی در درون خود، روابط و... می شوند که به نیروهای
محرکه جهت و مسیری ویرانگر می بخشند. از این زمان، محوری که این نیروها را جذب کند، ضرورت
پیدا می کند. چرا نظام اجتماعی در چنین وضعیتی قرار می گیرد؟ و آیا پیدایش ماوراء عملی ها به معنای
آن نیست که امریکا نیز - که اکنون نقش ما در شهر اصلی را بازی می کند - نظام اجتماعی پیدا کرده است
که نیروهای محرکه را تخریب می کند؟ این دو پرسش و پرسشهایی از این نوع، موضوعهای در خور مطالعه
در جهان امروز هستند.

اردشیر مهرداد: بعد از رویدادهای یازدهم سپتامبر و جنگ افغانستان وضعیت منطقه را چطور تحلیل
می کنید؟ به نظر شما دفاع از حاکمیت ملی برای مردمی که از یک سوزیر سلطه ی حکومت های خود
گامه و مستبد به بند کشیده شده اند و از سوی دیگر شاهد تجاوز امپریالیستی به کشورشان هستند امروز
از چه طریق ممکن است؟ بطور مشخص برای مردم افغانستان کدام روی کرد می تواند متضمن حفظ
حاکمیت ملی، حق تعیین سرنوشت آنان و استقرار یک نظام مردم سالار در کشورشان باشد؟

ابوالحسن بنی صدر: به این پرسش در چند مقاله، از جمله در «فرصت مطلوب» (که در لوموند نیز منتشر
شد) پاسخ گفته ام. آنچه در افغانستان روی داده، این واقعیت را آشکارتر کرد که امریکا از لحاظ سیاسی
بغیت ضعیف است. بمبارانها برای آن بود که فرصتی بدست آورند و بدیلی بسازند و از جبهه متحد
بی نیاز شوند و نتوانستند بقیه از ضعف سیاسی گروه بندیهای افغانی و ضعف دولتهای منطقه است. این
تجربه بار دیگر اهمیت یک رهبری مستقل را برای کشورهای ما، به ما، یادآور می شود.

* بخش های اول و دوم این گفتگو که از طریق نمابر انجام شده است در شماره های ۱۶۷ و ۱۶۹
راه کارگر انتشار یافته است.

